کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۱۳۷۶۰
۹۷۶
بازرسی شد
بازدید شد ۱۳۸۱
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۷۶

يوم الجمعة غرة شهر رمضان
المبارك سنة
۱۲۷۴
هجری

الدنيا جيفة و طالبها
الموت كاس كل ناس
القبر باب كل ناس داخله

مراد از پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش
نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش
سر زانو دبستانیست چون کشتی نوح انرا
خود انکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه سر داین دبستان نشنه که از جنبش دردی
دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردانرا
کسی کز روی سلجانی نشیند در بس زانو
کسی کیر خضر معنی راست دامن گیر چون موسی
همه تلقینش [illegible] خاموشیست تا [illegible]
مرا بر لوح خاموشی الف [illegible] اول
نخست از من زبان بستاند که طفل ابجد اموزی
چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید از لب
چنان در ربوبه تلقین مرا بکذاخت کاندر من
بکوش من فرو گفت انچه کو نسخت کنم شاید
نبشتم ابجد تجرید و پس چون نسخه طفلان
جواز بر کردم این ابجد که هفت از نسخه سرش
چو دیدم کین دبستانراست کلی علم نادانی
زه تحصیل ناداری که سوی خود شدم نادان
چو طوطی کاینه بیند شناس خود بیفتد [illegible]
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
هنوز از عقل چون طفلان سر بازیچه می دارد

[illegible]

دم تسلیم شو عشقش و سر زانو دبستانش
نه هر دریا صدف دارست و هر دم قطره نیسانش
که طوفان جوش دردا وست جز کرداب [illegible]نش
نه تا کهش بود جودی و نه تا ساق طوفانش
هر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش
که چون سنگ رحس زانو نشاند شیر مردانش
بزانو بینش سنگسار از نشستن هست پیمانش
که موسی وار خضر بینی در کشتی بیابانش
همه تعلیمش اشکالی که تا دانیست برهانش
که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش
چو نابیند زبان نابد نه چون بیط بازدانش
که نا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش
نه شیطان ماند و سواسش نه ادم ماند عصیانش
صحیفه صحیفه کردون زود و [illegible] انش
نگارندم ابجد وزر دار اشک و کوهر هرمانش
زیادم شد معمای که هستی بود عنوانش
هر انجم حفظ جزوی بود هشتم ز ادنسیانش
کو استاد دانا بود چون من کرده نادانش
چه خود زدر خود شد چو از کنه خبر کرانش
ندانم کی فرو آموز خواهم شد بدیوانش
که این بازیچه کودن خفته ببازی کرد حیرانش

نظاره می کنم و حاکم درین دکانه طفلان
بپایان امد این هنگامه کان روز عالم شد
خرد نا ایمنست از طبع از ان حرزش کنم حیرت
خرد بر راه طبع اید که مهد نفس موسی را
با ول نفس چون زنبور کافر داشتم لکن
مکر میخواست تا مرید شود نفسان ز سر عادت
میان چار دیوار که الکش کردم و از خون
که کو رکشتکان باشد نخوانده تعبیر ز سو
ترسم زانکه بنا نش طبعت کور بش کافد
نکو نفس اکر بو رست خار الحمد لله کو
مرا همت چو خورشید ست شاهنشاه رند آسا
بلی خود همت درویش جز خورشید می باید
سلیمانیست این همت که ملک خاص درویشی
دو بت بین جهان و جان فتاده در لکد کوبش
زهی خرسکند ر دل هوا تخت و خرد تاجش
دو مخاز ز فکر و الهامش دو چاوش شرع و توفیقش
نه چون جبال منداز جو بختی کرده طاغوتش
که هر مطبخ تسلیم هیمه تخت جبالش
چو دو میدان از ازادی سوار و پیر او زده کردی
دل قصر شنک داشت همچون خان زنبوران
نه خان عنکبوت اسا سرا پرده زده بیرون
نه چون ماهی درون شو صفر و بیرون از دام بجهش
بر رفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
بخوان سلونم بنشاند و خود حاجب بود انجا
بدستم دو ستکانی داد جام خاص خرسندی

که مشکین مهره آسوده کنج و بلبن چهره کردانش
بود هر جا که اهنگ کامه شب هنگام پایانش
چو موسی نه در تابوت از ان دارم بزندانش
کذر بر خیل فرعونیست و اجارست از پشانش
با خر یافتم چون خانه زنبوران مسلمانش
مرا این ستو چه پیدا شد بزیرم سرپنهانش
سوکیرش بنود نه چو تلقین کردم ایمانش
ولکن زانکه رون باشد بمشک الوده رضوانش
که ممناب شوعت را بشکر دم نکهبانش
برون سو خار دین سنی درون سو ین کلستانش
که چو خشن پر افشند و سر عیبیست بر رانش
که ساما نش همه شاهیست او فارغ ز سامانش
که کوس رب هب لی می زند از پیش قیصدانش
دو سک پاپی بیازو او زبیه پیش دربانش
زهی سرمست عاقل جان بهانزل او ضیافخوانش
دو ذمی نشر و آمالش دو سیمی چرخ و کیهانش
نه چون طوفان چبر از ظلم تا حی کرده طغیانش
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
سر آمال بودی کی و پای عقل چو کانش
برون ساده در و بام و درون نقش زاوانش
درون و برانه و بر خان مکس بیند بر بانش
که بیرون چون صدف عمر و درون شوار کهر کانش
اشارت کرد دولت را که بالا خوان بنشانش
که اشکم خوش نکر بود ذکی خریز نکردانش
که خاک جرعه چین شد خضر و چشمه اب حیوانش

[illegible]

کسی کین نزل و منزل دید مکن نیست نحو بلش
مرا چون دعوت عیسیست عیدی هر زمان در دل
مراد کهف کنج فقر داری در جهان منکر
بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
چو بر دند اسب عمرت را عوانان فلک بخوره
بنای خویشتن ویران کرد و از سوخت بنکاهش
نو بیدی چو نکو کیبی ندارد چو درین خرمن
چو صوع آمیخت با عقلی مسهر باد و مه دستاوش
فلک هم تنگ چشمی دارد که بر خوان دفع مهمان را
نترسی زین سک ابلق که درنده ست و پیش از نو
بجرح کیدیا کون دو تان بینی زبک خوشه
بدین نان در برها منکر که شب دارد بر این سفره
نماز مرده کن بر حرص لکن چون وضو سازی
وکر کوئی نیم کز خلک چون کنی کاینجا
نهادش بوستان را کل خندان و کلخن دان
سکار آن را عیدست جز صبر تو خوان سازد
نعیم پاک بستاند چو کرد الوده بسیار د
دریغا کاش دانستی که در کلخن می فزاید
بکو با مه بر کند بو نت سک داری و جیفه هم
کنشت و بونت میر ذلکن افعی بونت بکذارد
سلیمانی مکن دعوی نخست از دیو انسی را
چو جان کارفرمایت باغ قدس خواهد شد
نکوش نبود که شاهنشه زغیب باز ملک ابد
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای ان عالم
دو عالم چیست دو کفه ست میزان مشیت را

کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
دلم قربان عید فقر و کنج کاو قربانش
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
بسلطانی سازی از خسار و جاروی زمستانش
چه جوی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش
نبینی نان شوری را که طوفان کرد ویرانش
مخو چون ترکه کهنی بیکجو نا زده مانش
چو دود افتاد بر بادی مه و خورشید و مه بالانش
ز روز و شب سکی بستست خوان سالار دورانش
بسی شیران ز دندان خای کرد دست دندانش
که یک دیک خرا کشتند تا بدزان دو نانش
که از چو بوزه عیسیست خشکار درانبانش
که بی آبیست عالم را در حوض اندرز کانش
نخوردی که از الوده شد خاک بیابانش
درون سوخبث و ناپاکی و بیرون زنعم جانش
تو شیرک روزه می دار و میش در سبیل الوانش
نه شرم از آب دست ابد نه نک از ابدستانش
نجنبی چون ز خون رزان و خون جوانش
سک از بیرون در کردد تو هم کاسه کردانش
تو کم زافعی نه ای چون بونت چون ماندی کاهلانش
بکشتن یابد کین باکار و فرمایا بیرون دانش
حواس کارکن در حبس تن مکذار و بر هانش
نماند مخلصکان در بند او فارغ در ایوانش
که دل زین هر دو مستغنیست بر تر زین و از دانش
ازین دو کفه بیرون نشسته هر که هست ازکانش

زنی باشد نه مردی کز ده عالم خانه سازد
زخاک پای مردان کن چو تخت خاصان تاجت
نه درویشست هر کش تاج سلطانی کند سغبه
دکر صف خاصه بینی در دو درویش سلطان دل
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که از خود
سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز
سخا هم چرا کردن زرلخواریست در همت
زبد کر نیکوی نابن تو عشرش زاغ هیش نه
وکر چه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد
میلای از توانی دست ازین الایش دنیا
همه کس عاشق دنیاست و ما فارغ ز غم زیرا
بدین اقبال کید هنت که بفزاید مشو خرم
بجالاکی بید انجیر منکر در مه نیسان
نه چرخ اقبال نی ادبار خواهی او ندارد هم
نه بقای نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
حذر کن ز اه مظلومی که بیدارست چون باران
ز تعجیل قضا بد پناهی ساز کندر شی
چو بیژن زاری اندر چه مخسب از اسباب اسا
تو همچون کرم قز مستی مخنثه و انکه از وردی
سلی کردی کنون العفو می کو کو پشیمانی
اگر بینی که مردن چرا بیند خنده انت
نزار از کوبند چو چرخ دنی می نهد دنبه
زمین دایه ست و تو طفلی تو شیر شخوده او خوانت

که اهرمنست نه کیوان که باشد خانه میزانش
و کر تاج زر بخشند سر چون دزد دستانش
که درویش انکه درویشی و سلطانیست یکسانش
که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
که از نون والقلم طغراست در منشور فرقانش
بر ایاز دهد زر بیخ چون بیند عربانش
چو درویش خزان کردد بدیرایند ز افشانش
که یک بدهد و انکه ده چرا خواهی ز بزدانش
که معذورست ما ار نیست چون نحل از عسل نانش
توان خورد که اوجی را که امد وحی در شانش
که دنیا سنک استنجاست الوده شیطانش
غم معشوق سکی اهست بر عشاق یکجانش
که چون ماه دو هفته ست تا زیکی افزونیست نقصانش
بلاد افتادی بنزد که بینی ماه آبانش
که اقبال همه توهست با ادبار سلطانش
خرد آنک لا بقا مقلوب اقبالست چو خوانش
که هر که ضعیف ناله از توقی تیراخ پیکانش
تو شب خفته بیالین تو سیل آید زبارانش
بخاک افکن زه داوری که برزد غرش الغانش
کار ستم در کمین اسپ و نهنکی زیر خفتانش
چو کرم کان به شب تا بد ببین پیدا ز نالانش
که سک هم عفو می کوید مکر دل اشد پشیمانش
که طفل انکه که زاد میبینند کریانش
تو بر کاو زمین بر ده اساس قصر و بنیانش
همی خور نوز نان شیری که خور دستی ز پستانش

[illegible]

مخور باده که آن خون بست کز شخص جوامردان زمین خون خوردست و بیرون داد خون تاک از بستانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا درون سو هست که شان و بیرون سوی نه بستانش
خراسان کو حرم بود و همین کعبه ملکشاهش سمرقند او فلک بود و همین اختر قدر خانش
قدر خان مرد چون روزی نکر بد خود سمرقندش ملکشه رفت چون روزی نبو بد خود خراسانش
ملکشاه آب آتش بود رفت آن آب و مرد آتش کنون خاکستر و خاک است مانده در سواهانش
نه بر سنجر شبیخون برد از اول که خان و آخر شبیخون کرد اجل تا کرد خانه دبستانش
زه دولت که امکان هدایت یافت خاقانی کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ارکانش
نوی خاقانیا طفلی که استادت نود بین هستند چه جای دین و استاد دستیار زردشت و رانش
هدایت را هلا دین امروز از اهل فلسفه مشنو که طوطی کان نه هند ابد نجوید شکر ارزانش
فرایض و رد و سنت جوی اصول الدین و مذهب خوان مجسطی چیست و اشکال فلک بی کوش او انش
نمازت وانمازی کز هفت آب نیاز ارنی نمازی کین چنین بود خدا اندر اخوانش
نمازی نیستی گر چه هفت در با الله ورزی دارد کسی کین کرد بر کنشت هفت اندر اسلام انش
نمازی کز سه علم ارد فلاطون بیرون بینی که یک دم چار رکعت کرد حاصل شد جدا نش
فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم درد آید بکحال کاب ابلیه ز صد عطار کرمانش
دو کون از امروز دگانیست کحال شریعت را که خون کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
ببند الا کحل دین خواهی که چون دستهٔ هاون به بیش انگ او واحد هاون کوب دکانش
همه کیفیت آنک هاون اما نشنود خواجه که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
فلک هم هاون کحل است کرده سرنگون کوی که منع کحل سای را نکون کرد ندانش ساتش

رسالة في التصنيفات

نثار اشک من هر شب شکر ریز است پنهانی که همت را زنا شو بیست از زانو و پیشا نی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن سرم را بر سر زانو کنم دامن گریبا نی
سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه‌ای سازم در آن حلقه ترا زو داد تیلعاز ریحا نی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه‌ای کان را ز بس دندانه کو بینی دهان ز نهمتش خوا نی

سرا

سر احرامیان زد بر زانو بهشت ابرا صفا و مروهٔ مردان سر زانوست اگر دا نی
تو زین احرام و زان کعبه جدایی کز برون چشمت ز کعبه بوششی دیدنست از احرام عربا نی
شد ست آینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم که دارم چون بنفشه سر بزانو بشیما نی
ملخ کردار خون آلوده ام از باران اشک اری ملخ سر بر سر زانو شوم خون آلود بارا نی
هوا را بیخ بکسستم خرد را پای بشکستم نه صبر ام فجه خواهم کرد نقد انسی و جا نی
هوا خفته ست و بستر کرده از پهلوی نومیدی خرد مستنست و بالین کرده از زانوی نادا نی
ببیند آه من در هجر زانش چنبری وانگه رسن وار آتشین چنبر کرده کبود زنجا نی
بخون سانه ماند اشک و خال شونه دارد رخ مکور رخ نعل بیکانست و اشکم لعل بیکا نی
شب غمهای من چون شد نه صبح شادی ابستن شود سامان نقب من همه بر گنج ساما نی
دل از تعلیم غم چند معاذ الله که بگذارم که غم پیوند من انست و دل طفل شبستا نی
انا زین لوح طفلانم به سرخی اشک و زردی رخ که دل را انس عید است از آن پیوند بستا نی
رقوم اشک کس بینی نجسم نقطه بر رویم رموز غم ز هر حرف بهم و همی بیخوا نی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان جو میم آنکه خط کانچو سبز درج و دیوا نی
مشاع آمد میان ز عیسی و من گلشن جرت بجان آن نیز بخشیتم هم از عیسی باز ارزا نی
نه ابجد رانش دهقان سان که بگشاید بر من که بر ملک مسیحم هست مسیحایی دهقا نی
مرا شد گلشن عیسی وزین زشک اغثاب انک سپهر فو هوذ دیلم وار وز وبه کرد ماکا نی
مرا آینهٔ وحدت نماید صورت عنقا مرا پروانهٔ عزلت دهند ملک سلیما نی
چه جای عزلت و ملکست کلا ساخت همت خان که عنقا نیز خوان کشت و سلیمان مرد هم خوا نی
وگر چون عیسی انجم نشد ساز م خانهٔ زرین پر طاوس فردوسی کنند برخوان مکس را نی
بدست همت از خطر برا نمی غم که سلطانان مکس را لها کشید از پر طاوس آن نشا نی
نکو بود دلست از دهر و بند بر طبع الوده طرب بر مرد مستان عید و غم بر کافر با نی
دلم را منزلی بهشت و وا بس ماند کان از بس که را هش سنگلاخ است و سیم افکند نیلا نی
نهفتاد آب و خاکی که زطلمت بشویم دل که هفتاد شجر بهشت و هم هفتاد ظلما نی
دل اینجا علتی دارد که نفخی نیست در دش را هنوز آن دیو زنش بسته‌ست و او بیمار بحرا نی
هنوز اسفندیار من نرفتند از هفت خوان بیرون هنوز شه درد زد و بیم عرسه ساند زندا نی

مرا چون بر نشستن خواست سلطان خرد گفتا که بر باد هوس منشین که شمع اوج یونانا نی
بد بیدی لختا جان در اصطرلاب اندیشه بخواندی احسن التقویم در تحویل انسا نی
نه هوز ره سنت انج دید سنتی نه عشوه انج خواندستی نه مهمان عالم الخلق نه قاصر علم یزدا نی
بود سینه شره علیسن طبع می‌دهد که خرد مندی بابا عقل چون نفسی شوی گر بر مسلما نی
جو طاوس نخجانی لیس اگر بار هو اکبری چو خر گرشت چه باید چه اگر زنبر نیستا نی
تو اگر تسند این بار ز مکن رخاک بیزی کن که ان الحجار بزها ربید و در افزار با نی
مقامت خاک بیزی راست ناز رها بیستا کی تو زرد و خاک می بازی اگر در دست مرجا نی
اگر خواهی که رفت از ره بود روزی در زه عزلت کلوخ انداز را در دیده راوز ریز ریحا نی
وگر یک ره نماز مرد خواهی کرد بر کیستی وضوار آب داماز کن که سر الوضوء داما نی
درین علت سرای دهر خرستان که طبیعت بس چو تسکین سازت او باشد که زد دنود رها نی
عیار دهر کم دارد نست دیدیم زانش همت زر زر یف است چون آتش از آن بیند اندا نی
بکشتی ماند این ایام و باد ش چرخ سرگردان با عمی ماند این کشتی و نا بد باد آبا نی
فلک هم مرکب تند است که چون لاغر که چون کشتی عنان به یار دم دارد ز زر و یک میدا نی
همه دور فلک چرخ است و نوام فلک داری ز پرگار فلک بیرون نوانی رفت بتول نی
فلک را سفته بد بختیست در بار نکو کاران چو بختی با او بد نگینی که خنز لرسمی زخبرا نی
اگر بد بخت نر ماده فربند از خدا دوران تو چون دوران بقرزی ساز که از رخک دورا نی
بهو نا سازی در ساز و دل بر نا خوشی خوش کن که آیت زیر کاهست و کمان زیر انقضا نی
بمعلولی بر انده رو دم ما بافتد از فرخ خود سفیهانت بوذ او که اگر کشت زما نی
اگر بو بو یک رنگی کزین بیست از باران بیا ربدقنا عت کن نکوی یار دست زنجا نی
نه عیسی راست از باران که بنه سوزنی چون بر نه سوزن شبه دجالست یک چشم صفاها نی
وگر عنقا کار ز موغان نکو قاف دین مگذر که چون بی قاف شد عنقا اگر در ذیلا نی
سلاحت بود دین هستی کز نور از تن شهدی جو کیل گرد بن نوشتی و بن کرده بکیلا نی
از آن دو حرف که آدم خشن خوی که در باطن مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطا نی
نزاد در رنگ از آذان که جا معنی آزادی که از زرق بوش چون پیکان خشن پیرزن چو ها نی
از آن بو سرو نشدت پیک بهچون نای سیل ابرا که سندانی و در تربیع شکل کعبه را ما نی

زجیب

زجیب موسوی لا یی و بیس چون ز امت موسی سزای نسج آبائی که مرد سبع الوا نی
فرو کن نطع ازادی بر افکن لام درویشی که بالا هم سیه پوشان نماند لاف لاها نی
بهود اسا غیار ده و زیر کنف مسلمانان اگر شان برد را غبار دین بینی بدربا نی
بسختی جان سنک می‌داد و هان تا چون شکسار بلا به پیش سکسار از چه سک دم را بجنبا نی
نفس بیرون ماند حضور ناکسان که اول وضو باطل کند وا فزند ارد نار بستا نی
هوا بر چون خاک پای و آخر که با بکاهت شد خراج از دهر ذمی روی دوی خون بستا نی
جاشنی مشک سنقابان کات دف و کها ستسقا نثار افشان هو خان و زکا نستان هرجا نی
عمارت دون شد طاوس آن پای کلین دارد ولکن سر بر که یافت بوم از بوم ویرا نی
شبه را که سیه پوشی بر اهند نام آزادی به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرما نی
نماند آب و فلجای کرد بر جوی دروبستان باب و دانهٔ ایشان بسازا ز مرغ ایشا نی
چه آزاد ند در بستان ز اسبب کران باری چه مختاج چند سلطانان تا بسازد جهان را نی
تو ا سلطانیا گو را بود رنج دل آشو نی خوشا درویشا اگر بود کنج تن آسا نی
پس از سی سال اوش گشت بر خاقانی این معنی که سلطانیست درویشی و درویشی ست سلطا نی
سخن کفتی بالحمیست می‌دانی و می‌پرسی فلک را این که می‌گوید خاقانی بخا قا نی
وکر بر احمد معنا رخوانند این چنین شعری ز صدر اوند ایدکه قد احسنت حسا نی
عراق جلوه کرد امسال بر لشکر که سلطان که بود ش زافتاب خاطرم لاف خراسا نی
جو آوازه وفات ناصرالدین در عراق آمد من و خاک عراق اشفته کشتم از پریشا نی
بنا الدنجان ابرهیم و گو ید دبیزه کعبه بر ابرهیم ربانی و کعبه صدق ربا نی
مرا او بود هم نوح و هم ابرهیم و دیگر کس همه کنعان تا آمدند یا نمود کنعا نی
خلافت دار احمد بود و هم احمد ندا گردش که فاروق و فقیهی و ذوالنورین فرقا نی
دل از هستی رفت چون موسی و جان بیخود چون ثعبان که مرد آن موسوی دستی که گلشن کرد ثعبا نی
ز قطوان شب و کافور روز حاصل این آمد که از غم دیده کافور بست از غم جامه قطرا نی
اگر کافور یا قطوان ره زادن نشود بند مرا کافور و قطوان زاد داغ و دود پنها نی
دلم مرکب سوی سوخت و دو جانم زدان آتش که هیبت شعر فشتا باز کشتد دو نش روح چا نی
سخن در ماتمست اکنون که من چون صبر یم از اول در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثا نی

علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را   علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمان را
وجود ادریس عالم بود و لقمان جهان اما   چو مرگ آمد چه سود از دانش ادریس و لقمان را
یکی دم باز رستن از نجح و ننگ نحس و سعد او   که این تثلیث بوجیسیست وان تربیع کیوان را

این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح گویند در حضرت کبریای کعبه عظمها الله تعالی انشا کرده است اول صفت مقصد عشق و مقعد صدق کند و باز شرح منازل و مناسک راه کعبه دهد از در بغداد تا مکه

شب روان در صبح صادق کعبه جان دیده اند   صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح   هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند
در شکر ریز بد از اشک خوش کردن را بصبح   همچو پسته سبز و خرم الوف خندان دیده اند
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده   موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند
روز و شب دیده دو گاه بیسه در فرمانکش   صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک همچو آنک   در دل از خط ید الله قصر دبستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم بر تاج سلطان از آنک   دل علامتگاه با سجهای سلطان دیده اند
آنجا برد اشتر اول ز بغداد طلب   در تجلی صادق تجرید امکان دیده اند
صبح دم رانده ز منزل تشنگان آشنا   جا شتک هم مقصد و هم چشمه حیوان دیده اند
در طواف کعبه جان سالکان عرش را   چون حلی دلبران دور فرقدان دیده اند
در سجود کعبه جان ساکنان سدره را   همچو عقل ساکنان سرمست و حیران دیده اند
در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار   علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند
در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را   از تن دو بین ره جان کاسه گردان دیده اند
کشتگان تیغ کعبه جان با نجات نو کشته اند   ماهی خضر زنده کوی آب حیوان دیده اند
کعبه جان زان سوی نه شهر جوی و هفت ده   گبر دو چار انفس امیر و طفل دهقان دیده اند
برگذشته زین ده و زان شهر و در اقلیم دل   کعبه جان را شهر عشق بنیان دیده اند
خاکیان دانند راه کعبه جان کو فتن   گبر زده دشت از مشتی خاک ایشان دیده اند
کعبه شکلین مثال کعبه جان کرده اند   خاصکان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کعبه

هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده   زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند   پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده اند

مطلع دوم

تا جبال کعبه نقش دیده جان دیده اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق برکرده بمکه آتشی کز شرق و غرب   کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند
هم بدان زآهنگ چون بغداد آمده   ماه ذو القعده بروی دجله تابان دیده اند
ماه نو را همچو قندیل عیسی یافته   دجله را پر حلقه زنجیر مطران دیده اند
بر سر دجله گذشته تا مداین خسرو وار   قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده اند   قصر شروان
طاق ایوان جهان کبر و وثاق بیرزن   وز نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند
از تحیر گشته چون زنجیر بیجان کان زمان   برد ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند
تا جدا رش رفته و دندانهای قصر شاه   بر سر دندانهای تاج گریان دیده اند
رانده زانجا تا بخاک دجله و آب فرات   موقف الشمس و مقام شیر یزدان دیده اند   مرحلهٔ فرات
پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را   همچو جوش نحل جوش انس و جان دیده اند   کوفه و مشهد امام علی رضی الله عنه
پس ز آنجا کازکو زن افکن کجون شاخ گوزن   بشت خم در خدمت آن شیر میدان دیده اند
دو تنور از جای طوفان رانده از چشم و دل   هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند
رانده از نجف دو اسبه تا مناره بکسره   از سم گردان سوی شیر از هراسان دیده اند   منارهٔ سیم
نخلها چون نو عروسان پای کوبان در سماع   اختران شب پلاس چرخ گوهان دیده اند
شب طال از خواب داده دیدبانان بصر   تا سحر در بر عروسان بیابان دیده اند
روزها که خور چو شبها نو عروسان در زفاف   زلفهاشان از برای مطرب الحان دیده اند
خلخالهاشان از زلال و گیسوان شان از مهار   بارها خلخال و مشاطه شتروان دیده اند
در زناشوی شده سنگ و قدمشان الجحوم   سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده اند   عاشق باد
سرخ رویان چو مینی همه سرمست راه   برهم افتاده چو میگون زلف خوبان دیده اند
بختیان بختیان افتان و خیزان مست شوق   بی نشانی کز می و ساقی و میدان دیده اند
وان کجاوه جسته برانی دو کفه بار دار   بار جوزای کفه شکل میزان دیده اند   صفت کجاوه
بارداری چون فلک خورشید و مه خفته در شکم   وز دو سو چون مشرقین اورا دو زهدان دیده اند

عاشق باد دیده اند
بلبل

چون دو دست اند از تهیم یک بدیگر متصل   در کجاوه محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند
چون ابل استاده چون اعرابی اشتر سوار   کوز پی حاجش دلیل ره فراوان دیده اند
واقصه منزل   بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج   واقصه مرجد بحر و مکه پایان دیده اند
بیر شیطان   دست یا لاهم مرده کرده زیر پای   پای شیبی کان عقوبتگاه شیطان دیده اند
شکلها چون کاسه های بادیه گوی بزبر   آسمان چون گوی گوی زیر چوگان دیده اند
بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عجب   جای خون زیر آن و نرگس را ز نیسان دیده اند
هر دو چشم دیده روان از آب و کباش   شیر مادر دختر و کشنیز بستان دیده اند
از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم   خیمش خانه کسری و سر حد خاقان دیده اند
دایره افلاک بالای صحن بادیه   کم ز جرم گوبان برحرف خوان دیده اند
بادیه با رنگ هشت و بر سر خوانهای حاج   پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند
وز طناب خیمها بر گرد لشکرگاه حاج   صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده اند
قاع منزل   قاع صفصف دیده صف صف سبه دار ان حاج   کوس را از ابر دستان زیر و دستان دیده اند
زبالی منزل   چار صفهای ملک در صفهای نه فلک   بر زبالی جای استسقاء باران دیده اند
شقوق منزل   بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک   پیش یوسف گوسفند چشمان کنعان دیده اند
ثعلبیه منزل   گوسکاهی کآفتاب استاده در قلب اسد   سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند
زرود منزل   تیز چشمان روان ریگ روان را در زرود   ناف نافی هم بهم هم زبان دیده اند
فید منزل   از پی حج در جبین روزی ز پانصد سال باز   برد رفته آسمان را منتظر سان دیده اند
شهرستان کوچک   من بعمر مشتاقی دیده ام بدی مه باد به   کند رو زاب و یک الخط فراوان دیده اند
بس بعهد مستقی امسال دیده ام در نمو نز   کز نهیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من   برکها را بر کها بحر عمان دیده اند
جبل مخروق منزل   کوه مخروق آنک چون زر بنفشه اهنگ در   دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند
حاجر منزل   از دم پاکان که منشاندی چراغ آسمان   ناف آهو را علاج ماه آبان دیده اند
سمیرا منزل   وزنی حضور بروح القدس چون خط دوست   در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده اند
نقره منزل   ز آب شور نقره و ریگ عسیله تا عتاد   سالکان از نقره کان و زعل اشان دیده اند
عسیله منزل   از پی ترمک گسترده زیر پای حاج   حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از اشک   صورت رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند   وادی عروس منزل
خنده آن ماه نو ذو الحجه کز وادی عروس   چون خم تاج عروسان از شبستان دیده اند
ماه نو در سایه ابر که بود تمام راست   چون سحا نامه ای چون عنبر عنوان دیده اند   خان قیر منزل
زاب و خال ساز قیه تا صفینه بیش چشم   بس ردوا المسک و قربان فاخوان دیده اند
در بیابان سنگلاخ مسلخ و غمره ز شوق   خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند   صفینه منزل
دشت محرم صحن محشر گشته و زلبیک خلق   نفخه صور اندرین پیروزه پنگان دیده اند   مسلخ منزل غمره منزل
از نشاط کعبه دو شیر ز قوم احرامیان   شیره بستان تو برین شیر بستان دیده اند   وادی محرم منزل
شیرزدگان امید و سینه ایجو وار از عشق   در رفو مش هم دو بستان هم شبستان دیده اند
زندگان کشته نفس آنجا کفن در تن کشان   زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده اند
شیرمردان چون کمزنان هوی هوی اندر دهان   از هو الله بر خفته تک آه بیگان دیده اند
برده را و مید شان قفل از قفل حبس زده   باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند
آمده تا نخله محمود و در راه از نشاط   حنظل المحروط را نارنج گیلان دیده اند   نخله محمود منزل
حله دو غرقاب اشک و کرده هم سیراب از اشک   خاک غرقاب مصحف را کهکشان دیده اند   عرفات

مطلع سیوم

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند
کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرضگاه دشت موقف عرض جانست از آنک   مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده اند
حوت و سرطانست جای مشتری وان برکه هست   مشتری کصفوی که در روی حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که بیش قدر او   کوه قاف و نقطه قاف هر دو یکسان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل   دیدبانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع   همچو شمع از اشک غرق و خشک داماں دیده اند
هشتم ذو الحجه در موقف رسیده چاشتگاه   شامگه چون ذره هفتم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه دار از اشک شعر جمع و نور شمع   ابر دریا افشان و خورشید درفشان دیده اند
آفتاب از غرب گیتی باز گشته بهر حاج   چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گیتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب   راجم حاج از جدا بال خلاصان دیده اند
از نسیم مغفرت کاری و خاکی یافته   آتشی را زانکه گفتن نشیمان دیده اند

وز فوا از ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده را ابر ابد عفو شاذان دیده اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
جون کریمان کن عطای داده نسیانشان بوذ — عفو خود را از خطای خلق نسیان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج — انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو بود را فزای از ملایک کرده حق — هر یکی در نصد هزار اعداد نقصان دیده اند
ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر — زین خبر کامسال اهل شام و ایران دیده اند
ی زبان افتاب احرار کیهان را بکوی — دولتی کز حج اکبر حاج کیهان دیده اند
نه ز سموم ایجب و نه زباران نخیلی یافته — نه ز خنلجه بیم و نه از غریه بیجبلان دیده اند
مشعر الحرام
رانده زاول شب برارکه باید و لشکسته سنک — نیم شب مشعل بمشعر نور غفران دیده اند
شهر منی
بامداد آن نفس جوان کرده قربان در منی — لبیک فریاد الخواص از نفس انسان دیده اند
با سیاهی سنک کعبه همبر اید دو شوف — شرحی سنک منی کز نفس حیوان دیده اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ متوج اخته — جرم کیوانش جو سنک منکل افشان دیده اند
جون بره کابز بماذ رکو سفند جرخ را — سوی تیغ حاج بویان و غریوان دیده اند
ی زبانان بر زبان ز زبانی شکر حق — کفته و فن کشتن و خود را زبان دان دیده اند
از میان منی
در سجده بود بیش مسجد خیف اهل خوف — سنگ را کاندر اخته بر دیو غضبان دیده اند
اصانها الله
آمده در مکه و جون قدسیان بر کرد عرش — عرش را بر کرد کعبه طوف جولان دیده اند
بیش کعبه کشته جون باران ز مین بوس از نبا ن — واسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند
عید ایشان کعبه و ز ترتیب بنج ارکان حج — رکن جارم هفت طوف و جار ارکان دیده اند
رفته و سعی صفا و مروه کرده جار و سه — هم بر آن ترتیب کز سادات اعیان دیده اند
بس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده — هم بر آیین که خود را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیو اعمال البیت و آنکه عمره را — ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیدم جنانک — چشمهٔ حیوان شابلی کرو کان دیده اند
اج دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنک — دوستان کعبه از غوغاء جندان دیده اند
بهترین جای بدست بتربن قومی کرو — مهرهٔ جان دار و اندر مغز ثعبان دیده اند
نی زابرذ شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ — جای شبر انا اسکان غور شکان دیده اند

دوطو

در طواف کعبه جون شمع نکان از وجد و حال — عقل را ابرانه سود در اتم صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک — مصطفی را تخت و منشور فرمان دیده اند
جون زواه مکه خاقانی بیثرب داده روی — بیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سک تازی بیت بر درکاه اوی — نخ نخ ای تازی سکی کش پارسی خوان دیده اند

هو
وله
این قصیده را کنز الرکاز کویند هم در مدح کعبه عظم الله برکاتها و نعت پیغامبر صلوات الله علیه و سلم

۷۴
مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — تحفها از جرس صبح دم اوا شنوند
عارفان نظری را فدا اینجا خواهند — هاتفان بحری را ندا اینجا شنوند
خاکیان را از دل کرم روا از انش شوق — باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند
همه سکجان جو سک ناله کنانند بصبح — صبح دم نالهٔ سک بین که جه بیدا شنوند
خاک جو سبحهٔ فرا شود از اشک نیاز — وز دل خاک همان نالهٔ فرا شنوند
خاک اگر کریند و ناله جه عجب کانش را — بانگ کو بیه ز دل صخرهٔ صما شنوند
کوییان کن بیه کازد بزهٔ انش بیند — ناله آن ناله کاو سینهٔ خارا شنوند
جون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را نالهٔ ذب لرزه جو دریا شنوند
صبح کل قام شذ رواح طلب تا نکند — کوس کل یام زد ابدال یکو تا شنوند
هرچ در بردهٔ شب راز دل عشاقست — کان نشین جز بقیامت نه همانا شنوند
صبح شذ هدهد جاسوس کز و وا برسند — کوس شد طوطی غماز کز و وا شنوند
جون بپای علم روز سر شب ببرند — جه عجب کز دم موج آه دریغا شنوند
کشته شذ دیو بپای علم لشکر حاج — شاید از بهر نبات از کوس هفا جا شنوند
کوس حاجست که دیوار فر عش کردد کرد — زو جو کوس نای سلیمان دم عنقا شنوند
بار بار از کوس جه هاروت فر زهره نواست — که زیک برده صد الحانش یکجا شنوند
جکند کوس که امروز قیامت نکند — نه ندا از دم نفس صور که فردا شنوند
کوس را بین خم ایوان سلیمان که در د — لحن داود با هنک دل آرا شنوند
کوس جون صومعهٔ بیر شتم جرخ کزو — بانک شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بکمان فلک اما عجب آنک — ز و صور بر قلم تیز بجوزاء شنوند
کوس را دل نه و دردی نه جرا نالد زار — نالهٔ زار ز درد دل درواء شنوند
کوس جون زمار شده حلقه و کوبند سرش — بانک آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند
بخت سر کوفته دارندش و او نالد از آنک — نالهٔ سرد ز سر کوفتهٔ اعدا شنوند
حجه کوس راست که ماه نو ذو الحجه نمود — کز رمه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند
خود فلک خواهد تا جنبر این کوس شود — تا صدا از جبل الرحمه بتنها شنوند
کردم جنبر جو بین که شنید نه خوش است — بس دم از خوشتر کز جنبر مینا شنوند
از بی حرمت کعبه جه عجب کوبر این — بانک دف ز الکوس از کنبد خضرا شنوند
مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج — بانک آن قرعه بر این رقعهٔ غبرا شنوند
عرشیان بانک ولله علی الناس زنند — باسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر پای در آیند سراپای نبات — تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ هنوز ر بینند — برکه برکه همه جا بانک تماشا شنوند
سر بسر روضه همه جای تنزه شمرند — لب لب برکه همه اب مصفا شنوند
انجم مانند فتان آماده حج آمده اند — تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند
همه را نسخهٔ اجزا امنا یک در دست — از بی کسب جز اخواند اجزا شنوند
نه صحیفه است فلک هفت ده ایش زبرش — عاشقان را همه از سوز خط سودا شنوند
نه صحیفه که به یک بند یکایک بستند — تا نه بس دیر جو سی باره جزا شنوند
خام نوشند و همه اطلس تخته شمرند — زهره نوشند و همه نوش هنیا شنوند
زند کیشان تخت و نام بر ارواح جراست — کایشان ابر دو هزار لاف ز سقا شنوند
کنج بروردهٔ فقرند و کم شد لیک — کم کم کنج سرا بردهٔ بالا شنوند
فقر نیکوست بر زنک اجه با او ازید ست — عامه را از بی رنک او از زیبا شنوند
شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را — رنگ زیباست که او از نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمود از ره آخر نشست — کرجه رمز دهش از صور دیبا شنوند
جان معنیست باسم صوری داده برون — خاصکان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام بمیذ آنکه عام عرفات — حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان

عابدان نعره برارند بمید آنکه از آنک — نعرهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو جو ملخ — نه جو زنبور کز و شورش غوغا شنوند
ساربانا بوفا برنشور تعجیل نمای — کز وفای تو زمین شکر من فا شنوند
حاش لله اگر امسال ز حج وا مانم — نه ز قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شناعت عرفات — من بفید و زمن اوازه ببطحا شنوند
هیچ اکر سایه بذیرد منم آن سایه هیج — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
ها و ها باشد اگر محمل من سازی و هم — بر سانیم بکام زانکه زمن ها شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجود انست — که مباهات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه کشاذ است کزو — خاصکان بانک در جنت ماوا شنوند
بس جو رضوان ز دو جان کشاید ملکان — بانک حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند
زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد — بانک جتر ملک و زیور حورا شنوند
جون جرس دار بجباز ره یثرب سپرند — ساربانان ز همه لحن جرس اسا شنوند
در فلک صوت جرس زنکل بیاشان است — که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند
بسلام امدکان حرم مصطفوی — ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آیند خلایق بزبان — امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند
از صنوبر در او چار ملایک بسه بعد — بنج هنکام دو و صوت بیکجا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی زابلق جرخ — مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق — کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و کم کرده ز دهشت نعلین — ارنی کفتنش از بهر تجلا شنوند
بهر و ابا فتن کم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از دو طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول — تا تحسین ز ملک در صف اعلی شنوند
فخر من بنده ز خاک در احمد بینند — لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت کویم — بانک کوس ملکی بر که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه کوی کرم — جز کرم مو د ز من بانک عزا شنوند
زنده کردم سخن از شاکر من شد جه عجب — کز عاد صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث فدُ ما نگشایند / تا قدای که آداء سخن ما شنوند
آب هوا هن و سنک ار بشوذ نیست عجب / که دم آتش طور از کف بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته جون خر کوش اند / تا زمن شیر دلان نکتهٔ عذرا شنوند
خصم سک دل زحسد نالد و جون جهد ماه / نور ز طرفه دهد عوعو عوّا شنوند
از سو خامه کنم معجزه انشا بخدای / کو جنین معجزه بینند سران یا شنوند
راو بان کایت انشاء من انشاد کنند / بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

وله ایضا فی الغزل

موصح پای صبر بدامن در آورم / بر کار عجز کرد دل و تن در آورم
از عکس خون زاید بر می شوذ فلک / جون جرعه ریزد دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بجه خونین کنم بخاک / جون لعبتان ز دیده بزادن در آورم
از زعفران جهره مکر نشره کنم / کابستنی بیخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشند / داند که سر بخط بلا من در آورم
جون آه آتشین زنم از جان آهنین / سیماب فش کداز باهن در آورم
غم دیجله زد آتش بروزن مرا و من / از آب دیده دجله بروزن در آورم
غم بیخ عمر می برد و من بیوک آنک / دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم
طوفانم از تنور برامذ جه سوذ از آنک / دامن جو بیوزن سهن در آورم
شد روز عمر از سو بیشین و روی نیست / کین روز رفته باز بروزن در آورم
با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز / اسب جو بیژن بحرب تهمتن در آورم
جون کوه خسته سینه کندم بجرم آنک / فرزند آفتاب بمعدن در آورم
انجو رهوز پردهٔ از روز اشک لعل / طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم
از کشت زار جرخ و زمین کین دو کاو است / یکجو نیافتم که بخرمن در آورم
از جنک غم خلاص نمی کنم ز دهر / کافغان بنای حلق جوار غن در آورم
جون زال بستهٔ قفصم نوحه زان کنم / تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی زی که با غمست مرا انس لاجرم / مریم صفت بهار بهمن در آورم

نشکفت

نشکفت اکر جو آهوا جین مشک بر دهم / جون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم
جون دم برآوم او سوز انو بباغ دل / از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصدکه و در بیخان جان / صد کاروان ز دره معین در آورم
غم تختی ابست توسن و من بار کاروان / دو خان بیشت تختی توسن در آورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن شده است و من / تختی غم بدیدهٔ سوزن در آورم
غم تخم غم بسته است در دل افکنم / در دبیت جنس می که زبکدن در آورم
عنقای مغرِبم بغربی که بهر الف / غم را جو زال زیر به نشیمن در آورم
در کلشن زمانه نیابم نسیم انس / دو داز سموم غصه بکلشن در آورم
فقر است بیرو مایه افکن که نفس را / بر استان فقر تمکن در آورم
ابحیاة از آتش کلخن دمد جو باد / کر نفس خاک پاش بکلخن در آورم
آری زهند عود قماری بوم برون / کر حملها بهند زر و بن در آورم
جندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم / بکجند نیز بدیر برهمن در آورم
جون کار دعا لمست شنز کو به من بکف / کر سبحه کاه ساغر روشن در آورم
از هزل و جد جو طفل شکر بردم که دست / کامی بلوح که بفلاخن در آورم
جنسی نماند بس من و دیدن از که بهر راه / جون رخش نیست پای بکودن در آورم
اهوی مشک نیست جه جاره زکا و بز / کز هر دو برک عنبر و لادن در آورم
جون جرخ سرفکنده زیم کو جه سرورم / آغوش از آن بخاک فرو تن در آورم
دشمن مرا شکست کند و بند دار مش / حاشا که من شکست بدشمن در آورم
هدید تیغ می دهد اوخ کجاست تیغ / تا جون حلیش دست بکردن در آورم
کان را که تیشه رخنه کند فضل کان هم / رخنه جرا بتیشه کان کن در آورم
درد بولاخ آزمرا مسکنست و من / خط فسون عقل بمسکن در آورم
همت شوذ حجاب میان من و نظر / کر من نظر بعالم ریمن در آورم
آسیمه جو کاو خراسم که جشم بند / تنگ از دم که دیده بروغن در آورم
در بوی و رنگ دهر نبیچم که ده روم / ار قم نه ام که بال بکندن در آورم
من نامه بر کبوتر راهم زهم رهان / باز او فنم که طمع بارزن در آورم

کر خام قرب حق نشوم وانکهم بذ آنک / رخت امان بخلد مزین در آورم
جان و دل و خرذ برسانم بباغ خلد / آن مثلثی بمثمن در آورم
جون خر مکس بجیفه حسن ظلمه جون کنم / نخلم که روزی از کل و سوسن در آورم
جون قوم آرزو کند از کوم سود جرخ / بر خوان جان زد و ناز ملون در آورم
بازار یا فانغم جو سلیمان ز مهر و ماه / تا زیب زها جو مور بمکمن در آورم
نسرین را لخوشهٔ پروین بپرورند / تا من بخوان دو مرغ مسمن در آورم
مرد تو کلم نتوان در که ملوک / حاشا که تنگ بخشش ذوالمن در آورم
انکس که داد جان ندهد نان بلی دهد / بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم
جون مو سیم بجرد هد آتش جه حاجتست / کاتش زنه بوادی ایمن در آورم
کرد و رنافضان نخرد فضل من رواست / نقضی جرا بفضل مبرهن در آورم
هوام وار اکر نمز آیند دو کله ن / غارت جرا بتیغ و بجوشن در آورم
زان غم که آفتاب کرم مود برف واد / شب زهره را جو رعد بشیون در آورم
این بیوزن هنوز عروس کرم نزاذ / بس سو جرا بخطبهٔ این زن در آورم
کفتم بترک مدح سلاطین مبین در آنک / سحر مبین بشعر مبین در آورم
کو شنه طغان بجود که من بهر انکلی / بیشش زبان بکفتن سن سن در آورم
خاقانی مسیح دمم بس بتیغ نطق / همجون کلیم رخنهٔ الکن در آورم
هر دو نان ستایش دونان نکنم مباذ / کاب کهر بسنک فلاخن در آورم
جون موی خوک در زن ترسا بوذ جرا / تا رد داء روح بدر زن در آورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست / کین لعل هم بطوق بکردن در آورم
خال داشتم که بر بلاخزان بجشم / حلحل جوا هوی که بهاون در آورم
کفتم روم بمکه و جویم دران حرم / کنجی که سر بصحن مجصن در آورم
جون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز / جلباب نیستی بسر و تن در آورم
تبریز غم فزوذ مرا و ارزوم هست / کین غم باذ روم و با رمن در آورم
خوش مقصد است ارمن و خوش مامن از روم / من رخت دل بمقصد و مامن در آورم
جون مور سازخانه بانخاداد ر کشتم / جون مرغ برکِ دانه بارزن در آورم

منت برد

منت برد عراق و ری از من بتبریز دو جای / بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر کز منبر و کیوم رسید که من / شمعی بجاه تیرهٔ بیژن در آورم

این قصیده را باکورة الاسفار و مذکرة الاسحار کویند بر در کعبه انشا کرد و آب زر نبشتند در مدح جمال الدین الموصلی

وله ایضا

صبح از حمایل فلک آهخت خنجرش / کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت / جون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت جو یوسف و قمیص تیغ / بکر از جرخ دست بریده برابرش
شب کیسوان کشاذه جو جادو زنی بشکل / بسته زبان و دود کلو کاه مجمرش
کفتی که نعل بوذ در آتش نهاده ماه / مشهور شد جو شانه زدود افکن آرش
شب را هند حامله کاو وجر است زرد / کابستنی دلیل کند روی اصفرش
شب عقد عنبرینه کرد و زفر و کسست / تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
آنک عروس روز بس حجله معتکف / کرد و نثار ساختن صد نخت کوهرش
تا زیبش کین عروس برهنه شوذ علم / کوس از پی زفاف شد آنک نوا کرش
کوی که مرغ صبح زر و زیورش نخرد / کز حلق مرغ می شنوم بانک زیورش
مانا که محرم عرفا نست آفتاب / کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش
هر سال محرمانه ردا کیرد آفتاب / از طیلسان مشتری آرند میزرش
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح / کاحرام را از ارسپید است دیگرش
بینی بحرم عرفات آمده مسیح / از آفتاب جامهٔ احرام در برش
بس کشته صد هزار زبان آفتاب وار / تا نسخهٔ مناسک حج کرده از برش
نشکفت اکر مسیح در آید ز آسمان / از طواف کعبه و کردد مجاورش
کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان / حلقه زنان خانهٔ معمور جاکرش
بل جار جست بام و در کعبه را مسیح / زانسو فرق طارم پیروزه منظرش
جو بانک زن مسیح مکر زان نکا بشنید / با صوت صلیب بر آواز قیصرش

سرحد بادیه است روان باش بر سرش / ترپاق روح کن ز سموم مطرش

مطلع دوم

صفت بادیه

کوکرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست — باد بهشت زاده زخاک مطهر ش
ناف زمینست کعبه مکن ناف مشک شد — کنعبیر عموم کرد اثر مشک اذفر ش
خون بزی دبت مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرور ش
دریا دیه ز شمه قدسی عجب مدار — کو بر دهد زبیخ زقوم اب کوثر ش
او سیره و زبیر ملایک بهود و کام — مدها منار در بسته دو بستان اخضر ش
دریای خشک دیده و کشتی روان — ها بادیه نکه کن و ها ناقه بنگر ش
دریای پر عجایب و زاعراب موج زن — از خلها جزیره و از مکه معبر ش
وان کشتی روینه تر از باد بان چرخ — خوش کام تر ز نور و رقعه چار لنگر ش
لنگر شکوه باد کند دفع بس چرا — در چار لنگرست روان باد صرصر ش
جوزا سوار دیده نهای بر بنات نعش — ناقه نگر که اوهم جنته از بر ش
پشت بنات نعش و دو پیکر سوار او — ماه دکی سوار شده بر دو پیکر ش
گیسوی حور و کوی زنخدانش بین بهم — دستار جه کزاوه و ماه مدور ش
مانند کژاوه حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده مجمر ش
بانی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان جو دو نقطه کرده مضمر ش
وان ساربان ز برق سراب ابر کرده چشم — از آفتاب جبهه جو مبغ مکرر ش
جون صد هزار لام الف مانده یک بیک — از دور دست و پای جنیبان رهبر ش
وادی جو دشت محشر و بختی روان چنانک — کوه گران که سیر بود روز محشر ش
بلکا بجنان شده ز ضعیفی که بلک رذ — در چشم سوزنی مثل جسم لاغر ش
جون صوفیانش بارکشی پیش و قوت کم — هم رقص و هم سماع همه شب میسر ش
هرک از جلاجل و جرس اواز می شنود — در وهم نفخ صور همی شد مصور ش
صحن زمین ز کوکبه هودج انجاست — گفتی که صد هزار فلک شد مشجر ش
واز هودج خلیفه مسنج بنام زر — جون شب کز آفتاب رهی بر سر افسر ش
سالی میان بادیه دیدند فرغزی — زان سال هر که گفت نگردند باور ش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش — امسال جون فرات روان جنبش عز ش
ظن بود حاج را که مگر اب جشم من — جیحون سبیل کرد بران خاک اغبر ش

یا شعرا

یا شعر آبدار من از دست روزگار — نقش الحجر بود بر ان کوه و کردر ش

مطلع سیوم صفت عرفات

آنک مواقف عرفاتست بنگرش
طولش جو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز دار ملک الهیست صحن او — فراش جبرائیلش و جاروب شهپرش
نور الله از تف نفس آه مشعلش — حزب الله از صف ملک انس عسکرش
پوشیده کان ز خلعت ایمان که الست — ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت جو کفگیر جمله چشم — نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
از اشکشان جو سیب گذرها منقطش — وز بوسه جون زنخ جگرها مجدرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد — بر هفت بام بست گذرها جو ششدرش
بل شمع هفت چرخ گدازان شده جو موم — از بس که تف رسد ز نفسهای بی مرش
جبریل خاطب عرفاتست روز حج — از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش
سرمست بخت کان ز جنیبت جو غنبان — نه ساقی بدید نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه ملک دوان — سلطان یک سواره گردون مسخرش
دریای هر برهنه سری خرجان فشان — نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بوده لواء ملکتنهش — همت بپشت پای زده ملک سنجرش
خاک منی زکوهر تر موج زن چو آب — از چشم هر که خاکی و ابیست کوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را — خون ز بخت موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست — حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی از انبیا و امم هر که زنده بود — حو کرد در جوار کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو — بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب — یوسف کشنده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب ازان شده — تا هم بدلو چرخ کشند آب اخترش
وان کعبه جون عروس کهن سال تازه روی — بوده مشاطه بسزا پور آزرش
خاتون خانه عرب همه شاهان غلام او — سمعا طلعه سجده کنان هفت کشورش ٥
خاتون کاینات مربع نشسته جست — بر شبه حله وز سر افتاده معجرش ٥

اندر حریم کعبه حرامست رسم صید — صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

غزل مطلع چهارم

من صید آنک کعبه جانهاست منظرش
ایمن نیایی ایکه ز چنگ عبهرش

صد سیل وار خواهد از ان تخیک زانک — مشکست سیل بالا در سنبل ترش
دل اتو سنی کجا کند آنرا که طوق وار — در گردن دلاست کمند معنبرش
نقدست سرخ روی دل یا هزار درد — از تنگی کمند نماز وجه دیگرش
خاقانیست هندوی از هندوانه زلف — وان زنگیانه خال سیاه منورش
جون موی زنگیش سیه و کوتهست روز — از ترک تا زهند و تا شوب کشورش
خاقانی از سنایش کعبه چه نقص دید — کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش
نی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد — زند مجوس خوانند و مصحف بر درش
نی نی بجای خویش نسیبی همی کند — نعتیست زان دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از انک — مانند خال و زلف بخم حلقه درش
سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از انک — خوانند روشنان همه خورشید اسمرش
کوی برای بوس خلایق پدید شد — بر دست راست بیضه شهر پیمبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان باش — گرنه ز جنس پیش کشتن این محقرش
دیدی جناب جون جنب آز در مشو — کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش
با آب و جاه کعبه وجود تو جون تست — هم زاب جاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سر سپید سیه دل طلاق ده — آنکس معاینه فرزند شوهرش
الحشر مرده نیست جنب مرد هر کسی — کین شوخ مستحاضه فروشان بسترش
کی بتر زن حبایل شیطان کند طلب — آنکس که با حبایل سلطان بود برش
خورشید را به پیسوم نیست جای — مجای سها بود پیر نعش و دخترش
از جنبر کبود فلک جون رسن مپیچ — مردی کن و جو طفل برون جه ز جنبرش
اول فسون دهد آخر گلو برد — آخر بیحی رشوی اول فسون خرش
فلک
اول بر فود انه بیاشند بمیش مرغ — جون صید شد بقهر بتر بند جگرش
سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند آنک — مثلت نبود و هم نبود بل شاکرش

شکر جا

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنک — بلبل و گلست و گیتی زمستان آمده
باش تا بلغ قیامت راها را بذ که باز — گل و بلبل بینی اندر گلستان آمده
کاف و نون بوده ستر من از هزاران سال باز — زاده فرزندی که شاهنشاه دو جهان آمده
آسمان دردم مفیتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که نقش تاج سعدان آمده
کشته داود نبی زراد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ زاده هر بندگی مصطفی — هر نوا منکر ز مشیمه چار ارکان آمده
وین عجوز خشک پستان هر پیش امتش — مادر یحیی ست کوی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی — کرده ایمان تازه و زکرده پشیمان آمده
جون بیابان سوخته و لیکن زاشک شعر کرم — جون تابستان نمک زاد بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بروی خاک غلتان آمده
کو مسلمان بوده عبدالله بن سعد از نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بوده کعب بن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
گر توم عبدالله بن سعد خوانی باک نیست — من بدان کعبم مسلمان تن زسلمان آمده
تا من جون سعد تنبور از جراکافر بی — نفس من جون شاه تنبوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کام زدگناه بندگان — بنده را توقیع آمرزش زیزدان آمده
کو همه زهرست خلق از هر خلق اندیشه نیست — هر کجا تریاق فاروق ز فرقان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان و زانقطاع — خاک شروان مومیای بخش ایران آمده
کوچه شروان نیست جون غزنین منم غزنین فضل — انجو من عونین نگر غزنین شروان آمده
من بعد از همه آفاق خاقانی طلب — نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیر المومنین — سعد اکبر بین سر اکوی کیوان آمده
مهدی آخر زمان المستضیء بالله که هست — خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست — ابر انعامش زوال القحط قحطان آمده
هم خلیفه شاد از محمد هم زحق جون آدمش — سر الا انی جاعل فی الارض در شان آمده

این قصیده را حرز الحجاز خوانند هم در کعبه علیا عظمها الله انشا کرده است
و پیش بالین مقدس مصطفی علیه السلام انشا کرده

والسلام

شب‌روان چون رخ صبح آینه‌سیما بینند *** کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
کوچه زان آینه خاتون عرب را نگرند *** در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند *** خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوختن عود *** عودی خاک زدندانش مطرا بینند
صبح را دور ردا شاذهٔ احرام کشند *** تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردای صبح در آرند بکتف *** کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شوذ *** هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم *** تا دل از تک بذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه بین *** کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
آه سبوح زنان راه صبوحی نزنند *** دیو را راه زدن روح چه یارا بینند
بشکنند از قدح سر ز تن کرد و ز زنار *** که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختر از رشتهٔ تسبیح همه زین ابند *** کاتش دلها قبه زده بالا بینند
نیک لرزانند از بودن تسبیح فلک *** اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
خوش شام از ردا در ونبشو بند چو شب *** کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند *** که دل از هیچ دو رنگیست شکیبا بینند
صبح و شام آمد گلگونه فش و غالیه فام *** روی که مود آنش بذیر زنگ زنان زوا بینند
صبح صادق بس کاذب جگند بر تن دهر *** جادر سبز در تنازن رسوا بینند
زابنوس تنهٔ روز آمد برد رقعهٔ دهر *** دو سیه کالت شطرنج سودا بینند
لعبه دهر سنج چو تضعیف حساب شطرنج *** کوچه پایان طلبند شش نه همانا بینند
کی کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک *** که ازو آتش و زهر آبخور ما بینند
علم از خاک چه حاجت که جو به در نگرند *** همه خاکست که در کاسهٔ مینا بینند
خاک خوار از ز فلک خواری بینند چو خاک *** خاک بوس همه را هیچ مکو تا بینند
بگذریم از فلک و دهر و در کعبه زنیم *** کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک نی وادی سیران کز تف و نم *** آهشان مشعله دار و مژه سقا بینند
هاره نقصه و افضهٔ آن راه شویم *** که ز برکه‌شان برکه برکه بینا بینند

بارش

بادیه گرد و بران بحر جو باران ز حباب *** قبهٔ سیم زده جلّه واجا بینند
از خفاجه بسر راه معونت یابند *** وز غزیه بلبن چاه مواسا بینند
کومکا هر که چو دوزخ دمد از باد سموم *** تف با حور اجون نکهت حورا بینند
قرصهٔ شمس شوذ قرصهٔ ربوند ز لطف *** مهر تفته جگر از کافور گرما بینند
چرخ با زنج صفت شیشهٔ کافور شوذ *** کز انفاس مرید آن دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج *** چتر شامست کن و ماه شبلا بینند
از زر تن زیور رایت و دستارچه زیر *** آفتابی بشب آراسته عمدا بینند
تاج زرین بسر دختر شاهانشه زنگ *** با زبو شیذه بگیسوش سرا پا بینند
زمی از خیمه بر افلاک و ز بس فلکهٔ زر *** سر بسر هم فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر *** لکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طربست *** یوسف روز نکاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند *** تابش معنی در ظلمت اسما بینند
بر شوند از پل آتش که ابوش خوانند *** بس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر موی که صراطش دانند *** بس سر مایدهٔ جنت ماوا بینند
حفت الجنه همه راه بهشت آمد خار *** بس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سقر گلزار است *** بانخارستان سرتا سر صحرا بینند
شوره بینند بره بس بسر چشمه رسند *** غوره یابند بر زمین حمرا بینند
آب ابر است که در شوره فراتش انگارند *** تاب مهر است کز غوره منقا بینند
فرق کعبه است که در راه دل و باغ امید *** شوره و غورهٔ مل چشمه و صهبا بینند
تخم کاینجا فلکی کشت تو آنجا دروند *** جوی کام ار نکنی آب تو فردا بینند
بزدلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز *** نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق *** دل دریا کش و مستغنی چو دریا بینند
دیو کز وادی محرم شنوذ نالهٔ کوس *** چون نخو بر علمش لرزه زاوا بینند
گوسفند فلک و گاو زمین را بمنی *** حاضر آرند و دو قربان مهنا بینند
تن غلط کرده چو گوش همه شب دادن *** ره بتنها شذه تا کعبه بتنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتروار است *** که بامش ز در کعبه مسمّا بینند
آسمان گوز کبودی بکبوتر ماند *** برد رمکه محلّق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید *** طیرانش نه ببالای که پهنا بینند
شقهٔ کن بر کعبه فلکش میخوانند *** سایهٔ جامهٔ کعبه‌ش زده بالا بینند
روز و شب را که ز اصل از حبش و روم آرند *** پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
حبشی زلف با رخ زنگی خالست *** که چو زنگانش تن رومی خضرا بینند
کعبه را بینند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف *** نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف *** عاشقان کز رخ زیبوزن زیبا بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شد است *** که چو کرد ملش سراسیمه و شیدا بینند
گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو شیر *** که ز خالش سیهی عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برو *** زلف پرانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنگ کرد اند لیک *** خاک را رنگ همان غالیه گونا بینند
عشق بازان که بدست آیذ ان حلقهٔ زلف *** دست در سلسلهٔ مسجد اقصا بینند
خاک باشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند *** نور در جوهر آن سنگ معبا بینند
از پس سنگ سیه بوسه زدن روز وداع *** چشمهٔ خضر ز ظلمات مفلجا بینند
کو بمکه فلک و نور مجزا دیدند *** در مدینه ملک و عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم *** آبخور از خاک در حضرت والا بینند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم *** که همکس را ز نوال شهر عرفا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس از خلد *** کین دو را زله ز خوان یا به طاها بینند
خاصگان سر خوان کو مش دم نزنند *** زان اباها که بر آن خوان نخذ نا بینند
زعفران رنگ نیابد سر گپاش و لیک *** گونهٔ خوم کلش است که زیبا بینند
عقل واله شده از نور محمد یابند *** طوریان شده از نور تجلا بینند
عقل و جان چون رخ و سینی برد ربا سین حسنند *** تن چو نون کز قلمش دو رکنی تا بینند
او کر فتنه ز شحر روز و از عید بخاش *** صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند
شب مردان ز بحر یمش سگ کهف اند همه *** آنت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند

شکر جمال کوی که معمار کعبه اوست *** یارب چو کعبه دار عزیز و معمّرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید *** شاه سخا سخن ز فلک دید بر ترش
طبع و زبان چو تیر و خنجر دید و تیغ هند *** از روم ساخت درع و ز مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلق غم *** زانکس که آفت تاخت روم و هند مخبرش
صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب *** زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری *** زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر طوق او *** بر ابلق فلک فکنم زین با ستیرش
دیدم که سیّات جهانش نکرد صید *** زار زر دنکردم این حسنات موفرش
سلطان دل و خلیفهٔ هم خوانمش از آنک *** سلطان بذر نیست و خلیفه برادرش
در بحر تخلیفه کجا ذکر من شذی *** گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی *** کاغاز بافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی *** ان خود خلیفه کرد خدای گروگرش
اصل از دم آدم ثانیست مقتفی *** در طینت است نور عبدالله مخمّرش
از خط کردگار و ملک راست محضری *** المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار و فلک راست دفتری *** المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرتست و علی علم و تا ابد *** مزد دعا بلا البشر و در حکم قنبرش

این قصیده را تحفة الحرمین و نفاحة الثقلین گویند پیش حضرت علیاء کعبه عظمها الله برکاتها انشا کرده است و پیش حظیرهٔ مقدس مخدوم ممدوح آفرینش محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلم انشاد کرده

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمذه *** جان عالم دیده و در عالم جان آمذه
آستان خاص سلطان السلاطین داده بوس *** پس بیار عام پیش صفه مهمان آمذه
کعبه بر کرده عرب وار انشنی کز نور آن *** شب روان در راه منزل امن السان آمذه
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه *** پس همه ره با همه لبیک گویان آمذه
شب روان چون زکم شب تا بند صحرای همه *** خنگ کانجم ز کم فغر زنده بزندان آمذه

کعبه بر خوان تو نشانده فاقه زد کلّه ز ناز   کز نبات آنجا سلیمان مور آن خوان آمده
بر سر آن خوان عزت شهر طا برداز مگس   بلکه بر جبرائیل آنجا مگس ران آمده
از برای خوان کعبه ماده در ماهی دو باد   کاه سیمین تا زو که زرین نمکدان آمده
رسته دندان نبات آنجا و بیر هشت خلد   از بن دندان طغیل هفت مردان آمده
بیشتر وندان ز در سلطان بدست خاصکان   دو سنگانی سر ... خاص سلطان آمده
مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار   هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده
خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل   بلکه دست آب همه تسکین رضوان آمده
آسمان آورده زرین آب دستان آفتاب   پشت خم پیش سرا زمین آب دستان آمده
خضر جلائی بدست از آب دست مصطفی   کوسن ظلمات عرب را آب حیوان آمده
فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار   کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده
یوسفان در پیش خوان کعبه صلعشان چو خلک   جبش یوسف قحط پروردان کنعان آمده
بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت   نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه دو تربیع همچون تخت نرد مهره باز   کعبتین جانها و نرد انس جان آمده
نقش یک شه بر روی کعبتین پیدا شده   بس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر حسابی کرده بر تخته چون نرد زاد   هر کشش پنج زده یک بر سر آن آمده
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر   نعل پشان هم ... خضر خان آمده
صوفیان زاکوه بر آب زندگانی چون هنر   همچو موی در عصاشان جان ثعبان آمده
هوهو کنان زمر بدان هوی هو کنند دهان   چون صدف تر غراب اشک و سینه عطشان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده   گاه هی چون حلقه زنجیر مطران آمده
آتشین حلق زبان افسرده و جسته ز حلق   رفته سارق عرش را طغان بجان آمده
زاهدان یک نیمه مسمار در دوزخ شده   باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این همه بعاقه نور از خروش صادقان   چون مسدس خانه زنبوران پر افغان آمده
چون مشبک خانه زنبور ز آه عاشقان   بس دو بچه کندرین بام نه ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبور از میان جا معتکف   عالمی گردش چو زنبوران غوغان آمده
آفتاب آسا نه سواری بر فلک بیمار تن   در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان رفته در زیر زمین نابشت گاو   گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش   بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سرا الهیئات از شرف   کند وار از جام وجود از صلب قربان آمده
کعبه خاتون دو گون او را درین خرگاه سبز   هفت بانوی بر پستان و شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر بنام   این دو هم آن از حبش سالار کیوان آمده
خادمانش بود و طفلانند اتابک وان دو را   گاهواره بالکی موالید خراسان آمده
خال مشکین روی کند مکون خاتون عرب   عاشقان را از رو نقش و دلستان آمده
روی کند مکون او برده نقاب بر بهشت   آدم از سودای گندم زان پریشان آمده
کعبه صرافی دکانش نیمه بام آسمان   بر یک دستش محک زر ایمان آمده
بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ   هر کو از بولهب روی سیه شاذان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زرّ سپید آید نه سرخ   نان سپیدی دان سیاهی روی دیوان آمده
سنگ زر شب رنگ لیکن صبح وار از راستی   شاهد هر کعبه کز خورشید در کان آمده
دو سیاهی سنگ کعبه روشنائی بر جانک   نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم آنک چون زد هانی اژدها خوان در رکو   وار دهان اژدها مهبط چون سبز دندان آمده
پیش عیسی دمچه زمزم صلیب دلو چرخ   سرنگون ز آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست   عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده
عیسی آنک پیش کعبه بسته چون احرامیان   چادری کان زد سنبر بن دخت عمران آمده
کعبه را از خاصیت پند آشنه عود الصلیب   کژدم ابن الله او را ام صبیان آمده
از آنتش همزه مسمار و الف داری شده   بر جبین داری ز عصمت کاف لخوان آمده
کو حرم چون گوید از غوغای مکه خوش است   کز فلاخنشان فراز کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت از اصحاب فیلست ای عجب   بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
مکیان چون ماکیان زخم ذبر سرخوذ کرده خاکی   کز خروش فتنه شان آواز خذلان آمده
بر قبیس آوا مکاه انبیا برده مقیم   باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری   وانده و مشتی یهودی رنگ قیفان آمده
زود پیدا از جلال کعبه مریم صفت   خیبر و اروز عیسی کرد ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ   اشک باران از دست مشتی نامسلمان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه بر هار الحجاب   تا بر وی آب سبب سنگ اهل طغیان آمده
بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال الخوف   کعبه را از روی حجرت رای ثقلان آمده
کعبه دوشومی عرب چون قطب رنگ صدف   با صدف در گوهر ظلمانی گروگان آمده
کعبه قطبست و بنی آدم بنات النعش وار   گرد قطب اسپیه سهبد احجران آمده
کعبه هم قطبست گردون راست چون دستار زانک   صورت دستار را بر قطب دوران آمده
کعبه روغن خانه دان روز و شب گاو خراس   گاو بیسه گرد روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن   بر لگن پروانه را این مسنجولان آمده
کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج   گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهد و کان زرّ رسته تن ای عجب   خیل زنبوران و موران شکه بان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
دل تنوری گشته و دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست راه و گشته خاک   زانک چشم از اشک میگون زاو زافشان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد بلحال بذ   رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک هفته ای در خدمت   عیش خوانی بوذ و تعبیرش احزان آمده
الوداع ای کعبه کاینک ... زو صاف صبح وار   دیو سر بر کرده و بسر زده پایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک درد هجر از جان گزای   شمه خاک مدینه حرز درمان آمده
مکه میخواهی و کعبه ها مدینه پیش نیست   مکه تمکین و در وی کعبه جان آمده
مصطفی کعبه تن و مهر کنف ای سنگ سیاه   هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده
گرد چار ارکان او از هفت طوف و شش جهت   چار ارکانش ز یاران چار ارکان آمده
حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی   هر دو اصل چار جوی بهشت بستان آمده
در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس   وانک از دین در مدینه اصل بنیان آمده
گر بجوی ورنویسی هم باسم و هم بذات   در مدینه نقش دین بینی برهان آمده
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب   این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
پیش بزم مصطفی بین دعوت کرّوبیان   عود سوز از آفتاب و عود کیوان آمده

سرمه دین زخاک در احمد سازند   تا لقای ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان   ساح و سیمست کز آن روضه غرا بینند
داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند   داد از آن حضرت دین داور دارا بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک   بندگان حرمت از این درگه اعلی بینند
خاک مشکین که ز بالین رسول آورد دست   حرز بازوش چو الکهف و چو کاها بینند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای   پیش سیمرغ کمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند   جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند
گرچه در نقط سبه چهره توان دید ولیک   آن نکوتر که در آیینه بیضا بینند
لا فازان روح توان زد که بچارم فلکست   نذر یک روح که در تبّت و یغما بینند
یادش آید که بشروان چه بلا برد وجه دید   نکبتی کان بشه و باشه زنگبا بینند
بس کرد ید آفت اعدا ز بی امن عیال   مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی   وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند
بغریب فلک آزرده دلش خوش نکنند   تا فلک را چو دلش از رنگ معزا بینند
کی توان برد بخرما زدل کس غصه   کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
سخنش معجز دهر آمد ازین بر سخنان   بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند
چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند   حسبنا الله وکفی آخر انشا بینند

وله ایضاً

تخلص بمدح ممدوح و مخدوم آفرینش محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

[illegible]

هر صبح سر بگلشن سودا بر آوردم   از صور آه بر فلک آوا بر آوردم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح   من رخ بآب دیده مطرا بر آوردم
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد ز صبح   هوی گوزن وار بصحرا بر آوردم
از اشک چون پیاده و از دم کنم سوار   غوغا بهفت قلعه مینا بر آوردم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه   کان آتشم که یک تنه غوغا بر آوردم
اسفندیار این دز رویین منم بشرط   هر هفته هفت خوانش بتنها بر آوردم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز   بس آه عنبرین که بعمدا بر آوردم

لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانک — رخ را وضو باشک مصفا برآوردم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان — کان سرد باد از آتش سودا براوردم
دلهای گرم تب زده شربت کنند سرد — زان خوش دمی که صبح دم اسا برآوردم
هردم مرا بعیسی تا آبستست حامله — زان هر دمی چو مریم عذرا برآوردم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشهٔ خرما برآوردم
تردامنان که سر بگریبان فرو برند — سحر آورند من ید بیضا برآوردم
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند — رختش بتابخانهٔ بالا برآوردم
زیستی خورم بخانهٔ زرین آسمان — و آوازهٔ صلا بمسیحا برآوردم
نی نی من از خراس فلک بر گذشته ام — سر زان سوی فلک بتماشا براوردم
چون در تنور شرق برد نان گرم چرخ — آواز دوزه بر همه اعضا براودم
آلستنم که چون شنوم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا براودم
آب سیه زنان سفید فلک بهشت — زین نان دهان بآب تبرا برآورم
آبای علوی اند مرا خصم و چون خلیل — بانک ابا ز نسبت آبا براودم
از خاصگان مراست دلی سر بمهر عشق — هرجا که محرمیست دم آنجا برآوردم
در کوی حیرتی که همه عین آگهیست — نادان نمایم و دم دانا برآودم
چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان — این دم ز راه چشم هانا برآوردم
وز ساق من چو چنگ ببندد بره رسن — هم سر بساق عرش معلا برآورم
با روزگار ساخته رنگم ببوی آنک — امروز کار دولت فردا برآودم
جام بلور در خم روبین بشکنمست — دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بر صیقلی زنگ چهرها — خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تاکی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن — در زرد و سرخ حلیت زیبا برآدم
تاکی برغم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سبز شقهٔ دیبا برآودم
اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبر سارا برآودم
دلق هزار میخ شب آن منست و من — چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآودم
خارا چو مار بر کشم و بس بیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

درزرد و

درزرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون — تن را بعودی شب یلدا براودم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست — تا آفتابی از دل دروا برآودم
بر سوک آفتاب وفا زین بس ابروار — پوشم سیاه و بانک معزا برآودم
چند از نعیم سبعة الوان کافران — کار جحیم سبعة امعا برآودم
شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک — آتش ز باد خانهٔ احشا برآودم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — به زانک دم بمیدهٔ دارا براودم
هم شوربای اشک نه سکبای چهرها — کین شوربا بقیمت سکبا براودم
چون عیش تلخ من بقناعت ببود خوش — زان حنظل شکر شکن حلوا برآودم
چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چه اتم برسر فرکن یا برآودم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم — نسناس چون بزیور حورا برآودم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه بسیما برآودم
آن ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم — زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهبازم ارچه بسته زبانم بگاه صید — کرد از هزار بلبل گویا برآودم
سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست هم بمکوتا براودم
صهبا کشاده آبی و زر بسته آتشیست — من آتش از زر و صهبا برآودم
بلبل نه ام که عاشق یاقوت و زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآوردم
دانم علوم دین نه بر آن تا بچنگ زر — کام از شکار جیفهٔ دنیا برآودم
اعرابیم که بر نی احرامیان دوم — چه از نی زبودن کالا برآودم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم — مستم نهان و عربده پیدا براودم
اصحاب کهف وارم بیدار خفته ذات — یمکن که سر ز خواب مغافا براودم
صفرا همه بترش نشانند و من ز خواب — چون طفل ترش خیزم و صفرا برآودم
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مهیا براودم
مرد آن دین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و بهرا براودم
زن مرده ایست نفس چو خرگوش و هر نفس — نامش بشیر شرزهٔ هیجا براودم
در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض — آن به که غسل هر دو بیکجا برآودم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر — چون آفتاب غسل بدریا برآودم
خاقانیا هنوز ندای خاصهٔ خدای — با خاصگان مگو که بجا را براودم
کو در عیار نقد من آلودگی ببیست — با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه — زین حسرت آتشی ز سویدا برآودم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمرهٔ مثنا براودم
سی ساله فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم
خرّاق وار در فتد آتش ببوقبیس — ز آهی که چون شراره مجرا برآدم
از دست آنک داد ز فریاد رس نماند — فریاد در مقام و مصلی برآورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخرهٔ صما برآودم
دریای سینه موج زند آب آتشین — تا پیش کعبه لولوء لالا برآودم
بر آستان کعبه مصفی کنم ضمیر — ز و نعت مصطفی مزکا برآودم
دیباجهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل — کز خدمتش مراد مهنا برآورم
سلطان شرع و خادم لالاء او بلال — من سر بپای بوسی لالا برآورم
دربارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بجنت ماوا براودم
تا قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازهٔ دنی فتدلی براودم
گر من حشی بخاک سرا تربت ادا کنم — کو شور ز خاک آدم و حوا برآودم
کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش — آواز یا مغیث اغثنا برآودم
از غصها که دارم از آلودگان دهر — غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآودم
دارا و داور اوست جهان را من از جهان — فریاد پیش داور و دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف اند آن حرم — آه از شکستهٔ سر و پا برآورم
دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش — از یک شکم دوگانه چو جوزا برآودم
اسماء طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد از اختر اسما برآودم
امروز گر ثناش مراهست کوثری — رخت از کوثری بثریا برآورم
فردا هم از شفاعت او کار آن سری — در خدمت خدای تعالی براوادم

الص

وله ایضاً فی العزلة

ما را دلیست زلّه خور خوان صبحگاه — جانیست خاک جرعهٔ مستان صبحگاه
جان شد نهنگ بحرکش از جام نیم شب — دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربال بیختیم بجری و یافتیم — زر عیار دار بمیزان صبحگاه
بس نقد کم بوده مردان که یافتند — ریزان خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت دوید و هفت در آسمان کشاد — چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یک نفس در آمد و بیرون شد حیاة — بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب ایتکین وشاق امدیم لیک — الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم — درع فراسیاب بپیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیم شب از دور تا بریم — پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوییم ما که ایم — نقب افکن خزینه بریم آن صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس — آهنگ دان پردهٔ دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست — نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه
چون آب روی درنکشیم ارچه درکشیم — بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان — ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلک — چون بشکنیم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزلها دهدت دهکیاء دهر — بستان کشاد نامه بعنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه مقامست چون هنوز — ابجد نخواندهٔ بدبستان صبحگاه
بتاع خان جان مجاهز دلان عشق — جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما که اید و چه مرغید و کیستید — سیمرغ نیمروز و سلیمان صبحگاه
ما مرغ عرشیم که برابانگ ما روند — مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه
صبح شما دمیست و دم ما هزار صبح — هر پنج وقت ما شدن یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما — مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد — چون دم براوریم برامان صبحگاه

صحراکه بر قوارهٔ سیمین مه کنیم   چون برکشیم سر زگریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق   سازیم سینه مجمر گردان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشاند حقست ازانک   دلهای ماست اینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند   آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین   معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
جیحون فشان از اشک و سمرقند گیر از آه   تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از غم سیاه کن رخ دیو سپید روز   چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه
میلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب   در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه
از خوان دل ببرک سدابی در او فتح   بفرست زلهٔ سوی اخوان صبحگاه
یک گوش ماهی بر از می که حاضرند   دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه
ریزی بریز از ان می ریحانی سرشک   وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیمروز کمین کن که آه تست   هر نیم شب کمان کش مردان صبحگاه
چون ماهی ار برین زبانی دلت بجاست   دل در تو بی نسیت زبان دان صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک   بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون بربط زبان چه بکارست بهر آنک   چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست   بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

وله ایضا فی نعت المصطفی علیه السلام

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان   هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان
در دم سپیده‌دم وحدت بگوش دل   خیز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان
هم با عدم پیاده فرو کن بهشت نطع   هم زین قدم سوار برون شو بهفت خان
سودای این سواد مکن بیش در دماغ   تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه   صفری شمر فلک این تیره خاکدان
جیحون آفتش و بر و آبگینه پل   که پایهٔ بلاست بر و غول دیده بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار   ان ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو   فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب   منکر بخوش زبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که از دست او خوری   لوزینه ایست خردهٔ الماس در میان
دل دستگاه تست بدست جهان مده   کین گنج خانه را ندهد کس بایرمان
هر لحظه هاتفی بتو آواز می دهد   کین جایگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی   کز جوش غفلتست ترا گوش دل گران
اول بیار شیر بهای عروس فقر   وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدون نش خوان که نیست   کاوین این عروس کم از ارز کاویان
تا بر در تو موکب فقرست ایمنی   کاحداث راسوی تو جنیبت شود روان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک   کز گرم و سرد لاله و گل راست در زیان
از فقر ساز گلشکر عیش بد گوار   وز فقر خواه مهر تب جان ناتوان
از این و آن دوا مطلب چون مسیح هست   زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن
مگذار جان و دل بدرمات خانه در   زین در که هست درد در عزلت فرو نشان
خرسند شو بملک خرسندی از وجود   خاسر شناس خسرو و طاغی شمر طغان
اسکندر و تنعم ملک و دو روزه عمر   خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان
بی طعمه و طمع بسر آور چو کرم بید   چون کرم پیله سر چکنی در سر دهان
زنبور خانهٔ طمع آسوده شد مشور   زنبور وار بیش مکن زان و این فغان
هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از انک   نیلوفر از سراب ندادست کس نشان
خود باش انس خود مطلب کس که پیل را   هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران
دانی چه کن زناخوش و خوش کم کن آرزو   سیمرغ فش زناکس و کس گم کن آشیان
خود را درم خرید رضای خدای کن   دامان ازین خدای فروشان فرو فشان
پرواز در هوای هویت کن از خرد   در تلهٔ هوا چکنی بر تل هوان
از لا رسی بصدر شهادت که عقل را   از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران
لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد   هر شرک و شک که در ره الا شود عیان
بنمود صبح صادق دین محمدی   هین در شناس باش چو خورشید صد زبان
دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست   عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان

انجا که دم گشاد سرافیل دعوتش   جان باز یافت پیر سرا نهب در زمان
وانجا که کوس دولت او کوفت لا اله   آواز قد صدقت بر آمد که لامکان
ان شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم   مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم بگاهوارهٔ او بوده شیر خوار   ادریس هم بمکتب او گشته درس خوان
در دین شفای علت عالم برای حق   زی حق شفیع زلت آدم بی جنان
هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش   هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او   چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال   نفکنده بر بیابان قدم سایهٔ بنان
مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب   سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
که با چهار پیر زبان کرده در دهن   که باد و طفلی در دهن افکنده ریسمان
مهر آزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل   حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان
حبل اللهست معتکفان را دو زلف او   هم روز عید هم شب قدر اندرو نهان
قدرش منزوقیست برین سقف لاژورد   فرش رفو گریست برین فرش باستان
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت   روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جبریل هم بنیمه ره از بهر سوختن   بگذاشته رکابش و برتافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خار پشت   دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامهٔ او بر فکنده تاج   برجیس بر بر آتش فدا کرده طیلسان
انجا شده بیکدم کز بهر باز گشت   زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان
هر داستان که آن نه ثنای محمدیست   دستان کاهنان شمر آن نه داستان
همچون درخت گندم باش از برای فرض   که راست و گه خمیده و جان بسته بر میان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب   که در رکوع باش چو در مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین   وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یارب دلی شکسته و دینی درست ده   کانجا که این دو نیست و بالیست بی کران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت   او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان بیشتر که اجل ز جهانش وارهاند   از ننگ نحوخانهٔ شروانش وارهان

گردانه

گردانهٔ سعادت عقباش رد مکن   وز دانهٔ مؤنت دنیاش وا ستان

وله ایضا فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا   که عمر پیش نهادامش بشیر بها
چو گشت عافیتی خوشه در گلو آورد   چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید   که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور   چو روز پانزده ساعت کمال یافت صفا
مسیح وار بی راستی گرفت آن دل   که با شکوفه روی بود چون خط ترسا
زمرغزار سلامت دلم فراست خبر   که هم مسیح خبر آرد از مزاج گیا
مرا طبیب دل اندرز گونه کرد درست   کزین سواد بترس از حوادث سودا
بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر   که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد   زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست پارهٔ آید هلاک دولت آن   که مغز بی گنهان را دهد بازدها
مرا شهانشه وحدت زد آغنگاه خرد   بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا
ازین سراچهٔ آوا و رنگ پی بگسل   بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا
درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی   نه کودکی نه مقامر زخاک چیست ترا
بدست آزمده دل که بهر فرش کنشت   زبام کعبه نرزد ندمکیان دیبا
ببوی نفس مکن جان که بهر کردن خوک   کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصی
ببین که کوکبهٔ عمر خضر وار گذشت   تو باز مانده چو موسی بتیه خوف و رجا
بپیر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز   ازان سوی عرفاتست چشم بر فیدا
برفت روز و تو چون طفل خرمی آری   نشاط طفل غاز دگر بود عذرا
چو عمر دادی دنیا بدان که خوش نبود   بصد خزینه مبذر بدانگی استقصا
دو رنگی شب و روز و سپهر بوقلمون   ببرند عمر ترا می برند رنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب   شب بنفشه فش و روز یاسمن سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر بند آری   که کرده چشمهٔ حیوان و گوهر نجرا
جهان بچشمی ماند درو سیاه و سپید   سپید ناخنه دار و سیاه نابینا

ببر طناب هوس پیش از آنک ایامت   جهان میخ کند زیر گنبد خضرا
بصور نیم شبی در شکن رواق فلک   بناوک سحری بر شکن مصاف قضا
قضا ببو العجبی تا کیت نماید لعب   بهفت مهره زرین و حقه مینا
ترا بحقه و مهره فریفتند ایراک   چو حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سر و پا
فریب گنبد نیلوفری مخر که کنون   اجل چو گنبد گل بر فشاندش عمدا
زخشک سال حوادث امید امن مدار   که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت و امنست و دهر بر نکبت   چه روز باشد و صد دست و دشت پر نکبا
مگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش   ببین بپشه که زو پیل زنست و نیست کیا
مساز عیش که نامردست طبع جهان   مخور گرفتی که بر کند مست بوم و سرا
ز روزگار وفا بی روزگار آید   که حصرم از پس شش ماه می شود صهبا
چه خوش بوی که درون خوشتست و بیرون غم   بکار وی که زبیش آتشست و بعس دریا
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا   کما زکاة ستانان زکاة خواست عطا
صلاح کار خود اینجا زبی زبانی ساز   که بی زبانی دفع زبانی است اینجا
چو خوشه چند شوی ده زبان نمی خواهی   که یک زبان چو ترازو بوی بروز جزا
درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان   چو ماهی است برین زبان دران ماوا
خرد خطیب لست و دماغ منبر او   زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب   برای نام بود در برش نه بهر وغا
زبان بمهر کن و جز بگاه لا مکتای   که در ولایت قالوا بلی رسی از لا
دو واسبه رانی لا بران بدان شرطی   که رخت نفکنی الا بمنزل الا
مکو معامله ء لا اله الا الله ء   درم خرید رسول الله است کند بها
زبان ثنا کن درگاه مصطفی بهتر   که بارگیر سلیمان نکوترست صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنک   عروس بخت شکر فست و حجله نازیبا
سپید روی ازل مصطفاست کز شرفش   سیاه گشت بسیرا ندر سر سر دنیا
فلک بدایگی دین او برون مرکن   زنیست بر سر کهواره ء بماند دو تا
دمش خزینه کشای مجاهز ارواح   دلش خلیفه کتاب معلم اسما

بر بیش کاتب وحیش دوات دار خرد   بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال   هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا
زبان دران دهن پاک گفتی که مکر   میان خیمه حضرت ماهیء گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهار نیخ حیات   بهر کجا که اش کرد اخرج المرعی
نه باز گیسوی او زاتش بهار گمست   نداب و گل را آبستنی دهد زنما
غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک   نداشت از غم امت باین و آن پروا
ازین حریف گلو بر حذر گزید حذر   وزین ابای گلوگیر ابا نمود ابا
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند   نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
الهی از دل خاقانی آگهی که درو   خزینه خانه عشقست در بمهر رضا
ازان شراب که نامش مفرح کرمست   برحمت این جگر گرم را بساز دوا
ز هر جز زیب جهانست و هر که اهل جهان   مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
قنوت من بنماز نیاز در اینست   که عافنا وقنا شر ما قضیت لنا
یقین من تو شناسی ز شک مختصران   که علم تست شناسای ربنا ارنا
مرا ز آفت مشتی زیاد باز رهان   که بر زنا ء زن زید کشته اند گوا
خلاص ده سخنم را ز غارت گرهی   که مولعند بنقش ریا و قلب ریا
چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب   چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
اگر خسیسی بر من گران سرست رواست   که او زمین کثیفست و من سمای سنا
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید   نشسته باد زمین و بپای باد سما
ورا و براحت و من در مشقتم چه عجب   که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا
سخن بهست که ماند ز مادر فکرت   که یادگار هم اسمل نکوتر از اسما

وله ایضا فی العزلة

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان   ای دل کرانه کن ز میان خانه جهان
بهر منال عیش ز دو رآن منال بیش   بهر مدار جسم بزندان مدار جان
کان باز را که قله عرشیست جای او   در دود دهنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو تماشا گه دلت   طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان

باد رد دل دوا ز طبیب امل مجوی   کند علاج هست طباشیرش استخوان
مغریب دل بزنگ جهان کان نه تاز کیست   کل کونه چگونه کند زال را جوان
ابیست بدگوار و زنخ بسته طاق پل   سقفیست زرنگار و زمهتاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کجا وزد   تا بر سر تو خیمه خضراست سایبان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار   تا باشدت حیات ز خضرای اسمان
بس زوروقا که بر سر غرقاب این محیط   سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم   کرمغ صفت نه چه کنی آتش و دخان
مخ را که سرخ روی از آتش دمید نیست   فرداش نام چیست سیه روی آن جهان
طشتیست این سپهر و زمین خایه درو   کر علم طشت و خایه ندانسته بدان
از حادثات در صف آن صوفیان گریز   کز بود غمکنند و ز نابود شادمان
ز ایشان شنو دقیقه فقر از برای آنک   تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جز فقر هر چه هست همه نقش عاریت   اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب   فقرت هنوز دو قله با متحان
فقر سیاه پوش چو دزدان فرو برد   جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون عز عزل هست غم زور و زر مخور   چون فر فقر هست دم مال و مل مران
با تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه   با ساز بار بند چه کنی بیشه شبان
کس نیست در جهان که بکوهر ز آدمست   کر هست کو بیا شجره بر جهان بخوان
هر جا که محرمیست خسی هم حریف اوست   آری ز کوشت کاو بود بار زعفران
بالا ز نیست بیضه کافور هم قرین   با فوج استر ست ز ر باک هم قران
نا پخته نیست مردم شیطان و حشی آتست   وان دم که پخته کردد سلطان انس و جان
جو تا که هست خام غذای خرست و بس   چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر   وز چوب زرکار د آهن هت فرو فشان
منشور فقر در سر دستار تست رو   منکر بتاج تاش و بطغرای شه طغان
آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته ای   کاتش دهم بروج طبیعی بجای نان
امروز که خدای قناعت توی بشرط   تو صدر دار و این دگران وقف آستان

اهل عراق در عرقند از حدیث تو   شروان بنام تست شرف وان و خیروان
شهرت درین دیار و حشی خوشترست از آنک   کشت از میان پشک بر آید بهوستان
ای پای بست مادر و آبای پدر   ترا که بوالدیه تر آدید دودمان
همچون زمین ز من چه نشینی ز جا بجنب   بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
چون کوزه فقاعی از افسردگان عصر   در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم   مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان
چون کربه پر خیانت و چون موش نقب زن   چون عنکبوت جولاه و چون خرمگس عوان
دین ورزند و ریاضت کرده بدیو زن   کیش مغان و دعوت خرده بر امغان
سر شاپر خلق چو شکر چو مصطفی   کافکند زیر پای ابو جهل طیلسان
یارب دل شکسته خاقانی آن تست   در درد دلش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد از آن و این   آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

وله ایضا هم در ستایش محمد مصطفی علیه السلام

سری بفقر ترا سر کشد بتاج رضا   تو سر بجیب هوس درکشیده اینت خطا
بر آن سر سر سری سر آن بتاج رسد   تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا
سرست قیمت این تاج اگر سرش داری   بمن بزید چنین تاج سر بیار بها
ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید   سری که کرد سر آرد برینت دو آ
نگر که نام سری بر چنین سری ننهی   که گنبد هوس است و دخمه سودا
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق   سزاست این سر سکسار سنگسار سرا
چرا چو لاله نگفته سر فکنده نه   که آسمان ز سر افکند کیست پا بر جا
ترا میان سران کی رسد کله داری   ز خون خاک تو خاکین نکشته لعل قبا
یتیم وار درین تیم ضایعست دلت   برو یتیم نوازی بوزر چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت   چو چشم دوست که بیمار نیست عین شفا
مگر شبی ز برای عیادت دل تو   قدم نه صفت ینزل الله از بالا
بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل   بپا لگانه جنت عقیم بد حور آ
مقامر صفتی کن طلب که نقش قمار   دو یک شمارد اگر چه دو ششش زند عذرا

ترا مقام صورت کجا دهد انصاف / ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا
بترک جاه مقام ظریفتر درویش / بخوان شاه مزعفر لطیفتر سکبا
سواد اعظمت آنک ببین مقام خرد / جهاد اکبرت آنک بدر مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی / چو لاله اول باری ز پوست بیرون آ
ترا که رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز / سخاء خط امان از چه می کنی فردا
ره امان ز امل بر که اسب جنگی را / بروز معرکه برگستوان به از هراه
ترا ز پستی همت بکف شود ملکت / بلی ز پهلوی آدم برید شد حوا
چو همت آمد هر هشت دانه بد جنت / چو وامق آمد هر هفت کرده بر عذرا
فروش و جوش تو از بهر بود و نابود است / که از سر دو کره هیست شورش غوغا
ببوی بود دو روزه چرا شود بدرنگ / که بد رحال محالست و مهر کار رفتا
چه خوش حیاة چه ناخوش چو آخرست زوال / چه جعد زحمد چه ساده چو خارجست نوا
دمید در شب آخر زمان سپیدهٔ صبح / بس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند / تو خواب بیش کنی اینت خفتهٔ رعنا
میان بادیه ای هان و هان مخسب ارنی / عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
غلام اب رزانی نداری آب روان / رفیق صاف رفیقی ندای بصف صفا
بکار آبی و دین باد و تنت کی یان / که کار آب شما برد آب کار شما
ببینه چیز که آن کیمیای دولت تست / زهم نشینی صهبا هبا شدست هبا
خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود / که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم / که کس جنب نگزارند در جناب خدا
ز چار ارکان برکرد و پنج ارکان جوی / که هست قاید این پنج پنج نوبت لا
ز نه حواس برون شو بکوی هشت صفات / که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
بیک شهادت سر بسته مرد احمد باش / که پای مرد سران اوست در سرای جزا
پی ثنای برآر تیغ ضمیره / که خاص بر تن او بافتند درع سنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق / که نخل خشک پی مریم آورد خرما
ببینه سورت او بود و انبیا ابجد / ببینه معنی او بود و اصفیا اسما

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند / قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سورت از پس ابجد همی شود مرقوم / نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول / که شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا
نه سبزه بر دمد از خاک وانگهی سوسن / نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
که ولادتش ارواح خواند سورت سور / ستاره بست ستاره سماع کرد سما
بکوفت موکب اقبال موکب اجرام / ببست قبهٔ زربفت قبهٔ مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت / برای عرششس بر عرش خرقه کرد وطا
درید حورا جیب و برید پروین عقد / گذاشت مهر دو آج و فکند صبح لوا
میانهٔ کف بحر کفش چو موج زدی / حباب وار بری هفت گنبد خضرا
سزد که چون کف او نشر کرد نشرهٔ جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشک آخر خزلان برست خاقانی / که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص / کزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت / برآر تیغ عنایت نه من گذار نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان / که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گو آن تویی که ندارم بکاه برگی برگ / باهل بیت زمن چون رسد نوال و نوا
چو قرصهٔ جو و سرکه نمی رسد بصبح / کجا رسد بحواری حواری و حلوا
مرا ز خطهٔ شروان برون فکن ملکا / که فرضه ایست در و صد هزار زحیر بلا
مرا کنف کهف است الغیاث ازین موطن / مرا مقر ستر است الامان ازین منشا
بر مهان نشوم ور شوم چو خاک رهی / غم کیا نخورم ور خورم بکوه کیا
ازین گروه که چو پیکار دزد و پدرامند / دلم چو نقطهٔ خونست در خط دنیا
گرفت سرشان سرسام و چشمشان ابرص / ز سام ابرص جان کاه تن بزهر جفا
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند / بحق حق که جز از حق مراست استغنا

وله ایضاً فی العزلة

زین پیش آب روی نریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ کوهی از سگی بتر بوم / گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در خرمن ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم / هر که که دیدها شودم رهنمای نان
از چشم زیبق آیم و در گوش ریزمش / تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
گفتم بترک نان سپید سیه دلان / بل تا فنای جان بودم در فنای نان
تا نشان چو برق لیک سخنشان چو ذم مهر / من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
انوا دهند کرده که او کرده کوه دین / من کیمیای دین ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد / کی پیش کس دهان شودم آسیای نان
از قوت در تمام کو نان مباش ازانک / قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان
چون آهوان کیا چرم از صحنهای دشت / اندی که نگذرد دم بود دهکیای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند / من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم / او در بلای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی / خود کن عذاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی بدست ناکس و کس زخمها زنند / بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم ندادی چرخ ندانم چه موجبست / ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان فرشتهٔ روزی بخت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوان و هوا هم طویله‌اند / تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

وله ایضاً فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ضمان دار سلامت شد دل من / که دار الملک عزلت یافت مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر / چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت / برستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زاندُه گیتی مسلم / چو گشتم زاندر عزلت ممکن

نشاید بردن اندُه جز بانده / نشاید کوفت آهن جز بآهن
دلم آبستن خرسندی آمد / اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسود مه ریز و مه روزی / چو دین رفت مه روز و مه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد گو خاک خور تن
ببین هر چاشت باری نسر طایر / بخوان همتم مرغ مسمن
سلیمان وار مهر حسبی الله / مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یار آن کمر بندم چو غنچه / نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر / وگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یک گوشهٔ ماهی بس کند جای / دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب / بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد / از ان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشم / همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگوساری این طشت / لبالب بودی از خون دل من
منم اندر کنج و دونان بر سر گنج / مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر مادهٔ طبعی / اگرچه مبدعی نحلم درین فن
لگامم بر دهان افکند ایام / که چون ایام بودم تیز و توسن
زبان مار من یعنی سر کلک / کنون شد مهرهٔ حکمت معین
کشد چون مور بر کژدم دلان خیل / که خیل مور کژدم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق / نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور / نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من ببیت کس مزوّر / نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من دواوین است و ~~اشعار~~ دفتر / نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امین آب حیوان / زبان من شبان وادی ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را / نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود کرد و چو باشد / عروس خاطرم را وقت زادن

اگی ناهید در عشرت گه چرخ   سراید شعر من بر ساز ارغن
بخشد مشتری دستار ومصحف   دهد مریخ حالی تیغ وجوشن
ازین نورند غافل چند اعمی   درین نطقند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلیء ایام   وزین جوقی سرایلی برزن
همه قلب وجود وسُوْلهء عصر   نعایم وار آتش خوار ورهن
چو موسیجه همه سر بر هوا کش   چو دم سیجه همه بن بر زمین زن
همه بی مغز وزبن یافته قدر   که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین کرفته   باسناد وبقال وقال وعن عن
عمود رخش راسازند قبله   نهند انکاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول   دواستادان زتیزآن این ززوزن
فرنجك وارشان بکرفته آن دیو   که سرپا نیست نامش خور نجیبون
ندانند طبع این حاشا زحاشا   ندانند فهم آن بهمن زبهمن
یکایك میوه دزد باغ طبعم   ولیك از شاخ بختم میوه افکن
مرادر پارسی نخشی که کویند   بتر کی چرخشان کویدکه سن سن
ندمن دنبالشان دارم بپاسخ   نه جنك حیز جوید کیو وبهمن
زتف آه من آن دیز خواهند   که از آتش نبیند هیچ خرمن
که با فیل آن کند طیر ابابیل   که نکند هیچ غضبان وفلاخن
تب ربع آمد ایشانرا که نامم   بکرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی کر شب میلاد احمد   نکوسار آید اصنام برهمن
تو بی خاقانیا سیمرغ اشعار   برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوز   بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه خرازان که خرز   کنند از سبلت روباه درزن
چو شیر از بهر صید کاوساران   لعاب طبع کرد اکرد می تن
وفا اندك طلب زین دیو مردم   جفا بسیار کش زین سبز کلشن
بدرکاه رسول الله پنه ساز   که درکاه رسول اعلی واعلن

شولر مزبله وقشقی قوزه وقفه قلل یره ۱۲
قوزه طاوق ۱۲

مراد کاف ونون

مراد کاف ونون طاها ویاسین   که عین رحمتست از فضل ذوالمن
برستش داده هفت ایوان اخضر   کلید هفت شاذروان ادکن

وایضاً له در مدح سید کاینات محمد مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم

ای پنج نوبه کوفته در دار ملك لا   لا در چهار بالش دولت کشد ترا
جولانکه تو زان سوء الاست کوکنی   هژده هزار عالم ازین سوی لاوها
ازعشق ساز بدرقه بس هم بنور عشق   ازتیه لابمنزل الا الله اندرآ
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق   دندانهٔ کلید ابد دان دو طرف لا
بی حاجبی لا بدر دین مروکه هست   دین کنج خانهٔ حق ولا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرکز نیامدست   در کوچهٔ حدود عماری کبریا
از حلهٔ حدوث برون شود ومنزلی   تا کویدت قریشیء وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که مهین دایهٔ تو اوست   روزی که از مشیمهء عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید   اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری ازین ممالك وصد کسری ء قباد   خطوی ازین مسالك وصد خطهٔ خطا
فیض هزار کوثر وزین ابر یك سرشك   برك هزار طوبی وزین باغ یك کیا
فتراك عشق کیر نه دنبال عقل ازانك   عیسیت دوست به که خرانت آشنا
میدان که دل زروی شناسان آن سریست   مشمارش از غریب شماران این سرا
دل تا نخانه ایست که هر ساعتی درو   شمع خزاین ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آن زمان   کاینهٔ دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست   بتخانه ساختن زنطوکاه پادشا
دنیا بعرض فقس بده وقت من یزید   کان کوهر تمام عیار ارزد این بها
در چار سوی فقر دراتا زراه ذوق   دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانهء فقرست ملك جوی   اری هوا ز کیسهء دریا بود سقا
عزلت کزین که ان سر عزلت شناختند   آدم در خلافت وعیسی ره سما
شاخ امل بزن که چراغیست زود میر   بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا

کوثر یوم یحیی بر عقل خوانده ای   پس پایمال ماه مباش از سر هوا
تنك آمدت زلزلت الارض هین بخوان   بر کالها وقال الانسان مالها
حق میکند نداکه بپاره در از نیست   از مال لام بفکن وباقی شناس ما
خس طبع راچه مال دهی وجه معرفت   بی دیده راچه میل کشی وچه توتیا
ازعافیت مپرس که کس راندادهاند   در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر قضا زوفا حامله نشد   ور شد بجهدش از شکم افکند هم قضا
ازکوی ده زنان طبیعت ببر قدم   از خوی ده زوان طریقت طلب وفا
بر پنج فرض عمر برافشان ودان که هست   ششی روز آفرینش ازین پنج با نوا
توسن دلی ورایض تو قول لا اله   اعمی فشی وقاید تو شرع مصطفا
باسایهٔ رکاب محمد عنان درآر   تا طرتوا زنان تو کردند اصفیا
آن نی وتی شکن که بتعریف او کرفت   هم قاف ولام رونق وهم کاف ونون بها
اومالك الرقاب دو کیتی وبر درش   در کهتری مسخره آورده انبیا
هم موسی از دلالت او کشته مصطنع   هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب   خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل کرسنه درآمد بر خوان کاینات   چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم کشاده روزه وعیسی ببسته نطق   کو در سخن کشاد سر سفرهء سخا
برنامه سپیدهٔ صبح ازل هنوز   کو بر سیه سپید ازل بوده پیشوا
آدم ازو ببرقع حرمت سپید روی   شیطان ازو بسیلیء حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم واو عالم کرم   شرعش مدار قبله واو قبلهء ثنا
از آسمان نجیب برون تاخت قدر او   هم عرش نطعش آمد وهم سدره متکا
پس آسمان بکوش خرد کفت شك مکن   کان قدر مصطفاست علی العرش استوی
آن شب که سوی کعبهٔ خلت نهاد روی   این غول داو بادیه راکرد زیر پا
آمد پی متابعتش کوه درزروش   رفت از زره متابعتش سنك درهوا
برداشت فر او دو کره هی زخاك وآب   آمیخت باسموم اثیری دم صبا
کردون پی پرکشت مرید کمال او   پوشیده براز آتش این نیلکون وطا

دروحانیان

روحانیان مثلث عطری بسوخته   از عطرها مسدس عالم شده ملا
یاسید البشر زده خورشید برنکین   یا احسن الصور زده ناهید برنوا
ازشیب تازیانهٔ اوعرش را هراس   وزشیههٔ تکاور او چرخ را صدا
لاتعجبوا اشارت کرده بمرسلین   لا تقنطوا بشارت داده باتقیا
روح القدس خریطه کش او دران طریق   روح الامین جنیبه برآورد آن فضا
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه   سلطان دهر کفته که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ ورسیده بمستقیم   بکذشته از مسافت ورفته بمنتهی
ره رفته تا خط رقم اول از خطر   پی برده تا سر افق اعلی از علی
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل   خود کفته این ازل وحق کفته ههنا
در سور سر رسیده ودیده بچشم سر   خلوت سرای قدمت بی چون وبی چرا
رفته نود هزار اشارت بیك نفس   بشنوده صد هزار اجابت بیك دعا
دیده که نقدهای اولو العزم ده یکیست   آموخته زمکتب حق علم کیمیا
اورده روزنامهٔ دولت درآستین   مهرش نهاده سورت والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین را بباز کشت   کرده خبرء چهار امین را ز ماجرا
هرچار چار حد بنای پیمبری   هرچار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر   نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا
ای فیض رحمت تو کُنه پوش عاصیان   ریزی برنز در دل خاقانی از صفا
بانفس مطمئنه قرینش کن آنچنان   کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ اومیدا وازانك   پاشندهء عطایی وپوشندهٔ خطا
ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن تو بی   این شعر در محافل احرار کن ادا

وایضاً له

این قصیده را منطق الطیر کویند مطلع اول صفت صبح کند وتخلص بمدح کعبه ومطلع دوم صفت بهار وتخلص بمدح سید کاینات علیه الصلوة والسلم

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب   خیمهء روحانیان کرد معنبر طناب
شد کهر اندر کهر صفحهٔ تیغ سحر   شد کره اندر کره حلقهٔ درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل — بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد زکوه چون مه نخشب زچاه — ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز داب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
برکتف آفتاب باز ردای ز زرست — کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت — زآخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز — چون تو شدی مرد دین روی زکعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکف است از سکون — خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان — آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست — شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

مطلع دوم صفت آفتاب

رخش بهرّا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل — عودی خاک از نبات گشت مهلهل ز تاب
روز چو شمعی بشب زود دو سر خفت از — شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل — شیشهٔ بازیچه بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته — بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان دعوت نوساخت باغ — مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — خلعه نوردش صبا رنگرزش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت شمع کرد بمجلس شتاب
زآلکه بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نشد جمع را زآتش لاله عذاب
هر سوی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود — بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان ز وبین افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل موی مه چو کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل — سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب

بلبل گفتا

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک — شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به — کاندک باد کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که سرو هست زبن پای لنگ — لاله از آن به که کرد دست بدست انقلاب
صلصل گفتا بأصل لاله دو رنگست از او — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب
تیهو گفتا بهست سبزه ز سوسن بدانک — فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح باب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفهٔ طیور داور مالک رقاب
صاحب ستران همه بانگ پریشان زدند — کین حرم کبریاست بار بود تنگیاب
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت — حاجب این بارگو ور نه بسوزم حجاب
مرغان بردند بار پای عنقا در خلوه جای — فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند — آمد و در خواندشان راند بپرسش خطاب
بلبل کردش سجود گفت الا انعم صباح — خود بخودی باز داد صبّحک الله جواب
قمری کردش ندا کای شده از عزّ تو — دانهٔ انجیر رز دام گلوی غراب
وای که زانصاف تو صورت منقار کبک — صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم درد سر از چه بهار — درد سر روزگار برد ببوی گلاب
دانکه دو اسبه رسید موکب فصل ربیع — دهر خرف بازیافت قوت فصل الشباب
خیل ریاحین بسیست ما بکه شادی کنیم — زین همه شاهی کراست کیست بر تو صواب
عنقا بر کرد سر گفت کزین طایفه — دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
این همه نورستگان بچهٔ حور زند پاک — خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب
گرچه همه دل کشند از همه گل نغزتر
کو عرق مصطفاست وین دگران خاک و آب
هادی مهدی غلام امّی صادق کلام — خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا — کز در او یافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که کرد از تبش و زخم تیغ — تخت سلاطین زگال گردهٔ شیران کباب

جمع رسل بر درش مفلس طالب زکات — او شد تاج رسل تاجر صاحب نصاب
عطسهٔ او آدمست عطسهٔ آدم مسیح — آنت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
گشت زمین چون سفن چرخ چو کیمخت سبز — تا زنی تیغ او قبضه کنند و قراب
ذرهٔ خاک درش کار دو صد ذره کرد — راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از سهم آن بربط ناهید را — بند ز ماوی برفت رفت برشم ز تاب
دیو نه روز زبدرگان شه دین بزرگ — راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب
بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط — بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بست دم — وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب
از پی تأیید او صف ملایک رسید — آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل — غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
چون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر — چون بن سوزن بقهر کرده خراب و یباب
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر — ای ملکان الغزاة ای ثقلین النهاب
خاطر خاقانیست مدح کن مصطفی — زان ز حقش بی حساب هست عطا در حساب
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر — کی فکند جوهری دانهٔ درّ در خلاب
یارب از این حبسگاه باز رهانش که هست — شروان شرّ البلاد خصمان شرّ الدواب
زین کرهٔ ناحفاظ حافظ جانش تو باش — کز تو دعای غریب زود بود مستجاب

وایضا له
در توحید و نعت مصطفی علیه الصلوة والسلام

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ — دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست — خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را — کز صفات خود ببعد المشرقین آیی جدا
آن خویشی چند گویی آن او یم آن او — باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما
چیست عاشق را جز آنک آتش دهد پروانه را — اولش قرب و میانه سوختن و آخر فنا
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه — از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
آتشین داری زبان زآن دل سیاهی چون چراغ — گرد خود گردی از آن تن داغنی چون آسیا

رخت

رخت از این گنبد برون بر کو جهانی بایدت — زانک نادر گنبدی با مردگانی هم وطا
نفس عیسی چون نخواهی راه کن سوی فلک — نفس عیسی دو نکاو سنان راهب کن رها
برد ره فقر آی تا بیش آیدت سرهنگ عشق — گوید ای صاحب خراج هود و کیتی مرحبا
شرب عزلت ساختی از سر ببر آب هوس — باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
باقفا ار خوک دیو بیت المقدس ثی منه — با سپاه پیل بر در گاه بیت الله میا
سر بنه کاینجا سری را صد سر آید در عوض — بل یکی بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هیچ جز نور السموات از خدای عز کن — کز تو او مشکات دل روشن شد از مصباح لا
چون بسبزی برد رهرو حضرت آخوی از آنک — کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
در نوا عمی دیده برد و تیز احمد دارد دست — گند بر دو تا بد تو مصطفی به مصطفا
او ز تن مختار خدای و چرخ و ارواح و حواس — تاز کو شد از وجودش منت نی منتها
هشت خلد از هفت چرخ و شش جهت از پنج حس — چار ارکان از سه ارواح و دو کون از یک خدا
جز مراد و نعت چون اوی رو و خجند بر سخن — از جهان بر چون مینی تا کی روی جذبه نما
کار من با لاجرمی کبود در بن شیب بلا
در مضیق چاه تا کم بسته بند عنا

مطلع دوم

می کنم جهدی که بر خیزای خذلان بگذرم — جذا روزی که این نخ فیض یابم جدا
صبح آخر دیده ای کشم چنان شد پرده در — صبح اول دیده روزم چنان شد کم بقا
با که گیرم انس کز اهل وفا نی روز کم — روزی من نیست بلخوذ نیست در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست — دوستی خود نامکنست ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشغولم بتو — وی خراسان عمرک الله بیک مشتاقم ترا
کو چه جان از دو زخشم از شمایی دور نیست — اندر بچه کوش می بیند شعاعات شما
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم — هدیه جانم روان دارید بر دست صبا
تشنهٔ دل تفته ام از دجله اوی بذ شراب — دردمند زادم از بغداد ساز بزم دوا
بوی راحت چون نشان برد از مزاج این دیار — نوش دارو چون نخوار جستن از دهان اژدها
پیش ما بینی کو نمانی که گناه باده — ماکیان بر در کنند و کوبه در بند از سرا

کو برای شعرهای بردرا بنهاد روی   اولش سکبا دهند از جمره آنکه شوربا
مردم ای خاقانی اهرمن شدند از خشم و ظلم   در عدم شد روی کان جا بینی انصاف و رضا

وله ایضا
در ستایش خویش گوید

هر زمان از بن سبز گلشن رخت بیرون می‌برم   عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم
تخت و خاتم نی و گویی رب هب لی می‌زنم   طور و آتش نی و در راج انا الله می‌برم
هیچ نقش نفس می‌بینم بد و بیامی دهم   هیچ نقد عقل می‌یابم در آتش می‌برم
گه بحل منزل آن شد ره سوی بری می‌کنم   که بنقد همت از شعری شعاری می‌برم
داده نه چرخ را در حرج یکدم می‌نهم   ناده شش روز را بر خوان یک شب می‌خورم
گو چه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم   ور چه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم
از برون تا بخانه طبع بانی نزهتم   وز وراء پاکانه چرخ بینی منظرم
ساختم آینه دل یافتم آب حیات   گو چه با او نابینت هم خضر و هم اسکندرم
گو ببرم بر فلک شاید که میمون طایرم   ور بجرم بر جهان زیبند که میمون گوهرم
باختم با آنک باز از عالم خاکی بخاک   دوزخی از عالم ابلک دیدقار دیگرم
بردم از نرد کعبتین یکدو داو اندر رهم   گو چه از چار اخشیج و پنج حس کم شده‌ام
هاتف همت عیسی آن ببعثان آواز داد   عشق با طغرای جالجق در آمد از درم
من چه طوطی و جهان در پیش من چون آینه است   لاجرم معذورم ار چه خویشتن می‌نگرم
هیچ عقلم در پس آینه تلقین می‌کند   من همان معنی بصورت بر زبان می‌آورم
جیش من چون اختر و بنت نعش آز و اورو   من خلیل آسا نه مرد بیت نه مرد اخترم
مرزبان از نعبد الاصنام راندم تا کنون   دل بیانی لا احب الآفلین شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد   راست کوی روشنم بیکار و عنقا پیکرم
قوت شعر عراق از مادت نطق منست   گو چه شریان دل شروانیان را نشترم
نقر کان افکنده خلقست من برداشتم   زآنکه کان زرد کرده سامست من می‌پرورم
در فلاده سک نژادان گوچه کمتر گوهرم   در طویله شیر مردان قیمتی‌تر گوهرم
عالم از آوازه خاقانی افزودم ولیک   همت از اندازه خاقانی آمد برترم

ابن قفا خر نقطه دل راست بین دان او کنیت   گو نه من خر ذاد و بین رایان مردان نشمرم

وله ایضا
در نکوهش خویشتن گوید

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم   کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
جسم نی اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم   اسم بی ذاتم زبادم دان نه نقش آزرم
از صفت هم صفرم و هم منقلب هم انثی   گوی اول سوج کرد و لم نه مرد م بیکرم
نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم   حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم
لیس من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل   آن زمان کز روی فطرت نا و من زد مادرم
نحوی پا یاب دارم پیش روی دان که باز   در جزیره بازمانم زانکه نی پل نه گذرم
معجمی عاریت اصلی ندارم از نجاة   معجو گلگونه بقای هم ندارد گوهرم
نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک   هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خورم
همدم هارون و هم طبع زن بوبط زنم   افعی ضحاکم و دیم آهن آهنگرم
شیر بر قیفم نه آن شیرم که بینی صف لشم   کاو ز ریبم نه آن کاوم که بینی عنبرم
در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر   کاولین حرفست لا مولی لهم بر دفترم
قبله من خاک بتخانه است هین ای طیره بین   سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
لاف دین داری زنم چون صبح آخر ظاهرست   کند بین دعوی ز صبح اول بن کاذب ترم
از درون سوماد فعلم وز برون طاوس رنگ   قصه کوته کن که دیو راه زرا رهبرم
شبهت خوانو بسیم تهمت هاجر طمع   جاذرم بر باب پرده زهرا درم
چون همای اندک خورم کم شهوتم خوانند و من   چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم
روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم   سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله   ور چو بصرجن نعامه آتش آهن خورم
زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم   شاعرم اما لبید این نه حسان مخبرم
کوشت زهر آلود دانا بان خورم زان زهر ناک   تلخ تر باشم اگر شوی باب کوثرم
خویشتن دعوت کرد و جانبان خواهم ببحر   کمتر بن دو دافکن هر دو نه ام چون منکرم
شعر استادان فرو دزدم ثراشهای خود کنم   بحث بحث آید خرد را ز آنکه منکر منکرم

مهره خر آنکه بر کردن نه در کردن بود   به ز عقد عنبرین خوانم چه نی معنی خرم
کز مهره دی دم زنم ای شیر مردان مشنوید   زانکه چون خر گوش کاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القلب اگر زو دم دهند   با انا الاعلی زبان فرعون خدای کسترم
پیل مستم مغزم از آهن بیا شوید از آنک   کو بیا سایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون قفل و یک چشمم چو زرفین لاجرم   مجلس ارباب همت را چو حانه بر درم
هم درین غرقاب حرمان خویشتن را گر عقل و روح   هم سگ چون بادبانم هم گران چون لنگرم
زو تخاقانم بخاکم کز که قارون غمم   تنک شروانم بانم دهکه قانون شرم
بیستم خاقانی آن خلقانا نیم کان مرد گفت   وین چنین چون شمع زنده بوشان اندرم
روشنان خاقانی نا یک خواندم ولیک   صافیم خوانم چو ز صفای صوفیان آجاکرم

وله ایضا
مباهات کند

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا   در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس   عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل   نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال   خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم کالصلا
نکته دوشیزه من حور روح است از صفت   خاطر آبستن من نور عقل است از صفا
عقد نظام سحر از من ستانند واسطه   قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
هر کجا نعلی بیند ازند براق طبع من   آسمان زو تیغ بران سازد از بهر قضا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه   بر تن عزلت بلا بغی از ابد برترم قبا
بهشت کاو حرص را بر من نبینی دست رس   تا شهنشاه قناعت شد مرا جستم آشنا
گرد من چون سایه و آیات من گرد زمن   از دنیا اسار دو منزل بمنزل جا بجا
ابر ازان بر ساز که از نام این فرزانه چه   وان بذرین گو بان که گوی جای این سا حجا
نوش و شیرین است قدح و حلج من با اهل عصر   از غش می بخته سازند و زهرم نونیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش   وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا
من فرین گنج و بنان خاک بیزان هوس   من چراغ عقل و ینها روز کوران هوا

دشمنند این ذهن و فطنت را چه بقال حسد   منکرند این سحر و معجز را رفیقان ربا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس   قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم   وین خران در چین صورت کور چون مردم گیا
چون میان کاسه اندر بند لشان بی فروغ   چون دهان کوزه سیماب کفشان کم عطا
جرعه خواه ساغر فکرمند از تشنگی   ریزه خوار ریزه راز منند از ناشتا
مغز شان دو سر بیاشوبم بپایلند از صلف   پوستشان از سر برون آرم که بستند از لقا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن   پارگین را ابو نیسان شناسند از سخا
نی همه یک نام دارند در نیستانها و لیک   از یکی قند خیزد و ز دگر نی بوریا

وله ایضا

غصه بند نفس افغان چکنم   لب بغر باد نفس ران چکنم
غم ز لب باج نفس می‌گیرد   عمر در کار رصد بان چکنم
نامرادیست چو معارم امید   دست ندهد طلبان چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد   چون نرانند بدیوان چکنم
رشته جان مرا صد گره است   وا گشادن همه نتوان چکنم
دوستان گره رشته جان   نگشایند بدندان چکنم
کاو خود راز فلک هیچو فلک   چون نبینم سر و سامان چکنم
از خم پشت و نقطهای سرشک   تن و رخساره فلکسان چکنم
فلک افعی تن زمرد سلب است   دفع این افعی پیچان چکنم
دور باش دهنش را چو کشف   زاستخوان بیهده خفتان چکنم
ایمه دوران چو من ابله سر هست   نسبت چون بد وران چکنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست   دل ز چرخ این همه نالان چکنم
چرخ را هر سحر از دود نفس   همچو شب سوخته دامان چکنم
خاک راه شبی از خون جگر   چون شفق سرخ گریبان چکنم
زآتش آه بن در ربا را   چون نیم که عطشان چکنم

هفت دریا کرد چشم مست — من تیم ببیابان جگرم
قوتم از خوان جهان چون دلست — ناله همت ازین خوان جگرم
چون برین خوان نمک نی نمکیست — دیده از غم نمک افشان جگرم
بر سر آتش ازین نی عکی — کو نمک بیستم افغان جگرم
چون یکیستی نه وفا ماند نه اهل — دم اهلیت اخوان جگرم
جان یکیستی همه خط کرمیست — خضرم از خان خضرخان جگرم
هر شبانگه پیر و هر صبح لهیبست — خان چنین یا نه ازین خان جگرم
نیست در خاک هشر تخم کرم — مرد آوردینه بباران جگرم
شوره خاکی را کزو تخم نهیبست — فتح باب از نم مژگان جگرم
جوهر حسن بر هر خس جه برم — پر طاوس مکس ران جگرم
جند نازد بزه لولهای خسان — کو نه آنم خس الوان جگرم
بسته غار امیدم جو خلیل — شیر از انگشت مزم نان جگرم
همچو ماهی سر خویش از تیغ نان — بر سر سوزن طفلان جگرم
کو تیم نان زد و سلطان چی — کاب رخ و برد ذ دربان جگرم
لب خویش از پی نان چون پونان — بوسه زن برد و سلطان جگرم
همچو تنور دکان قصاب — در سر کار دهن جان جگرم
پیش هر خس جی کوم فرمان یافت — عقل را لخره فرمان جگرم
تب زده زهر اجل خورده گذشت — کلشکرهای صفاهان جگرم
تاج خرسندی استغنا داد — با چنین مملکه طغیان جگرم
نعمتی بهتر از آزادی نیست — بر چنین مائده کفران جگرم
مادر بخت فسرده رحم است — خشک اوذ شیر پستان جگرم
آب چون نار هم از بوی تن خوردم — چون یتیم نی نیسان جگرم
از درون خانه کم قوت جو نحل — جز جهان راست دنشان جگرم
سنگ بر شیشه دل جون فلکم — روح را طعمه ارکان جگرم
آتش اندر کشتی جه زنم تن — نوح را غرقه طوفان جگرم

شاه دل

شاه دل را که خرد بند فرا وست — در عری خانه خذلان جگرم
نی خدا زادم ازین لوح دورنگ — عقل را طفل دبستان جگرم
چون سپید این و سیاه این شب — محو کرد این ایشان جگرم
طبع غمگین جگرم زانج گذشت — دل از آنج ابد شادان جگرم
هست نه شهر فلک زندانم — عیش ده روزه بزندان جگرم
کم زنم هفت ده خاکی را — دخل یک روزه دهقان جگرم
همتم بر سر کیهان چه ذ آب — ننگ خشک و تر کیهان جگرم
کاوه ام ننگ زنم بر سر دیو — دردکان کوره و سندان جگرم
خادمانند و نان ز دولت باد — چون مرا از نشد انسان جگرم
دولت از خادم مزیج ز طلبم — کاملم میل بنقصان جگرم
پیش پیدا است نافه جو سفال — شغل سنگساری دستان جگرم
جیست جز خاک درین کاسه چرخ — طعمه زین کاسه گردان جگرم
همه ناکامی من کام منست — کرد کام این همه جولان جگرم
من که منت نه با مال زیستم — با امل دست و پیمان جگرم
عیسی ام رنگ معجز سازم — بغمم و نیل بدکان جگرم
هم عراق آفت شروان چه کنم — هم سفر خانه احزان جگرم
کیو شروان مثل شروان نیست — خبر وانیست و شرف دان جگرم
چون بشروان دل و یارم نماند — بی دل و یار بشروان جگرم
همه فرو رفت منازل کبرم — گل فرو ریخت گلستان جگرم
درج جوهر روشن چه بکار — برج بکه کب رخشان جگرم
چون بدریا نه صدف ماند نه در — زحمت ساحل عمان جگرم
رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکوی و بستان جگرم
چون نه شعری نه سهیلست نه مهر — یمن و شام و خراسان جگرم
فرقت شهر مرا بوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان جگرم
چون منم کرگ کنبه فراق — طلب جشمه حیوان جگرم

آه و دردا که بشروان شدم — دل ز افسون ابن درمان جگرم
گرچه انجام ز خاقان کبیر — هست نان پاره فراوان جگرم
آب شروان بدهن چون زده ام — باد نان پاره خاقان جگرم
جون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر از اوطان جگرم
دو سه ویرانه در این شهر مراست — جون نشان جغد بویران جگرم
آن همه یک دو سه در غم دان — نه سگ بر بت و نه غمدان جگرم
لیک نیم آدمی انجاست مرا — جون سپر دمش بیزدان جگرم
اولش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگر سان جگرم

در واقعهٔ حبس گوید

وله ایضا

صبح دم جون کله بند آه دود آسای من — جون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته — تا بمن راوق کشند از کان می پالای من
رنگ بازیچه بنت کارگیند تا زیج و فلک — جنبجو شم کن بر وتم نکذ زد صفرای من
نیر باران بحر داد م سپر چون نفکنند — این کهن گوی کر رخش یارای از غوغای من
این خماهن کون کجون نیم آهنم پالوده سوخت — شد سیاه هن پوشش از دود دل دروای من
روی خاک آلود من چون زکاه بردی او جس — از دو جام که کل گند اشک زمین اندای من
ماردیدی در گیاه جان کنون در غار غم — ما و بن بجند در ساق کیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم — زان بجنبم تا بسم آلد کز دهان زدهای من
تا نترسند این دو طفل هندو اند هند چشم — زیر دامن پوشیم اژدرهای جان فرسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید — گنج او بدو زجسو ذانند دل دانای من
آتشین آب از خوی خونین بر آنم تا بکعب — کاسبا سنگست بر پای ز مین پیمای من
جیب من بوصدره خار اعنابی شد ز اشک — کوه خار از بر عطف دامن خارای من
جون کنار شمع بینی ساق هم من دندانه دار — ساق من خار بید کوی بخت دندان خای من
قطب وارم بر سر یک نقطه دار د چار میخ — این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست — می بلرزد ساق عرش از ناله صعو اوای من

بوسه

بوسه خواهم و بحکم خند پند آموز را داد — لاجرم زین بند جنبر و از شب بالای من
در سپیدکاری چو شب روی سپید از صبح — بس سپید این سپیده خانه بشب ماوای من
پشت بر دیوار زندان روی در بام فلک — جون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت و من روی در روی آمده چون کوه کوه — فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من
غصه هر و من و یا رب یا رب هر نیم شب — تا جه خواهند کرد یا رب یا رب شبهای من
هست جون صبح آشکارا کاین صبح چند را — بیم صبح رستخیزست از شب یلدای من
منجنیق صد حصارست آه من عاقل چراست — شمع شان بی منجنیق از صدمه نکبای من
روزه کردم نذر جون مریم که هم مریم صفا — خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
بست بر من روزه در بهاری دل آزار مرا — روزه باطل می کند اشک دهان آلای من
اشک چشم درد هاز افزون که افطار از آنک — جز آب گرم بشتی نگذرد بر نای من
پای من کوی بدرد کز روی ملحوظ بود — پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آه دوا درد هاست — زانش آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که بیک آه مرا هم صد بو گل بوسه سست — کو نه چه حسن و حسنک راه یلوسای من
روی دیوار دیدم از غم موی او بین شد مرا — همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
جون دو پایم کاسه خشک است سوخته بینه خالیست — بس طناب در گلو افکنده اند اعدای من
ای عفا الله خواجکانی کز سر صفرای جاه — خوانده اند امروز اباد الله برخزای من
جون زد زار زهر و از عز تخت چرز کال از برو از عیش — نیستشان پروانه و از روی خودی پروای من
جیست زرگان بیت الاکظار پای عقل — صبر خاری کی شود عقل جنین بیرای من
زرد و جو افتاده و لخود هم هر دو و ابی ندی — بس کجا پیوند سازد باد ای یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیر تا زنده ام — در شیم کو ساله الایه بدو بیضای من
در نیوزم برگ سیدگی و لیک از روی قدر — باد زن شاخ طوبی از نی کرمای من
برگ خرما ام که از من باد زن سازند خلق — باد سرد من در لیست و ریز ریز اجزای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار — سوی جان بر وانه چو بی طبیب جان افزای من
نافه را گیخت بکبن سر زکنش تا کن دوگفت — بیک بد رنگی نداری صورت رعنای من
نافه کفتش یا فه کم کو کابت معنی مراست — و اینک اینک حجت کو بادم بو بهای من

آینه رنگی که بیندا نوا از بنهان هست ... کیمیا فعلم که پنهانم بد از پیدای من
کعبه وار مقتدای سبز پوشان فلک ... کن وطای عیسی ایذ شقه دیبای من
در ممزج باشم و ممزوج کو تر خاطرم ... در معرج غلتم معراج رضوان رای من
جون کل رعنا نسب مخصم کز پی کشتن زنند ... در شهیدی شاهدی که او دکل برنای من
جند بیغاره که در بیغوله عادی شدی ... ای ز غولان کرفته دوری از صحرای من
آبنوسم دو بین در بانشینم با صدف ... خس نیم تا بر سرایم کف بود سیمای من
جان فشانم عقل باشم قبض را بم دل دهم ... طبع عالم کیست تا کرده عمل فرمای من
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام ... کی بود در بند استقصات استقصای من
دایه من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود ... لخشیجان امهات و علویان آبای من
جون دو بستان طبیعت را بصیر الود عقل ... در دبستان طریقت شد دل والای من
و ز دکر سو جون خلیل الله درو کن زاده ام ... بود خواهر کبر عیسی مادر ترسای من
جشمه صلب بد جون شد بکار بز رحم ... زان مبارک جشمه زاد این کوهر بز دریای من
برده فقرم شبیه دست لطفم قابله ... خاک شروان مولدم دار الادب منشای من
زاینده مام مانک غفلت نبازیدم جو طفل ... زانکه هم مام رقیبم بود و هم بابای من
نهی مستم نخورده نخشه و خام شما ... کز شما خامان نه انکوخیت استغنای من
حیض بر هم و جنابت بر ملا اکل هشته ام ... کز حیض دختران و بو ذ صهبای من
وبخوریم هم مر آشایند که از دهقان خلد ... دی رسید آن دسته و ز اجرنی فدای من
در بهشتم می خورم طلق حلال ایراک روح ... خاک من شد تا بذیر جرعه حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم ... کو جهه کر تو هم تن لب شود حورای من
مالک الملک سخن خاقانیم کز کنج نطق ... دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
دست عزیر زاو کلک حرف معنی سنبله ست ... سنبله زاید ز حوت انجنش جوزای من
کوجه از زن سیر نازک ار جو خنثی مشکل است ... حامله زین سخن دان خاطر عذرای من
کبهفت اقلیم کس دانم که کوید زین دو بیت ... کافرم دار القمامه مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان نیجانم عنان ... جون که مصطفی شد مقصد و ملجای من
قاسم و حمن ابو القسم رسول الله که هست ... در ولای او خلیفه عقل جان مولای من

راحت

وله ایضا

هم در واقعه حج کوید

راحت از راه دل جنان برخاست ... یک دل الکنون بهنجان برخاست
نفسی در میان میانجی بود ... آن میانجی هم از میان برخاست
سایه ماند به بود هم کم شد ... وز همه عالمم نشان برخاست
جار دیوار خانه روزن شد ... بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد ... آتش غم بر دین سنان برخاست
آب شور از مژه جکید و بنشست ... زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک ... لرز تیرم از استخوان برخاست
آه من دوش تیر باران کرد ... ابر خون بار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست ... که بدین سر نخواهد آن برخاست
آمد از صبح نامه آورد و گفت ... صبح کاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای برنخاستمش ... طیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها بود خفته بر پایم ... نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود ... کوه بر پای جون توان برخاست
پای خاقانی ار کشاده شدی ... داندی از سر جهان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم ... وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش مرغ ماهی از تابه ... زین دو مار نهنگ سان برخاست
جون بخوردم بگاه آه زدن ... کاتشین مارم از دهان برخاست
در سیه خانه دل کبود زدن ... از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد ... خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده از آب ترسد از آن ... ترسم از آب دیدگان برخاست
در تموزم بیند آب سرشک ... کز دمم باد مهرگان برخاست
همه شب سرخ روی جون شفقم ... کز سرشک اب نا ردان برخاست
ساتم آهن بخورد و زکعبه ... سیل خون بر ناودان برخاست

بلکه آهن ز آه من بکداخت ... زاهن آواز الامان برخاست
تا جو بازم در آهنین خلخال ... جون جلاجل ز من فغان برخاست
ترجه تار قز و بریشم وار ... ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد برد بوار ... نام که کل زعفران برخاست
خون دل زد بجرخ جنان موج ... که کل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان ... که ایندم ز کلستان برخاست
جند نالم که کلبن انصاف ... زین مغیلان زیاستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خور دست ... معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد انجا جه خاک بیز تن ... کاخورد شر خاکدان برخاست
جامه کاز رآب سیل ببرد ... شاید ار درزی از دکان برخاست
جرخ کوی کمان قضا بیست ... کز بحر تیغ خون فشان برخاست
بره زین سو تراز وی زان سو ... جرم خشکی در این میان برخاست
قسم هوا ماهی سبک فربه ... قسم من لاغر گران برخاست
هر سقط کرد نیست بهلو سای ... زان ز دل طمع کرده ان برخاست
کو برفت آب روی ترس برفت ... گله مردوغم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر ... رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل بیرون بسوخت ... باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی کمان همی بردم ... بار بدعهد شد کمان برخاست
دل خردم اعیان بزرگ ... از بزرگان خرده دان برخاست
خواری من زکینه توزی بخت ... از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز ... از نفاق برادران برخاست
نوت روزم عیست سال آورد ... که نخواهد بسالیان برخاست
این کشتی شکاف طوفانی ... که از این سبز بادبان برخاست
قضی الامر کافت طوفان ... بسفای خدایگان برخاست
جیست عجز جون بخواستاری من ... خسرو صاحب القران برخاست

بعد

بعد کشتن قصاص خاقانی ... از در شاه شه نشان برخاست

وله ایضا

در واقعه خراسان کوید

نا ورد محنتست درین تنگنای خاک ... محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز جاذبان حاصل این تنگنای جیست ... ای تنگ حوصله جکنی تنگنای خاک
این عالمیست جافی و ز جیفه موج زن ... صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان ز بند سعادت برون بری ... بر خیز از این جرخ بره جشن و رای خاک
خواهی که در خزینه دولت کنی طواف ... بگذر از این خرابه نادلکشای خاک
دور از افتخار جه جوی سواد دهر ... ایام صرصرست جه سازی سرای خاک
هر کز وفا ز عالم خاکی نیافت کس ... خود بود دیو را کش ناآشنای خاک
خود را بدست عشوه ایام وامده ... کز بادکس امید ندارد وفای خاک
اجزا جون بپای شب و روز سوده گشت ... تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک
خاکی بزیر سم دو مرکب غبار شد ... بیداست تا جه مایه بود خون بهای خاک
لا خیر در آن نهاد جهان و رسوم دهر ... لاغی شناس برکشیده و نوای خاک
جون وحش پای بست سپهر و زمین مباش ... منکر وطای ارزق و مکرین غطای خاک
ای مرد جیست جز فلک و طول و عرض او ... دو دست و بسته معلق و وای خاک
شهباز کوهری جکنی قبهای دود ... سیمرغ بیکری جکنی توده های خاک
کردون کمان کروه و یا زیست کند رو ... کل مهره ایست تعبیه اسای نمای خاک
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی ... ابر از فروغ انتروان (?) ... خاک
جان زاده حشت جه دانی مزاج طبع ... از بخشش جه رست جه دانی عطای خاک
خاقانیا جه بنت جان را عدم فرست ... کان جوب اجرشن به ازین سبزه جای خاک
بلی جعل نه ای سوی بستان قدس شو ... طیبری نه عنکبوت مشو کاین خلای خاک
میل مهر بهار نخود دود و دیده کش ... باری ببینی این کهر تی بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت ... خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
کیتی ز محمد یحیی بماتم اند ... از نفحه نوابت تا منتهای خاک

اوکوه علم بود که برخاست از جهان / زکوه کی قرار پذیرد بنای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او / هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار / گر طوطی بهشت برارد ز کیای خاک
از گنبد فلک ندا آید بجسم او / کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک
بر دست خاکیان چه گشت از فرشته کف / ای کاینات و اختر بار از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند / واگاه بود که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سر فلک از چه را نگفت / کین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک
جبریل بر موافقت از دهان پاک / میگوید ای دهان ملایک صلای خاک
در دولت محمد مرسل نداشت کس / فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرد روز مهلکه دندان فدای سنگ / وین کرد گاه قتل دهان را فدای خاک
کو فخر او که بود ضیابخش آفتاب / کو لطف او که بود کدورت زدای خاک
خاک درش خزانهٔ ارواح دان چرخ / فیض کفش معادن اجساد رای خاک
پا کامنش ها نو نهادی با م خویش / در کرد نای چرخ سکون و بقای خاک
خاک جهل صباح سرشتی بدست صنع / خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
خاقانیست خاک در حافظش تو باش / از مشتی انستی که ندانند رای خاک
جو فی نسیم و یک دو سه کن سبز و کوثر سار / جون پنج پای انی و جون چار پای خاک

وله ایضاً — هم در واقعهٔ خراسان گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زکال گشت / اکنون بر آن زکال جگرها کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان واقعه / خوناب فتنه قبه بشکل حباب شد
چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت / لابل که چل قدم ز بر ماهتاب شد
دل سرد گشت دهر که هم دست فتنه گشت / اندیشه گرم زیبا که هم جنس خواب شد
ایام مست رای و قدر سخت گیر گشت / اوهام کند پای و قضا تیز تاب شد
کو آتش درست عنایت بر آب ناب / آن آب نرم بین که برو چون عذاب شد

دفع قضا بآه شب کند و کنبد / هرچند بار کبر قضا تیز تاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت / نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
ربع زمین بسان تب ربع برده پیر / از لرزه و هزاهز در اضطراب شد
در ترک تارفته ز عکس خیال خون / کیوان بشکل هندو اطلس نقاب شد
افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت / اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهار مین / روح القدس بتعزیت آفتاب شد
وز هر آن که نامه بر تعزیت شود / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
دوش آن زمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ / موی سپید دهر عبیر خضاب شد
بی دست ارغنون زد که دون بر ناکه شکل / شب موی گشت و ماه کمانچهٔ رباب شد
دیدم صف ملایکه بر شوق نوحه گر / چندانک آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست / کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت / دردا که کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد / محنت ز ذنب سنجر مالک رقاب شد
از جهل این خذیو خلیفه دریغ خورد / وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست / شیطان ز خلاف فاعل رجم شهاب شد
ای آفتاب حوبهٔ زرین مکش که باز / شمع سپهر سیر ز فصاد در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان / در کردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافت تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلبن دین زار نال زاد / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذو الفقار دست هدی زنگ گیر زنگ / کان بو تراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک / در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود / اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود / برهم شکن که بوی امان زان جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار / چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در حبس گاه شروان باد در دل بسان / کان درد را نه توشهٔ حسن المآب شد

کاندر میان کوره بسی درد سر کشید / تا هر دفع درد سر آخر گلاب شد
از جاه دولت آب کشان ز طمع مدار / کان دلوها دریده و رسنها زتاب شد
دولت بروزگار تواند اثر نمود / چهره بچار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت از سر عزلت برآید ت / کو گشت زرد عمر ز انفاخ باب شد
عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت / ابراز زکات دریا صاحب نصاب شد
معجز عنان گشن سخن نیست اگرچه دهر / با هو فسرده‌ای بو فاهم رکاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند / هرچند هم لباس خلیفه غراب شد
اول بنا قصان نکرد دهر کز نخست / انگشت کو چکست کجای حساب شد
از طمطراق این کره تو منزه از آنک / بادست کوده هل از خیل سحاب شد
بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت / در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده / آمین چه می‌کنی که دعا مستجاب شد

وله ایضاً — در سخن غم گوید

سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن / گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
بد رقه چون ز عشق گشت از پس بس تاختن / تفرقه چون جمع کرد با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود / جون تو در این مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بو سر از آب ده دست باش / تا مسلم بود بشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان فاعل کن هیچو ابر / با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر حظ وفا یافتن / نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه و لاف عیش سود بود هیچو صبح / از پی یک روزه ملک چتر و علم ساختن
تا که در چشم عقل خار مغیلان زدن / تاکی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش هوا را ز زر برد زدن پیش دیو / پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل ده کن زانکه نه نیکو بود / مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شیطان مدار عقل که ناخوش بود / بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصد گاه دیو بر در دل داشتن / چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو برط متهم / سفته و دل را ز آز جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان بستن / چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زرچو بود چه صنم پس بپسندد خدای / دل که نظرگاه او ست جای صنم ساختن
هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور / گوش خرد شرط نیست چنگ اصم ساختن
زین دم معجز نمای مکن رخ آفتابا / گر سوا این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود / جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها توی کاین نمت از سخن / پیش گو سنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرد قضا شهر بند / نام شماخی توان مصر عجم ساختن

وله ایضاً — فی العزلة

تا کز آن دلست نوبت غم داشتن / جهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حال شد ز خانهٔ تن سوختن / خارج عادت شد عدهٔ غم داشتن
سوی تمنای تاج دادن و چون بگذری / هم سر و [illegible] ج را نعل قدم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن / هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن
پیش بلا واشدن پس بمیان دو تیغ / هیچو میان زر و مهر خوی درم داشتن
جون بمصاف سر از لاف نهادن زنی / زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر / وانگهی از بیم کار رنگ ستم داشتن
تا ز هستی هنوز یاد بود کو بود بت / بت کده و اشرط نیست بیت حرم داشتن
تا که توان نیک و بد هیچو شب ابستنی / رو که ندهد هیچو صبح مهر علم داشتن
نی دم مردان خطاست برئی مردان شدن / نی کف جم احمقیست خاتم جم داشتن
شاهد دل در خراس رخصهٔ انصاف نیست / بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بماند مسیح شرط حواری بود / لاشه از آب خضر سیر شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین / کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون یکی ماه بوست شهر توانی گرفت / غبن بود درد کان کوه و دم داشتن
عادت خوه شد نکو ورد و مجرد شدن / چند بکار در آرماه خیل و حشم داشتن

دیک امانی مپز تا نت نباید ز طمع … بیش خسان کفچه وار دست نخ داشتن
از در کم کاستن لاف فزونی زدن … ور دم لابقلطان کوش نعم داشتن
همت و آنکه ز غیر برگ و نوا خواستن … عیسی و آنکه بوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن و آنکه ضحاک وار … سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
چند زنی کار آب بر ره ذره شیان … عقل که کسری فشست و قفص ستم داشتن
صحبت ما العنب مایه نار اللهب است … ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
سینه بغوغای حرص بیش میالای از آنک … نیست بفتوی عقل کودک برم داشتن
هر چنین خشک سال مذهب خاقانیست … از زنی کشت رضا چشم بشنم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان نفس … حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

مخلص بمدح مخدوم آفرینش محمد مصطفی علیه السلام
و ایضا له

ه عشق همین گوهریست کو هر دل کان او … داغ عجمی صورتیست عشق زبان دان او ۲۲
حاصلی دست راست برد و رحمت دلست … این که بدست جنیست داغ گلی زان او
تا نکنی زنگ خورد آینه دل که عشق … هست ببازار غیب آینه گردان او
عقل چو گر نفته ایست همت خشک آخر یست … جرعه خور جام دل زله کش خوان او
از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس … لیک نه در دایره سنت نقطه پنهان او
ره رو دل ابلهیست از رصد هر از آنک … کمترین دانه ایست دهر زدیوان او
دل برصد گاه دهر بیش بها گوهریست … دخل ابد عشر او فیض ازل کان او
لیک نه بیم رصد در گلش الوده اند … تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود … دهر کند کوب کشتی از پی جولان او
نیست از این آب و خاک زاب و هوا بیش دل … کانش بازی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو حله دل شاخ شاخ … همچو مطرا کنان پوشش ارکان او
یوسف او رده در بن زندان و بس … قفل زر افکنده ای بر در زندان او
حور فتنی را چو مرز بر لگد کشته ای … پس پر طاوس را کرده مکس ران او
خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران … رخش نه ای زر منظر ران او

دل کی

دل که کنون بند قیست باش که فرزین شود … چون که بپا باز رسد نهفت بیابان او
شمه از سر دل حاصل خاقانیست … کز سر آن شمه خاست جنبش ایمان او
دل بد رکبریاست شحنه کارش که او … خاک در مصطفاست تا به جسان او
کر جگرش خسته کشت از فزع حادثات … نعت محمد بسست نشره درمان او
قابله کاف و نون طاها و یاسین که هست … عاقله کاف و لام طفل دبستان او
کیسوی حوا شناس بر جسم منجوق او … عطسه آدم شناس شیهه یکران او
دوش ملایک بخست غاشیه حلم او … گوش خلایق بسفت حلقه فرمان او
عقل در بختیست منتظر آن که زود … خواهی نخستش کنند خواهی جرکان او

فی العزلة والقناعة والفقر
و ایضا له

در سلخ زمانه ز راحت نشان مخواه … ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی … بی خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه دهر و رباط چرخ … جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
کرد و دم نهنگ درای نفس مزن … ور در کوهبط در افتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی … وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور … وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
کو خرمن امید سراسر تلف شود … از کیل و زکات و تلافی آن مخواه
دل کو هزار سال بدست جهان مده … کوکر دس رخ نعبیه طکدان مخواه
عزلت ترا کنکره کبریا بود … آن سقف کاه را به از بن نردبان مخواه
همت کهیل نیست کتان از کتان مجوی … دریا سبیل نیست نم از ناودان مخواه
خاصا نه چو زخوینه خرسندی از نشت … عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت نخوانده ای … خود را ز لوح بوالطمع عشر خوان مخواه
چون زر فشنده شعار تو برگ نوا مجوی … چون باده شد براق تو برگستوان مخواه
دل را فزاید و از غل اندر گلو مکن … تن را بیاله و از کمر بر میان مخواه
در کوشه بمیر و بی توشه بسات … خود را چو خوشه پیش خسان زر بان مخواه

بل تا پری ز خوان بشنو خواهد استخوان … تو چون فرشته پری شنو استخوان مخواه
کو درد دل قوی شو و کو تاب تب فزای … زین کلشکر مجوی و زان نار دان مخواه
از بهر تب برین زخود دست آز را … از نیستان هیچ کسی نیستان مخواه
داری کمال عقل بی زهره و زر مشو … زر از خانه یافته دو کران مخواه
چون شحنه نیاز زدست تو یا و گیست … ترس از نگین مدار و نله از طغان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی … تنها نشین و همدلی از زده دمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوه چه رنج دید … هم نا توان بزی و از اخوان توان مخواه
سرکشتگی زمان بکر و زحمت مکان … آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
این مرغ عرش اطلب دانه کند … آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل کن فن … کو خورده غارت عمر که بود زمان مخواه

مکر امام مطلق نجم الدین حجة الاسلام احمد سمیکر رحمه الله علیه در حق وی این قصیده گفته بود که

کوچه کار خرد میر ادانی … عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم … مندرج بشخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن … شارح رمزهای دو جهانی

او بجواب این قصیده باز فرستاد
و ایضا له

الامان ای دل از محنت زحمت اورد الامان … برگذار شو زین مغیلان نگاه غولان برگذان
جان یوسف زاد را کار از ذکر در حضرتست … وارهان زین چاه چون هفتی زندان وارهان
ابلغ را کاسمان گهر جرا گاه وی است … چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نکوستان نخوانی طارم ایام را … یک برون سوز ر نگار ست از درون سو خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او … بنشکفد جز برگ سبز از هوا دود مان
روز و شب جان سوز تو و انگه تو از تلخکی … روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
تاکی این روز و شب چند این مغاک و نیرو کی … آزد رخت آبنوس این صورت هندوستان
از نسیم انس تا بهره کن سروستان دل … وز نسیم عافیت خالیست نرگسدان جان

ابل

اندر این خطه که دل خطبه بنام غم کند … سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دامنه بر عشوهای آسمان زیرا که هست … نی سرو بن کار وهای آسمان چون آسمان
رود بینی چون بنات النعش کشتی سرنگون … تا ز روی برباد این پیروزه بیکر بادبان
با امل هم راه وحدت کی شوی و چون شود … مرد جو بیز اسپ با بهرام چوبین هم عنان
در بند امال را چون شاه وحدت و از کشاد … جان بهای نعل را ده بپای اسب او هفتان
جمع کن تا برزه خوار خوان دل باشی از آنک … نشر طایر را مکس بینی چو دل نهاد خوان
آن زمان کز زرد رامد آفتاب دل ترا … کز تو ابی سایه خود را برون در رنشان
چون تو مهر نیستی را بر کو به بانی چسته ای … هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
چهره خورشید آنکه زحمت مشاطکی … مرکب جمشید آنکه حاجت برگستوان
در دبیرستان فرهنگی تو آموزی هنوز … کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان
نیست اندر گوهر آدم خواص مرد بی … بر دو لعبه دار از شطرنج و فکرتها مخوان
خلوتی کن فقر سازی جنبه مهدی شناس … زحمتی کن خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت بلعجب بر فنای سکندر العباث … هفت کشور دیو بستن ای سلیمان الامان
تخت نرد پاک بازان در عدم گسترده اند … کو سر شش داری بر انداز این بساط باستان
مرد هم درد آنکه اندر وی نه کای در عدم … مرد ار آنست آنکه افروز ذکار اندر جهان
دل میفکن تا نسازی با شاز نجوذ … سگ کنی بیند کی توانند دید در بیت خوان
تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت هین و هین … تا ز نا جنسان نجوئی برگ سلوت هان و هان
عیسی از نقش آرنا اهلی برآمد بر فلک … آدم از وسواس نا جنسی فرود افتاد از جنان
چند چون نهد هر تهد بینی از دخ و عذاب … تو برای رهنمای ملک بیکار ا بکان
این کره باذ ندانیشان نسازد کاری کم طلب … کانشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
تا چنان کن زیر ران برسر نشینی چون الف … چون نسیه مستی بیابان او فتی همچون نون
عقل چون گوید سرکه در تو همی ساید بسو … تا ببر در سته جان تو چون نور آتش روان
کو تو هستی خستۀ دخم بلنگ از حادثات … بس ترا از خاصیت هم کو به نهد ترابنان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار … چار بالش ها چار ارکان بدو ان با زمان
چند بر کوساله ای زرین شوی صورت پرست … چند بر زغاله بر زهر باشی میهمان

زانکه میبت

ناقهٔ همت براه فاقه ران تا کرد ذت
توشهٔ خرشهٔ چرخ منزلگاه راه کهکشان

همچنین با زین درویشان همی زین تا که هست
جبرئیل اجراکش این فقر و رضوان میزبان

جان مده در عشق و روز رنگ تا همچو طفل
لعبت جنت از برای لعبتی از استخوان

اولین برج از فلک صفر است چون تو گوهر فقر
اولین پایه گرفتی صفر هست خازن دمان

چون سرافیل قناعت تا ابد جان دار هست
کو مکن در دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز
کنج بین کنجی نوال ابد وحدت کنج شایگان

اتش اندر جاه زن کو باد در دست نگین
آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از جوهر تا فرمان دهی بر تاج بخش
پشت کن بر آز تا بهلو زنی با بهلوان

نه صفی الملک را بینی صفای در جبین
نه رضی الحضره را یابی رضای در جهان

کو بر نگین جامه عیبت کرد جاهل پاک نیست
تا بشر همه راز با تنک سالکها خبر زبان

چون تو بکل رنگی بدل کو رنگ رنگ آید لباس
کی عجب چون عیسی دل بر درخت دار ددکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل
کلک رنگین جامه هم صاحب خبر بد ستان زروان

چون کتاب الله بسرخ و زردی شاید نگاشت
گر تو سرخ و بوشی هم بشاید نی کمان

نی که از نور نهبوره منقش در هنر
باکم از زاغ عنت طاوس نمی در امتحان

باش با عشاق چون زنگ در جوانی پیر دل
چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

پور مین زن صحبت این زاهدان جاه جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیر فتنه‌ها ن

چون نشو راز تا کنوت هر زه خوار و نیره دم
چون قطب را زروی فطرت بدکار و جان کران

اربعین شان از خمسین نصار اد ان مدد
طیلسان افشان از زنار مجوسی دان نشان

نیست اندر جامه از روح حفاظ و مردمی
چرخ ازرق بوش آنک عمر کاه و جان ستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود
گز برای رای نوشروان نکرد ذخیره وان

شیر مردی خیز خواز شیر خوردن باز کن
تا کی این پستان زهر آلود داری در دهان

گر جوادث بشت او میدت شکست اندیشه نیست
موجبای هست مدح صاحب صاحب قران

حجة الاسلام نجم الدین آنکه گردون بر درش
چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان

جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع
پنج نوبت می زند در شش سوی این هفت خان

ثابت بدر عن شکست اقبال حمد سیمگو
سکه نقش بیت بزر داد زنیار در جهان

چار پای منبرش را هشت حمال از عرش
بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون تا تمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی تا تو آن

گو نداری هیچ فرزندی شرف دار ای کاهش
هم شرف زین دار ذاتنک لم یلد خوان ذو القران

بیضه بشکن نوع کم کن تا بوی طاوس تو
بیضه پروردن ببخشش کان گذار و ماکیان

کین نتایجهای فکر تو تو اسب ذر بیت
وین معانیهای بکر تو تراس خاندان

چون خرد مجنون من بینی هیچ کس در شرع و شعر
قاف تا قاف از یکی فرمان تا قیروان

زادهٔ طبع منند ایشان که خصمان منند
آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

با شکستم زین خران گرچه درستان من شدند
خوانده‌ای تا عیسی از معجز چه دید از خران

جان کننده از رتای تا بکود من رسند
کی رسد شیر السوانی در نجیب ساربان

صد هزاران بوسه از شخص هایم بر کشند
تا کند بکل جوش را گردون درفش کاویان

صفت خاک شریف کنز که از بالین مقدس
خاتم النبیین محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام آورده بود

صبح وارم کافتابی در دهان آورده ام
افتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

عیسیئم از بیت معمور آمده و ز خوان خلد
خورده قوت و زله اخوان آخوان آورده ام

هین صلای خشک سالی بیران نزد من که من
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل زی مکتب برد نان من ز مکتب آمده
نه به پیران ز افتاب و مه دو نان آورده ام

گرچه عیسی وار ازینجا بار سوزن برده ام
گنج قارون زین کران تا آن کران آورده ام

رفته زین سر لاشهٔ زیبروار از سو بین کنون
کاملی کیتی چنین در عنان آورده ام

از نظاره موی را جانی که هو موی مرا
طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

من نه بیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر
بیل بالا طوطی شکر فشان آورده ام

در کشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک
ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام
این صید کی جرب بهلو کامغان آورده ام

کوشواران خنک غوسن چو کمند آورده اند
من کمند افکنده شیر ژیان آورده ام

چشم بد دور از من و راه هم که را ماورد عشق
شب رواز استره جشم روان آورده ام

بس که در بحر طلب چل صبح شست افکنده ام
تا درو از شست سنگ صید گران آورده ام

نقد شش روزه ز خزانهٔ هفت گردون برده ام
گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
کرده ام سود ارچه زین عمری زیان آورده ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق بیزان اشک داود از طرب
از همه چون بیحه در یک رنبهان آورده ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع
من در یده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

زردی زر شادی دلهاست من دل شاد از آنک
سکهٔ رخ را زر شادی رسان آورده ام

شمع زردست از نهیب سر منم هم زرد لیک
زرد روی نه ز نهیب سر نشان آورده ام

بل گواز زردم که ترسم سر نبرند مچو شمع
کین سرا زبهر بریدن در میان آورده ام

هان رفیقان شو آبی باز کال آبی بسان
کز دل چون زکال آبی زعفران آورده ام

شو نمک بر اتش افکن کز سر خوان بهشت
خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

و ز بی دندان بعیدی همرهان از نقل راه
دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تبها برده ام
از نسیم وصل کهو تب نشان آورده ام

زانچه آن ملک بم از رنجی که دیدم زین جهان
لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر وار آب
خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا دامن بر پای خویش
بسته زر تخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها
آن قدر زر کسوی اشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان بصر
کو کی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کاینشان دو طفل هندواند
هم مشاطه هم حلی هر دو یکان آورده ام

بهر عشق آنجا بعرسی با می کرد اسمان
من نصیبه شاه دانی تا کمان آورده ام

این فراو بری وان بار افکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شاه دان آورده ام

دیدهٔ خلوت سرای درکه و در میهمان سرایش
بهر طفیل و شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجرهٔ خاص و برون افکنده خوان
من دل و جان پیش خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع است قوت او ببوی داده ام
جان پری وار است خوردش ز استخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بی خبر
کین چه میوه است از کنار بوستان آورده ام

تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده ام
دوستان را دجله در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک
گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستانی و دوان پاسبان
من بچشم و سر سجود پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نورها زد گفتم شما
کاز زر دار بد من جان نورهان آورده ام

شب مردار از شبستان گر نشان آورده اند
من یک آهم نشان زان آستان آورده ام

بر در او جز در شر حلقه بگوشی رفته ام
تا تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم یار کند بکون بکاچو سنگ مشک
بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن مشک است من بر مشک دوست
آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

چون بیت الله جهان نه هم کرد ز جو سنگ مشک
صد شتر از بیت دو پنهان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گرد غریبان برده ام
همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده
شب زره برگ برده و روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر جهان
کاز کلید هشت در با ذبان آورده ام

بس طرب ناکی ندانند این طرب ناکی ز چیست
کو ز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

کو ز اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

با ملک کاسفندیارم کان عروسان را همه
ارد ز روبین بسعی هفت خان آورده ام

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان
کین نهان گنج از کدامین دو زبان آورده ام

اشک را بر گرفتن گنج فرخ فال نیست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین گوهر زکانی داد نتوان هر آنک
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهری در من بزاب
ورد و عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست
خون بهای جان صد خاقان خان آورده ام

این همه می گو بمت کاورده ام باری بپرس
تا چه گنجست بچه گوهر ز چه کان آورده ام

باز پرسی شرط باشد تا بگویم بین فتوح
در فلان خدمت ز درگاه فلان آورده ام

تو نپرسی من بگویم نه ز کسی دزدیده ام
گز در شاهنشهی گنج روان آورده ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان تا توان آورده ام

وقف بازوی منست این حرز و تفویض کس گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کافی نون محمد کز ثناش گوهر اندر کلک دریا در بنان آورده‌ام
جون زمان مالک سخن دارد من از صدر رسول در سود ستار منشور زمان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش بر جهان منشور مکان جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم کند اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام
ساحری را گر فواره بهر سحر آید بکار من زجیب مه فوارهٔ بر زبان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن تختهٔ دریا عشق نزد عقل از بهر حرخ جان ستان آورده‌ام
حاسدانم جون هدف بین کاغذین جامه من تیر تخته از پی آمن شبان آورده‌ام
تخت من شبیه بنگ بوده نقره خنکش کرده‌ام بس بنام شاه شهر عشق داغ ران آورده‌ام
عقل را دو بند کبش افسوخزای داده‌ام انگبینی بره و الب ارسلان آورده‌ام
جان زنگ آلود و صدرش بصیقل داده‌ام زانجنان دم آهنی تیغ بیان آورده‌ام
گرچه میجون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام جون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه نیسانم خزان ار دمن اندر ذهن و طبع آتش نیسان و مل کان خزان آورده‌ام
من سپهرم کی بهار باغ شب کم کرده‌ام روز را این کین نوح گوهر کان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق کاهل دانش را زمهر الفاظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ شیوهٔ تازه نه در سم باستان آورده‌ام
راه فضل طبع مریم ذات برحرج دوم تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده‌ام
تا عزلخل این کرد نشابور کی م من بشهرستان عز ابخاز مان آورده‌ام
تا نشستم بر ره دانش رصد داران جهل در بیابان خوشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت زبی بان شکسته خاطرم زآتش خاطر بابان ضیمران آورده‌ام
سنگ آتش جون شکستی تیز کرده لاجرم از شکستن تیز خاطر اعیان آورده‌ام
خانه دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام بیشت در غربت کنون بی‌خاندان آورده‌ام
تا بهر شهری نگر این مر اهیج اب و خاک خاک شروان بلکه آب خیزوان آورده‌ام
از همه شروان بوجه ارزو دل را بیاد حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
هرچه دادم نزو حنش همه انعام اوست گر گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیما

او سلیمانست و من مورم بیادش زنده‌ام زنده ماناد آنکه ازو این داستان آورده‌ام

نکوهش حسادکند

وایضا له

گرنه خاطر آن که عین خطاش خطا بشان مخراق اهل مخرقه مالک ربا بشان ۳۶
خلفند بر خلاف و شیاطین انس را بنکند و هم زرنگ نسیعهٔ نسخها بشان
بر باطلند از آنکه پدرشان بدیل نیست وز جن نادهست نه عیسی خطا بشان
رهبان رهبرند درین عالم و در آن نه ابشان بکار و نه کاری با بشان
میجون رخ زنبه خانهٔ زنبور خشک سال از باد چشمه چشمه دماغ خرا بشان
جانشان گران جو خاک و سر باد سنجشان نی سنگ جون ترازوی بوم الحسا بشان
جون قوم نوح خشک نهالان بی برند باد از تنور بیوزنی فتح با بشان
درمسجد نو ساخته جون بهر کوی دکان هم آبخانه در وی و هم جای خوا بشان
دلشان کسسته نور جو شمع و تا فشان دینشان شکسته نام جو ام الحجا بشان
هستند از قیاس جو فرسوده هاونی سرنی وبن همیشه خراب و یبا بشان
ابر شبیه گردنان که ازین جمه کبود جنا مه جون قرابه بکردن طنا بشان
موزد و ربخل و کرم قرنند از نیاز و آز رنج و وبال حاصل تا به شتا بشان
جون دهر کس فروبر و ناکس برآورند زان در رو قلب جو دهر بود انقلا بشان
نزاده اند جون بره و فضل از آن مشیم می‌بند زایند از رحم ناصوا بشان
بیش از برو نشان نگذ بشنست و نکند زد اشعار شان نجد دعوی نامستجا بشان
از آب نطفشان نگسا نفع که هست افسرده تن ز برق دل جون سدا بشان
از طبع خشکشان نتوان خواست شعر تر نیلوفر از روی نکنند رسوا بشان
سحر حلال من جو خرافات خود نهند آری یکیست بولهب و بوترا بشان
کورند زبرطشت فلک لاجرم زدور ننماید آفتاب بزرد آفتا بشان
سرسام جهل دارند این حرجلبان وز مطبخ مسیح نیاید جوا بشان
جایم فرو دخوبش کنند و روا بود نقطند و هم بزیر نشیند کلا بشان
جون ماهی ارجو گنده زبانند بیش من جون مار در قفا همه زهر است نا بشان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد جون زیبق است در تب سرد اضطرا بشان
ایشان ز رشک در تب سرد آنگهی مرا گردند بو عنبر و نکردم عنا بشان
اینه جو ابشان چه دهم کز زبان چرخ موتوا بغیظکم نه بس آید جوا بشان
تیغ زبانشان نتواند ببرید موی تا من بسن نسازم از بر بحر نا بشان
وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل کردست بی‌نیاز ز پر عقا بشان
دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا انجیر خور غراب باشند غرا بشان
کز آن طلب کنند دو من زنند از آنک بی دانهٔ من آب نه ده نه آسیا بشان
پروانه وار بر تن شیران نهند نی گو بابدان نکهت که گویند از کبا بشان
کز کرده اند بی جز جاه مرا بجاه هم من بآه صبح بسوزم حجا بشان
من رستم کمان کشم اند کمین شب خوش باد خواب غفلت افراسیا بشان
خاقانیا زغمرش بیهوده شان مترس کو آب و نار هیج ندارد سحا بشان
بر جهرهٔ عروس معانی مشاطه وار زلف سخن بتاب و زحمتی بتا بشان
ای مالک سعیر بر این راندگان خلد رحمت بکن که زحمتی من بس عذا بشان
در هفت دوزخ ارجه کنی جای مجنشان و بل لهم عقیله من بس عقا بشان

هم در نکوهش حساد گوید مما قال صباه

وایضا له

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند با من فراز کنند که قرینان من نیند
جون ماه نخشب اندازند جو من انجم فروز گنبد اهل انجمن نیند مزوّر
از حول اصطر فکرتشن دو قبا مناند گرچه جو اهل اصطر فکنده کفن نیند
پروردگان مایدهٔ خاطر منند گر خود بجمله جز بس ذوالیزن نیند
یکتا نبان و یا رکیان و لایت اند زیرا که اشته طغان جهان سخن نیند
کاوی کنند و جون صدف ابستند لیک از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
جون طشت نی‌سر هوجود رجیش امرند الا اشنا عنی و دریوزه دهن نیند
کاه از زیب دمنهٔ افسون کنند لیک دو رهبر خفتنز لشکر شکن نیند
جز زاده از درون همه زهن در برون جز لبس رنگ رنگ و شکال شکن نیند

او بش

او باش آفرینش و حشو طبیعت اند کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندرجه اثیر اسیرند تا اید زان جز شکسته پای و کسسته رسن نیند
گویند دو خلافه ولی عهد ادمیم مشغول خلافتشان که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگر یم از طویق نطق بر کن برو نشان که بجز کور کن نیند
خود را همای حضرت خوانند و غافلند کالاعراب یمین و جغد دمن نیند
بر قلعهای کوه ریاضت کشیده اند ارباب تمعنند ولی برهمن نیند
جون شمع صبحگاهی و جون مرغ بی کهی الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند
تا ونی رخش بدعت و سازند تیر کید اما سفید باز مرا تهمتن نیند
فرعونیان زنی فر و عونند لاجرم اصحاب بینش ید بیضا من نیند
خود عذرشان همه که جعل پیشه اند پاک زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند
آری بآب تا بزه خو کرده اند از آن مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند
بل تا مرض کشند خراهای بذگوار کارزایان لذت سلوی و من نیند
بینا دلان زکفتهٔ من در تماشا شوند کوری آن گروه که جز در حزن نیند
جا بیستند صبر از ضمیر من انجمن کاو دراح قدس جز طوفان چمن نیند
وین جاهلان ملمع کارند و مستحل زانکه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوک خامه دوختم دلشان به کنم کایشان رخ زنند همه خامه زن نیند
انجا که من فقاع گشایم زجیب فضل الا زرد دل جو رخ افسرده تن نیند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من کن نوح عصمت الا فرزند و زن نیند
در کون هم طویلهٔ خاقانیند لیک از نفس و فطرت اند ز نفس و فطن نیند
خاقان شاه که هم شاه اخستست کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

فی الغضب

وایضا له

بفلک ختنه در تنور خنه اند چشم خورشید بر تنور خنه اند
کوه را دزهوا ندانسته اند شمس را بر قمر نوخته اند

دیدبانان بام عالم را | پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند
چرخ و انجم بلاس شام هنوز | در پرند سحر ندوخته‌اند
روز و شب را بعرض شام و شفق | زرد و سرخ دگر ندوخته‌اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژندهٔ تازه‌تر ندوخته‌اند
عالم از عالمست و دهر آن دهر | از قناشان کمر ندوخته‌اند
پس کدر ز داد بسته جز ما نیست | کز مسمار در ندوخته‌اند
دیر کاهست تا لباس کرم | بهر قد بشر ندوخته‌اند
خود قبای رضا نبافته‌اند | خود بدست نظر ندوخته‌اند
خلعتی کان ز تار و پود وفاست | در زبان قدر ندوخته‌اند
بر تن ناقصان قبای کمال | بطراز هنر ندوخته‌اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش | کیسه جز لعل تر ندوخته‌اند
هنری سرفکنده جز لاله نیست | که کلاهش مگر ندوخته‌اند
یک سر و سعله نیست کز فلکش | بر کله صد گهر ندوخته‌اند
نیست آزاده را قبا نمدی | که قبش پاره در ندوخته‌اند
سگ چیزی نمرده در بغداد | کفنش جز بزر ندوخته‌اند
ورهٔ ما ز خام و خامان را | جز نسیج استر ندوخته‌اند
صبر می‌کن که جز بمردی و صبر | زهره را بر جگر ندوخته‌اند
دیده مگشا که جز برای کمال | باز را چشم سر ندوخته‌اند
کور چشمی که بر تن بوزنست | از پی شیر نر ندوخته‌اند
جوشن عقل داده‌اند ترا | صدرهٔ کام اگر ندوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش | کت لباس بطر ندوخته‌اند
بنگر احوال دهر خاقانی | کرف چشم عبر ندوخته‌اند

والسلام

درین منزل اهل وفای نیابی | مجوی اهل کام و رجای نیابی

عجوز

عجوز جهان در نکاح فلک شد | که جز غصه زادنش رای نیابی
بلی دختر ناشوی سنگ و آهن | بجز نار بنت الزنای نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی | جز از دست هر خاک پای نیابی
دم خاک پای تو امسر کند زر | پس از خاک به کیمیای نیابی
نفس عنبرین دار و اشک آتشین ران | کزین خوشتر آب و هوای نیابی
باب خرد سنگ فطرت بگردان | کزین تیزتر آسیای نیابی
درین هفت ده زیر نه شهر بالا | ورای خرد دهکیای نیابی
ملکزینه شهر اگر خانه سازی | به از دل درو کدخدای نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز هفت ده روشنای نیابی
همه شهر و ده کن برانداز الّا | علف خانهٔ چارپای نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بروزش سکندر دهای نیابی
زنی دو می آید کنند کاغذین سد | که از هندی آهن بنای نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که سد زنان را بقای نیابی
برو زان ازین شهر و ده رخش همت | که آنجاش آب و چرای نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهای نیابی
بدل به بخوح تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابی
فلک هم دو تا پشت بر بست کورا | عصا جز خط استوای نیابی
دلت آفتابی کن و صدق زاید | که جز صادق از این دو گای نیابی
بصورت دو حرف کنامد دل اما | ز دل راستگو ترکوای نیابی
الف راست صورت صوابست لکن | اگر کژ شود هم خطای نیابی
نه نون والقلم هم کژ است اول آنکه | بجز راستش مقتدای نیابی
ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه | همه روی بینی قفای نیابی
چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو | کم از مروه با صفای نیابی
برو بیل بنداشت کز کعبهٔ دل | برون زان کزین به وغای نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی | تهی کن کزین به غزای نیابی

گر از کعبه درد بر صادقان دل آری | به از درد بی حاجت روای نیابی
ور از دیر زی کعبه نی صدق بوی | بکعبه قبول دعای نیابی
رفیق طرب را وداعی کن اینک | ز داغ غم مرحبای نیابی
درین خانه که غم مقیمست کو را | بجز پردهٔ دل وطای نیابی
بدی ما حرف آتش غم سپر کن | که آنجا بهیچ رجای نیابی
چو سرسام سردست قلب الشتا را | دوا به ز قلب الشتای نیابی
بغم دل بنه کآینهٔ خاطرت را | جز از صیقل غم جلای نیابی
غم دین زدای ز غم دنی از تو | که بهتر ز غم غم زدای نیابی
و لکن ز هر غم مجوی انس اینرا | ز هر مرغ ملک سبای نیابی
منه مهره کژ راست باز از معنی | درین تخت نرد آشنای نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف | بهمت ششدر گشای نیابی
اگر کم زنی همه بکم باش راضی | که دل را بهیچ هوای نیابی
دغا در ره ششن بیشتر بینی زیاران | چو یک نقش بینی دغای نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون بجوی | وفا و کرم هیچ جای نیابی
عناق بصحرای دلهاست این دو | کاشا زنده‌تر زان دوای نیابی
دو بر گنده بر یک شجر لکن آنرا | جز از فیض قدسی نمای نیابی
ازین یک عنقا قنبر صحرای دلها | درین هفت دکان کبای نیابی
وفا باری از داغ حق طلب کن | کزین ساعیان مرحبای نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس | حقوق کرم را ادای نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را | ز داروی ترسا شفای نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز نصاح لیمان عطای نیابی
بنوبیح آمال تا دل نرنجد | کو آنخوان دونان صلای نیابی
چو سال کرده باشی رکاب دیده | بصر بسته تو نوبنای نیابی
خرد را چه گوی که برخوان دونان | ابا بینی از خود ابای نیابی
چو کرگ اجرا از پهلوی زاغ کم خور | که برخوان جهان خوش لقای نیابی

فرشته

فرشته شو ار نه پری باش باری | که هم کاسه الّا همای نیابی
نکوی مجوی از کس و پس نکوی | چنان کن که از کس جزای نیابی
جزای نکو بیست نام نکوی | که بالای آن در فزای نیابی
تن شمع را روشنی سرها بس | که از طشت زر سرنهای نیابی
نه خالی که بیرون نثاری و دیعت | اگر سیم مزد از سفای نیابی
نه نیز آتشی کز سر خام طمع | غذا کم پزی گر غذای نیابی
نه عودی که خوش دم نسوزی چو عاشق | اگر جز ز شکر دلربای نیابی
اسیران خاکند امیران اول | که جز خاک عبرت فزای نیابی
بکم مدتی تاجداران اکنون | بتیره ببینی نبای نیابی
گدای بجز صفتی را روزی | سرش رو فتد پادشای نیابی
ولی پادشا را یک لحظه از سر | گله کم شود جز گدای نیابی
گرفتم فنا خسروی نقش اول | ز خسرو شدن جز فنای نیابی
وگو نیز خسروی آخر آخر | کیان از کیان جز وبای نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس | کزین تیره مشرب صفای نیابی
ازین شیر سگ خورده شیری نبینی | وزین شوره مردم گیای نیابی
ازین و یمن آید کرم نه بیابد | ورم اهل اقلیمای نیابی
مجوی انجهان مردمی کین امانت | بنزد یکی ور از خدای نیابی
ندانی که تو پاک چشم کو زنان | ز دندان هیچ آز دهای نیابی
اگر کرم شب تابت آتش نماید | از آن آتش آتش روشنای نیابی
ز دونان یکی برق سوابند از اول | باخر سحاب سخای نیابی
قضات از دو ظالمان کرد فارغ | ازین داد گستر قضای نیابی
تو و یک تنه غربت خاک و صحرا | که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا | بجز سوزنش رشته تای نیابی
تو چون نام جوی زنان جوی بگسل | که جز راه مهر اقتدای نیابی
ببین همت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربای نیابی

اگر کبو با ببینی از نثار شاهد   ز کبر هست هم کبریای نباتی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو   که جز او معانی سرای نباتی
لسان الطیر را زدمش یابی ارجه   جهان را سلیمان لوای نباتی
سخنهاش موزون عیار آمد اوخ   که نافه بجز زان خطای نباتی
بلی نافه مشک با دهن مصری   بجز سیر با کنند نای نباتی
گر این فصل بر کوه خوانی همانا   که جز بارک الله صدای نباتی
عنا بیست خوش چون گل نخل بندان   که از زخم خارش عنای نباتی

قصیدهٔ اول که بنای مدح کالی الدین لمعالی باد شاه سعید فخر الدین منوچهر بن افریدون شروانشاه خواند

وایضاً له

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق   جهار طبع مخالف شدند جفت و فاق
رسید و فتنه که پیدا امان ز حضرت او   رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که بیروح در زمین بخش   سخن سرای شود چون درخت در وقواق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ز ملکیست   که تا ابد بست بملک ز قاسم الارزاق
جلال ملت تاج الملوک فخر دین   سپهر مهر منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش   ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت   بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بس که ریخت ازین بیش خون قفچاقان   بجای سبزه ز گل بر دمد سر قفچاق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس   هندوی که هری چون بر نهد چنین براق
زهی برات بقا را بعالم مطلق   نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک غیر یافتی ز کفت   چه جان کبوتر شدی تیره بی مسیح وثاق
سحرگهی که بلان تیغ بر کشند از صبح   بهرام رزم کشند از برای کینه سباق
ز بیم ناوک پر و بن کسل برای کین   ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق
بگیر ذاز تبش تیغ و استلای خلاف   دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابروار بر آهخته خنجری چون برق   فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق

بیک گشاد ز دست تو تیر غیداقی   شود چو ابر کهسار باز تا غیداق
دو ازده سر چه کند تیغ با کف تو وصال   ز بیم جان بدان را دهی ز چشم فراق
کمان بیم که زار و ارح تیره زبر اثیر   خلایقی دگر از تو عیان کند خلاق
ظفر برد ز برت جز جانب نصر الله   اجل دهد بعدو زهر ما لهم من واق
ابا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ   بجرم مه نشد هند اجتماع مهر محاق
بدان خدای که زد سنگ از خطهٔ اول   ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست جز تو بخاپوری ز شرق و غرب   نه جز منت شاکستری بشام و عراق
مرا حق است که مدح تو در وجود آورد   تو نیز نیز بینم ده که دام استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا   فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق
دقایقی که مراد سخن بنظم ابد   بتران نرسد وهم بو علی دقاق
ابا شها ز زمانه عیال شفقت تو   بحال من نظری کن ز دیدهٔ اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق   چو طبع محرور از فعل داروی زراق
جهان موافق مهر تو است مگذارش   که گشته ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز جنگ حوادث بجود خود برهان   که خلق را تو امروز نایب رزاق
بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام   چرا ز طایفهٔ خاصگان بماندم طاق
تو راست ملک جهان و توی سزای ثنا   چگونه گویم وصف بمالک و مدح بلاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین   نیافت بیت المال و نسلخت بار اطلاق
منم که نیست درین روزگار را با من   نه اقتضا رضا و نه التفات و وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت   بدان صفت که زنم آینه ز تف حراق
اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است   که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن   مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز   برار ذار ز جانم هر دمی هزار طراق
زنی نوای مشتاق آتش من کرم   چو انکسی که باب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص که تا زجو آینه روبش   چو شانه شد همه دندان ز روز ...ساق
عطای تو کند این درد را دوا کی نه   علاج این چه شناسد جنین بر اسحاق

همیشه تا در موت و حیات نابستست   براهل عالم ازین بام تا گشاده رواق
در تو قبلهٔ افلاک باد و خلق زمین   بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق تو مر دعای خاقانی   قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

مدحه

وایضاً له

درکام صبح از ناف شب مشک است حمرا ریخته   زرین هواران بر کسه از سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته   بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیخسرو سبز آسمان دارد ادیمی گران   خون بیستان زی کمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب روز نور او هان طلب   زهره شکار افتاده زان زهره صفرا ریخته
شب جاه بیژن بسته سر منیژه گشاده زال زر   خون سیاوشان نگر بر خاک خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته   می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده خم خانها حوض جنان پیمانها   کف بر فلج دردانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم   کرد و ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر   ساقی بکار آب در آب محیا ریخته
با ذام ساقی مست خواب از جرعه شاذروان خراب   اندر سبوها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی گنده پر پر برد انشد یک نیمه سر   از بیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام رخشان دردهید زاده زالان دردهید   آن پیر دهقان دردهید از شاخ برنا ریخته
زرد و کنار دست جمان در پای پیل افتاده دان   ما زیر پای دوستان زنده پیل بالا ریخته
سرمست عشق و سرکشی خاکستری در آتشی   در شش در عذرا فنی صد خصل عذرا ریخته
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه   قوت مسیح یک شبه از پای ترسا ریخته
طاق ابروان رامش کنان در زخمه طاق و جفت کن   بر زخمه سحر آفرین زنگس ز آوا ریخته
چنگی طبیب بلهوس بگرفته زال را مجس   اصلع سر کش هر نفس موهست در پا ریخته
ربعی نموده بیگرش خطها مسطر در برش   ناخن بر آن خطها برش وقت محاکا ریخته
وز هشت تا بربط نگر جان را هشت هشت در   هر تار او طوطی نمو صد میوه هرتا ریخته
وز نجو ماوی زبان سوراخ مادر استخوان   هم استخوانش سرمه دان هم گوشت ز اعضا ریخته

زانچون

زان جو ز بهاران چوب دف شیدا شده خم کرده کف   ما خون ساقی را بکف از حلق شیدا ریخته
در بوستان آهو حنبه ش آهو سر بی غم برش   وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر بر نوش فوق کاسه گر   در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری لالای و دلها مشتری   خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از قلم در رشتهٔ جان کرده ضم   بس بار بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
زهره غزل خوان آمده در زیر دستان آمده   چون زیر دستان آمده بر شه بپا ریخته
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف   باران جود از ابر کف بر فاق و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون ز دل ما ریخته
بگذاشت طوفان غمت خون ز دل تا ریخته

تشبیب دوم

ای صد بل عشقت خرد جان صید از یک تا بصد   چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته
ای ریخته سنبل سنم بر جان ما سو تا قدم   بس ذره تا گرده کم مانند ذره تا ریخته
ماهی و جو را ز بو رخ وز رشک نور در برت   از غمزه چون نشترت صد خون جدا ریخته
محراب قبله کوی تو عید مسیحا روی تو   عود الصلیب موی تو آب جلیبا ریخته
در بحث سودای تو خاصیت با مارای تو   مانده و سر در پای تو خاقان آسا ریخته
روز تو شب تو فخر دین بر آسمان مجلس نشین   مانده چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالاحسن لک   در پای او دست ملک روح معلا ریخته

باران ز نقل بر بن صدف شاداب دریا ریخته

تشبیب سیم

ابر هنگ کاسا ز کف لولوی لالا ریخته

شاه یکی سپه بر فلک خور بخت در انگشت   آنک سلاحش پیک بیک در قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنکه سنان   آیینه بر کستوان گرد سمرها ریخته
دیده مهی بر خوان دری بزغاله بر زهره وی   زانجا بروز آورده خون دی انجا ریخته
از جاه دی بسته بقفر این یوسف زرین رسن   وز ابر مصری بر همن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف کو دو نشین عیسی پاکش همه زین   درد او رفته بیش این تلخاب دریا ریخته
زرین رسنها تافته در دلو از نسنا ...ته   ره سوی دریا یافته آبش بصحرا ریخته
جز یوسف زان دلو آمده در حنیجو بیرون شده   انجو ... زبان بسته بر خاک غبرا ریخته

رنگ سبزی بر زمین از سوسن دندانش بین
شوهان نادش بیش از بن بر سبز دبا ریخته

زان پیش کو مهر فلک خوان بره سازد ملک
ابر آنک افشانده نمک و ز چهره کبا ریخته

برفست وابر دُرفشان آینه و پیل دمان
بر پیلگون فرش از دمان عاج مُطرّا ریخته

در فرش عاج آنک نهان سبزه چو پیل پرنیان
بر پرنیان صدکاروان از مشک سارا ریخته

پیلست در سرما زبون پیل هوای پیلگون
آتش زکام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور و پیل آنک بهم پیل دماز کافور دم
کافور هندی از شکم بر دفع کرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی کران
آنک بصحرای نشان طوطی بستا نا ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف
باران چو تیری بر هدف در دست تو انا ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروز نشان
مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صحّ ذلک زیورش
کوی چو دشنه بر سرش گنجینت بیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان
بر فرّ و فرّ فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادل الزا اسکندری کو خون دارا ریخته

عالم با قطاع آز او نزل بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ابر ذنعما ریخته

تا خسرو شروان بود تا جای نوشروان بود
جز ارسلان سلطان بود کو آب بغرا ریخته

ای قبلهٔ انصار دین سر دار حق سر داو دین
آب از بی کلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب تر از دیگران با برده بیا ریخته

ای جز ظلم از تو نگون و ز آتش عدلت کنون
برهنت جزا نکون نور مجزا ریخته

کلک طبیب انس و جان تریاق اکبر در زبان
صفرای لیک از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مظهر شده
دو دش بیالا بر شده ریگش بپهنا ریخته

از تیغ نور افزای تو ور رخش صولوای تو
پرگون ز طور اسای تو نور تجلا ریخته

نار رخش چو زابار دم چون چه زهر بر بسته دم
گلگون چرخ افکنده هم شب رنگ هر جا ریخته

تیر تو تنین دم شده زو در رع زال از هم شده
بالکوه قاف الحرم شده منقار عنقا ریخته

میغ در افشانی بکف تیغ در فشانت زنف
هستند آتش دوزخ علف طوفان بر اعلا ریخته

این چرخ تا شیر بن ذنب از دست بوتت کرد طلب
شیرین تو از اشک طرب از چشم بینا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ جنبش تن
چون خرده دُر عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات

عذرات شد چون ظفر زان حلّه دارد لعل و زر
آن خون بکری را نگر بر جسم عذرا ریخته

تا در نمینت یم بوذ بحر از دو قلّه کم بوذ
بل کان از همه یک کم بوذ از مشک سفا ریخته

دیوار مشرق را مگر خشت زر آمد از مهر خور
جز دست تست آن خشت زر زر بی تقاضا ریخته

بل خشت زر بر تابان نهد هر خشت پیچاچیان
جون خشت کار رایلان از دست بنا ریخته

بخت حسودت سر زده شهر بطرب ضایع شده
طفلیست در روی آمده و ز کف مننا ریخته

خاک در تو راه نفس بر او جبران دست رس
خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بد نسب با جز تو شاهی در طلب
خاریست جز بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاهی ناگهی چشته هر بیت از رهی
جون چشته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته

خاک عراقیان از تو خاص از بی فرمان تو
نوشیست از بر جان تو از جام آبا ریخته

ملک از ملک ارشی در دست مشتی آتشی
خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته

ای بوز عرشت پایگه بوکشان زانده سپه
در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفتا نهان
کای هم یمن دو بیل زمان خون تو طاغا ریخته

الحق نهنگ هندوی در یا نمای از نیکوی
هصبش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم اهنش در حلّه آدم تنش
آن نقطه بر بیرامنش جون شیر جوا ریخته

از هند رفته در عجم ابر از زمین کرده ادم
بر عاد ظلم از باد غم کرده معادا ریخته

جون صوبم از عصمت گذه رفته بجنش امده
نخل کهن زو نو شده و ز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت رصد ساز سخن
خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته

باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا
بر طالعت رب السما احسان و آلا ریخته

جز تو بانصر خفر بن چون سعد و اسما نشین
اسمای حق سعد بر بن بوسعد و اسما ریخته

حرز سیاهت بیش بیل اسمای حسنی باذ و بس
بر صدر اسمی هو نفس انوار اسما ریخته

بابخت باذت الفتی خصم تو در هرا فتی
از ذو الفقار نای فتی خونش مفاجا ریخته

لشکرکهت بر حاشیت کوکرد سرخ از ناصیت
بر نور گنج عافیت غیبش معنّا ریخته

خاک در تیجون هنر شهوان سمرقندی دگر
خاک شماخی زخطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاه بیان خرمد خدای شمع کیان
گنجیست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نام تو نهند از ساحران
هستند ابروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری
با من بقایم عنصری هست مجارا ریخته

فیه یمدحه
وله ایضاً

چشمهٔ خضر ساز لب از بحار گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری

شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
ریخت گهر در بحهٔ انجهٔ زرشش سری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف
از پی مغز خاکیان لخلخهٔ عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ دی کند
یوسف گرگ مست ها دعوی روز بیگری

کرچه صبوح فوت شد کوش ز بیش از آفتاب
از می آفتاب فش باذ صبوح شان خوری

دردهٔ کیمیای طاز آتش جام زیبقی
طلق چلال بیر و آن طلق روان گوهری

طفل مشیمهٔ رزان بر مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بها را زو باذ عقیم آذری

جون ز دهان بلیله در کاوی قلاح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه از تری

رفت قنینه در فواق از چه ز امتلا ز خون
راست چو پشت بنشه خون چکد از معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می
چنگ نهاذه ربع فش بر بر و چهره بربری

جون نکهش کنج کند در بس چنگ سر نهان
تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلا دری

کرتهٔ فستقی فلک چاک زند چو فندقش
سر سرده فواره را زهوس کند سامری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن اورد
جز سر ناخنش کند بار که چنگ تشتری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی
کانش و فند او دهد باز و بازیاوری

چرخ سنای از لبش دوش ففقع کشاد و کفت
این نسیم مشک باش زانت فقاع شکری

سال نو است ساقیا نو بر سال ما توی
می کدهی سه ساله ده کوکهن و تو نو بری

کاو سفالی اندر آر آتش موسی اندر و
تا چه کنند خاکیان کاو فرین ساحری

می بسفال جام نوش این جهانهٔ طرب
لب بکلوخ خشک مال این شما طری

تیغ فراسیاب جه حزن سیاوشان کذام
از قدح کلین نکن عکس کلاب عبقری

گنبذ ابکینه نیست زنسته خوی رو
سنگ بر ابگینه زن زن دیو دل اکر ای پری

در قصبه سه دامنی آستی دو بر فشان
پای طرب بزن بچرا اوجه زنی کدا ز سری

هفت طواف کعبه را هفت نان بسند بس
ماوسه بیخ و کعبتین داو بهفت در داوری

ماکه

داوری

ماکه اختیار کم کین شجره بت از آن ما
بد بسوار خانه را باذ سوار سری

از پس کنبن سکی جیست بشهر نام ما
در کش ملامتی سیم کش قلندری

لیک بلعد الن ملک بر ملکوت می روذ
بهر عروس طبع ما نامزد بحق وری

خسرو کعبه استان ملک طراز راستین
کرده طراز استین از رداء پیمبری

حیدر اسمان حسام احمد مشتری نگین
رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفتهٔ راز احمدی
در سفر پلارکش معجز تیغ حیدری

تا کز ران دل خوی کز طرب آشنا تری
خاک تو م خشک جان تا بلب آتش تری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام
حدّ وفا همین بوذ جز ز حد جه می بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم
گرچه بکاسهٔ سوم بر سر آب می خوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه می کنم
جو جوم از چه می کنی جیست بهانه زری

بر دل من نشان غم ماند چو داغ کاز ران
تا تو ز نیل و نکر ز بر کل تو نشان گری

نور توی و سایه من جون کله ابر از ان کند
چشم تو و سرشک من زنگری و کازری

بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سکان کیست خود تا بر دفتر داوری

از تو بهر نهی دری دولت عام کی رسذ
خاصه کجون بهناو خاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد طرّهٔ جشن عنبری
خضر در آمد از درم صبح وش از منوری

شعلهٔ برق روز نو غرّتش از مبارکی
قلهٔ برف و صبحدم شیبتش از معطری

دست و عصاش موسوی کوه پر آب زندگی
کوم روان عشق را کرد مجسم رهبری

بیضهٔ مهر احمدی جیهتش از کشادگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

مه قدم و فلک ردا و زنف آفتاب وره
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

دیدمش اکرونه لب آتش با رسی زتب
نطق مزاب تا زبان برده بکنبهٔ دری

گفت چه طرفه طالعی کرد در خانه ششم
مهره بکف بهفت حال این مه کر مشتری

در بر فان چو نرکسی در خفقان چو لاله ای
نرگس چاک جامه ای لالهٔ خاک بستری

حلقه زان بر نشنی کز بر جنک بر کشند
از پی زخم ماه نو زرد و دو تا و لاغری

جز فشانده عرض بود از فرق ایشان سایه‌ای … جوهری نیستی سایه بیست جوهری
مثل عطاردی چو آمد زهره‌وش مقبلی … طالع اسعد برآوردی چو زان طالع بری
کعبهٔ اسلام حرم صدر شهنشه بیست بس … خاص کیوان ترش عباس زانجم مشتری
وز حجاز کعبه را رخصت امان بود … در حرم خدا کعبه کند محاوری
سایهٔ ذو الجلال این همه این ترا اشتر … این مجاهد هدی این ظفر فری

مرکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری
شتر مهیه داده تیز فدر دوازده دری

مطلع چهارم

بافت بکین که شاه در برما هر چه جم … بر سر کرسی شرف رفت زجاه مظفری
فتحه بیزه حلقه را آمده در جنبش … ادهم شب فکنده سم کند او ز شمشیری
هیکل خاک را بر تو جز تو سزا آسمان … در رکاب ازان که جبهه ای بطری
خاک دهد بخار لکه بکف آوری در و … هشت بهشت چار بهر آر بیدار ی
غازی مصطفی رکاب آنکه عنان را زبود … باقدم براق او فرق سپهر چنبری
مغز اول البشر مهدی آخر الزمان … وه که جانش آمده است عدل گستری
خسر و صاحب الفر ان تاج فرق خسروان … جعفر بی‌مهما در خجید دین صفدری
دست بهشت صدر او دست قدر بخلعتش … کنید طارقه بر راست نطاق حاکری
جز که ظن بهر چه منظر نیم خا به را … خانه هر چه شود ز فلک بر محوری
کوهر ذو الفقار او کرده طلسمی جز کند … بیشه سنان ز دم او انشی و غضنفری
دلدل اومشتری بیز چنبه زدانه آسمان … اژدها و دل کان زخم کشت قطعی اژدهری
شاه براسب بل رخ فکند فلک را … شیر فلک سگ شده تا نیز بیاده شمری
کرنه سکندر بود فاتح بر طلمتی مه … بر نقطه می شود زدوی عروس خاوری
از رخ عروس بخت این حرم جلال را … نو خلعت فتح بین وازفلک سروری
در برخ خرمی زاده جنابه چون عنب … برده مجادل آسمان کرده حمیده و بیکری
کی بده خیل خرمی بر سبیه شد عدو … کی بد و زر فو بسته سر سلطنی شود سری
لعب مرده را که اصل از رخ زنده کرده اند … از دل بیر عاشقان بخت بسته دلبری
صعب فضایی بوده خرّم سینه را … لافه زنخاره نیستا از صفت سمن بری

ای به هیولی فلک صدر نواز فنا شی … ای به طبیعت فلک ذات تو از خطا بری
برده برخ مار فتن نیر وی کاو آسمان … جز تف کرز کاو سرشتکن ناوک جبری
رخ تو راس هر ده که جمش انداز طاس … از بر ماه چار ده سایه کهند و بوری
حلقه ربای ماه تو نیزه گشت با اختر م … نیزه گشت فلک سرنذر آنکه عامل زهری
سر ز کلان از برست از برخ تیغ شوی … نیست جهانت یار ستاره‌ای از سپهر بکند ری
زنده دور عالی زانجو بنی وهر هنی … بحر علم مهر آوری شهر علم را در ی
نایب شکر ترکی کرده تیغ هندوی … سلغر کو بینه و آسمان سر کی تنکر ی
هم چو همی محمدی کرده نخامت در ف … وج و سر و ش آسمان هر هر کیوان ی
که بر شعری همه نفس مثال تو و شد … صبح بشود سهیل و او رانکه سنجری
از خط کاتب قدر به سر حرف حکم تو … جرخ بتنجم تحت خونا طلقه شان زبدری
وز سر و تاوان جلوه ضرب کشت خصم را … دینه جمیم کاتبان کو رشان جگند ی
خاد دیر تو بو ده خاک کند بوس سرش … خصم نشد هر جواب تو خالی سوز ابتر ی
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو … فرق کرد خاک درین بلهجهٔ بو ذر ی
دهنه اسد بکجا شود تیغ درمنه سنبله … قوت موم انشی نعل زتوم کو شتر ی
تخت تو در معبر عرشی و کعبه کند … شاه مثلت آن اختر و چرخ اخضر ی
کرده هند رکعبه در بر مشام عرشیان … خال درت مثلث در خط چرخ محور ی
بلکه نه صد هزار تن شخص بهشت چو آفتاب … ارجع بید هزار پایه بو دستاره لشکر ی
موز عراق کلک من علم عراق جه … کز نظر بهشت جو دو ارث هفت کشور ی
سلطنت قلمی جر ترمذ و طرف نها دخش … لبیز و مبارزان و واسطه خبر ی
از کو قبول سلطنت فضل کی دار ملک … از شتر کوه بکران خاک عراق و سیر ی
و ر بدینه الیام آوری ز عراق رخ … دجله در آتشین عرق رخ تش نیاز ی
وز عراق او فتد از عز رخ فای عرکی … از سیاوش مهر بین شهید که برکر ی
در عتبات راه دیر هم عترت عزا قدر … تیغ تو دو زخ کند ابیات آذر ی
بر سر دوزخ کند خدو بهشت ماکیی … در برافتند کند خونت فلک سمند ر ی
جز چه ارا هو من گرین زبان شای زعقران … تاج سر ملکیشی خانم درت سنجر ی

باغ قبا بر آب که نقش قبا نش آورده … تا تو ز تاج رفتح را بخط طلسمان بری
رخشه عقاب سبیل از خط طلسمان و کر … منصر اسرار بارگیر از سمت صنوبر ی
خاک مسکن بکر رخت فکند جبهه زد … گفت بختاف اینم نا سعادت ابدر ی
کرد معسکر فلک خانه خط روشنان … زاج نجوم کلاه شاه فلک معسکر ی
زیر ظناب جهان عرش خیمه رفت و گفت … ای خط جرا هد کجا بیز دیگر ی
بور شکل کین بحر دولت اباید خدمت … بنده بو ده دولت زنانکه از عمر ی
کرد جهه بینش از بر درعجم عرب روان … شعر شهید زود کی نظم لبید و بحتر ی
در صفت کاکی از صف چار ارکانه را … بندیه سه ضرب هر دو نقد در زبان شاعر ی
باغچه و زان جهان خمس الف سال تو … جشن ممدط عبد ذات نزا معجم ی
کرده منجم قدر حکم کن آخرت بود … فتح او از ظلم خسف ناکا کافر ی
مالک دستبال از دست چاه خسروی … بندقت و بار کرستان باشد و بحر ی
تخت تو تاج آسمان تاج تو تو آبرزدی … حکم تو نظر کن دنیا طوز تو زانکه حقر ی

فی دره پیچی عبدی کوید

قصیدهٔ

رخشا چو رانکرار زیر ضرغ زرش … کی دست شاه جلیه عبد بست جو برش
کرد و زیشکل محور عبدی بزم شاه … صح انش مطیرع عود ادخر ش
متر و هر دو خجند دلپ سینا کرد … جز جرح حطر عید بر انداز بحیور ش
کرد و وقر و کالنت هزاران صاحی داشت … صاحب یتاخت کرنی عید سجور ش
مرغ سحر شتاعت زان زخم مهربان … کان صاح عید بن سیار بحور ش
آری صاح عبد همی مانند آفتاب … از نام شاه داغ شاد شمر ش
دا غیتی بجبین سپهر اسم حرف عبد … ماه نوانبدای سه جنت بنکر ش
فضا دیو زم سر که قتال شب کشاد … خورشید طشت جون همه عید وشر ش
مه روزه دار بود چه از آن شدست … از جز خلا بابهٔ عبد لاغر ش
بحلقه کوکهایی آن شد که روز عید … خسر و بهر کی بیو بیابد زخاوور ش
خاقان اکبر آنکه دیوان نصرت تست … بر صد هزار عبد برات مسطر ش

آمد دا سپه عید جرا زند علم برش … زد تین غرا شد چو از کار دلشکر ش
عید بست از عصیر کجاست صح دا در … کز بلبل و رینه و الوان مجمر ش
و آنکه از زاد معتزم عید بست هر صبح … بر برک رز نوشته طلسم موعز ش
رنگینه عید برافشان کند ز شاخ … واجبه کند کاهست شکر ریز جز دختر ش
شاخ چنار کوی جلوای عید زد … کالوده مانده دست باب معصفر ش
بوری که روز عید فسهای روزه دار … مشکین کبوتری ز فلک نامه آور ش
منقار بر فتیه و بر بر قدح بماند … کامه‌های عید و مهان شد کبوتر ش
مرغ قنینه بلبل عید بست و بیش شاه … کل در دهان کرامته و ناله در بر ش
انگشت های از غب غرک مونه تو … زلف جمار دمی عید شاو ر ش
زلفش فرو کند آستین سر در ستر آید عید … دیر بیست غسل گاه شد حوض کوثر ش
در ایکینت نقش بر ین بزم عید … آنجی که انگشت بری وار جو هر ش
نا زهر زیر کیفت نماند اهل عید … کابه بعدر بری وار آدر ش
کردو ز هچنی زنکر تیر روز عید … حلقه کو خ خم بر دخن بجو چنبر ش
دستینه بسته بربط و کیسو کشاده چنگ … بعد ورم خرینه عید کم و جاک ش
بر سر نهاده دست رباب از هوای عید … افتاده زیر دیکر شکم کاسه سر ش
مار زنان بوریه نکو نای روز عید … سوراخ مار در شکم باد پرور ش
مارست خاک حاره بس اوباد از آن نخورد … کز خوان عید نیست غذای محقر ش
جز شاه هندی بیشتر و بیشتر غلام ترک … از فرح عید که تو که شترا فسر ش
با هند و بست بر همن آنرا که فته سر … جز اب عید نامه اخود شکار بر ش
کوی بهای از اعید بست آفتاب … زار و نخ زند نبازو نخصا جهر زد ر ش
شاه وقتی چون ترا زو و شاهان عید … خواهم نجی که از جر ترازو و محشر ش
خاقان اکبر آنکه سرش تین انشیت … شبهای تار عید بدو نقد دو اختر ش
کبوا نش بر جمعی دمه او آفتاب طاس … جون آسمان که عید شان خواند آذر ش
عید بستی دسته از هلال معتبر ش … در کار هلال دیدلشیند برابر ش

مطلع سیم

آری چو فتنه عید کند شیفته شود / دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو نرگس و مسلسل چو نرگس آنک / هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
مانده چو کودکان ز هشت عیدی قرار / تا نعل من نهاد دو هاروت کافرش
مهجور هفت ماهه منم از دو هفته ماه / کز نیکوی چو عید غریب است منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید / ناچار ماهه روزه گشایم بشکرش
کو صاع سر سه بوسه بعیدی دهد مرا / زان رخ دهد که کرد نکو نسبت بکرش
دوشم درآمد از در خانه نیم شب / شب از عید کرد مرا ماه اسمرش
عید مسیح روی من و عود الصلیب زلف / رومی سلب حمایل زناری از برش
دستار در ربوده سراز رابیاد زلف / شوریده زلف و مقنع عید کلیسرش
برده همش ز جاه مقنع بجاه سیم / آب چه مقنع و ماه مزورش
بر گوش عیدی ان نکند زخم کان زبان / بر جانم از شاعه زده زان کرد زبورش
گیسو چو خوشه بافته وز هر عید وصل / من نیم خوشه چیده کنان بشرعش
جان بخشم چو بلبله بر عید جان چو بیش / چشمم چو طشت خون ز نغب جگر خورش
در طشت آب دیده آن ماه عید و من / در طشت خون ببینم ماه منورش
بینی هلال عید هنگام شام و من / دیدم بصبح نیم هلال بخن ورش
چون دیدمش که عید سنه داشت چون زمان / آتش ز لاله برگ و جلیناز عنبرش
آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عید اوست / می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم مزید آب / چون نی شکر که ... منم آتشی ترش
بودم درین نمط که درآمد ز راه و گفت / عید است نورها شد ملک کند اترش
خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار زانک / بس بیش کش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنک دو عید است در سه بعد / شهر روز و نیم و رفت ز چار اصل گوهرش
بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح هزار عید چو دست جوهرش
خون بیست رایض ملک الموت خنجرش
اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش

نی نی

وغا جنگ

نی نی ببزم عیدی و رزم و غاش هست / کیخسرو آبدار و سکندر علم برش
زان عیدزای گوهر شمشیر آب دار / شداد بحر و ابر شد از شهر گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید از وست / از آن شکار که شد و ابر از مسخرش
زین بیش خراج عیدی و نوروزی آورند / از بیضهٔ عراق و ز بیضا و عسکرش
خود کمتر از نثارها بیت عید را / بیضا و عسکر از بد بیضا و عسکرش
هرجا که رخش او بنهد عید نصرتست / زان پای و دم ببرگ حنا شد مطهرش
عید آنکه روم را بود از پایگاه او / کو خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افسر هند بر سر او فات بهر آنک / شبهیست عنبر عید ز نعل تگاورش
چون عین عید نعلش و رنقش گوش و چشم / های مشقق آمد و میم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن براد و گوش / در رنگ عید شانه زده دنب احمرش
چون کوم بیله سرمهٔ عید کشیده چشم / برجم شده طرهٔ حورا و احورش
بحر کلیم دست برین ابر طور فش / بافال عید و نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا بجشت ابر / از غرنش در خن و ز غرش تن درش
آن شه که روز عید و شب چون نیک شمرد / صبح ظفر بر آمد از اعلام ازهرش
هر ای ز جواهر و برگستوان چو چرخ / افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عید و برگ بدل شد که باز دید / باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز غزات / شاه مظفر آمد و جاه موفرش
مهدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او / خصم از غلای آمده دجال اعورش
آن روز رفت آب غلامان که بوسعید / تصحیف عید شد ببهای محقرش
عید ملا بکشت ز لشکری که ملوک / دیو غلام بوده بنز با معسکرش
انجا که احمد آمد وا بن هرد و عید / زردشت بن سنت و حدیث مبنرش
حج ملوک و عمرهٔ تخت است و عید هم / برد رکهش که کعبه کعبه نیز و مشعرش
من یار نزد کعبه رسانیدم سلام شاه / ایام عید گر که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید در روز عید / درمن فشاند شقهٔ دیبا و اخضرش
گفت استان شاه تنها عید جان ماست / سنگ سیاه ما است هندوی اصغرش

انجا چه مانده‌ای تو که انجاست عید بخت / زین پای باز کرد و ببین صید انورش
گفتم که یک دو عید بپایم بجد منت / چون بخته تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا مپای روح و عیدی دگر برار / تا هر که هست بانگ بر آید ز حنجرش
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست / کند ز سه دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل / عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر / بیرون از این دو عید چه عید است دیگرش
گفت آستان خسرو آنکه کدام عید / این حرف خرده ایست که از خرده مشمرش
چون دولت مسیح شمس شاخ بخت او / هر روز عید تازه از آن می‌دهد برش
هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام / آذین هفت رنگ ببندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او / زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست ازانک / بر بندگی شاه ببندند تا محشرش
از نقش عید یک نقط ایام برگرفت / بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید / هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و ز صبح زاده عید / و ز عید زاده هر که بزاید بیش ابترش

این قصیده بر بدیهه گفته بر شط دریای باکو به نزدیک آتش خود سوز و صفت عید و صیدگاه کند

وله

۵ در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش / جان تنگ خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد / صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش
چون صبح خوش بخندید از بیست هشت چاش / من هشته بیست کشته چون سایه در جمالش
چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر / شهد سپید در لب و موم سیاه خالش
آن خال نیم چو سنگ از نقطهٔ زره کم / بی نقطه حلقه گشته زلف از زره مثالش
دل از خاک پای او شد شستم هفت آبش / چون صبر زلفش آمد دیده بهفت جالش
یار از برون پرده و بیدار بخت بر در / خاقانی از درون سو مخواب بی خیالش
که دست بوس کردم که ساعتی کنیدم / لب خواستم که بخت ترسید از ملالش
از کو دو چشم خونریز خون وحش صحرا / مشکین زره قبا بین رنگین سپر قذالش

دیدم

دیدم که سرگران بود از خواب و صید کرده / از صیدگاه مخمور کردم سبک نوالش
گفتم بدین ای ابر ایات کهف امت / زان مهد جان ز مهدی جز فلک طلالش
وان عمر خواه دریا وان بوزه دار آتش / چون معتکف برهمن بی قوت و نه منالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا / دریا شده غریقش آتش شده زکالش
گفتا که چند شب من در دولت بهم بخفتم / اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک نافه کان صحن صیدگه را / آغشته بود بالخاک از نعل یوز و جالش
رخسار تر دیدم کز حلق شرزه شیران / گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل غرقه آب دریا در کوه خاماش / بل آب تیغ شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان کرد صید یعنی / لب تشنه بود بحر و نبود آمد مجالش
آهخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفی / تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آوریده / آمد سنان خسرو و بنبشت حرز حالش
یک هفته رنگ چندان از خون سباع کین خون / هفتم زمین ملالشد و نگرفت از آن ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون / فریاد داد مریخ از تیغ مه صفالش
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان / چون آن شاه یعنی دست تخالسکالش
سر بر سر کمانش آورده چرخ آورده چنبر / کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش
زان سان که روز در خلعتی که بخشید / اطلس بطانه سازد بیر وانهٔ نوالش
بر شخص شور شیر از آن خز قبا اطلس / مقراض وش بریدی مقراضهٔ نصالش
چون در اسد و سبزه چون سنبله سنانکش / از ضربت الف سان کردی چو بیزوالش
دریا که گرنار نک آن تیغ شاه گلگون / لعل یمانی از خون بابک بشبر و الش
سوفار و شیر ز خیرت وحشی دهان گشاده / شیرچو ز زبان خنجر کرده بتیر لالش
اجسام وحش کشته ز ارواح خالی السیر / از تیغ شه که دیر راس و سنان نصالش
تیر بیضه بیله و ارواح وحشیان را / تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
از دور تیغ خسرو چون سبزه گفتن تموذی / گستاخ بیش رفتی هم کوهه و غزالش
آهو بخورده سبزه سبزه بخورده او را / انسی شدی بوداری از وحشی انفعالش
جمحرقه بالشه را از صید گور و آهو / کز صید شیر گردون هم عار داشت آلش

هم کاسلی ذره لبن فخر نیست آنسرا / کز خور حواره آمد وز ماه نهخوالش
گر خاک صید کاهش بگذارد آسمان را / نهر حسنو طی رضوان تحفه برد شمالش
صید دو چنین که گفتم واقبال صیدکه را / شعری تتاه فرعه وسعد السعود فالش
دوشیزگان خدو نظاره سوی مهد دی / کابستن ظفر شد تیغ هنلاجدالش
گفتند آنک انک خسرو زمانه / دوزین همند رستم ودر کف کمند زالش
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد / کاو جام امر خشکست از زاده هلالش
شاهی که دو رو عالم طغرای مملکت را / هست از خط ید الله توقیع لایزالش
شاه هست سایه دین نوبت سایه حق / تایید حق تعالی کرده ندا تعالش
زان جام کوترا کین جمشید خورد حسرت / تا زوج اژدها سر ضحاک برد مالش
باری که آب دریا چون تشنه شد ز خجلت / جون بند این عواطف بیرون ز اعتدالش
در باز شرم جودش بکر بخشی جو زمین / املجهار بیخست آنک زمین عفالش
گوی سر شک شو هست از چشم چرخ دریا / کز هیبت بلا ارکشته نیست صبر و هالش
با از مسام کوهست آب خوی خجالت / کند رخ نثار ملک نیست گنج و مالش
روح القدس بنخشر و ز فلک بدل او / خورشید چرخ مسیح زر نسته از نهالش
قطب فلک رکابش و هست از کمال نیت / جرم سهیل جرم ادیم از پی دوالش
ای شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت / جز تو همای نصرت و آفاق زیر بالش
دهرست بیرمردی زال عقیم ذنی / جون باد ربسه باغ چشم این زال النعالش
شد پیر مرد رامت زال از سر طراوت / شد باد ربسه بستان این زال الخردالش
جون تار دق مصوی دردق مرگ خصمت / تا لاله جو بلبل مهرست زنالش جو نالش
مه شد موافق او دردق بذین جنابت / هر سال ... آسمان نکالش
کرد اشت خصم تاری جون تار صد زبانی / جون آب شد فسرده جون آب شد زلالش
افسرده شد و اکنون خواهند ز تیغ آتش / هم کاسه سر او خواهد بدن سفالش
جاسوس نیست بر خصم انفاس او جو در تب / عمار دز دباشند هم عطسه هم سعالش
هر کاز طریق نخوت آمد بدار ملکت / دیبا این شرف که داری زان نقد شد وبالش
خورشید کز ترفع دنبال قطب دارد / جز راستی ببند کش سر کند زوالش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم / خورشید نام بخشه در شش هزار سالش
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی / کمعبر بان نظوالست این دیگران عیالش
خاک در تو بادا از خون آسمان به / صدر تو عرش رفعت جنت صف النعالش
فرمانت حرز توحید الله مبان ز جانها / جان برمیان زمانه از بهر امتثالش
از بندگان نصرت شاهان سپر فکنده / قیصر کم از غلامش سنجر کم از بنالش
تا آل و مصطفی را ایزد درود باشد / بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

وله ایضا فی حقه

عالم جان خاص نیست نوبه فرو کوب هین / کوهر دل خاک نیست رد مکن ای تازه بین
منتظران نوائد مانده ترنجی بکف / رخش برون تا زمان پرده بر انداز هین
کیست زمردان که نیست تیغ نراهم نبام / کیست زمرغان که نیست دام نراهم قرین
تاج وران از لعل طرف نهی بر کمر / شبر دلان از جزع داغ نهی بر سرین
جلوه گری نیست چرخ آنکه در کوی تو / مرح و دار شرق و غرب آینه در آستین
کوی گریبان تو جون نماید فروغ / زرین بود رشوند دامن روح الامین
زاتش دلها صبا سوخته شد سر بسر / تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین
از تپش عشق تو دور وش مدح شاه / خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش / مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل می‌کنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه بر افکن ببین

مطلع دوم غزل

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوش دلی / بر سر خوان نهی کس نکند آفرین
در غمت ای زود سیر خون جگر می‌خورم / تشنه جگر من که دید الخورش آتشین
جان جو سزای تو نیست باد بدست جهان / مهر جو مقبول نیست خال بخون نگین
کلبن وصل ترا خار جفا بر رهست / مهره چه بینی که هست مار نکرده کمین
همت خاقانیست طالب جیب آخری / جون سر کوی تو هست نیست غم بد بدین
هست لب لعل تو کوثر آتش نمای / هست کف شه بار گوهر دریا نمین

چرخ بهر سازکه هست زاده شمشیر اوست / کز به بهر حال هست عطسه شیر عرین
ای بتو صاحب نفس جز فریدون ملک / وی زتو طالب نگین دست سلیمان دین
پر خدنگ تو هست شهپر روح القدس / برجم رخش تو هست ناصیه حور عین
نوبتی بدعه را قهر تو برد طناب / صبرگه شرع را قدر تو زیبد امین
خاصه سیمرغ کیست تخریدر و ستم / قاتل ضحاک کیست جز بسر آتشین
گرنه سپهر برین ابدهد دست تست / از چه بجب خم کرد پشت سپهر برین
عدل تو شیر زان را کرد جدا جون بدید / کالت رایت ری صورت شیر است شین
ملک جو تیغ تو یافت یکدو شود کار او / شصت بسیصد شود جون سه نقط یافت جین
تیغ تو نه ماه بود حامله از نه فلک / لاجرمش فرخ و نه هست بنات و بنین
کز مثل روز رزم اسب تو نعل افکند / پاره کنند در زمانش دست شهور و سنین
جون ز خروش دو صف زوفن هوا هو کند / چشم جهان اختلاج کوش زمانه طنین
کوس و غبار سیاه طوطی و صحرا و هند / خنجر و خون سیاه آینه و بحر جین
صاحب بدر رخشش از تو کشاید قفاع / کان گهر جون سد آب بر کشی از بهر کین
گنبد نیلوفری کشته کل شود / پیش سنانت گروست فر ممالک متین
تیغ زبان شکل تو از بر خوانند جو آب / ابجد لوح ظفر از خط دست یمین
از دم خرسان تیغ جا باز کشید / جون ملک الموت هست در کف رانت رهین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم / جون حرکات فلک در نغمات حزین
از عدو سک صفت حلم و تواضع مجوی / زانک بقول خدای نیست شیاطین ز طین
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار / نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر / آید و لا تقنطوا نقش شده بر جبین
جون تو کی آمد جهان شاه طغان کرم / کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین
مرد کا فردوس دید کی ترد خاکدان / وانکه بدریا رسد کی طلبد یارکین
بنده زی دولتی نیست بحضرت مقیم / دیو زی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر دم زحم سک نهد آب دست / زیبد اگر دزد را بز نبود مهره جین
کور زدرت غایبست جسم طبیعت بذیر / معتکف صدر نیست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاه مجوی / معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره نکر کو مباش افعی مردم گزای / نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد الوذعی بر در ایکان که حق / بست در آسمان بر رخ دیو لعین
کور خدمت نجست بنده عجب نی از آنک / کور گزینده نخواست چشمه ماء معین
بنده سخن تازه کرد و اجل کهن داشت شست / کان همه خرمهره بود و این همه در ثمین
سنگ در اجزا دکان روشنائی نگاه لعل / نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین
اول دوران نکشت زور و فر آفتاب / بعد کیلها هرست خیل گل و یاسمین
مبتدع و مبدعند بر دوت اهل سخن / مبدع این شیوه اوست مبتدع از واین
حاجت گفتن دنیست زانکه شناسد خرد / سندس خضر از لباس عبقری ارکه دین
گر چه درین فن یکیست او و دگر کس بنام / آن مگس سگ بود وین مگس انگبین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو / ظل خدای بکاد فضل خدایت معین
باره بخت ترا باد زجوزا رکاب / مرکب خصم ترا باد نگوسار زین

وله ایضا فی مدحه

نطع بکسترد عشق بای فرو کوب هان / خانه فروشی بزن راستی بر فشان
هر چنین هودجی بارکشی دارد ل / بیش چنین شاهدی پیش کشی ساز جان
خیز بصحرای عشق ساز جراگاه از آنک / بابت رخش تو نیست آخر آخر زمان
گلشن ایام را باغ سلامت مگوی / کلبه قصاب را موقف عیسی مدان
هیچ دل اکنون باشو بت کردن نساخت / زانک طباشیر او نیست بر استخوان
منکر خاقانیا ما به دهر از آنک / نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان
تاج امان یافت پای شهنشاه بوس / نشره جان یافت مدح جهان پهلوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار / خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان
پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

مطلع دوم غزل

از رخ و زلف تو رسته دل من ابنوس / و ز لب و چشم تو گشته دیده من نقلدان

ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک — تا تو بشب زنگ حسن تاخته بر جها ن
رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شد است — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسما ن
صبر من از بی دلیست از تو که مجروح را — چاره زنی مرهمیست خوشتر پرنیا ن
با همه کازاد نیست یک سر مویم ز تو — نیست تنم از وفا بر سر موی نشا ن
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبا ن
طبع چو خاقانی بستهٔ سودا مدار — بشکن صفرای او زان لب چون ناردا ن
عهد کهن تازه کن کو بسخن تازه کرد — خاصه ثنای ملک کرد ضمیر ضما ن
ناصر ملت طراز قاهر بدعت کناد — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشا ن

مطلع سیم — صفت بهار

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان
کالبد خاک را زنده کند از روان

غاشیه وار ابر بر کتف آسمان — غالیه با بست باد بر صدف بوستا ن
کرد قباهای گل خشتک نفطی پدید — کرد علمهای روز برجم شب رالها ن
روز بپروار بود فربه از آن شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنا ن
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو قوس قزح بر کمر کهکشا ن
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید ز تن — عیسی یک روزه گل مهد طراز گلستا ن
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد — فاخته الحمد خواند گفت که جاوید ما ن
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو — هندو بحلقه بگوش کرد افق پاسبا ن
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار — کرد دو گروهی بدند با وکیان خزا ن
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن — بستان کان زد بنید کرد لشکرگاه از ضیمرا ن
جنبل بنفشه رسید با گلهٔ دیلمی — سوسن کان زد بنید کرد الف زوبین عیا ن
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب — سبزه که ان زد بنید کرد چارهٔ برگستوا ن
از پی سرخ و زرد نها یاسمن آذین بست — بستان کان زد بنید کرد قبه از ارغوا ن
لاله چو جام شراب پارهٔ افیون در و — نرگس کان زد بنید کرد از زر جرعه‌دا ن
بود سر کوکنار رخنهٔ سیماب رنگ — غنچه که ان زد بنید کرد مهرهٔ شکرفشا ن
مجلس گل را نداشت منبری از شاخ سرو — بلبل کان زد بنید کرد زمزمه‌ای گرا ن

تمری درویش حال بود ز غم خشک مغز — نسترن کان زد بنید کرد لخلخهٔ رایگا ن
فاخته گفت از سخن تا به بخا فانیم — گلبن کان زد بنید کرد مدحت شاه امتحا ن
شاه سلاطین فروغ خسرو شروان که چرخ — خواند بمدراز او شروان را خیروا ن
زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او — زهره زهرزن ز تیغ دهرهٔ دهر از سنا ن
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سنا — گوشهٔ عرش از سو و خوشهٔ چرخ از بنا ن
دولت و صولت نمود شیر علامات او — دولت ملک عجم صولت تیغ یما ن
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنا ن
راحت و سلحت نگر از کف او مستعاد — راحت جان و خرد سلحت کون و مکا ن
غایت و آیت شناس نامزد حضرتش — غایت نصر از غزا آیت وحی از بیا ن
یافته و بافته سنت شاه جود او دو جم — یافته عمر کمال بافته درع اما ن
ساخته و تاختن بخت جهان‌گیر او — ساخته شعری براق تاخته بر فرقدا ن
سوده و بوده شمرا شهب همونش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنا ن
بسته و خسته روند تیغ و زبان بیش او — بسته بنشهن سپاه خسته بگرز گرا ن
ای پیشستان ملک یا تو ظفر خاص گی — وی بدبستان شرع بر تو خرد درس خوا ن
کعبهٔ جان صد هزار چار ملک چار رکن — رستم دین فیل رتبه هفت فلک هفت خا ن
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود — در وطن عنکبوت کرکس و آشیا ن
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین — طرفه بود هندوی از عربی ترجما ن
بست نظیر تو خصم خود نبود یک بها — تاج سر کوکنار و افسر تو شیروا ن
در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال — چون شبه گون شیشهٔ نقش پری در نها ن
حلق ز اندیشه او قنطار بسته از آنک — گردن قرابه را نگذرد از ریسما ن
گوشه ز حرم که وقت تیغ تو و بر عدو — ناشزه انگور و می سرکه شد اندر زما ن
چرخ مغربی نهاد قهر مشبک شود — چون زه گشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کما ن
دور که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن — برد گران کو فلک عز لب شاهی بسرا ن
از کف و تخت بر نشست معتدل ارکان ملک — زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوا ن
راستی چنگ را بیست و چهار است رود — چون یکی از وی گسست کژ بود بی گما ن

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد دانک — رقص نه بیند ز پشه زنی از زنبا ن
گرچه مشعبذ ز موم خوشهٔ انگور ساخت — تا بد از آن خوشها بخوشی در دها ن
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست — رونق سگبان نرفت گر زه آمد بگوا ن
کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب — کی کند از رخ گل صنعت عیسی زیا ن
خسرو صاحب خراج بر همه عالم توی — بنده بدور تو هست شاعر صاحبقرا ن
گرچه جهان زین نمط هیچ زبان کهنه هست — بنده بسنت پرست باد بر این زبا ن
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من — اهل بدم گوش گاو داند تا زعفرا ن
گرچه بچشم عوام سنگی چون لعل راست — لیک تف آفتاب فرق کند بین و آ ن
ای فر پر همای سایهٔ درگاه تو — سایهٔ پر جبرئیل باد بر سر تو تا به با ن
باد خضر بنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم — باد برند جو مهر ریزهٔ خوان تو خا ن
هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی چیر — تا ابد آمین کنان ذات قلهٔ انس و جا ن

بر بدیهه گوید در صفت آلات مجلس

[illegible]

۲ سلاطین نشانا خلیفت پناها — توی مملکت بخش و اسلام پرور
از آن گشت شروان سمرقند اعظم — که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیر است و اختر بزم تو امشب — یکی نقل منقل دگر موج ساغر
زده آفتابی که در حضرت تو — بهم اتفاق اثیر است و اختر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب — برآمد ز رای تو خورشید دیگر
و گر مختص یافت نو هست ممکن — که خورشید جفت کند هم ز خاور
که خورشید این قدر را خشناسد — که شه با سلیمان ز نقل است همبر
کو او را پری بود و شیطان بفرمان — مر این را فرشته کنیز او واح چاکر
بجنب طبقهای نقل تو شاها — طبقهای گردون نیاید مزوّر
خداوند این سبز طشت معلق — کند طشت شمع تو از هفت اختر
عجب نیست گر کام شیر فسرده — همی آب ریزد با بوانت اندر
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت — بمیدان در از کام شیران جانور

ببینی کسی بر هجی اژدهای — کز او کام شیری برون آورد سر
تو گوی که اسد خورد راس و ذنب را — که گوینده تا مدبر آورد شیر از بر
تو بحری و حوضی میان سرایت — جواهر میان فلک چشمهٔ خور
برین حوض چرخ از چنان شد نظاره — درین حوض حوت فلک شد مجاور
مر این حوض را نیل خواند ست گردون — که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر روی — چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی — چو نارنج در شیشه بینی مصوّر
درو جرم گردون چو در بحر قلزم — بکار ریگ پیروزه رنگ مدوّر
برین آب غیرت برد آب حیوان — برین حوض رشک آرد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت — ز لفظ تو دزدید صد عقد گوهر
بیاد امشبش کانکه چیزی بدزده — ببرّند دستش بفرمان داور
بس آن گوهر از گوش بستد زبانش — بصد عذر بر پایت افشاند یکسر
بزین سکه آورد نقش بدیهه — شد از کیمیای سخن سحر گستر
شها نیک دانی که امروز گیتی — ندارد چنین ساحری کیمیاگر
تو باقی بمان کز بقای تو او را — درین پیشه کس نا بد اندر برابر

هم بر بدیهه صفت صیدگاه کند و صفت [illegible]

[illegible]

۲۷ از سر زلف تو بوی مشک همی آمد بما — جان باستقبال شد کای مهد جانها الحجا
این چه موکب بود یارب کید را آمد تازنان — بارگیهاش صبح دم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فرو شد برد دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی برآمد کالندا
ما در آب و آتش از فرقت که کوی آن نسیم — باد زلفت بود یا خاک جناب باد شا
با غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — راه وان مشک ده صد تبتش دریک فضا
صیدگاه شاه جانها را چراگاهیست از آنک — لخلخهٔ روحانیان هم بینی درو بعر الظبا
هم درو واقعی گوزنان آشنا شد بر آن داد — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم درو پیکان نواخته بکف — راستی چون مهر تهتگ انداز در زنجیر جا

وخشبان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدند از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا
پیش تیرش آهوانرا از غم رد و قبول — شیر خون گشتی و خون شیر از بیم و رجا
تیر چون در وزه نشاندی بر کمان چرخ فش — گفتی محور همی راند ز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه — باسوی محور ز خط استوا کردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست مهدی امت پناه — سنجر جد رکنان جد را احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبده الاصغر نویسد برملا
عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر — ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حلم و سپهر قطب حلم — زیر دستانش ده مصری ماده هندی اژدها
هندی او همچو ترکی آدمی خورد و مصاف — مصری او چون عراقی تیز منطق در وغا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما زانک — حلقهٔ میم منوچهرست طوق اصفیا
بالهٔ رضوان ز بر میم از میم منوچهر ملک — پارهٔ حوران که تنگ شاه را ابند رضا
دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت بر فروست — از پیش در میانش نقطهٔ تیر نوال
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون در هم شکستی تا کنون سقف سما
حرمتی دارد جهان توقیع او کز بهشت — صحّ ذلک گشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع او حرز است چون زاد بر کشند — آن سعادت بخش مریخ زحل قسمت در وغا
تیغ او خواهد که فتح روم و هند از بهر آنک — این دو جا را هست مریخ و زحل فرمان روا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست — این سرا این سر وجی و آن کند در شعر غزا
تیغ خضرم رنگ و بر روی دانه دانه چون زغب — نخت کرده زان عنب نقل و ز چهره توتیا
تیغ او آبستنست از فتح آنک بنگرش — نقطها چهره بر آبستنی دارد گوا
شاه در یک حالم خضر است هم اسکندر است — کابنهٔ دین ساخت و شد آب حیوان آشنا
هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت بر گرفت — هم میان آب گشت سدی که کرد ابتدا
از نهیب این چنین سد گوید فتح الباب فتح — سد باب الباب لرزان شد ز زلزال فنا

شاه

شاه بوذ آنکه وقتی ماهی و گاو زمین — کلی اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا
پیش از آن کز هم بر فتی هفت اندام زمین — رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
بس بود این سد مبارک چه انامل بر گماشت — جدولی را هفت دریا ساختی از فیض عطا
وز فلک آورد در روی ماهی و گاو و صدف — گاو کرد نده صدف جنبان و ماهی آشنا
ماهیش دندان فکن و صدف گشته نمای — گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
بوذ در احکام خرد کز پس سی کم دو سال — خسف آب و باد خواهد بوذ در اقلیم ما
آب را بر بست دست باد را بشکست پای — تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا
زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه — آب چون ابنه شانهٔ انگبین گشت از صفا
تاج شاه نحل شاه آن یفت لشکر چشم خصم — صد هزاران چشم شد چون خانهٔ نحل از بکا
تا بغا ور بود دبنده گنج قارون بر گشاد — رنجها هر کسی را گنجها دادش جزا
[illegible] — قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی
وز ملایک نعرها برخاست کانک بر زمین — شاه بند با فلانی بست و ما بند بقا
قاصد بخت از زبان صبح دم این دم شنید — صد زبان آمد چو خرشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظهو نعم البرید — عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتی
گفت کای خاقانی آتش کام محنت زاد دلت — راه حرز تنگیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنک کاب شاه بوس — تا برای سد آتش بندها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست — گر نخواهد ز آب سازد شمع آتش اسپا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر — وحی برداری عفا الله کاک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان الکبیر — جند الشکر که خاقان اکبر جندا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بند نظم — پیش شهباز جهان زنهار کی باشد مرا
گفت کان شهباز [illegible] — بر کبوتر باز بیند آیت بند ای خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق — هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خو خورشید چتر — ای بل بهرام دهره ای شه کیوان دها
آستانت گنجهٔ [illegible] — بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سپاه پیل در بیت الحرم کی بی منه — خود قطار خر کجا در بیت المقدس کیمیا

کی برند آب در منه بر لب آب حیات — کی شود سنگ مناة اندر خور اسکن منا
بنده چون زی حضرت تو بیند اندر خطر — نجم سفلی چون شود شهره ندارد به ضیا
خود مدیحت را نگفت او جابلند نیاز — مصحف مجد از پر طاوسی کی کرد ذبها
خاک در کاهن دهد شیراز علت خدا ان نجات — کانقا فس این که از یاقوت کم گردد وبا
بندهٔ خاکی بخدمت [illegible] خاکین رسید — سهو جیران نفس ها دو سم خسرو بیوا
کیمیا یجان نثار آورد بر درگاه شاه — بلعقیزات کر ز چهره و در شنا
تیر چون در خدمت احمد بزرگی زن بگفت — نام بایر یافت انک ایت لما قضی
هم نثار از جان تواز کردن بصد چون تو شاه — هم بزرگی زن تواز گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه — مانده بود آسوده شد در سایهٔ سایهٔ خدا
اجتماع ماه بوذ امروز و استقبال بخت — کاو فتاد این ذره را چون [illegible]
[illegible] یوسف وصف تو یافت — مریمی یابد [illegible] یوسف [illegible]
لیک با ام الکتاب چون طالع [illegible] — خسرو [illegible]
دائم از اهل سخن هر که این [illegible] — هم بسوزد مغز و هم سود [illegible]
گوید این خاقانی دریا صفات خود [illegible] — خوا [illegible]
گر بسیط خاک را چون زو سخن [illegible] هست — اصلم آتش دان و فرعم [illegible]
آسمان [illegible] — قابل آن عهد را گو هکذا الا فلا
ای کم توقیع آدم [illegible] قدر — ورکه بنت ارسطو اعلم وذو القرنین ثنا
ای ربیع و فصل و ز تو گشته عالم را شرف — وی ربیع فصل و ز تو گشت آدم را [illegible]
در ربیع دولت هر که جز آن [illegible] — فارغم [illegible]

فی جهنه

وله

[illegible] شاه جهان آب — دیداوج دار ملک پیدا ز کمان آب
زان پس که تاخت رخش هوا چو نو بهار — چون زاد ذکی بست رکاب و عنان آب
وز آذر وی سکهٔ او هم بغراو — زر در دست شد در هم ماهیان آب
دریا بر شاه ور بر رکاب آتشین نهنگ — صافی نهنگ و جای جواهر بسان آب

شمشیر

شمشیر اوست آینهٔ آسمان نمای — آن آینه که هست برو پیش نشان آب
هرگز که دید آب مصور بر آینه — با آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از [illegible] ملمع نمای شاه — گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب
اکنون چو صوفی ابست [illegible] — کز خون وضو کند نکند امتحان آب
[illegible] — شاه اطلاع یافت که بر خفان آب
ز آب محیط دید گهر بر میان خاک — از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ ابر روان بخاک — تا کم رسد ز مرکز خاکی زیان آب
از بس که خاک در جگر آب شد [illegible] — مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب نالها — کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چون که علی الله آب دید — کاورد هم دهان علی الله خوان آب
شد آب و پیش شاه شفیع آورید خضر — خضر امیر الغیاث گفتا از زبان آب
گفت ای [illegible] — این یک دو مه کنا ده ها گر [illegible] آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف — الیاس را بداد برات امان آب
ترکیب آب و خاک بعون بقاش باد — تا بر بساط خاک سر آید زمان آب
خاقانیست پیش رو کاروان شعر — همچون ز چاه پیش رو کاروان آب

در مدحت صبحی بگوید

وله

جهت زدین نمود طرهٔ صبح از نقاب — عطسهٔ [illegible] گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر بست خندهٔ رخسار صبح — سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
میغ جوشن [illegible] — ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
[illegible] — [illegible]
دهر برافراخت صبح زهره برانداخت شب — بکر آفاق گشت [illegible]
صبح نشینان چو شمع [illegible] اشک طرب — اشک فرزده [illegible] شمع گشاده شراب
نخجهٔ ساقی کرد مرغ صراحی بدام — ز آتش صبحا و فتاده دانه دلها بتاب

صبح یمانی چو می بی همه صوفی چو صبح / جرعه شان خاک بوس خاک جرعه خرا ب
چرخ ترنج بصبح ساخته نارنج زر / از پی نقل ملک مالک رق ر قا ب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن / موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جنا ب

مطلع دوم

غزل

شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب / کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در بر من آمد چو چنگ گیسو در پا کشان / من شدم از دست صبح دست بچون ربا ب
داد لبش چون نمک بوی تشنه بصبح / بر نمکش ساختم مردم دیده کبا ب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی وانگه الم جنت وانگه عذا ب
صبح دم احبا نخورد دم از نجاه سیم / عقل بر آن زاد و جاه صرف کنان نجاه و آ ب
یوسف من کرد مست باده تلف صبح شام / ورد و لب باده رنگ سرکه فشان در عتا ب
یافت درستی که من غم بیخواهم شکست / کرد چو صبح نخست روی نهان در نقا ب
گفت چرا در صبوح باده بخواهی کنون / جله بر انداخت صبح حجره برد اختر خوا ب
گفتمش ای صبح دل که … صبر / زر و سر ابنگ من … بر منا ب
من نکنم کار آب کو بیوذ آب کار / صبح خرد چون زدمید … کار آ ب
من بنوای از دسبر تشنه دیو بته ام / دشنه مکش همچو صبح تشنه کشی چون سرا ب
لعب زدم در لبت روی تو ز شوام کرد / کانت نقاب هست صبح دم … ماهتا ب
مرغ تو خاقانیست داعی صبح وصال / منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکا ب
شاه مجسطی کشای خسرو هیأت شناس / راه رو صبح یقین رهبر علم الکتا ب

مطلع سیم

صبح دم از دو شش خضر بر در من آمد شتاب / کرد با واز نرم صبحک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین / همچو ستاره بصبح خانه گرفت انتظا ب
ملک جهان از رخ چو چرخ بهر جوان فتح چو صبح / بلقیه بر انداخت رونق فصل الشبا ب
علم جهان صبح را مکتبی آراسته / روح مثالی نویس نوح خلیفه کتا ب
نکهت و جوشش ز عشق مشک فشان از تفاح / ثبت صبح بوشش نصبح بر ورق … ب
دیده را مسیح باد … از هر دو کون / عشق نهاده … کشیده جنا ب

آبله

آبله سینه دید زلزله آه من / سقف فلک را بصبح کرده خراب … ب
گفت دمید است صبح منشین خاقانیا / حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآ ب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح / کو در برین سپر طشت خانه زرین غرا ب
خاطر تو مرغ خوار هست بپرواز عقل / یافته هر صبح دم دانه اهل النثا ب
خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را / تحفه نوروز ساز جیش شه کامیا ب
شاه عراقین طراز کز پی … / کاغذ شامی است صبح خامه مصری شها ب

مطلع چهارم

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب / کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو ملتزم یونس حوت / صبح دم از هیبتش حوت بیفکند نا ب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / تا صدف افشان کرد ماهی نشتا ب
تا که هوا شد بصبح کوره ما و در بز / بر سر سنبل دوان … کرآمد جنا ب
بوقلمون بهار از قلم صبح و شام / راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجا ب
از شکفه شاخسار جیب کشاده چو صبح / ساخته کوی انگله دانه در خوشا ب
کشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون / کافر شاهان کشته تیغ چو صبح از وزا ب
خسرو خورشید چتر … / برج جم شب بافت رنگ … صبح انتصا ب
رای ملک صبح … علو و روز حسب / شب روی از رستمش … خراب … اسا ب
صبح ظفر تیغ او … روضه رنگ / روضه دوزخ اثر … زبانی عقا ب
منتظر … صبح هدی را ضیا / خانه دین … هدی را انتصا ب
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از انک / هم دل بو القاسم است هم جگر بوترا ب
زهره اعدا شکافت چون جگر صبح دم / تا جگر … بست … ترا ب
کوبدر صبح حشر … سواد فلک / ناخنی از … شاه … صبح با ب
صبح دلش ناهید … عالم جان … بخست / جیفه نجوید همای … ذ عقا ب
از دل عالم … صبح دلش / بر کو عنین بخوان قصه … ب
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود / بخت تو … الطیور خصم … الدوا ب
دامن جاه تراست بر روز نگین ز صبح / جیب جلال تراست کوی ز … ب

کو نه بکار آمدی خیمه خاص ترا / صبح نکردی عمود … طنا ب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا / جامه عید … بخت تو خیر الثیا ب
عدل تو چون صبح راست نایب فاروق شد / دین عرب تازه کرد در عجم از احتسا ب
صبح نهد طرف زیر بر کمر آسمان / آب کند دانه هضم در جگر آسیا ب
صبح ستاره نمای خنجر … اندر رو / گاه در … گاه بدخشن مذا ب
دهر شبانه لقا تازه شد از تو چو صبح / تا بزبان قبول یافت ز حضرت جوا ب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد / دیده یعقوب کحل … خضا ب
بهر لی تو ساخت ورز حضرتو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس مصا ب
معجز خاقانیست مدح تو نادر جهان / صبح برد آب ماه میوه برد ماه آ ب
سحر دم او شکست رونق کویند کان / جون دم مرغان صبح نیروی شیران غا ب
شمه از خاطرش کریه صبح وار / مهر تو نوشین کند در دم افعی لعا ب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع / روز بقای تو باد هفته یوم الحسا ب
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند / باد با مین خضر دعوتشان مستجا ب

فی مدحه

وله ایضاً

دور فلک دجام را از نور عذرا داشته / جز عده داران چار مه در طارمی وا داشته
در آب خر آتش زده خمخانه زو مریم کده / هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور از چو هوش سفرابه دم اندر کش / با نار موسی … در کف بیضا داشته
مجلس زمی … زده از جرعه خاک افسرده / صبح از جگر دم بر زده مرغ از کمان وا داشته
خم صبح دار آشفته سر کف بر لب او داده بر / وان خاک … در سینه صفرا داشته
می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده / دارای جان خم شده در دبر دارا داشته
مرغ بجس نشیع زن بر … مرغ … زن / مرغ صراحی در دهن … عنقا داشته
مجلس دو آتش داده بر ابر … از بشجر / … منقل … جام دارا داشته
منقل چو ربع کعبه سان آشفته در روی دو … / … از درمیان … داشته
این … طاس زر … برون / بر باد طاس زر … صهبا داشته

ساقی

ساقی … جان … نگارستان جان / در ملک ایوان سلطان جان … طغرا داشته
برکو … دل برده جام صدف ز انگشت وی / انگشت او با جام می ماهیست دریا داشته
می چون شفق … مستان … سودا زده / آتش در … زده دستی … حمرا داشته
می آتش … / مرغ … الذهبین بر سر ثریا داشته
از عکس می مجلس جنان چون باغ زرین در خزان / باغ ارم را مشکر … مرغان … داشته
داود صوت … الحان موسیقی سرای / ادریس دم صنعت نمای اعجاز بیضا داشته
مرغ … کشیده … / ساقی بطاس زر … صفا داشته
وان چنگ … / ساعات روز … مطرب مهیا داشته
نای زد … آتش … / باد و نی … زبان … داشته
نو چون هلال … / هر سو دو اختر … جوزا داشته
در جان باغ … / نقل … جام می … داشته
من زان … / می ناب و شاهد … ساقی … داشته
باران شد … / نوروز … خط … داشته
گفتم … / جعد … داشته
خاصه … / من کرد کعبه … عذرا داشته
مقصود … / انکه … از عقل والا داشته
خاقان اکبر … / یک صبح … مینا داشته
… اسکندر مکان / چون مهدی آخر زمان عدل … داشته
ایوانش جنت … کوثر عمل / اصوات … غرا داشته

مطلع دوم

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته / من کشته غوغائیان دامن سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت … / دانش موسی … داشته
دل … / من خاک … داشته
کوی مجلس … / کوی … داشته
هستم … / … داشته

زان زلف هاروتی نشان لوزان نوم از زهره دان ؛ ای زهره را هاروت سان زلف تو در وا داشته
تو گل رخی من سالها با شبنه بر گل ما لها ؛ چون لاله مشکین خالها گل برگ رعنا داشته
شمع دلی هر شب چرا از لو زلفت شب مرا ؛ عمری بسبلوی لب مرا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر ؛ زان چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته
نور شکل ماه چارده او چون زمه چار مه ؛ ممر شفا در رنج که از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده ها ؛ دید آتشین هفت اژدها در پرده ماوا داشته
از خنجر زهرابگون هفت اژدها را ریخت خون ؛ هفت زنه پرده برون دل هشت مرعا داشته
بل فارغ از دل در برش از هشت خلد و کوثرش ؛ صد ساله ره زان سوترش جای تماشا داشته

ابر آتشین کاسه کرد و لاجب مینا داشته
ابر آب کوثر کاسه نرو اهنگ دریا داشته

صفت آفتاب

در دلو مه افشان شده زانجا بماهی دان شده ؛ ماهی از و بریان شده یکماهه نعما داشته
انجم نثار افشان او اجرام ز اخوان او ؛ از ماهی بریان او نزل مهنا داشته
ماهی و خور باهم خوشست یونس در شکم ؛ ماهی همه گنج و درم خور زر کونا داشته
خورشید تو تا بو بین خوش نش هبین نو فربین ؛ جمشید ماهی کبر بین نو ملک دنیا داشته
کنج بهار انک روان میغ اژدهای گنج بان ؛ رخش نجات انک دوان نو برق هرا داشته
جو زرگون طلق استاد بحر دمان ابش عمل ؛ خورشید در تصعید و حل اکسیر اعضا داشته
چون آتش امد اشنا سین برین اندر هوا ؛ آنک هوا بسیمین هبار بین بحر زا داشته
زنبق بس و شافان چمن نو خط شوند غمزه زن ؛ طوق خط و جاه ذقن پر مشک سارا داشته
در هر چمن عاشق فشان بر ساغر وی جان فشان ؛ بیر جرد ز انصاف شان بابی نوا سا داشته
گردان بر هر نو بوی گل سارغ از مل ساغری ؛ وز مل محل هر زری با گل محاکا داشته
جامست لجوز اشتان بانی بد بیضا سنان ؛ با تیغ بوالهیجاستان از دو قلب هیجا داشته
نوروز بیک نعره نش بنقا بگاه عشر تش ؛ نه مه بهار از حضرتش دل نا شکیبا داشته
روز نو شروان شهی الصبح و نش روز ش رهی ؛ جاسوس بخشش زاگهی دی علم فردا داشته
خاقان اکبر کردمش عشر بهشت جان در عالمش ؛ نه چرخ زیر خاتمش هر هفت عنبرا داشته
برجیس حکم افلاک ظل ادریس جان جبریل دل ؛ از خط کل تا نقطه کل عالم بتنها داشته

تاعا

تا عالمش دریافته بیرازل افسر یافته ؛ هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از فرش ؛ پرواز سعدین بر سرش چندانک پروا داشته
شمسیر او طوطی مثال او را جنان عن الظلال ؛ انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته
کرده وز ز هفت اجرام او بحر الشعاع جام او ؛ فوق الصفه زاکرام او دین مجد و الا داشته
دریای عنان در دلش صحرای قدسی منزلش ؛ از نفس کل آب و گلش صورت در اجزا داشته
دانش مراد کافی نور از علت عالم فزون ؛ دل را بعصمت همچون نیر ترک اشیا داشته
لبهای شاهان در کفش کوبژ دم از خاک رهش ؛ جنت بخاک رهش روی تولا داشته
خانه بجز شاه بر چرخ ابنه الکرسی زبر ؛ چترش همای زیر تر عرش معلا داشته
چل صبح آدم هم دمش ملک خلافت زادمش ؛ هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته
جز از عدم در ناخته دیده فلک دست آخته ؛ انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته ره زنان برده نکیر اهرمنان ؛ دین بود این نزد امنان نه جانه ملجا داشته
هر جو که خواری بر زمین دهقان و عیسی خوشه چین ؛ هر بیشه طارم نشین بیلان بسرها داشته
شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر بیخته ؛ هم خون ظالم ریخته هم ملک را آبا داشته
چندان بروز رانده سیه کاتش کوفته فرو مه ؛ نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته
چرخ و زمان که صه ندی کای تیغ تو جان هدی ؛ ماخاک پایت را فدی تو دست برما داشته
ملک ابد را رایگان بخلص بر و گرد اسمان ؛ ملکی نه منقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته
از فتح انان نام را زیور زده ایام را ؛ فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحر بینت بنقش اسمان بر کوه اختر فشان ؛ زان کوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته
آتش بروض دوزخ باد بین خرز ابانی سا بین ؛ بحر فهنل او باد بین اهنک اعدا داشته
معمار دین انار او دین زنده از کردار او ؛ کنجیست از دیوار او از خضر بنا داشته
جسته نظیر او جهان نادیده عنقا ز انشان ؛ اینک جهانرا عیب دان زین خرده بر ما داشته
خط کشش جز شفا بنقش دره عین الصفا ؛ چون نوده مصطفی جان بخبرا داشته
دهر سنخدان زبر عد و کوجاه شه کرد ارزد ؛ مقبل است بار نخل او او چشم خرما داشته
بران ملک بیرامنش چون نخ ده بر تو تنش ؛ چون باد ریشه دشمنش یک چشم بینا داشته
ای تاج کرد و زکاه تو ممدی دل آگاه تو ؛ انبه کان درگاه تو ده چیز و یغما داشته

بر بند کان تا شی کلهم هر بنده ای را بر کمر ؛ زان لعبتان کز صلب خود ارحام خارا داشته
افلاک تا نک اخ همت خورشید من م خاتمت ؛ دل مرده گیتی از صدق و مبدا احیا داشته
خوش غمزه جشم خورز تو شب طره پر عنبر زتو ؛ بیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته
خصمت ز دولت ای نوا و انکه در تو کرده رها ؛ چشمش بدرد او تو نیا بر باد نکبا داشته
هر موی بخشت رستمی مدهامتان فرش آدمی ؛ طاس زرش هر بر چمی از زلف حورا داشته
باد سلیمان زد بر شروز تا رموی منظرش ؛ طیر بستها کوی بیکرش طور سینا داشته
از نعل او مه را کله بر جشم خورشید ابله ؛ کاه و جوش زان سنبله کبن سبز صحرا داشته
باد از سعادت ابد بیت الحیاتش را مدد ؛ هیلاج عمرش را عدد غایات اقصا داشته
بر تر ز عرش قدر و قدرت و رایت ورای حد ؛ ذات بدست جود و جد گیتی مطرا داشته
در سجده صفهای ملک پیش تو ساجد یک بیک ؛ چندانکه محراب فلک بیران بر تا داشته
مولات بنام اسمان تاجت ز سادات اختران ؛ صف غلامانت جهان شهرفا و غربا داشته

و ایضا له
قصیده در عید گوید که گفته است

صفتیست حسن او راکه بوهم در نیابد ؛ روشیست عشق او را که بگفت بر نیابد
علم الله ای عزیزان که کمال روی آن بت ؛ بصفات در نگنجد بخیال در نیابد
چو نسیم زلفش امد علم صبا بجنبد ؛ چو فروغ روش امد سپه سحر نیابد
زلبش نشان چه جوی ز دلم سخن چه رانی ؛ نشنیده کس ز عدم خبر نیابد
چو صدف کشاد لعلش چو سنان کشید غمزش ؛ نبود که چشم و گوشم صدف گهر نیابد
چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد وصلش ؛ جگرم که شاخ بختم ز قضا ببر نیابد
چه مدد ز بخت خواهم دل از غم نیابد ؛ چو درخت زهر کار دم بر از و شکر نیابد
نه وراست اختیاری که گم انکم نبیند ؛ نه مراست روزگاری که زبد بتر نیابد
دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی ؛ سه ور تو نثار ما کن که چنین بسر نیابد
اکرم جفا نماید ز برای خشک جانی ؛ بوفای او که خاقانی از ان بدر نیابد
شب عید جز در او مد زدر و نان گفتی ؛ که ز شوم طلعت و مه عید بر نیابد
بنیار کفن فرو داشتی نعیت بنیاز ؛ بدو جشم او که جانم بشود اکر نیابد

زنفشه

زنفشه زار زلفش نفحات عید الا ؛ سوی خرد بز دولت شه داد کر نیابد
شه شه نشان منوچهر آتش سپهر دولت ؛ که زنه سپهر چون او ملکی دکر نیابد
چه بکانه ایست کو را به بعد در دو عالم ؛ ز نجاب چار عنصر بدلی بدر نیابد
که بود عدو که این بلند که سپاهش ؛ که زمانه به کنند هم که بران گذر نیابد
چه خطر بود سکی را که قلم زند نجای ؛ که بلنگ در وی الا ذره خطر نیابد
نهراز زمین که عنقا ز سموم بر بریزد ؛ بیقین شناس کانجا بشد ای بهر نیابد
عدو البهست اکر نه خرد آن بود که مردم ؛ دم اژدها نگیرد دمی شیر نر نیابد
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دایم ؛ سر دیو بر ذاری ز فرشته شر نیابد
همه کامها که دارد ز فلک بیابد ارچه ؛ مدد مرادش افزون ز حد و قدر نیابد
غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولکن ؛ غذا از دهان بیکبار سوی جگر نیابد
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد ؛ چه زیان که بوخلاف بی بوالبشر نیابد
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور ؛ که شعار دولت را فلک آسیر نیابد
تو بجای خصم ملکت ز کرم ندی مقصر ؛ چه عجب نمی که دروی ز وفا اثر نیابد
بلی از نشستن که بامتزاج سر مه ؛ بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیابد
سر بنره تو خم بهشت قسم بدولت تو ؛ که از این بس انجم ردش بجز از خور نیابد
بمصاف سوکستان دو بحن تیغ زن بخیزد ؛ بسر پر خسروان بر چو تو تاجور نیابد
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم ؛ که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیابد
بحستگی عید فتح چه دعا کنم که دانم ؛ که بدولت تو هرگز زفنا ضرر نیابد
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت ؛ که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیابد
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی ؛ که جهان آب و گل را به از این نظر نیابد

و ایضا له
در مدح پادشاه سعید خاقان کبیر شروانشاه اعظم جلال الدین اخستان بن منوچهر نور الله ضریحه

صبح خیز ان کاستین بر اسمان افشانده اند ؛ پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون زکار آب دیده اب کار عاشقان ؛ آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند

بیش ازانک از پر فشاند مرغ صبح ابر نفس بر لمع بلبلان از عشق جان افشانده اند
در شکر ریز طرب بر عره داران ریزان از پی کاوین همای کاویان افشانده اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق زیر پای ساقیان کنج روان افشانده اند
کرده انداز می قضای عمر و هم معلوم عمر بر سر مرغان زمر ربای مغان افشانده اند
بس زر و رخسار کان در اکشان سیم کش بر صدف چون ساغ کوهر فشان افشانده اند
نیجه داران زبس صبوح کفتن در صبوح بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خورده یک دریای بحره تا خط بغداد جام بس بپای دجله بر جوی روان افشانده اند
حرمت می را که می کشتند دیک عشقها ست بر سر کشتی زه حسرم روان افشانده اند
کیسهای زر بیرک کند تا سر بسته اند بر سپهر کنده ای دست ارزان افشانده اند
تا بپای سیل می بر کعبه عقل آمده بیل بالا نقد جان بر سیل بان افشانده اند
خورده انداز می رکانی چند و اسباب صلاح بر سر ابن اللبن مطلق عنان افشانده اند
چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست بر رکاب باده عمر جاودان افشانده اند
زیره ای داد شان کیتی و ایشان بر امید ای بسا بلبل که هر چشم کمان افشانده اند
جرعه و بر جام ایشانند کفتی اختران کازهمه در روی چرخ خازنشان افشانده اند
خوانجه کرده چو نیمه و غاتجو زاحنه چنه زهره دار از لب ثریا بی کران افشانده اند
بر بط ابستن ز نالهای دل و مردان بطبع جان بر ارابستن فریاد خوان افشانده اند
چنگ جره میحو باز زرین و کبکان بزم دل بر آن زرق فشن بلبل فغان افشانده اند
بس دران مجمر که در ترویج منقل کرده اند اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند
دفع سرما را قفص کردند از آهن بس درو بچه طاوس علوی آشیان افشانده اند
مجلس انس حریفان از آهن از تفجه قفس در تنوره کیمیای طرز جان افشانده اند
چون شرارش را علم برابر سنبل کون ز سبد تخم کل کوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند
باز مین شد خانه و ابر سیه شد ماکیان انکه از رزینه بیش ماکیان افشانده اند
رومیان بزم مشبک قلعه بام آسمان نیزه بالا از برون خوبین سنان افشانده اند
شکل خانه عنکبوتان کرده اند انکه بقصد سرخ زنبوران دران شهر بخزان افشانده اند
کرده اند از زاده مرغ عرب خانه ای باز مرغ نحل خورد دهبان افشانده اند

جز از

جز ازین چون هوا بگرفت کوی بر فلک عکس شمع بر شه آلمان نشان افشانده اند
با کهرهای که در افرشتا نو افراسیاب پیش شه و انشاه کیخسرو نشان افشانده اند
کویی کز عشق او یک شهر جان افشانده اند
زر و سیم بر عشوه آن عشقدان افشانده اند

مجلس روز دوم

بر امید کنش شکر ساز لبش تسکین جان هم کلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند
آسمان یک بر دل از خاکیان خواهد شکست کاب روی اندر ره آن کلستان افشانده اند
کم فرح نامه او نیست نزد بیدلان با سپه ترکان عشقش کن کمان افشانده اند
سوزن عیسی میانش رشته اهرام لبش رومیان زرین شکسته تا از میان افشانده اند
عشق بازان زبخش خاقانی اسا عقل و جان پیش تخت بلطف از اخشان افشانده اند
تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
فرش سلطانیش در بر ترکان افشانده اند

صفت صبح مجلس آفتاب

تحفه نوروز نعل ابرش خنکش ساخته ست هر زر کاکسیر ساز از خزان افشانده اند
وسنه چون یوسف بچاه و دلو و بیشتر ابر صبح کوهر از الماس و مشک از نیسان افشانده اند
در رکابش هفت کیسو دار و شش خاتون ز ردیف بر سرش هر هفت و شش عنبر و جان افشانده اند
بست یک میل که از صقلاب دار دخیل تاش کرد راه خیل و تا قبیروان افشانده اند
تا کی شد نو رضه سلطان فلک را میزبان عاملان طبع جان میزبان افشانده اند
تا کان سلطان بخوان ماهی آمد میهمان خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند
در برای آن ماهی نی نمکی نهد مه ابر و باد آنک نمکها بیش خوان افشانده اند
کو بیی مه بر زمین سرده از بهر حنوط توده کافور و شنک زعفران افشانده اند
ور مزاج کوهرا نرا ان تناسل باز داشت طبع کافور که وقت مهرکان افشانده اند
خور دخواهد شاه و شاه فلک مهر و ور را آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند
تا جهان تافه شد از بوسه ماه دی ماهی حرکت چارها ذر بر نوش و توان افشانده اند
باز نو نو در رحمهای عروسان چمن نطفه روحانیان بی نهان افشانده اند
مغز کرد و زان که مست ازدم مشکین شمال کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند
چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نو خط گشت و بالغ شد کنون کرد زمرد بر عذارش زار عیان افشانده اند
کار وا زسبزه تا از فاخ صفصف کرد ارم صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده اند
باد خشک آلود کوی سیب تبریز است کند روغن دری کلاب اصفهان افشانده اند
روز و شب کرک آشتی کردند و آنک ماه و مهر بر شه یوسف دل دل مصر آشیان افشانده اند
مهر و مه کوی بپاخ از طور نور آورده اند بر سر شهر و انشه موسی نشان افشانده اند
بار و النهای فر بس روز و منوچهر از نهشت نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند
خسرو مشرق جمال الدین خلیفه ذو الجلال کاختران بر فتوح فتح فرقدان افشانده اند
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند جاوشانش دست بر جیبال و طان افشانده اند
آستان بوسان او کو بیش ز و کر کین نهند آستین بر اوردن شیر و ارد وان افشانده اند
تازیان شکل شمشیرش همه شیران رزم بسکه دندانها زبیم آن زبان افشانده اند
نیزه داران شکار از شیر نیستان کین کشند خون و آتش زان زنجون خیزران افشانده اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای رماح دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند
زهره خیل ذبح بذبر زور ز از خاکساد کاتشین قاروره شر اندر بادبان افشانده اند
سنج خون کربیه بعیرن بر سر آن شیشه کر کز هوا سنگ عراده شر در دکان افشانده اند
عالمی کنا بجود شر در نهار نعمت اند حاسدان را صاعقه در خان و مان افشانده اند
خاصگان مریم از نخل کهر خرمای نو خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند
از پی پروار مرغ دولت او بوذ و بس دانها کین نه رواق باستان افشانده اند
دری افروزش بزم جلالش دان و بس نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند
در زمین چار عنصر هفت حراث فلک تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده اند
آن چنان تخمی چنین کشتوه سنانی داد بر بر جبین اینه تخمی کاتخان افشانده اند
کر کمندی وقتی اند رحلق سکساران روم سرکشان لشکر آلب ارسلان افشانده اند
بندکان شه کمند از جرم شیر از کرده اند در کمرکاه بلنکان جهان افشانده اند
زانتشین تیغ خاکستر کند دیو سپید شعله در شیر سیاه بیستان افشانده اند
ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند برقها زان پنبه بر کستوان افشانده اند
تاج کیوانست نعل اسبان تاج کیان کز سخا دستش و دلش دریا و کان افشانده اند

از سهیل

از سهیل اسب شیر اشوب او چو کوش وار بر دم ابیضا کشیر از زبان افشانده اند
دست و بازوش از پی قصد مخالف سوختن زآتش پیکان شررها قهرمان افشانده اند
کی بعهد موسی امت را که خط از هوا یا من و سلوی سلوت رسان افشانده اند
بحمد الله کز بقای شاه موسی دست ما بر شاخ میوه و صوح جنان افشانده اند
روشنان در عهد او از شروان مدایح کرده اند زیر پایش افسر نوشین روان افشانده اند
تا بروز دولت او کشت شروان خروان عرشیان فیض روان بر خسروان افشانده اند
عاقلان دین ز عزّ شروان خاک ذل بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده اند
بحتنک انان که با عیسی نشینند او زرشک خاک در روی طبیب مهربان افشانده اند
آسمان کبری بر آنان کز دوش برکشته اند پیش غیر کان بطمع نام و نان افشانده اند
ماه تابان کوی پروانکان زانیر کجا ن بر بنفشه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند
پیش نعلش کاتش می رود ذرا ماند ز چرخ کرکسان بر پر سر خاک هوان افشانده اند
جنبان ز توسن اذ اهن لکن از عشق کفش دیدها بر آهن تیغ بان افشانده اند
تا ویانش کا نل و لغا ارد اند اخور کردنی وان سوی نیل و عسقلان افشانده اند
مغز کرد و زعطسه داد جلق دریا مستر کرد زان غبار ره که ایام الرهان افشانده اند
آتش و باد جهشتم دیده ای کو کرد جوی کوه البرز از سم و قلزم زران افشانده اند
ارد و سند انجار دندان زحل در هم شکست جفته ای کز نیم راه آسمان افشانده اند
دی غباری بر فلک می رفت کفتم کین غبار مرکبان زره زراه کهکشان افشانده اند
تا فلک کفتا ز نعل مرکبانش مرهم روشنان خاک پا هش در دهان افشانده اند
کوکب ذو تبست بادر دری کوهر دری دست و کلکش کاه تیغ از بنان افشانده اند
بیخ شاخ دست را دشن کو صنوبر رسته اند بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده اند
تا قلم را مار کنج پادشاهی کرده اند اژدهان مار کنج شاه بکان افشانده اند
بر لعاب کاو کوهی دیده آهوی دشت از لعاب زرد مار کم زبان افشانده اند
ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم کاب نیل از نارک آن ترجمان افشانده اند
کو ازان دم کو جه مغرب ره مشرق نوشت میغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده اند
چون زتاریکی بلغار آمد و قند ز فشان ند اهل بابل بر هش نزل کران افشانده اند

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری — چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند
چار جوی هشت خلد است این که در مدحش مرا — از ره کلک و سنان طبع و جنان افشانده‌اند
داستانی نیست در دست جهان بی زرین سخن — داستان جان و سر این داستان افشانده‌اند
تا غبست و ماه نو گوی که از گوی زمین — گرد بر گردون بسیمین صولجان افشانده‌اند
صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو — کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌اند
بر ولی و خصمش از برجیس و کیوان نثار — سعد و نحسی کان ز دو علوی قران افشانده‌اند

فی تهنیه

وله ایضاً

خندهٔ سر مهر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح
نافهٔ شب سوخت نفخهٔ مجمر روز — کوی زربافت جیب معلم صبح
بستر نازبانهٔ زرین — شاه گردون ز گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا — کآفتاب بست طاس بر جم صبح
نی نی عشق کبود کم کم عقل — لب لب جام خواه و دم دم صبح
عاشقان از صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش و کم کم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح
از تن عقل نخ بکل بر کیر — سه و یک خور بروی خرم صبح
ببیضای آفتاب نکر — زورهشان ز آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی — در بحل ز گنبد ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفر ستان ملوک

بر تیغ صبح چون بر اندازند — کوه را خلعه در بر اندازند
بر درند از صبا مشیمهٔ صبح — طفل خونین بخاک ور اندازند
ترک سبوح کنند وقت صبوح — عابدان سبحها در اندازند
نوعروسان چله نوروز — نوهان زر و زیور اندازند

زان مولع

زان مولع لهند منقل را — تا مثلث بر آذر اندازند
قفص آهنین کنند و درو — مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک زنجه پنداری — کآفتاب زحل خور اندازند
باد ران خانه مکس کیران — صبح زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا فش — عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه — جرعه بر منبر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون ز می صبح — جان بشاه مظفر اندازند

سر سامانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش — بر دری کده علم بر کش
زهد را بند آهنین بر نه — عقل را میل آتشین در کش
خانهٔ دل سبیل کن بر می — رقم لا یباع بر در کش
جان چو سگ طوق دار مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسبه در آی — ور بجان خشنودی خر انور کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه — نی خودی را چو حلقه در بر کش
کهنه از هوس بستهٔ کمتر سوز — وانهٔ دهر کینه کمتر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست — خیز خط در خط مزور کش
پیش دریا کشی چو خاقانی — باد ته گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

تنگ من کافتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
چو جوازز رمنم در آن بازار — که ترازو شزلف جادوی تست
چون زرین چه سیم زن که بنقد — قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمم خیال هستی من — سایهٔ موی هندوی گیسوی تست

از فلک زخمهاست بر دل من — کان همه از دست برد بازوی تست
نکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی — کآسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من بهیچ مکن که مرا — پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنک — درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان شوی بمدحت شاه — عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف ملت نگاه بان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست — مرد مرهم از میان بگسست
از همه ناامید دلی که مراست — نیمه دل امید جان بگسست
بر سر کوبت از درازی راه — مرکب ناله را عنان بگسست
چون تو حلقهٔ جهان بگرفت — رفتن و زنجیر آسمان بگسست
کشتهٔ صبرم آشکار بسوخت — رشتهٔ جان آن نهان بگسست
پیش خاک درت چشم از در — صد طویله بر ایگان بگسست
نقش مر زد ردهم شمان — چند نوبت بکار زمان بگسست
بر سر چاه بخت آمد چرخ — مرد جوی عمر از آن بگسست
آب چون کرد و چاه سر بگرفت — دلو بید و دل ریسمان بگسست
دست چون ماند با تو خاقانی — طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل ز لعل جان همی ریزد
چون بخندی گهر دهد دهنت — کانها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالا

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — کی مشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من — خاک بر آسمان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد — کان دو یم زبان همی ریزد
چشم من شد کناه شوی زبان — کآب سوی دهان همی ریزد
ابر چون یار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اختران همی ریزد

خانه زاد نبیرهٔ دو شاه
خانه دار از خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر بر کش — تیر هجرانم از جگر بر کش
یا فرو بر تنم آب علم — با دلم آتش سفر بر کش
رگ جانم گشاده گشت بسند — پیشتر نوک نیشتر بر کش
موج خون منت بلب برسید — دامن از خاک بیشتر بر کش
بوسه کردم آرزو گفتی — که ترازو بیار و زر بر کش
زر ندارم ولیک جان نقد است — شو لبها ببند و شکر بر کش
کم از آن کفنه زر همی سنجی — جان بدین کفنهٔ دگر بر کش
دامن دوستی که خاقانی — وز کمان عشق سر بر کش
رایت نطق را عراق و آر — بر در کعبهٔ ظفر بر کش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — ای از زمزم هنر بر کش

صولتش برزم هشت خان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

هرچه جز دلستان بر گیر — دل چو جستی ز جان بر گیر
بگمان یوسفیت کم شد — یوسف کوکب شد گمان بر گیر
بر سر خوان زندگی جز رشت — جز جگر گوشه این خوان بر گیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان بر گیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان — برو ای دل دل از جهان بر گیر

دو بیت با حریف جان بنشین   یک بیک عذر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر   بنگ عمر او ز آستان برگیر
برد رنقب این خراب ترا   تا نگیرند نقب از آن برگیر
کل انصاف کار خاقانی   حسک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست   مهر از این شوم خاندان برگیر
خاکدان

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک

دل بکام زمانه می نرسد   مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم   کابنفس زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم   که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر   بیکی زین دوگانه می نرسد
بمن هندوانه رخت از بخت   طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه یا و کمان   ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست   که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس   آنچ نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد   سایه پرورد خانه می نرسد
پر بریدست مرغ خاقانی   زان سوی آشیانه می نرسد
تخم اقبال شه چنان از رخت   کافلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او ببر بود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت   بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید   بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهر شاه از بهر قطع نسل عدو   رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد   ماهی در آنکه دست جم بشکافت
آسمان نوبت ارمه را   چون کدبان صبحدم بشکافت

تیغ

تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید   جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسویست از آنک   نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ یزید باز که دلت   چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذو الخمار بدعت را   ذو الفقار تو لاجرم بشکافت
برشکافی دماغ خصم چنانک   ناف سوخاب و سنجم بشکافت

جز بنام تو داغ بر راز نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین مبارک تست   یا دجودی شکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان   آرزومند پای و تارک تست
بر حسود تو کعطسهٔ دیوست   صبح دم خندهٔ مبارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر   انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال   بذل بسیار و مهر اندک تست
مشتری صک غیب قدر تو بیس   کاسعادت سجل آن صک تست
با بکت باد قدس شد چه عجب   عیسی باد قدس بابک تست
ای تیمی چو مصطفی می ساز   جگنی جبرئیل اتابک تست
دو جهان مالک جهان سخن   مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صدیک او   چون تجلی آفتاب صدیک تست

کی بماند ز آستان تو دور
عارد ارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سپهر نتوان یافت   چون منیر اختر ضمیر نتوان یافت
افتاب و حجر بدر کاهت   اختر از را مسیر نتوان یافت
جز بصلت عیار دانش را   نافذان بصیر نتوان یافت
کفتی از رسم سی هزار درم   کم ز سی نیز کیسه نتوان یافت
لکن از صد هزار نیزه و تیر   این قلم را نظیر نتوان یافت
نخر اینست تا کنون بجهان   عوض تا کنون بدر نتوان یافت

تا چو تیغم بزور نیا را بی   خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرت ز سنگ انبارد   آب از او خیره خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه نخراشی   از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند   کارساز دبیر نتوان یافت
خانهٔ بیوزن که طوفان برده   در تنورش فطیر نتوان یافت

بذرت دفنه ای که چون می داشت
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد   نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو   آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو   بر فلک تا نکاح با سزد مرساد
آنکه عمرش هزار سال نخواست   روز شر از یکی بصد مرساد
برنهند کلاه دولت تو   حاسدان را قابلند مرساد
دشمنت را که جانش معده پست   حال بد جز بکالبد مرساد
زالش چار رکنی شب و روز   راز تکرار بت رالکد مرساد
جبههٔ دشمنان ز جای بدی تو   از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیست کعبهٔ خرد ست   رخنه در کعبهٔ خرد مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست   کای ملک از آسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

وله ایضا

فی تهنیة

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی   از تیر کشتن غمزه قربان تازه بینی
یکسو فکن دو زلفش وایمانت تازه گردان   کندر چه جا بکفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی   تمغای تیز بانی فرمان تازه بینی
مژگان غمزهٔ او چون درکشند با سیخ   در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی

در مجلس

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی   در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هر دم ز برف خنده شرح کو که بوسه باران   بر کشت زرد عمرم باران تازه بینی
جانی بیاد دستی بر خاک پایش افشان   کندر من بده بر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سر مستی شور عشقش   تا تو میان آتش بستان تازه بینی
کرد ره عراقت در دی که گشت بردل   ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی مکن   در بارگاه خاقان احسان تازه بینی
جان بخش ابو المظفر شاه اخستان که هر دم   با عهد او بنا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آنک از فضل ذو الجلالش   بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او که چار پای تختش   بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عنصر کمالش   برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را   در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت   کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد و در صحن عالم جان   چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کانجم خورشید گوی گردد   چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
هو شرح باغ رضوان با صفهٔ سلیمان   کز منطق الطیر و شرالحان تازه بینی
موری است خوان او را عقلی چو سلیمان   برکرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبهٔ شاه کیهان خواهیش و کر بجوبی   در لهو طاقدیسش کیهان تازه بینی
زو عالم خرف را برنای نغز یابی   زو کعبهٔ نکهرزای دوران تازه بینی
سو برکزای منوچهر از خاک تا پس از خود   ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت   کسری وقت با تی ایوان تازه بینی
با او چه دولت است این کز تازگی و سبزی   هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی
ای نفخ دولت او سرنامه است عالم   کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عهدیست جیش بر هشتگی نزل آسمانی   چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هشت آسمان ببابست و ز آفتاب فضلش   دی ماه بندگانش نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند و در هشت خلد ملکش   از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کن لعل تاج شاهان — برخاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش زکم بقای ماند بکرم پیله — کو راز کرده خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بسوزد کز کام چرخ گردون — بر قبضهٔ کمالش دندان تازه بینی
دریا زنان سنانش کز اشک دادخواهان — بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او — تا هیچ را هر دم پستان تازه بینی
نوروز را کشاده دستش ز موکب جلالش — تا یک جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی زنش سالار خوان او شد — کو را ز ماه اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش — در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا تا حشر کز تا قیامت — روزنامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ز عمرش بقاش کز وی — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

وله ایضاً
فی مدحه

خورشید کسری تاج من ایوان نو پرداخته — یک اسبه بر کوی فلک میدان نو پرداخته
عیسی کزو خرگاه او وز دلو یوسف جاه او — دو حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته
این علت جان بین همی علت زدای عالمی — سرسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان — در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته
برده بچارم منظره همچون پرو ان شده — نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته
ها شاه دولت بنگرش کامسال بهتر از پرش — چون یار بد مرغ از برش دستان نو پرداخته
شاه فلک خرگاه نو داده جهان را جاه نو — چون حسن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته
هان الثنا ای قوم هان جان فرخ خواه [illegible] — کابینک سوخ و آتشیان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر تاش هنر بخشیده افسر تا ظفر — اقبال خیمه قالش فر کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد — بزمش سپهر این سزد دوران نو پرداخته
فردوس گلستان ارم صد رشک بستان کرم — در هر شبستان حرم بستان نو پرداخته
ایوانش را کز کعبه بیش احسانش زمزم رانده بیش — از بو قبیس جاه خویش ارکان نو پرداخته

محراب

محراب حضرا جوان او به زاب جوان خوان او — در هر شکارستان او جوان نو پرداخته
فراش صد شب هر شبی هر صبح میدان علمی — چرخ از همه نو هر صبحی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش بسته نطاقی بر درش — در هر رواقی آرزوش ایوان نو پرداخته
هر خال پایش قبلهٔ هر آب دستش دجله — هر بزم او در بذله از کان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل — این سبز بنکان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش ابد را فهرسان هر دو دانش هر زمان — هستند از خم الکن آسمان زندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر دندان کاو سنت الجزو — تیغش برای اعدا ازو زندان نو پرداخته
اذا زیفا حصن تیرش و زکوه البرز افکنش — بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته
حلمش ولی عهد قدر یکانش سلطان ظفر — تیرش بطغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از مدحش همه دیوان نو پرداخته

وله ایضاً
فی تهنیة

پیش که صبح بر درد شقهٔ جز عنبری — خیز مکن بیرق ی بر تیغ صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر — بر صدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری
بر کش صبح غم ز دل پیش که صبح بر کشد — این خشن هزار مرغ از سر چرخ چنبری
ساخت فرو کند ز اسب آینه بند آسمان — صبح قبا زره زند ابر کند زره گری
زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش — صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی — کم چو حلی دلبران صوغ کند نواگری
چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده زد — خنده کند نه قهقهه صبح چو نوگل طری
روز بروز نای فلک نزل دو صبح می رسد — صبح سه کرد خار بکف جام صبوح آوری
نوبر صبح یکدم است این شکر ناکرده — داد دمی که صبح دم می دهدت بنوبری
فیض صبوح عید را کز تو بخواب فوت شد — صدقه اگر قضا کنی تا ش صبوح نشمری
نیست ز نامه خرد زدم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر بلیست رخنه سر حادثه سیل بال شکن — کوش که تا ربیدهٔ سیل ازین رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از جهان بر — بس تو غم جهان مخور تا ز جهان برخوری ٥

آهو کباب کن نوم برچه و گرگ مست شو — خواب پلنگ نه ز سر گر چه پلنگ گوهری
برگ می صبوح کن سرکه مرو خشن که چه — گرچه نخواب جسته ای خوش تیر شوکران سری
خواب توی نشاندم بر سر آتش هوس — کان همه مشک بر سر بت وین همه مغز را تری
شو بگلاب اشک مخواب جهان زن عیسی — تا بد و لاله در کشتی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل بود درد سرم که از فلک — با همه درد دل مراد در سر هست بر سری
برق توی و بید من سوخته تو م کنون — سوخته بید خواه اگر واو ی عید پروری
رقص کنان نگر خرده لعل عنب چو روی تو — طوق کشان شود مشک چو خط لعبت عنبری
بر عنب و دم خرده جز که آب باده ده — چون دمش از طوطی خط ز عنبش ز احمری
منتظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت — خوانچه گرو چمانه کش خوانچهٔ زر کجا بری
کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده ای — کرد بجو رجو حق هم بحوال او دری
درد ما از آن چکیده خون زا بلهٔ تن زران — تا بلهٔ رخ فلک برد عهد و سر خاوری
از پس زرد اختران کام دبیر محک شب — رفت سیاهی از محک مانده سپید پیکری
تیره شد آب اختران زانکه روز می کند — برد رجان خط جام ار چه آتش اختری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ — تا تو بجرعه بر زمین جامهٔ عید گستری
از می جام بین همه کوی دشت شعوذه — کرد سپیده دم صرهٔ زر [illegible]
در کف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشی — در گلوی فلک زکف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه — او ز حسد ز جام اگر آینه می دمد پری
در کف اهوان بزم آب رز ست و کاو زر — آتش موسوی ست آن در بر کاو سامری
از قطرات چو عمارت الله زرد ریخته — بازنه چو ز آخ فلک پشت زمین مجدری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون — کشته بزهره فلاطون ماه هم بدختری
کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی — کرده بنقش پیکرش ناز خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بین در صور هوا آلتی — آتش آب و باد گل کرده بهم بساحری
٥ بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان — از سوز نغمه ترجمان کرده بتازی دری
نای عروسی از حبش دم [illegible] — تاج نهاده بر سرش از نی فعند عسکری
چنگ برهنه [illegible] — خشک رگی کشیده خون ناله نغاز لاغری

دستار

دست رباب [illegible] بسته به رسن گلو — زیر خزینه شکل کاسهٔ سر مضطری
چنبر دف شکار که ز آهو و گور [illegible] — لیک بهیچ وقت ازو هیچ شکار نشکری
روز سپید محرمان عید کنند و زین سبب — روز جو محرمان زنند لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر — ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری
در عرفات عاشقان بختی بی خبر توی — کانکه بار کش تری که همه بی خبر تری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چون تو صبوح کرده مرد نماز دیگری
در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
در منی خون زمین خو ز حلال جانوران — ما بخوریم خون ز نار سزد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد — خون ببر گلوی دل کو کند کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دیو مجمره در — ما همه جان فشان کنیم از پی خم [illegible]
در طواف کعبه اند ز سر پای سرزنان — ما و تو طواف دیر از سر دل کنیم سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه که کنیم از سر زلف عنبری
کوی مغان و ما و تو هر سو سنگ و کعبه ی — در دو تو کن ده زمزمی دست تو کرده ساغری
طاعت ماست تا که کی بی نام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه کافری
کعبه بزاهدان رسد گر بما سبو کشان — بخشش اصل داده ما و نواز میان بری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست — داور ما ز خدای باد این همه چیست داوری
کرد حج و عمره کرده اند از در کعبه ره روان — ما حج و عمره می کنیم از در خسرو سری
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او — در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

ماه بماه می کند شاه فلک کدیوری — عالم فاقه برد در اتو شه دهد توانگری

ما به ساز ناز بوده بر صفت توانگران — برزگری کند بما وز قبل کدیوری
موسی و سامری شود گاو و بره بپرورد — آب خضر بر آورد ز آینهٔ سکندری
بنگه نیاز و شود روضه صفت بنازکی — خرگه ماه ازو شود خلد فشان ز صنوبری
چون بدهان شیر در چشم پلنگی آورد — روی زمین شود ز نقش پشت پلنگ بربری
تیز نتاز کبوتری برج ببرج می پرد — بیضهٔ زر همی نهد زیدر از بسک [illegible]

هر سر مه به برج نو حجّه نو برآورد   یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس   چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه آمدش داس شکست در کلو   گرد ترک کلوش را سر سوداش نشتری
کوی از آن ترک کلو ریخته اند در رزان   این همه چون که می کنند انسی و معصفری
با نجوز رخالصش سخت ترازوی فلک   تا حلی خزان کند صنعت باد آذری
کوره صنع زرگری کوره کرم به بود   کوره سود شد فلک زین همه صنع زرگری
کز همه ترازوی زر خلاص در خورد   خود بترازوی فلک هست چو زر بد جعفری
ور نه ترازوی فلک زرکه قلب کار شد   نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید لبین و مهرگان زاد دو جنیبه برات   هر دو جنیبه با عنان در کف دختاوری
شاه طغان چرخ بین باد و غلام روز و شب   کین قرسنقری کند و آن کند آقسنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مه به بیر   کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
عیسی خورد را کنند تابش ماه دایگی   مریم عمر را کنند برگ درخت معجری
میوه چو بانوی حرم در پس حجلهای زر   زاغ چو خادم حبشی پیش در آن بچاکری
تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر   در بر باغ شد نشست رز همچو ترنج از اصفری
نخل بجنبش آمده کرته بهود شد چرا   پاره زرد بر کتف دوخت بدان مشهری
سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان   کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
همچو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها   سیب برهنه نافه بین نافه دم از معطری
خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را   خال ز خون نهاد ماه ابنت مشاطه فنی
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی   سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
همچو پری گشته ای یافته صبح و کرده کف   خط معزّ مال شده برگ رز از موعزی
سار بشاخسار بر نکی چاره زن   خوش زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری
در بر بیدبن نگر لشکر همه صف زده   کرد لوای سام بین موکب چام لشکری
گرچه درخت ریخت زر و رخ هوا فشاند در   هم نرسد بجود شان با کف شه برابری
حضرت ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت   مستحق الخلافتین از بلواج و سنکری
شاه معظّم اخستان آنکه رضا و خشم او   نحس بنزد حل شود سعد ز پای مشتری

همت

همت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت   دولت یوسفیت را عقل بهفته مشتری
از فلکی شریفتر با شرف مشخّصی   از ملکی کریم‌تر با کرم مصوّری
بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی   ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی   احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی   رستم زال دانشی زال زمانه داوری
ربع زمین ز دور گفت ثلث نهند و بعد از این   زان سوی خطّ استوا در خط حکم آوری
عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی   کشور نو رقم زنند فرّ تو از موفّری
امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند   هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنان   کاتش و آب را دهد تا کلف و ملک پرآوری
چرخ مدوّر از شرف عرش مربع از علو   طوف در تو می کنند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن   شانه در آن مربعی آینه در مدوّری
کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس کند   کو بخلاف جستنت داد دامید ابتری
روی نهی کجا بود مرد وحبیر را که خود   وقت سقوط فوتش صبح خود بسقوطی
دو همه بیله فلک بیلور زمانه را   نیست بجنت خصم تو دارو درد مدبری
خنجر کند تا تنت هم بکذ وی معز او   می دهدش مزوّری تا رهد از مزوّری
تیغ تو صیقل هدی باک خطیب ملک شد   دست تو چون عمود صبح امن و کرده منبری
آنت مفسّر ظفر خاطب العجمی زبان   زالعجمیان عجب بود خاطبی و مفسّری
قایم نجم آسمان مشتغل از ششم زمین   اختر و نعل عقربی آتش و لون عنبری
پایه تخت زینت بر سر تاج آسمان   کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر   جمره چو تاج خسروان دیده چو تخت مجمری
تاجوران ملک اگر خور کو هوت رسد   نو سر گوهر ترا مفخر تاج گوهری
تا که عروس دولت این عماری از فلک   بهر عمار پیش کند ابلق گیتی استری
نعل ستور تو سزد حلقه فرج استرت   تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری
چون زبان کهن بخر رود درشو فحلا و کین   چون اسد و اثیر و خور نادری و نوری
کو گذری کند عدو بر طرف ممالکت   زحمت وجه کم کنی ملک ترا مقرّری

کو جنیبی ز مغ کزه برد ز کعبه بکند رد   کعبه بلوث کعبتین کی فتد از مطهّری
پاسخ او بیا بجی باز دهی که در ظفر   ناصر آیت خفی ناسخ آیت شری
ای حرم نواز کرم بیت حرام خسروان   چون سخن من آز نکت سحر حلال اخطری
زان که مست سرگران جان پس سکنجبین   زین سخن است دل سنگ عنصر طبع عنصری
تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی   محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سکه رکنت جنین   کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

و له ایضاً

جو بجو از جهان نمود صبح   مشک جو جو در نهان نمود صبح
صبح گوی زلف شب را عاشقست   کژدم عاشق نشان نمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست   روی چون آلوده ز آن نمود صبح
جام فرعونی خبر ده تا کجاست   کاتش موسی عیان نمود صبح
مرغ تیر آهنگ جنی پر فشاند   چون عمود زرّ افشان نمود صبح
قفل رومی بر کرفتن از درج روز   چون کلید هندوان نمود صبح
نافه شب را چو زد سیمین کلید   مشک تر در پرنیان نمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس   حرقه بازی در نهان نمود صبح
بر محک شب بجیدی شد پدید   چون عیار آسمان نمود صبح
تا برآورد یوسفی از چاه شب   دلو سیمین ریسمان نمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز   تیر عنقا دیده بان نمود صبح
حلقه دید ستی بهشت آینه   ماه لافه بجنان نمود صبح
کوی اندر بر حمایل چرخ را   خنجر شاه اخستان نمود صبح

سام کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواستند   داد عمری ز آسمان در خواستند
پیش کان فرّاش و ستوح خوان   در صبح عشق خوان در خواستند

درمنا

در مناجاتی که رهبانان کنند   جرعه آن سبّوح خوان درخواستند
تا زبیبانی که دیر آگه شدند   زود جام زرفشان درخواستند
چون نخوانی صبح از ایشان فوت شد   روز را رطل گران درخواستند
کز قدحهای صبوحی شد ز دست   هم بر طلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از پی دریا کشی   سلغر کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقانند این چنین   کاتشین دریا جنان درخواستند
از زکات جرعه دریا کشان   مفلسان گنج روان درخواستند
چون خوار از ابر جهان انصاف داد   کز خدا انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از پی یک بوس خشک   باور نور نقد جان درخواستند
چون کناری را نها کفتیم چند   صدرهای کاویان درخواستند
چرخ و انجم بطراز روز نو   کینه شاه اخستان درخواستند

بلمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پندان پیر مغان باد آورید   بانگ مرغ زندخوان باد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام   می دهید از زکیان باد آورید
خفتگان زاد رصبوح آگه کنید   بلبل را هندوستان باد آورید
دانه مرغ بهشتی در دهید   مرغ جان را آشیان باد آورید
برشما باد که خون رز خورید   خاکیان را دو میان باد آورید
خوان نهید و خوانچه مستان کنید   نقل خود را زیر خوان باد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید   عام را بر آستان باد آورید
چون بجرعه خاک را انگی دهید   هم بیوی ز آسمان باد آورید
کعبتین را گر ششش خواهید نقش   نام رندان بر زبان باد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک   از نسیم جرعه دان باد آورید
در شبستان چون زمانی خم زنید   از شبیخون زمان باد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست   چون دو پنجاه از آن باد آورید

راو باز را بر زبان تهنیت — مدحت شاه اخستان باد آورید

کسری اسلام خاقان الکبیر

خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

رازمستان از میان بیرون فتاد — الصبوح آواز از ان بیرون فتاد
ساقی از تبخال خم می راند خون — طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد از کوه آستینی بر فشاند — زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی از قرای کبودی چاک زد — ساغرش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار مودن در ربود — آستینی از میان بیرون فتاد
سبحه در کف می گذشتم بامداد — بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم — می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم دو وجه می — بستد و راز نهان بیرون فتاد
بستدم در خم شدم وز درد خام — خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
بی نشان زرد بر ذراعه ماند — دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نداند این حدیث — کین حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور می کش بحر خط فانیا — خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی به روزی از دریای غیب — بر در شاه جهان بیرون فتاد

جان ملک و اسم جمشید دان

بادوم مهدیش دان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان بر خاسته — بانگ مرغ از کیهان بر خاسته
اختران از پایه مانند را — از رخ گردون نشان بر خاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده — ور عذار آسمان بر خاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال — خال نقصان از میان بر خاسته
مجلس از جام و تنوره گرم و خوش — تا دو آتش زین و آن بر خاسته
آتش از انگشت پیر سر بر زده — روم در هندوستان بر خاسته
نغمه مطرب شده چون نفخ صور — تا قیامت در جهان بر خاسته

مه چو عیسی و زو وی ارغنون — غنه انجیل خوان بر خاسته
گوش بر بط نا نحیب انباشته — ناله زار از راه زبان بر خاسته
نای نی گوش و نی بان بسته گلو — از ره چشمش فغان بر خاسته
چنگ پیر چون نافه لیلی و زو — بانگ مجنون هم زبان بر خاسته
بهر دستینه رباب از جام و می — زر و بسد رایگان بر خاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه — بر در شاه اخستان بر خاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد

صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلفست آنچنان آویخته — سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل او بخت ساخت — بهر ظلمست آن و جان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران خلق — زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلف کنه کار تنگ — بی گناهان را روان آویخته
آهو چشمت بدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته
تا سر زلف تا میان در ساخت هست — کوهی از موی روان آویخته
دل که در بار غمت پیوسته هست — موی از کوه گران آویخته
هر زمان یا سیه زنان صبا دوان — آی از بازو کمان آویخته
عنبرین دستارچه کرد و رخت — طوق غبغب در میان آویخته
فتنه دو فتراک تو بسته عنان — دادخواهان در عنان آویخته
ای بهوی آسمان را از جفا — بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو هوی کز غمت — شد بموی کار جان آویخته
چو رسن کن خاصه چون کسری ز عدل — شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیدبان در ملک و دین

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته ام — خدمت غم را میان در بسته ام
عالمی پر تیرباران جفا ست — بر حرف کو چشم جان در بسته ام

آمدم تسلیم در هیچ آیدم — دیده را و میل از آن در بسته ام
سر به تیغ دشمنان در داده ام — در بروی دوستان در بسته ام
روز هم چنسان فرو شد لاجرم — روزن دل از آسمان در بسته ام
سایه خود هم نبینم تا ز بیم — اختران چشم از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه فغان در بسته ام
تا نیابد غور راه این غمها بدیند — کعبه را راه از نهان در بسته ام
هیچ خواهند چرخ کو می کن زحور — کو مکن گفتن زبان در بسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند — بیش دیوان زان دهان در بسته ام
بر زبانم مهر مهران کرده اند — همچو طفلان کفت نان در بسته ام
خاک در رالکه خاقان و گفت — درفروشی را دکان در بسته ام
همت از کار جهان برداشته — دل بشاه شه نشان در بسته ام

کمترین اقطاع سکبانان اوست

قندهار و قیروان در شرق و غرب

کو جهان شاه جهان می خواندش — آسمان هم آسمان می خواندش
مغز اول بشر خوانش که دهر — مهدی آخر زمان می خواندش
زانکه سلطان سوز و دجال افکنست — آدم مهدی مکان می خواندش
در صدای کاید از طاق فلک — هم فلک کیوان سنان می خواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد — مردم آهن خای از آن می خواندش
دیده دندان که خاید استخوان — کادمی هم استخوان می خواندش
خطبه مدحش چو برخواند آفتاب — مشتری حرز امان می خواندش
سکه قدرش چو بنوشت آسمان — ماه لوح غیب دان می خواندش
تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی — ملک محراب کیان می خواندش
نحرف نو زاده تا با تیغ اوست — چرخ طفل لوح خوان می خواندش
ابجد تا بید بین کز لوح ملک — طفل نصرت جز روان می خواندش
رنگ جبریلست نقش را که عقل — وحی پیروزی رسان می خواندش

خصم شه تا عده دار آرزوست — عاقل آبستن نشان می خواندش

در شب و روزش دو خادم روز و شب

جوهر این عنبر آن در شرق و غرب

دست تیغش بر شه خازن بینی بهم — کآفتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را بر فلک — هفت سلطان پاسبان بینی بهم
آن نهیبش در چهار ارکان خصم — چار طوفان هر زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و حزمش زین و آن بینی بهم
شه سکندر رفت و زان رو موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او — عمر بخش و جان ستان بینی بهم
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش — زهره و باز هر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو سرخ ابد نگونش — جرم و می را نشان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه — مصر و ری در شارسان بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مردان یک زبان بینی بهم
در ریاض عشرتش هر هفت روز — هشت جنت نقد آن بینی بهم
گنبدش چون بشمری هر هشت حرف — نه فلک را جز چنان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ

ترک و هندو دیدبان در شرق و غرب

زین پس از طوفان نشان خواهد نبود — معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن — در جهان هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام آگهی داده است از آنک — روز خوشی در جهان خواهد نمود
صبحگاهی کز شب چون زاغ کشاده : — تیغ چون خورشید افشان خواهد نمود
شب رو گرده کلنگ آسا بروز — همچو شاهین کامران خواهد نمود

حاذ خصمش در تتاب جان دهد / کو تمطی بر کمان خواهد نمود
جون کمان و بنویسد نون والقلم / نشرهٔ فتح آن روان خواهد نمود
جوشن اختر نشن بدخواه را / تیر جو ناخن ز آسمان خواهد نمود
شاه موسی کف جو خنجر بر کشند / زیر ران ظعر روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب مجوز زنان / دو کدان در زیر ران خواهد نمود
بنبه کبرای جان دشمن زان نهی / کوز نرکش دوکدان خواهد نمود
سنک کز بیزه خصم و تیغ شه جراب / کان تیر مرکش عیان خواهد نمود

تیر اجراذ تیغ و موی خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند / علم جو وی ز آسمان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دکر / خسف بازی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم بیشی کرده اند / تا قرانها در میان دانسته اند
دو سوم بیران و جمع اختران / بیست یک برج از زوال دانسته اند
تا بدیده برج خاکی را تمام / برج بادی شان مکان دانسته اند
کرچه هفت اختر بکجا دیده اند / جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن بود / کین حکیمان از کمان دانسته اند
حکمشان باطل تریست از علمشان / کاختران را کامران دانسته اند
هفت هارون بود و سلطان غیب / ارجه شان فرمان روان دانسته اند
هفت بید ز غاجن شاه قد / ارجه شان حلاج سان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه امر / هفت بیک را کیان دانسته اند
کاوبکان نامه بردن دان و بس / بیک و اکی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب / دولت شاه کیان دانسته اند

خاک در کاهش بعرض مصحف است
جای سوکند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باذ / آفتاب خاندان ملک باذ

بلبلش

بیش او هر تاجداری همجو تاج / بشت خم بر آستان ملک باذ
از بی طغرای منشور ظفر / تیر حکمش بر کمان ملک باذ
خط او همجو خط استوا / تا کمر بر آسمان ملک باذ
ظل کهنش کاو فتد بر ساق عرش / زاد سرو بوستان ملک باذ
تا جهان بیند جنبش سایه را / سایهٔ بالاش جان ملک باذ
هر تعویذ سلاطین از ثناش / اسم اعظم در زبان ملک باذ
بر زبان ملک جون نامش رود / آب حیوان در دهان ملک باذ
کام بخشش جون دعای مادران / در اجابت هم عنان ملک باذ
از سر تیغش جو داغ تازیان / ران شیران را نشان ملک باذ
از شعاع طلعتش در جام می / نجم سعد بن در قران ملک باذ
بس بقا یم رخت با عدلش جهان / کوه قایم در جهان ملک باذ
فضل یزدان در ضمان عمر اوست / عمر او هم در ضمان ملک باذ

تخت باذش پاسبان و اسلام را
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

وله ایضا
فی جشنه

عید ستوی بیش از صبحدم فرخنده کار آمده / بر جرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید امد از خلد برین شد تحفه روی زمین / ها ماه نو طغرا اش بین امروز بر کار آمده
کرده در آن خرم فضا صید کوزنان جند جا / شاخ کوزن ابدر هوا انک نکونسار آمده
برجیس شب برد اخته مه طاس برجیس ساخته / بیروزه صبح او از اخته روزش سبیده دار آمده
بر جرخ بکشاده کمین داغش نهاده بر سرین / ها عین عید انک بین بر جرخ دوار آمده
عید همایون فر نکر سیمرغ زرین بر نکر / ابروی زال زر نکر بالای کهسار آمده ٥
ازکرد راهش آسمان تر مغز کشته الحنان / کز عطسه مغز جهان بر مشک تاتار آمده
کیتی زکرد لشکرش طاوس بسته زیورش / در شرق رنکین شهپرش در غرب منقار آمده
حکم کنان سی شب دوان از جشن فرازنهان / دزدیده در کوی مغان تزئین خمار آمده

ساقی صنم بیکر شده باده صلیب آور شده / قندیل از ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر کلی زکوبش عنبری هر می زبونیش کوثری / هر جزوی زرو بیش جوهری بر برک کلنار آمده
ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی کی / بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد به هم رنک اهل درد به / زرد صفا برورد به تلخ شکل بار آمده
خورشید رخشانست می تا زرد و لرزانست می / جو جو همه جانست می نقلش نخرواد آمده
آن خام خم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو / آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده
می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان / مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
در ساغر از صهبا نکر در کشتی از دریا نکر / بر خشک از صحرا نکر کشتی برفتار آمده
مطرب جو طوطی بلهوس انکشت و ابدر ک لو بس / از سینه بر بط نفس در حلق مزمار آمده
٥ آن ابنوس شاخ بین مار رشکم سوراخ بین / افسون کر کستاخ بین زلب مار آمده
٥ بر طاجو عذرا سوی کابستنی دارد همی / از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده
٥ نالان رباب از عشق می دستینه بسته دست / بر ساعدش بالای نی کهابیار آمده
آن جنک نی رک بساو بین نوز رشته در منقار بین / در رقص کیسو دار بین ابیش کوه فتار آمده
از لعب دف کرد از نکر در دف شکار شان نکر / وان جند صفه جوان با هم بیکار آمده
کبکان بانک نی برو بم جندان سماع او رده هم / تا حلق تا رکشان ز زدم تا جند افکار آمده
واز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو / اشعار خاقانی شنو جز رخ شهوار آمده
صفهای مرغان کز نکه در صفهای بزم شه / جز زعندلیبان صبح که قوال کرار آمده
وار کوس عید کین خوان بردرکه شاه جهان / مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
جام و می رنکین بهم صبح و شفق و این بهم / بخت و جلال الدین بهم کهف و انصار آمده
شروانشه سلطان نشان افسرده کوهر فکان / دستش در رفشان در رفشان جهر آمده

ای باد اسودا بیان عشق تر اکلوا آمده
نرکان غمزه ترا با جان دلها خریدار آمده

٥ آینه بردار و ببین از غمزه سحر آفرین / باز هم بیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تو باذی و من خاک تو تو آبی و من خاشاک تو / بلجوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده
کرهم کند هی دادمن روزی نباری یاد من / بشنوشنی فریاد من داغ شب تار آمده

ای خون

ای خون من در کردنت زین در بیاد آوردنت / وز دست نو داز آزردنت جانم بازار آمده
مهتاب خوکوش ده هی خاو جو شمعی / ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده
خاقانی و در دنهان خون دل ناخن روان / وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده
او بلبلست ای دلستان طبعش جو شاخ کلستان / در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

مهرش بافرین صدف خرجنک را بار آمده
خرجنک با برواز تف بروانه ی نار آمده

بیلاو بوده جرم خور سرطانش دانه زهره قیر / معجون سرطانی شکر دارو بیمار آمده
آن کعبه محرم نشان از زمزم آتش فشان / درکاخ مه دامن کشان یک مه بیروار آمده
هر سنک کش ساحری کرده صبا بیناکری / از خشت زرخاوری مینانش دیوار آمده
شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا / بر کرکسان بین در هوا برواز خونخوار آمده
خورشید زرین در حره بین صحرای آتش جهره بین / در مغز افعی مهره بین جون در دانه نار آمده
روی سبهر خیزی بکهفت رنک از اغبری / بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده
هر عرش سقلاطون که مه صباغ او بوده بمه / از آتش کرد ون سبه جون داغ قصار آمده
آفاق را انجرم خه هم قرص و هم آتش نکر / هم مطبخی هم خوان زده هم میده سالار آمده
کو بلبل بسیار کهی بست از فراق کل کلو / کلکون صراحی بین در او بلبل بکفتار آمده
کو مردهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به / بر می کلاب ناب نه جون اشک احرار آمده
کافور خواه و بید نو در خیش خانه ی نوخود / با ساقی فرخنده فر در خانه خمار آمده
ما ورد و ریحان کن طلب نوزی وکتان کن سلب / وز می کلستان کن دو لب انجا کاب خار آمده
که که کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو / بر امتش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
جرخ از سموم کرم که زاده و با هم جاشتکه / دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده
نوبانه ملجه ملک مو دمنوجهر ملک / با طلعت مهرو ملک طالع سزاوار آمده
خاقان اعظم جون بند شاه کیان همجو نبد / فخر دو عالم جون بد در عالمش عار آمده
کرد و ز دو از درکاه او جز سابه در زنهار او / خورشید درد بدار را جون ذره دیدار آمده
از بوس لبهای سران بر بای اسب اخستان / از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده
عدلش بذان سامان شده کاقلیمها یکسان شده / سنقر ز هندستان شده طوطی بلغار آمده

رایتش چو دست موسوی در ملک برهان قوی   دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین   پیکان او خیاط دین دادو زنگار آمده
٥ سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش   هوشنگ هر روز درش چو حاجب بار آمده
مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه زن   خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده
باتیغ کرده ونیکرش گردون غاشیه خاک درش   وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
با دولت شاه اخستان منسوخ دارد هر داستان   کو خسروان باستان در صحف اخبار آمده
تیرش بکردستان ساخته زو رام شیطان ساخته   عقرب زنبرکان ساخته تیرش بسوفار آمده
بر تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری   تیرش چو تیغ حیدری کارد خلل اسرار آمده
از نور رو بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی هلاک   آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده
اشتر و هشتی یار بس رانده بکین او نفس   پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده
ناکرده مکر مکیان زجان محمد را زیان   چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین   پهرعیار ملک و دین رای تو معیار آمده
پیش صف هوا میان بسته غلامی را میان   در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر گوشت فلک گوی زمین بوتت فلک   وز خصم منحوست فلک چون نخت بیزار آمده
پیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین   پیکان نصرت را یکین عزم تو هنجار آمده
با ذات زغایات هنر بر عرش رایات خطر   در شان آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک نوبهانت را دربان ملک اعانت را   سرهای بدخواهانت را رمح تو دستار آمده
لافاز درت اسلام را فال از برت ایام را   تا ابلق اجرام را از رمح مضمار آمده

نطرحه

و ایضًا له

برقع زرنگار بندد صبح   نقش رخسار یار بندد صبح ١٩
از جبینش فروکشاید باخت   آینه‌ش بر عذار بندد صبح
دم گرگست با دم آهو   نافه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و برو   گوی زر آشکار بندد صبح
ببرد ذنب در حصار فلک   وانتش اندر حصار بندد صبح

جویباری کند ز دامن چرخ   چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسبه شاه فلک   بیرق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد   که زراندود تار بندد صبح
مهد در باغستان بزم صبوح   کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان درد و آنگه   جرم بر روزگار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج   زیور ناله دار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم   باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکی چون بروز آبد   عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش می زند نوای صبوح   بشنو از مرغ هین صلای صبوح
نور ماه دو صبح یک نفست   از نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری   تو و ریحان روح و رای صبوح
بی غولان روزگار مرو   تو و بیغوله‌ای سزای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه   از می آفتاب زای صبوح
رطل پر تر بران که خواهد راند   روز نیک اسپ بر قفای صبوح
روز از آن سوی کوه سر مستست   از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه   رقص در گیرد از نوای صبوح
زهد بس گر رکاب باده بگیر   که نگیرد صلاح جای صبوح
بکه رکابی مپای بر سر زهد   چون زهره شود دل اغاز کرای صبوح
روز اگر ده زن صبوح بشود   چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز زرد چو روی شفق   لعل کرد از بجرعه‌های صبوح
خوانجه‌کش باده کش چو خاقانی   بادشه کبود در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سهامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه   شاهد از کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان   داو عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان   که صبوح از نهان کنند همه
ورکسی توبه بر زبان راند   خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان   لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین چون مثال پروین است   که بر وشش نشان کنند همه
بدرند از سماع دفه چرخ   نعره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط کنگ   زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری   پای گیسو کشان کنند همه
بس بافسونگری زصوت نای   افعی بی زبان کنند همه
دربرد فهراخ حیوان اند   پادشاه اخستان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان جمد آن کنید امروز   کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروزست   روز در کار آن کنید امروز
انسیان را هم از مصحف انس   روضه انس جان کنید امروز
زان گل کز حجر ها شجرست   حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبود فام   زآتش ارغوان فشان کنید امروز
زآتشی کآفتاب ذره اوست   آسمانرا نشان کنید امروز
وز می کآسمان پیاله اوست   آفتابی عیان کنید امروز
پند را جز زکال کرد آتش   باده زاو فیدان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر   آهنین آشیان کنید امروز
مهر مرغ آفتاب علم   حصن با آسمان کنید امروز
دو میان چون عرب فروگیرید   قبله از رومیان کنید امروز
راز خورشید را بدان آتش   داغ شاه جهان کنید امروز

بازوی زهره را چنبل فلک   بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان کشور بخش

داد عمر از زمانه بستانیم   جان بوام از جمانه بستانیم
ساقیا اسب چار کام بران   تا رکاب سه گانه بستانیم
اسب رنداز تا جهان طرب   بسر تازیانه بستانیم
حسب داویم بر خزانه عیش   همه نقد از خزانه بستانیم
ساتکینی دهیم و چون بخوریم   دو زهاد و میانه بستانیم
یک دو دم بر سه قول کاسه گری   چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر درمیانه کشته شود   دیت از بادخانه بستانیم
بسفالی زخانه خمار   آتشی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند   نقل از آن ناردانه بستانیم
بلجراحت بسا زخاقانی   تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سپه کاسه دست فخه هم   طعمه بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا   مهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور عجم
قامع اوج اختر عجم

نا امیدان از غصه خورما بیم   عبرت کار بد گر ما بیم
ماهی آسا میان دام بلا   همه سو کوش بی خبر ما بیم
کعبتین وار پیش رخم قضا   همه تن چشم بی بصر ما بیم
زیر دو تا کعبتین و سی مهره   گرد و ششه قدر ما بیم
دست خونست و هفت خصل حریف   آه گر دو ششند خطر ما بیم
غرق طوفان چیرنیم ابرا   نوح ایام را پسر ما بیم
باد نسبت بما کنند زبرا   هیچ بن هیچ را پدر ما بیم
کم ز هیچ اند جمله هیچ کسان   وز همه کم عیار تر ما بیم

جرعه چینان مجلس همه ایم   چه عجب خاک تخت سپهر ماییم
دست عنبری مبین که در همه شهر   قلب کاو از کیسه بر ماییم
همچو آیینه از نفاق درون   تازه روی و سپید چهره ماییم
چند گویی که کس بره در نیست   آنکه کس نیست ما حضر ماییم
هر زمان کوی او سگان که آید   سگ خاقان تاجور ماییم

شاه ایرانیان مظفر اوست
جاه سلجوقیان موفر اوست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد   رستخیز از جهان بر انگیزد
برق سودات بگذرد بر دل   زمهریر از دهان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید   سیل خون از میان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم   که قیامت ز جان بر انگیزد
از بروتم زبان فرو بندد   ور درونم فغان بر انگیزد
تب پنهانی غمت تو مرا   لرزه از استخوان بر انگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت   تب عشق از نهان بر انگیزد
همچو بر سوم گلست مرا   از سموم گرد از آن بر انگیزد
شحنهٔ وصل کو که هجران را   از سرم یک زمان بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت   آتش از آسمان بر انگیزد
چون حدیث کند طراز دهنش   باد آتش فشان بر انگیزد
فرّ شاهنشهی ز راه زبان   آب آتش نشان بر انگیزد

بی خلاف خلیفهٔ خرد اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب زوال جست آخر   یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سوز و کرد فی الحق   دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان   آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان بود ماهی کبر   خاتم اورد باز دست آخر

پادشاهان خاص کیس دار   شاه افلاک بر نشست آخر
بیست بکجلباش سفلا بیش   خجلدی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر چو بیز مرغ آسا   از بر این کبود طست آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند   تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پیروز گرد و بالا شد   شب بکاهش فتاد پست آخر
برق اسنقر او فتاد شکست   وا قسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بها ربفزا ید   پیش دارای دین پرست آخر
درجی در رقم نشود مرفوع   جوز دقایق بهر نشست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
هر بنا بیش بر زمین ملکست

عرشیان سایهٔ حقش دانند   اختران نور مطلقش دانند
چون فرو بردن مطوقش گویند   چون سگیدر موفقش دانند
خاطب او را ملک هفت اقلیم   کوکند خطبه بر حقش دانند
ور گواهی بچار حد جهان   بگذرانند مصدقش دانند
در کف بحر کف او گردون   کو محیط است زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست   این که چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس   کاخر خاص ابلقش دانند
این جهان را ز رای او چه نیست   کان جهان خود خندقش دانند
کوه را از دهای بیرق او   لرزهٔ برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل است   از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید   نان در و بنده احمقش دانند
راوی مرکب مدح شه خواند   صنجر پرورو فر دقش دانند

بر بساطش بمدحت اندیشی
عنصری را سه شش دهم پیشی

شاه انجم غلام او زیبد   سکهٔ دین بنام او زیبد

تیغ هندیش صیقل کفر است   لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش نتهم   که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست   تشنهٔ فیض جام او زیبد
اخ نخاس ار دو یوسف کرد   ارز کمتر رخام او زیبد
نسر طایر بیفکند شهپر   که برش بر سهام او زیبد
ماه منجوق گوهر سلجوق   در ظلال حسام او زیبد
مدد باس دودهٔ عباس   سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه ایست   که ردیف دوام او زیبد
آسمان کو نه سرنگون خیزد   درع بالای تام او زیبد
فرخ آن شاهباز کن پی صید   ساعد شه مقام او زیبد
نخ نخ آن بختیی که کتف رسول   جایگاه زمام او زیبد
دولت بنژ مرغ تیز پرست   غدل شه پایدام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است

کوه دریاست گوهر تیغش   موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد   موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک   می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان   از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حامل است چرا   نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک ز چشمهٔ خود   چشمهٔ خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک   آتش آب پرور تیغش
دودها بوده در زمین بهشت   تیغ جد پیر آذر تیغش
این هندو وفتاده وان عرب   زان هندو رست مفخر تیغش
همچو آدم هند عریان مانند   مانده پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر برنش بستند   سبزه زان گشت منظر تیغش

زحل آنرا کشد که زخم زند   سو مریخ گوهر تیغش
کوی اندر کف زحل موشیست   تا پلنگیست در سر تیغش

در جبش سنقر آورد عدلش
در خور پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد   دست جودش بکان در آویزد
عدلش ار ز آسمان ندارد عار   سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بموی از سر قهر   بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه   ور گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را گر مش   سرنگون ز آستان در آویزد
چون شود عرّ انشین از تیغ   با نهنگ دمان در آویزد
خصم شاه ار کمان کشد حلقش   بزه آن کمان در آویزد
از کیاست چرخ سر پنجه   که بشاه کیان در آویزد
مرد شهباز کو نه حزار کجاست   زاغ گر استخوان در آویزد
رای با دولت او نه قابد حلم   که بسماک از سنان در آویزد
رای او چون میان معشوق است   کوه او بموی از آن در آویزد
شعر من بخت بست در مدحش   که چو قرآن بجان در آویزد
برد در کعبه شاید او شعرم   خادم کعبه با زر آویزد

چون منی را مگو که مثل کیست
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بخشش بر آسمان بستند   عقد تا بالش اختران بستند
خسروانش سرند غاشیه دار   کمر حکم او جوان بستند
سینه چون زحنک بر کتف بردند   دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوهر بکر دولت رای   عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق   شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ   برد رخش کل آسمان بستند

سگ دیوانهٔ ضلالت را   هم سگان درش دهان بستند
آنکسان کاسمانش می‌خوانند   تا مهتاب بر شبان بستند
کاسمان الحکم هو و نیش   زاختران نعل بران بستند
خسروان که در رکاو ساوش را   زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش کوزکاو سرش   رخت بر گاو آسمان بستند
سایلان را از نعمت جودش   درج گرشدهٔ گران بستند
شاعران را ز رشک گفتهٔ من   ضفدع‌آسا دهن زبان بستند

بخت شاه افسر سماک شکست
سر خصمانش تخت خاک شکست

از بخش ظل حق خطاب رساد   ظل چترش بآفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان   پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر   بشه مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور   نجدهٔ شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش راست   نامهٔ عمرشان بآب رساد
زین دو نکبت که در نوبت و روز   بعدو نامهٔ عذاب رساد
شاه را سورت فتح سپید   خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می جام   آفتاب هوانقاب رساد
و آتش تیغ او باهرمنان   تف قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کبود کیمخت نیست   تیغ بر آتش را قراب رساد
هر کجا با عدو کینش بگذشت   همه نیلوفر از سراب رساد
ای ازین حضرت دولت او   نقب ایام پر خراب رساد
وز پی جان بود ز خصمش   ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و باقی عرش گرفت
نه فلک را ز اتفاق عرش گرفت
بمحمد و عترته
تمام
تهنیت بفتح الری

صبح

صبح است کاز کشش اختران را   آتش زده آب بیکران را
هنگام صبوح موکب صبح   هنگامه دریده اختران را
بر صبح ستارگان ز دم صبح   مانند نفس فسون گران را
یک می بده و کنج شایگان خر   رغم دل رایگان خوران را
خوان را
دریاکش آن زمانه رز   کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش   خط در کش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می   دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد   طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو گفتیم همه چشم   نظاره هلال منظران را
زهره بد و زخمه از سر نقش   در رقص کشند سخواهران را
ازبانه چو شعله در صنوبر   گلنار بکف صنوبران را
تا دطوق مهره بازی   از دست بنفشه کرده ران را
در کوه می زرست و یاقوت   زر پاک مزاج گوهران را
طرب ای
یاقوت و زرش مفرح آمد   جان داروی درد رنج بران را
می درد ره و مهره نه تنجیل   این شسته ره ستمگران را
هر کس را جام در خورش ده   از سوخته فرو کن تران را
کر قطره رسد بدلان می   یک جرعه دهد دلاوران را
٧ یک قطره می به بیدلان ده
دردی و سفال مفلسان راست   صافی و صدف توانگران را
شش پنج زنند برتران نقش   یک نقش رسد فروتران را
چون جرعه فلک بخاک بوسی   خاکی شده جرعه سران را
خاقانی خاک جرعه چیست   جام زر شاه کامران را
وز دردی ثنا رسا زست   شروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابو المظفر   سر جمله شده مظفران را
در گردن گردنان خزران   افکنده کمند خیزران را
دریا ز کف غریب گوهر   او گوهر تاج گوهران را

تا موکب آب شور دریا   مانند عرق تکاوران را
با کو بدعای خیرش امروز   مانند بسطام خاوران را
باکو بسفاش بساج خواهد   خز راز ونی زره گران را
شمشیر ترا ز آسمان مدد یافت   فتح در بند و شابران را
گشتاسب معونت از نبیره خواست   کاورد بدست خزران را
این قطعه کنم بمدح تضمین   کاستاد بود سخنوران را
منم

ای رای تو صیقل اختران را
افسر توی افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف   جای قسمت داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت   هفت اقلیمست سروران را
در کعبهٔ حضرت تو چون بل   دست آب دهن مجاوران را
چون شاخ کوزن بود در تو   قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برمک   صدق و کرم تو جعفران را
با محضر نصرت تو بستند   آوازه شکست دیگران را
کانجا که محمد الله آمد   دعوت نرسد پیمبران را
کرد هو حرونی نمود سست   جز رام تو گشتن منکران را
شکر که چو دست یافت یوسف   چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و بهشت   عالم نعمت چاکران را
هم رد مکنش که زاد مردان   حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت   این تیغهٔ تغز پیکران را
کر خاتم دست تو خز بند   هم حلقه بشا بل استران را
صحن فلک از نوان انجم   مانند رمه مضمران را
هست ازین برنشست خاصت   امید خصی شدن نران را
صاحب غرض اندرون و زان راز   منکر شده صاحب افسران را
تیغ تو منوری عجب ساخت   بیماری آن منوران را

فتح

فتح تو بجنگ لشکر روس   تاریخ شد آسمان قران را
رایات تو روس را علی رؤس   صرصر شده ساق ضمیران را
پیکان شهاب رنگ چون آب   آتش زده دیو لشکران را
دوزخ هوس روس رانده زهراب   کاند اخته بغلغ پیران را
یک سهم تو خضر وار بشکافت   هفتاد سه کشتی ابتران را
مقراضه بندکان چو مقراض   اوداج بریده منکران را
بس دوخته سگ تنت چو سوزن   در زهره جگر مبشران را
اقبال تو کابخضر خود دست   دل داده نهنگ خنجران را
وز بس که زد زخم بر لب بحر   خون رفت بریده حنجران را
هم بر لب بحر بحر کردار   خوش حرض کرامد اشقران را
تا ترکشت اژدهای موسی   بنمود مجوس بخبران را
در رودم ز اژدهای تبوت   زهر است نواله قیصران را
چون ازهٔ تو نتی عطارد   مریخ هدف شود مران را
کز زال نهاد پر سیمرغ   بر تیر تو هلاک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیلست   آفت شده دیو جوهران را
از پیک جبرئیل پرث   عزرائیل آلت جانوران را
بسته کمر آسمان چو بکائن   مانند بدرت مسخران را
شبران شده یاوران ز رمت   اقبال تو نجده یاوران را
سیمرغ بنامه بردن فتح   میرشک بود کبوتران را
نصرت که دهن ببند سگالت   هر آنکه برافکنی خزران را
بالطف تو در میان نهادست   خاقانی امید یکران را
کز لطف تو هم نشند گسسته   اومید بهشت کافران را
در مدح تو هفت اقلیم   شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو   منقار بریزد تو پیران را
با کاو زری که سامری ساخت   گوساله شمار زرگران را

شرطی کن اول آشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان گرگ آشتی بیش آر و پیمان تازه کن
ای عاشق جان بر میان یاد و بنه جان در میان — نقش زر سودا بیان از موی سلطان تازه کن
ساقی فریب اصبر زبین مطبوع عناب لب گزین — بازار می زین بیش بین رسم و جان زان تازه کن
زانگشت ساقی خون رز بستان و زان انگشت رز — بر زاهدان انگشت کن با شاهدان جان تازه کن
در هلو خم بشت خم بنشین و در پاکش بدم — چون پیش کان چو عهد هم از خاک مژگان تازه کن
می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان — از کاو سیمین هر زمان خون رز بزبان تازه کن
خوش علسهٔ روزست می زکان بوروهٔ کند می — در شنا فروز نه می از در شبستان تازه کن
این گنبد یاجوج گون پانزده دارد زانده ون — زاهم که اهش کنون رو سنگ باران تازه کن
از صور آه اختر شکن طاق فلکها در شکن — بند طبایع بر شکن هر چار طوفان تازه کن
خاقانیا سیحان شدی کانده کش جانان شدی — در عشق سر دیوان شدی نام بدیوان تازه کن
عشق آتشی کابست رو دار عشق نکو بر نجسود — آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن
چون جام کبری داده می تا خط بغداد ده — بغداد مارا داد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغست از مثل بل بلخ رضوان گفتمش
روزی به بغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام — از خون کنار دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم — روشن گلستان عجم کوثر دلستان دیده‌ام
بغداد جاها روی او طرار دلها موی او — داد اکنان در کوی او چون خود را دیده‌ام
باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون — زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم — تا رگ نقش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام
آمیخته سیما قصب انگیخته طوق از غبب — دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام
افتاده چون اشک منش بر غبغب برد امنش — زان غبغب سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام
زلفش چلیپا خم شده وز لب مسیحادم شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام
جان از پی بیمار کش چون زلف او بیمار و خوش — دل چون زده آتش نشسته قفس خونین و خندان دیده‌ام
او سرگران با کرده‌تان من زده پیش پر سر زنان — دلها روان زندان کنان از بند دندان دیده‌ام
دجله ز نقد آه خود کرده بنم کاه خود — بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

خاقانیا جان بر فشان در من بین بد عاشقان — کان کوه هوا زنگری بجان اوزدکار ازان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان بینمش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان بینمش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم — آزاد کو دمیتم در بند خوبان نیستم
خود کوی سودا نسپرم خود روی زیبا ننگرم — بر دام خوبان ننگرم چون مرغ ایشان نیستم
یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم — این اسب چوبین تا کی کنم چون مرد میدان نیستم
شیدا ای همه فتنه ام چرا یاوه دل گشته ام — پروانه آتش نیام مور سلیمان نیستم
بس نقش کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان — صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم
ساقی غم را از اندرون نقش سوختم بیدم کنون — تا چند با دم اشک خون لاوز افشان نیستم
هستم بچشم دوستان هستی که بیند اینستان — بیهوده هستم بی نشان کو وصل جانان نیستم
کو کس مرا جز سلجان منم و زین چرخ سگ دل خشم — تا کی ز بند زرین تنم کو آهنین جان نیستم
جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان — کو هیچ اهل دو میان دیدم مسلمان نیستم
ماندم بخاک کم بها لب تشنهٔ آب وفا — کو جرعهٔ هیچ آشنا الوزه داهان نیستم
برد آب روی ار زوا بر کدام آب وجه رو — روی از کجا و آب کو چون زد رقم آن نیستم
سلطان برنای مگر بهر سواری شد بدل — تا کی پیاده بر اشو بیم که سبحان نیستم
هر کس بنقد کام خود چیزی ز دیوان وام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم
آتش ز من بنهفت دم کردند خوانم دین کم — مصحف ز من کرده عجم کز اهل ایمان نیستم
نه کعبه را محرم نه ام اهل کلیسه هم نه ام — نه بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم
کو دیو بیم خوانی نه ام ور کعبه دانی نه ام — مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گرددم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گرددم

گردون ز علم بر خوانمش انجم سپه را ن بینمش — طاسر از نعیه نو دانمش برج زکیوان بینمش
ضرغام زهره کوهش بهرام دهره لشکرش — بینام بهوه ز اختر فتح کنوزان بینمش
بستم از بخت این فلک گرد دولت او ماجم — زیر نگین خطبه د بلغار و خزران بینمش
خواهم زنخت بلخ لشکر عرش بینم محملش — زین دخانه باجلش مرحلهٔ خراسان بینمش

لشکر کند کوه هرفشان کز فتح شه یابم نشان — چون کودن زکودن کشان در طوق فرمان بینمش
چون کاسهٔ بوزن جهان حلقه بگوش آمد جنان — کز تاج تیر بستان نعلین کیوان بینمش
نعلی که افکند ادهمش شمشیر سازد رستمش — موئی که کرد خانمش حرز سلیمان بینمش
اسپی که دست آسمان همرای زرین اختران — باشد بنام اختنان داغی که بر ران بینمش
چون بارها شد هم قرین چرخ یک بینم بر زمین — ورد ورقان یچند بگیر هر چار طوفان بینمش
از بس که ابهای سران سد شمس اسبش عنان — چون چرخ از نعلش نشان سمار جان بینمش
انجم بریز ند از حسد طاقها گر بر بندان ز حسد — کاینه چو شمس اندر اسله زچرخ میدان بینمش
آن پیل مست انگیخته در دست شستی آویخته — باهر دست آمیخته تمساح بجان بینمش
چون الکاه هرکیش و زکرد قلب عفرایش — روی آفتاب و ز تیغش دم جوهر سان بینمش

گویم که یاجوج زمین زیر سلیمان می‌رود
در موکب روح الامین دیو پری سان می‌رود

اومید عدلش ملک را چون نخل در جان پرورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد
خلقش که گل را بر دهد آن تابش رای صواب — از کلشکر داز کافتاب اندر صفاهان پرورد
اقبال او هر ان سنان با عدل شد همداستان — بیل ار داز هند و سنان و انکه گزران پرورد
بستان دولت کشور دارد دست صلت کستر ش — ثمث پر صولت پرورش ابر کستان پرورد
جنت که هر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — کوی نکو هر تیغ او عنانست کابلستان پرورد
در مکتب مر دیبش دان از لوح شاهی عشر خوان — هر طفل دولت کاسمان ده مهد دوران پرورد
خود بسته دولت را که بر از مهر خاقان اکبر — آری مبارز بار کیر از مهر میدان پرورد
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شار داد کر — ایام دجال دگر کرگ ستم زان پرورد
ایام بد عمدی کند زار و زنا که دی کند — کار مهدی عمدی کند دجال طغیان پرورد
خصمش بااصل است نبش شیطانش پرورده — همخوی سگ نان شیر که کبان پرورد
آن را که شهر کشن کند ظلمش ز آب آتش کند — نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دندان پرورد
فرش چو مهتاب را ارا شته باد الباب را — چون در سه ظلمات آب را انوار یزدان پرورد
چو با سپهر دم سپه خلق اقبال شه — کین بهرام دارد که فلکی کجو بان پرورد

دولت برارد داد او چون خلق کابمان بر دهد

راحت فزاید باد او چون شکر کلکسان بر دهد

شاها و این مهد بیست خود ثانی سلیمان باد هم — انسش بخدمت نامزد جنش بفرمان باد هم
گردون غلامست از خطر خورشید جامست از گهر — کیوان خادمست از ظفر بهرام بیکان باد هم
دین روشن آیا مستان زو دولت نکو نامست از و — ملکت با نوامست از و ملت بسامان باد هم
بزمش چو روضهٔ آرائف صحنش چو سلام کرد — صدرش چو کعبه شرف حکمش چو فرقان باد هم
غم پذیرد او نقش سود کر بان تنش — چون سایه دامنش پیوسته دامان باد هم
جام و کفش چون نکهی هست آفتاب و مشتری — جام آینه اسکندری می آب حیوان باد هم
شمشیر ضرغام افکنش هر دم بخون دشمنش — چون ابر کوه بر تنش درگریه خندان باد هم
شمشیر خصم از نعت بد بستم زبانی بود خود — چون اینه زنگار و زنگ شانه دندان باد هم
عزمش همه بالسنه و برزمش همه فالسنه و فو — بزمش همه ماالسنه و رفضلش همچنان باد هم
از زمن مهد شرف شو در رضوان کنف — بس شاد بخشست از طرف شادی شروان باد هم
نوروز عزر است کش جهان دولت شرح فش — حالش چو جنت هست خوش فالش چو نوروز باد هم
جیش ملک زاقبال نو نوروزی آرد سال نو — گر بهر دولت فال نو صد سال ازین سان باد هم
باد شش عان دست بار ارواح قدسی طشت دار — اجرام علوی پیشکار ابر د بان باد هم

مدحش موافق کنان الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کنان زاد رضوان هر نفس

وله ایضاً یمدحه عبده

می و شکر ... با صبح بر آمیخته اند — باهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خوکه در شب آتش سرد — آتش سرد بعنبر شکر آمیخته اند
بانی ستاد صدف غالیه سایان فلک — صبح را غالیهٔ تازه نو آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو — بهر آن غالیه گرد سحر آمیخته اند
می عبدی نگر و جام صبوحی که مکر — شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک فنک عارض و قند زنگانی — کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال سمار زوده کده و خط مار سیر — زلف و رخسار و زره با سپر آمیخته اند

پس یکی ماه کاخ اندازان سنگ دلان
شاهد ازان زنی نقل دل و جان از خط و لب
عاشقان از زنخدان و یاقوت سهنک
بی مزاج می حمرا نبود سود ایشان
ماه نو دیده و در روی همه نو شب عید
از دم روزه دهن شسته بهفت آب و زمی
ماه نو در شفق و ماه و شفق شان قدح و جام
طاس سیمابی همه یافته بر پرچم شب
کرده می راوق اندر اول شب باز بصبوح
راوق خام فرو ریخته از سوخته بید
همه با دردسر از بوی خمار شب عید
ژاله صبح بهم یافته کافور و گلاب
همه سنگ افشان در آخور عالم خاک
از سر بی خبری داده ز عشرت خبری
همه در پاکش و چون در ربابی هست همه
خطری کرده و در کنج طرب نقب زده
زهره بر چنبره چون دشنه نم هر جرعه
چنگ مانند بزنی تنگی شش پستان لیک
جرعه کان بزمین داده زکات سو جام
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
مجمر عیدی از عود و شکر هست بهم
رود ساز از همه در کاسه سرها بسماع
برده با پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ
بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنوا
نای افعی تن و زیبی دهنش بوسه زدن

در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند
بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند
بس مفرح که بمی ما حضر آمیخته اند
آن مفرح از یاقوت و زر آمیخته اند
لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند
هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند
باده و ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند
طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند
با گلاب طبری از بطر آمیخته اند
آب گل گوی با معصفر آمیخته اند
بصبوح از نو تنگی دگر آمیخته اند
زین دوا ندار که هر دردسر آمیخته اند
آنکه از زهره که در آخور آمیخته اند
تن و جان را که بهم بی خبر آمیخته اند
طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
که در آن خاک چنان بی خطر آمیخته اند
شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
زو حنوط زمی تن سپر آمیخته اند
زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند
زحل و زهره که با زهره خور آمیخته اند
شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
ز بنفشش گوی با گوش کر آمیخته اند
با تن افعی جان بشر آمیخته اند

چنگ ز

چنگ زاهد سر و دامنش پلاسین لکن
مجس دست ربابست ضعیفان چه قویست
خم دف حلقه بگوش شد چون کاسه بود
صوت مرغان بره ضجیج مگر از دم خویش
رادبانند که پاش مگر با لب خویش
خاصگان گوهر گرد دل خاقانی را
چاشنی گیر از چشمه حیوان گوی
فالک الملک جلال الدین کند ز تیغش

با بلاش رگ پی سر برش آمیخته اند
چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند
کاهو و کوثر با شیر نو آمیخته اند
بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند
کف شاهنشه چو ابر هنر آمیخته اند
با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند
شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

دوش بر گردون تنگی دگر آمیخته اند
شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند

ماه نو ابرو زال روشن رنگ خضاب
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک
بی وشاق آمده و خانگی بوده و باز
همه ره صید کنان رفته بمغرب و آنک
چرخ را نسخه نون و القلم استاد همه نو
هم طراز بیت بدست چپ کرده وز شب عید
بر فلک بین که شنزهت عیدی ملک
چرخ اطلس ز دش جامه عیدی که درو
حرز و کشتی بچم که ز عدلش بسته وقت
ملک اخضر از کن خاک در انصافش
عدل اخضر و دهد آمیزش انواح ز صور
بر در کرده و نقش الحجرست اسم بقاش
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ
مس ملکت زر از آن گشته که وقف کهن اوست
دادخواهان بدر شاه که دریاصفت است

خوش خضاب از پی ابرو زر آمیخته اند
طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند ٥
با وی کشته و تن با سفر آمیخته اند
شاخ آهو زنت که با خون زیر آمیخته اند
کان همه صوفی در باختن آمیخته اند
نقش آن گوی دو پشت و شکن آمیخته اند
صد هزاران شکفته با خضر آمیخته اند
نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
جای گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
لاجوردی از پی آن در حجر آمیخته اند
همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند ٥
کیمیای که ز فتح و ظفر آمیخته اند
بارزین از نم مژگان درر آمیخته اند

٥ خسروان خاک درش بوسه زنان از لب و چشم
نقش نعلین ازل نقش طراز شرفش
ذات جبریل او کز دم رحمانی زاد
آخشیجان ز نقش چشم خوش نرگس را
گوهر نقش هندی تن و چینی سلب است
آن کمندش نگر از بیشه سمندش گوی
آتش قدرش بوشند قدری دو دستانند
موکب عزمش بلندست اثری کرد و گذاشت
زین ملک نام ملکان ز فرشته او چه علامش
نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک
شاه شاهان و الفهم الیت ز چه بنقش
هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زرست
نه فلک اندر چار ارکان چو اصف اند
گشت و زاد از پی بیستی غلامانش کنند
از ثنا سال عدد لشکر او بیش کنند
عفو و خشمش بود برگشت خوش و تلخ بلی
چرخ هردون که دارش و چون هردونان
فرو بخشش که در آن چشم ستاره نرسد
٥ رای بیوش مدد از بخت جوان یافت بلی
وقت شمشیر زدن گوی در ابر کنش
شرع موزند حسود آتش اگر چه که خلاف
روس و خزران بکرین که در بحر خزر
چه عجب زانکه گرزنان زلعابی برمند
از پی بند افتند زغبار سمش
هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانک

نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
برازین کار که مختصر آمیخته اند
نه ز صلصال ز نقش که هنر آمیخته اند
بر فاز بیوده و کحل بصر آمیخته اند
هند با چین چو یمن با مضر آمیخته اند
که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
با حروف دگرش در سور آمیخته اند
با زورش و محک از آهن تبر آمیخته اند
این نه و چار بهم تا کزر آمیخته اند
این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند
چار و مادر که در این نه پدر آمیخته اند
تلخی و خوشی با شکر و بر آمیخته اند
زانجمش زنگها در کمر آمیخته اند
خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
آتشین برق بخون مطر آمیخته اند
شاه رومی و نفور با لقمر آمیخته اند
قیصر آن کف چو اهر حشر آمیخته اند
که هر بر آتش و آب شمر آمیخته اند
دارو خواب بدفع سهر آمیخته اند
زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند

بیش

پیش کاینده خشمش بطلب جوی رضاش
بود دفع تبش آبله را مصلحت است
باد بر هفت فلک پایه بخشش چندانک
سال عمرش صد و در بر زمستان چارده ماه
روز بزمش همه عید و شبکاش همه قدر

کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته اند
از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
چار صف حیوان بخواب و خور آمیخته اند
نامه و سال سفر با حضر آمیخته اند
تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

وله بمدحه نوروزیه

سحر چو آه عاشقان برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل
بر فواره ماه بحری کرد چرخ
تا که سیمین فواره بر زمین
هوا بچشم ساقیان بست آشکار
زانشی کافتاده در حراق شب
چون فراسنق گریزان شد براه
چو بدست عجب طراز چرخ دید
کشتی زر سیمگون ابد بدید
جام را که فریدون خون ها شکست
از پی نوروز نادر جل کشند
گوی آنک برد و زرین روس

عطر آتش زای از آن برکرد صبح
آتش عنبر فشان برکرد صبح
تا سر از خواب گران برکرد صبح
سر ز جیب آسمان برکرد صبح
دود زنگین گوهران برکرد صبح
شمع در صحرای جان برکرد صبح
آفتاب دیدبان برکرد صبح
نقش والنجم نشان برکرد صبح
کاندر آنک بادبان برکرد صبح
چون دف فش کاویان برکرد صبح
زین بکلاه و جهان برکرد صبح
رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تابنده و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته — لعل با زر درد هان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک — صفو ملک را یکان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر — صف مزج فر زمان آمیخته
در دل خم خون شاه جان ز حوری — با تن مرد چو جان آمیخته

در سفال خم نگر زرآب می | آتش اندر ضیمران آمیخته
از می بازیچه گرکس ندید | با شفق صبح الحان آمیخته
از پی تعویذ جانها عاشقان | آب مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان چون آبنوس | روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فوق خاک | جرعه بین با خاک جان آمیخته
جام و می چون لوح طفلان سرخ و زرد | نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب را ز آشتی با یکدگر | دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون | خواجه زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش | از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح | خشت زرین زان میان آمد برون
شاهد و شاه از قبای فستقی | همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح | نی حلی زبند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم | پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ موذنان کز خمکده | بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در خمخانه برد | بام از آواز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آی ز پوست | لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کن ریا طاعت کنی | گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا | خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام | نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان الکبیر
عدل را نوشین روان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین درون دریای لعل | از حباب شادبان آخر کجاست
از مسام کاو سیمین در صبوح | آن زر زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل و اربعین بساط | آن سه لعبت استخوان آخر کجاست
این چو رهبان جمله مستان می‌اند | مست عشقی زان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و کو بماند زبر خاک | یادگار جرعه‌شان آخر کجاست
از زکات جرعهٔ مستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش دو حبش و بس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر و رگهای بازوی رباب | نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم | گیسوان دریاکشان آخر کجاست
رای خاقانی اینک مرحبا | مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خور شب را ز جهان پوشیده‌اند | در هوا اخترش از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ | آتش سیماب سان پوشیده‌اند
کوچه از کبریت بفروز ذ چراغ | زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سود دست آتش افروز کن کز ابر | چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند
کعبه ز آتش ساز چون بر فوق کوه | چادر احرامیان پوشیده‌اند
از شعاع آتش آنک صد دواج | در عذار شبستان پوشیده‌اند
در مزاج اندرون خاک کان | صد دواج رایگان پوشیده‌اند
آن شکوفه بیشتر کش کز نفش | در بنفشه ارغوان پوشیده‌اند
خیل زنگی را چو شد در حجره | شعر چینی در زمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر رومی مگر | درشه هندوستان پوشیده‌اند
زعفران در شب شود رنگین و باز | شب به رنگ زعفران پوشیده‌اند
در زحل گوی شعاع آفتاب | از کف شاه اخستان پوشیده‌اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذو الفقارش پاسبان مملکت

خجل دی ماهی نهان کرد آفتاب | چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون به دلو از چاه شد | تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید | چون گوزن افعیان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون | در سر ماهی عیان کرد آفتاب
خاتم مهر سلیمانی نگر | کز درون ماهی نهان کرد آفتاب
از پی یخخانه در ماهی خزان | همچو عیسی برگ نخوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ | روز نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی سوزنها ر | گوسفندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن | توز زرین بر کمان کرد آفتاب
پاره بیرواسته زد الماس شب | روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بربود از سر مصراج زنگ | پارهٔ طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف می دوزد مگر | خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی | ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از خرزان نشیمن ساختی | سنقر از هندوستان برخاستی
وانک مهدی بر کمان داند که هست | گرد رود دیزی کمان برخاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی | چار طوفان از زمان برخاستی
گر نکردستی قیامت عدل او | خود قیامت ناگهان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک | کرسی خاک از میان برخاستی
فر و کوه ار با رفعتش یافتی | پشت خم از آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون | پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را | لرز بی‌وار استخوان برخاستی

بر کمان چون بازو شه خم زدی | قاب قوسین زین روان برخاستی
زین خلف جان بند رشادت شاه | کاشکی از خواب گران برخاستی
دولت بیند اردبیلی جاودان | گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شادست تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

چتر آتش سان آمد برزم | رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون سگ در بر زانو نشست | کوه چون شیر بیشه‌سان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار | برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شأن ملک | وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
تنگ چون بست تیغش را بلی | بر زبانش وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را | آسمان هم کف فشان آمد برزم
شاه چون زخم شیر در کف چون زهر | با کمند خیزران آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند | کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق | بس جنابش کاز زبان آمد برزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ | زان فرو آتش در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبه‌ای بر بو قبیس | چون ز کیخسرو ز پیران آمد برزم
کس سلیمان دیو بندد بر زبر آن | او بران مرکب جنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
چون مگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد | گر کمین فتح را نخواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند | ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان نفت ظلم | چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زارزوی قطرهٔ ابر سخاش | چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
بر کرکس چرخ و بر کرکس مکش | بغلغی را کز کمان خواهد گشاد
پیش فصاد اجل بگان اوست | کو همه رگهای جان خواهد گشاد

برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ   خنجر صبح از میان خواهد کشاد
بار کفش کز پی ناپاک ملک   حصن دربند از نشان خواهد کشاد
راست آمد فال و می گویم کنون   روس را دربند سان خواهد کشاد
خاطرم بر شمع این شمع کیان   مشکل شمع آگیان خواهد کشاد
دزد این درهاست از عقل سخن   هر کجا درهای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر دوش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر   دست خضر شد در عنان باد از ظفر
کو ملک آغاز اسباب آمد عدو   شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
ور عدو بیران شبیخون است شاه   رستم توران ستان باد از ظفر
مهر بابک در ظلال او ولیش   اردشیر بابکان باد از ظفر
مهر و مرغ تازیانه‌اش باد و قطب   میخ نعل تازیان باد از ظفر
نیزهٔ دستش که چون شام اسیر است   چون شفق احمرستان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر دو شاه   بر عراقین پهلوان باد از ظفر
ور دلیران سپاهش هر سوار   روم را الب ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ آن نهر روز   دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ حمرا رنگ شاه از خون خصم   روز میدان می‌فشان باد از ظفر
بر جو بر رایت او روز فتح   جا نصر الله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد   کنیت شاه اخستان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

وله ایضاً
فی تهنیة عیدیة

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته   نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح بیش از وقتشان عید از دو زین سلخته   چرخ غیر از بهشتشان شور از دهان انگیخته

روزه

روزه پای اندر رکاب ایشان باستقبال عید   دستها را از رکاب می‌عنان انگیخته
بر جماز ابن نقره کیوان عید کرده پیش از آنک   صبح عید از نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دید مه چون زورق سرخ آنچنان خواب   عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته
زان می‌کاتش زند در خوابجهٔ زرین چرخ   خوابجه کرده و آب جوی از دهان انگیخته
خوابجهاشان چو زنجبیل از نار دل بر ساخته   جرعه‌هاشان خون سیاوش از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک   در لب جام کرده وز جام ضیمران انگیخته
دردها روزه کلاغی می‌کشند تا زخاک   جرعه چون اشک دل داغی گلستان انگیخته
کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح   و آتشی را ز صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری   عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدان آب دندان آمده در کار آب   فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته
روی ساقی خوان جان و زنجیره و کفتار و لب   هم نمک هم سرکه هم حلوا نخوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درو   در حباب کهربا آسیا بادبان انگیخته
آهوی شیر افکن ما کاو سیمین زیر دست   از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته
خرد بنشین کنجد کاو عنبر زای از او   کاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته
دیده باش عکس خورشید آتش انگیز از بلور   از بلور جام عکسی همچنان انگیخته
کریهٔ تلخ صراحی تنگ شکرخنده را   خوش ترنم چون طوطی از خواب گران انگیخته
ما ببوسه بر لب ساقی تنگ فندق شکن   تا فغان زان پستهٔ شکرفشان انگیخته
خورده می چندان به طاس زر که بر قرطاس سیم   خور طلسم نو با آب زعفران انگیخته
تا گشاده شش‌در سی مهرهٔ ماه صیام   غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته
لعبتان چشمها چون آن که ما بر تخت نرد   چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب وز شش چار و دو بر کعبتین   از سه سو بر بین و نقش و فغان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده   از یکی تا شش نبود ابجد نشان انگیخته
چند صف حطب شبانه آتش انگیز طرب   وا بحر از زخمه سودا نشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز روی ارغنون   غنچهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربطی چون دایگانی طفل نالان در کنار   طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار   ابجد روحانیان بشنید از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش ده ترک خادم پیش و پس   هشت خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته
چنگ چون زنگی بلا سر کرده زانو زده او   وز سر و بینی نهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بس که بر رگ‌ها زده نیش   نیش چون بیش ز رگ آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در شکار شنار او   از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته
زخمه کشتاسف در کین سیاوش نقش سحر   پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در دبیران سمع   نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

مطلع دوم
ماه نو دیدی حمایل زاسمان انگیخته
اختران تعوید سیمین زیر کران انگیخته

شب ز انجم کرده برکرده حمایل طفل وار   سبحه‌های قل هو الله عیان انگیخته
صحن مینا را ده ابنهاکو ارشکرده شب   از شفق شنگرف و زرینه دان انگیخته
شب کوزن افکنده کوی شاخ ترا آنکه در هوا   خونش از سبلو چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع گردونش طشت   طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته
شب نماند انس طایر خواهد افکندن که هست   از کواکب مهره‌ها و زه کمان انگیخته
زهره با ماه و شفق گوی زبابل جادو بیست   نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
گوز با زه چرخ چون طفلان بعید از بهر آن   گوز مه کرده دست گوز از اختران انگیخته
آتشین خرقه برده کرسی از حران چرخ   زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب مگر کاندر خواهد بام کیتی را بقیر   کز بنات النعش هفتش نردبان انگیخته
دو بره متر نخ کو زکاو افزید و زید بست   وز مجره شب در دفش کاویان انگیخته
جنبه زار کرده فلک نی آب کیوان بهر آنک   دلو را از جنبه زار رشته ریسمان انگیخته
چرخ بیجان نه مار جان ستان و آنکه قضا   کژدمی از نیش مار جان ستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع   آشتیشان از ورم دهربان انگیخته
ساز از رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ   سوز از آن قرای صاحب طیلسان انگیخته
چشم بزغاله بر از خوشه تا خرمن کرد شب   داس و گردان ز راه کهکشان انگیخته
نقش جوزا جوز دو مغز اندر یکی جوز از قیاس   باد و پیروج الصنم در یک مکان انگیخته

خور بر

خور ز برطان خانه تا همچون سرطانی کند   زانک معلوم است صفرا از رخان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست   افق نیز از کمان تیر کمان انگیخته
بخت بر زهای انجم در ترازوی فلک   نقش نام اخستان کامران انگیخته
وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز   لشکر شروان شه صاحبقران انگیخته

مطلع سیم
این نفیر از عمر غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون یزدان شکن سنان انگیخته

نقش زلف تو بر رخ و نقش رخت در چشم من   بوستان از آب و ابر از بوستان انگیخته
پر نیاز نجری و دیبا روی و زنجب مست   مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
آب و نمکم داده بر باد و من بیجان چراب   سنگ دیدم بر نمی‌دوم و زدل افغان انگیخته
از لبت چون نکشکر خواهم که داری در جواب   زهر کان زد و سنبلستان از تار دان انگیخته
دل کمان می برد کز دست تو نتوان برد جان   داغ مهر تو بر یقینی از کمان انگیخته
آه خاقانی شنو با زلف دوزد افکن بگو   کین چه دود است از خاقان فلان انگیخته
کاروان عشق را ابتا ایلخان شد خشم او   دار ضرب شاه از آن سیاه یخان انگیخته
داور امت جلال الدین خلیفهٔ ذو الجلال   کوه هر قدسی زکان کن فکان انگیخته
شاه مشرق آفتاب گوهر نهرامبان   صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته   صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته
قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته   دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر   افق هرج آفتاب از کوه و کان انگیخته
ذات او مهد بیست از مهد فلک زیرا مذه   ظلم دجالی زجاه اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنک   عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته
فر امنش طوطی از خزران بر آورده جانک   جرا امرش چرهٔ باز از مولتان انگیخته
دانش از نور نخستین است چون صبح پسین   صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
بلک تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان   از زمین ملک صد نوشین روان انگیخته
نیل تیغش چون بشکافت سوخته نیل خزر   لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
از حد هندوستان کرده نیل خزر ذ طرفه بیت   طرفه نیلی از خزر هندوستان انگیخته

۵ در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران
حاسدش در حسرت اقبال و نا آرام دلش
خاکساری را جوانش طالع جون مار بخت
هود همت شه بیاری نوح دعوت خسروی
هیبتا و مالک این و زبانی خاصیت
بیش تخت خضر و موسی کف هود زبان
عنصری کو یا معزی با سنای کین سخن
تا جهان پیر جوان هماست باد اندر جهان
تا طراز ملک را نامش ز نامش باد و بس
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان

خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته
صدمهٔ ادبار خسف از خان و مان انگیخته
دانه جمع الکلب و دو خان نخط نان انگیخته
مهر را خزران و طوفان از الان انگیخته
دوزخ از دربند و بلا از شابران انگیخته
این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
معجز ستانیهم کو دامتحان انگیخته
رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
کارنامهٔ هشت بنیاد جهان انگیخته

وایضا له — فیه بهجه

کوی عشق آمد شه ما بر نتابد بیش از این ۸
در صف بازار عشق از جان و جان گفتن بس است
بر سر کویش بسیم استان و بکلف زجم
بر امید کشتن آید بر پای وصلش زنده ایم
ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ
دل ز بستان خیال او ببوی خرم است
تشنه بجان تا دو تا بو ذاتی تر می کشید
با بلور بی جام زهر می مدارا کرد دی
از سرشک خون ز حد بگذری مکن خاقان با
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکسار
درد سر دادیم حضرت را حضرت روح قدس
کعبه را یکبار حج وضعت و حضرت کعبه وار
نفس طاها راست یک تن با قوسین ز وحی

دامن تو بردن آنجا — برنتابد بیش از این
کین قد و سرمایه سودا — برنتابد بیش از این
کاستان غمکش ما را — برنتابد بیش از این
پر نیازان را تمنا — برنتابد بیش از این
کین شبستان زحمت ما — برنتابد بیش از این
مرغ زندانی تماشا — برنتابد بیش از این
جور شد اکنون رشته یکتا — برنتابد بیش از این
جور شکسته شد مدارا — برنتابد بیش از این
عشق سلطانش غوغا — برنتابد بیش از این
بارگاه شاه دنیا — برنتابد بیش از این
روح قدسی درد سرها — برنتابد بیش از این
حج ماه هفته عمدا — برنتابد بیش از این
کو دو کرد نفس طاها — برنتابد بیش از این

تخص

تخص انسانرا ز حق یک روح عقلانی خطاست
عید هر سالی دوبار آید کافاق جهان
از سعادت بخش حضرت بخش ما رد کرد از آنک
جثهٔ ما را بارگاه قدس دور افکند از آنک
تنگ جا را از درگه نامی برون افتاد از آنک
حضرت پاک ازو جو ما الوذکان سوزان اند
شیر هشتاوار ز سایه بانه چشت بر عافیت
کی عجب گر کاو ریشی زرگری ساله ساز
گرچه عزت آورد عرش سای نزد جم
آر کاری با نوای ارغنون اسقفان
گرچه صهبا و ابید سوخته را وق کنند
اژدها قان کجا بیل افکند محمود را
دست جور جوزا آتش داد کالای چون آفتاب
مشتری هر سالی زی بر جی و ذمار اجو ماه
ما شرف دادیم و غیری نغمت از درگاه شاه
کو ملح را نیست بر پا معجزهٔ زرین شاه
در حضور انعام دیدیم ار یعقوب غیبت تان
طفل را گر جدّه و فن ابله خما دهد
شاه جان بخشنده ما بر شاه جان کرده نثار
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
ابر داد و بعثتی مالک جحیمی نوکند
کاشکی قدرت زحلمش خو زمینی ساختی
از سر بعثش دل اشیر فلک ترسد که شیر
وز بن نیزه‌ش سرکاو زمین لرزد بدان تک

روح دل دادست کاعضا — برنتابد بیش از این
بستن آذین زیبا — برنتابد بیش از این
دیو را فردوس ماوا — برنتابد بیش از این
خوک را محراب اقصی — برنتابد بیش از این
جیفه را لخلخه مصفا — برنتابد بیش از این
کعبه بلا تو امضا جا — برنتابد بیش از این
نو رجیمن شوعوا — برنتابد بیش از این
طبع صاحب کف بیضا — برنتابد بیش از این
دیدنش جمشید والا — برنتابد بیش از این
بانگ خر سمع مسیحا — برنتابد بیش از این
بید را کاسات صهبا — برنتابد بیش از این
بلاه بردن نیل بالا — برنتابد بیش از این
گنج زر دادن بیغما — برنتابد بیش از این
هو همی رفتن چو جوزا — برنتابد بیش از این
رشک بردن زهره نغما — برنتابد بیش از این
داو داور را این دعوا — برنتابد بیش از این
وام احسان را تقاضا — برنتابد بیش از این
جو ز بیسر سلسلت حرما — برنتابد بیش از این
آب نعوذ من بد ریا — برنتابد بیش از این
هفت چشم چرخ خضرا — برنتابد بیش از این
کان جحیم ارواح اعلا — برنتابد بیش از این
کین زمین گم زنش عنقا — برنتابد بیش از این
دیو از آتش همانا — برنتابد بیش از این
ذره بار کوه خارا — برنتابد بیش از این

کرم قوم میر درباند رعد و تیز فلک
دولتش را این عروسی دارد که عکس نورش
طالعش را شهسواری داد که بار هود جش
رخش همت را ز کردون ناگه می بست آفتاب
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
بوالمظفر خوش طراز و خصم باطل پرورست
ظل حق است احسان از هنایش محمدی چون بهجت
نام شه را از اول و آخر الف کردند و نون
تا شد ابر کرم سودا نشان مغز آن
خاک پایش را خضر و باد عیسی همتر است
شه سلیمان است و من مرغ مرا خواندست شاه
از مثال شه امید آورده من زنده گشت
خادم شاه دیدم کش معما خواند عقل
نوک کلک شاه را خور ابلیس بسته ز
عقل را گفتم چگوی شاه در دسر زمن
پس خیال شاه گفت این نقش بشنو کشاه
همچنین از دور عاشق باش و دست بیش کوی
زحمت اینجا چون توان بردن که برخوان مسیح
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
شاید ار مغرور کام الوذ راغری که خیال
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست
بر امید زعفران که قوت دل بر دهد
عمر دادم بر این جاه و حاصل هیچ نه
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
توسن اسبم غزاری که ز ریاضت باز ماند

مهر دارد کی سپهر کی آوا — برنتابد بیش از این
دیدهٔ ابن زال رعنا — برنتابد بیش از این
کوههٔ عرش معلا — برنتابد بیش از این
گفت بس کین تنگ مینا — برنتابد بیش از این
کوه قاف ادبار عنقا — برنتابد بیش از این
دور باطل حق تعالی — برنتابد بیش از این
ظل حق فردوس همتا — برنتابد بیش از این
یعنی ابدالملک طغرا — برنتابد بیش از این
کسر زیر طبع صفرا — برنتابد بیش از این
قیمت یاقوت حمرا — برنتابد بیش از این
دانهٔ مرغان دانا — برنتابد بیش از این
روح را برهان احیا — برنتابد بیش از این
عقل را خط معما — برنتابد بیش از این
غالیه زلفین حورا — برنتابد بیش از این
بر تواند تافت گفتا — برنتابد بیش از این
گو بیفت بر تا بم اما — برنتابد بیش از این
درد سر کم تر ده ابرا — برنتابد بیش از این
خرمگس را صحن حلوا — برنتابد بیش از این
حرص را دادن تبرا — برنتابد بیش از این
کو نسیم مشک سارا — برنتابد بیش از این
دیدن زبکنا تر و بغا — برنتابد بیش از این
معصف خوی در نوسکبا — برنتابد بیش از این
مشک بر دادن بسکبا — برنتابد بیش از این
دو حضرت سازد همتا — برنتابد بیش از این
آخر جب مهتا — برنتابد بیش از این

خاطرم

خاطرم مخلیست کو صحرا نوردا آید چو شیر
زخم ممنا زو بلای تنگ اسیب لکام
بیل را گر کوه مسیر هند بیرون آورند
سنقری را گر خزو با سرد سیر آموخته نت
مدح شه جو زنجا بجا منزل بمنزل گفته بست
شعر ما زر داد کوهر داد مش در عوض زر
بیک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب
تیر چرخ از نیزه فتش کلکم سپر بفگند از آنک
کند با یم در حضور اما زبان تیزم بمدح
از پس پنج بیر نامه کرده ام مبدا بشعر
دانمش تصدیع نتوان دهم برام نظم
از سر خجلت مرا چون آینه با ابنه
بر بد بهم رانم این منظوم و نستردم قلم
چون بجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن
با دخرای فلک لشکرکشش کاعلام او
ملک و ملت را بر اقبالش تولا باد و بس

شیر بستن کوبه آسا — برنتابد بیش از این
نحل بد دست نوا تا — برنتابد بیش از این
در خزو بردن سرما — برنتابد بیش از این
در جنش بستن پکرها — برنتابد بیش از این
مانده ز مداح بکجا — برنتابد بیش از این
آن کرامت را مکافا — برنتابد بیش از این
از کرم کاوین عذرا — برنتابد بیش از این
بردن نقب آشکارا — برنتابد بیش از این
هیچ تیغ نطق هیجا — برنتابد بیش از این
تیزی شمشیر گویا — برنتابد بیش از این
معجز آوردن ممبدا — برنتابد بیش از این
دائما ابرام منشا — برنتابد بیش از این
جزی بیرون دادن سیما — برنتابد بیش از این
هیچ خط وقف انشا — برنتابد بیش از این
کین نجاشی سمع اعلی — برنتابد بیش از این
ساحت این هفت غبرا — برنتابد بیش از این
کاهل عالم را تولا — برنتابد بیش از این

وایضا له — بهجه

دلی وی سواد از آن ندیدست ۸۱
دل هر که جهان سه باره بیمود
در شیب و فراز این دو منزل
جوج آمد کعبتین نقش
جنسی که من از جهان ندیدم
از منقطعان راه او مبید

کز اهل دل ایشان ندیدست
یک اهل درین میان ندیدست
یک بیک وفا روان ندیدست
کس نقش وفا از آن ندیدست
بیش از همه هم جهان ندیدست
یک تن ز صد امان ندیدست

روز آمد و روز شد جهان را — کس یک تنه کاروان ندیدست
تا بشت و فا زمانه بشکست — کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکستهٔ وفا به — بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر — الا ز زبان زیان ندیدست
آویختگی سر تو زی — الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم — جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت — آز دینه خضر خان ندیدست
شروانشه آفتاب دولت — کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید جهان که دین چنو را — روئین تن هفت خان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر آنک — کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بلند طغری بین — آنک اختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران — جز رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش — صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح — کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا — کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر دو آفتاب دو بحر — کس جز کف هر دوان ندیدست
دو برج دو نور کس جز ایشان — بر یک سو خوان و خان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانوی کامران ندیدست
قیدافهٔ مملکت که دهرش — جز رابعهٔ کیان ندیدست
٥ او رابعهٔ بنات نعش است — خود رابعه کس چنان ندیدست
جو نه زن سپیده بده نوع — کس مثل بصد قران ندیدست
بج القدر از صفا کزو دید — از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده که مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور — خورشید بکار آستان ندیدست

یک خوان ز تف نساخت کایام — سیمرغ عش مور خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل او مید — جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و خانش چاشنی گیر — جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید — الا در شه آشیان ندیدست
تا نخل کهن بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست
بیند قلمش بگاه توقیع — هر کو که آتش درفشان ندیدست
تا نام محمد و لت او — کس شهره از خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش گنج و کان را — کس قوت امتحان ندیدست
زین بس که تف آفتاب بخشد — گندر خود بخش کان ندیدست
کس نی کف راد صفوة الدین — در جسم کرم روان ندیدست
دو پرده جهان چو راز غیبست — غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجابست — آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکه ست جنت عدن — کس جنت بی کمان ندیدست
شاه ادریس است و خود جو ادریس — از مردان کس چنان ندیدست
پرده فلک او ستارهٔ قطب — کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جهان دو قرة العین — کس فرقد فرقدان ندیدست
بر روس و حبش بروز و شب راست — جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش دو خادمش دان — کاین هر دو جز روی آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید — جم زین به خاندان ندیدست
ای سارهٔ صفات آسیه زهد — کس جز تو زبیده سان ندیدست ٥
هر کس که ثنات بر زبان راند — جز کوثر در دهان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند — جز طوطی و ضیمران ندیدست
خاک در تو هر آنک بوسید — جز گوهر را بکان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من — کس ساحر مدح خوان ندیدست

من دانم داستان مدحت — کس زین به داستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت — کز بستان بوستان ندیدست
وان چید بر منت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من — شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بود در تو — مشکیست که پرنیان ندیدست
کمتر ز دکان شعر برخاست — چون نالهٔ زاری روان ندیدست
حلاج دکان گذاشت ابرا — جز آتش درد کان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی — تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه — یک جهت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و زکس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاه است گران سرا و چه رنجی — زین بندهٔ جان گران ندیدست
گفتست بترک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگه شه مکان ندیدست
زنهار که نیست وز تو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ابرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
داد از شر بده و فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر وداعی از زبانم — سحرست و کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس — بر گلبن ده بنان ندیدست
بر نطق نثار دم و عطارد — این مرکب زیر ران ندیدست
با غیبت بقای بانوی عصر — کز باد قضا خزان ندیدست
بر لوح فرشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کردش ملکی — جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر — دولت به ازین ضمان ندیدست

من الزوايد التی التقطت من الديوان مما ضاع منه بالسماع

نفحة — وله ایضاً

جام ز می دو قله کن خاص برای صبحدم — فرق مکن دو قله دان جام صفای صبحدم
برزن چنگ بند رگ و ز رگ خم کشا خون — کاتش و مشک ازو بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دور آسمان درده و بر زمین فشان — جرعه چنانک بر چکد خون بقفای صبحدم
چرخ قرابهٔ تهی پاره خاک در میان — پر کن از قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن — خندهٔ بهار عیش دان سرفه صفای صبحدم
ساغ الکونه سبب غو بر سرانش افکند — این همه بوی چون ز دهنی بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان — ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم
باده بگوش ماهی بیش ماده که در جهان — هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم
صبح شد از دو داغ شب بادم سرد و خون دل — جامه دراز کرد و نه کوه ابیت وفای صبحدم
شمع که در عنان شب زرده بس سیاه بود — از لگد براق چو مُرد بقای صبحدم
موکب صبح را فلک دید سلاح دار شه — داد خلیل اخبران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهرگشای راستین
داد ده ظفر ستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنگ بشد ز مشک شب بوی بماند از جرم — باد برانگیخت صدف غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن راوق لعل و باد را — چون دم مشک و بید بین عطرفزای تازه بین
سوخته بید باده بین رومی و هندوی بهم — عشرت زنگبانه را برگ و نوای تازه بین
نافه بجین کلید زد صبح و کلید عیش را — بر در علی دار خم قفل گشای تازه بین
ترک سلاح پوش را زلف چو بر هم اوفتد — عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد — شاهد نفس جام می رو ز هوای تازه بین
پست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی — راز سوی خیمهٔ فلک جم ز رجای تازه بین
زیر پل فلک مجوی آب وفا ز جوی کس — بلکه ازین پل کهن آب وفای تازه بین
لهجهٔ راوی مرا منطق طیر در زبان — بر در شاه جم نگین خفته دعای تازه بین

قلعهٔ گلستان شه قلهٔ بوقبیس دان حصن شماخیش حرم کعبه سرای نازنین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش و دلدلش فتح و غزای راستین

برره قول کاسه گر کوس نوای نو زند بر سر خوانچه طرب مرغ صلای نو زند
مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند جان قدح بصد زبان لای صفای نو زند
طاس چو بحر بصره بین جزر و مد نشر جرعه ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند
بزم چو هشت باغ بین باده جها جوی دان خاصه کاسان عاشقان جهد لقای نو زند
سنگ بلشکر افکند منهی عقل و اخرش قاضی لشکر مغان حد جنای نو زند
وان می عقل دزد هم نقب زند سرای غم لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زند
چنگ ببشمین سلب کرده پلاس دامنش جون تن زاهدی کند و بوی ریای نو زند
نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چو بلبلان زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند
دست رباب را مجس نبض و ضعیف و هر نفس نبض شناس بر رگش نیش غنای نو زند
بربط اگر دم هوا در زبان نی دهان نی بدهان نی زبان دم ز هوای نو زند
جنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را ماه دو تا سبو کشد زهره سه تای نو زند

شاه خزرگشای را هند و خزر شرف نهد
بر سر سبکتکین هند گشای راستین

جام و تنوره بین بهم باغ سرای زندگی زانش می بهار و گل زاده برای زندگی
بر درج خط قدح وز افق تنوره بین عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین لعل در این و زر در آن بسته کشای زندگی
جان پری در آهنست از همه طرفه تر ولی نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی
دایرهٔ تنور بین ریخته نقطهای زر کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شیشه سپید تا بین بر سر کوه برطله باز سپید دوز بین بسته قبای زندگی
قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید زو چکان عالم دردمند را کرده دوای زندگی
سال نو است و غرض چو زخوانچهٔ ماهی افکند وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تابهٔ زر نبینه کی بر سر ماهی آمده چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو سیل هندوان آمد و باد پیل بان دی مه روس طبع گشت بپای زندگی
روز نکم ز سال نو جشن سکندر دوم خاک ز جمرهٔ سبنم کرد قضای زندگی

شاه سکندر مهدی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین دانه ز رای راستین

ای که ز جان دلم مست وفای روی تو خانهٔ جان بجا وجد و هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم هر ره سوزنی کنم دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد کاغذم از طلب کنم کعبه بجای روی تو
کوچه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم آینه کردم اشک را خاص برای روی تو
از همه تا همه مرا نیم دلست و یک نفس هر دو نهم کرده ام بهر رضای روی تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زبان چو برکند سنبله روی و مه قفا روی شان قفا شود پیش صفای روی تو
جون بقفای جان شود غمزه بپای روز و شب غم فشان همه دو جان بقفای روی تو
هر که بنظارهٔ تو شد دست بریده می شود یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
هستی خاقانی اگر نیست شد از تو جو چی برد آمیختم چو باد بقفای روی تو
سم خدایگان شود چون دهن تو هیچ در جون تو زبان من شود شهر کشای روی تو

بانصد و هجرت از جهان هیچ ملک چنو ندید
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توی خود نرسد بهوس سری تیغ قفا چون توی
دل چه شکست تا برو قفل هوای تو زنم کی رسد آن خزانه را قفل وفا چون توی
بوسه خزانت را همه زر نیست چو دهن وان منیست خشک جان بوسه بها چون توی
کوچه چراغ در دهن ز دعا دارمی خود نشد زی لبم خجل از کف پای چون توی
که که اگر زکات لب بوسه دهی بنده ده تا که خراج ری زنم لاف عطای چون توی
هیچ کجند بیش تو سوزنم و رضی کنم خود بنده چنین شود مرد براه چون توی
گفتی اگر چه خسته کی غم مخور این سخن بود خود بدلم کذر کند غم بقفای چون توی
با همه جنگی دلم بوسه ربایدا ز لبت کریه شیر دل نگر لقمه ربای چون توی

نوبهٔ خواجگی زنم بهر هوات تا مگر تشنه از شکستگان قدر هوای چون توی
مو بسر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد کوست دلی بنیم جان روی نمای چون توی
از تو بیار کاه شو لاف دو کون می زنم کم ز خراج ابر ده ده نزل کدای چون توی

از شه عیسوی نفس عاذر ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای ~~چون توی~~ راستین

اهل نماند بر زمین این بلای آسمان خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون بس هر هزار سال اهل دلی نیاورد این همه جان چه می کند دور برای آسمان
کوه بکوه می رسد چون نرسد دلی بدل غصه نبی دلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی باسمان کنم آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ناپسند این فتوح روز و شب پلپل و چشم دردمند لیت دوای آسمان
باد دریغ درد دم کشت چراغ زندگی بوی هوای کشته سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا پای بسوی دیده چون سر و پای آسمان
کو چه بموی آسمان داشته اند بر سرم موی بموی دیده ام تعبیهای آسمان
رغم منست کاسمان بجا نه دلان کند راز جو دید سکان بود بشته دو تای آسمان
بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب تا ادب اذا السما کوفت قفای آسمان
جیب دو دیده می درم کرد فوارهٔ زمین بوک رسیم بحر می زبر و طای آسمان
نیست غم ز آسمان محو می سحج ناله نالهٔ خاقانی از آن رفت ورای آسمان
یا کنذ آسمان قضا عمرم که شده بغم یا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از کهر بزیدیان زاد علی شجاع حق
کز سر ذوالفقار او زاد قضای راستین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت خاتم دیو بند او بند کشای مملکت
انس و پریش چون ملک زله ربای مائده دام و دد نفش موجه هدیه فزای مملکت
دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل بدیدهٔ دولتش چون بر و دید و گفت این شه ملک سبه عرش لوای مملکت

کفت

کفت جهانش ای ملک نور کیای از کیان کفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
کفت ز نقش آسمان کای امری تو جیستی کفت من آتش اجل زهر کیای مملکت
گرچه بباطل اختران افزون جان برند اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا جان بلنگ چون برد کوست سزای مملکت
مشتری دار بی ملک کرد بحل خط بقا بست بنان نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکرست اوج طراز آسمان بحر نهنگ خنجرست ابر سخای مملکت

بدر جو شعری سیم بحر جو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عقل فزای راستین

جون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه غازی هند را نهد پیل بجای معرکه
بینی از اژدها دلان صف ز کان چو موجه خانهٔ موجه شد ز چرخ و رای معرکه
تیغ نیام بفکند چون که حشر تن کفن راست که صور دردمند از سرنای معرکه
اسب بجای صولجان گوی زمین کند هبا طاق زمین هبا کند هم بهبای معرکه
بیشه سنان نیزها ابر از آتش سنان شیر دلان نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بتیغ ماب کن زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرقه خون صوفی کار آب کن زاغ سیاه جوشن را هیبه صلای معرکه
مغز سران کذوی خشک اشک آن زنان نر زین دو تیغ چون نمک تخته ابای معرکه
تختهٔ خاک رزم را جدا را صم شده ظفر خنجر شه چو هندوی جدا کشای معرکه
رایت شه نذر و فتش لیک عقاب حمله بر برج شه عقاب کون لیکن همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت کردنان جون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقهٔ تن عدوی او بر سر شه ره اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را کعبه نگر بقبلهٔ خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده بر مکیان زن کاه چنین کنج عطای شاه را
برده مهندس بقا زان سوی خط نه فلک خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
جون ز سواد شابران سوی خزر سبه کشند روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را

ور بسوی بر بگذرد رایت شاه لجمش	تاج و سر برخود نهد نعل بهای شاه را
هود هد آینست شاه اهل سو بر عادیان	حرص سخنخیز آفرین رای شاه را
چرخ چو باز از قفس این شب و روز چون دو یک	باز و کند تا مرد صید هوای شاه را
مرغ آگی خورد سر سوی آسمان کند	کوی اشار نیستان تهد دعای شاه را
دهر شکست پشت من نیست بر او بس اجل بزم	ارنه چنین نداشتی برج سرای شاه را
چرخ چرا بخاک زد گوهر شب چراغ من	کافر گوهران کنم ذر ثنای شاه را
دیده شرق و غرب را این سخنم نظر برد	ام که بیست این نظر عین رضای شاه را

در دو بیان من بوده هر که سخنوری کند
شاه سخنوران منم شاه ثنای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی	بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یکدل و تا ابد زده	چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
پنجه زدست هیبتش ناخن شیر آسمان	ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان والِه نور طلعتش	جون نظر بهشتیان حسن لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمه خاک درگهش	جون غذای ملایکه بادشای ایزدی
باد جو باد عیسوی کرد سم براق او	از پی چشم درد جان شاف شفای ایزدی
خامه ما بیکرش باد رقیب گنج دین	مهره و زهره دیده اش درد دوای ایزدی
کرده ضمان ازو ظفر فتح سنو برو روس را	اوبغو و لنز ظفر شکر فزای ایزدی
چرخ ز خنجر زحل ساخته درج دولتش	اینهای درج او فر و بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا	نقش طراز آن ردا عز بقای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر این دعای راستین

در مدح صفوة الدین بانوی شرق و امتناه گوید

وایضاً له

این پرده کاسمان جلال آستان او ست	ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
ابر ابر بین که معتکف او ست افتاب	وین آفتاب کابر کرم سایه بان اوست

این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا	رضوان مجاور حرم روضه بان اوست
وین پرده گر نه بحر محیطست پس چرا	اصداف ملک را گهر اندر دهان اوست
وین پرده گر نه عرش مجیدست پس چرا	ارواح قدس را گهر اندر میان اوست
وین پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا	سعد السعود را شرف اندر قران اوست
وین پرده گر نه صخره کعبه است پس چرا	لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
بر جبین موسوی کف و کیوان طور حلم	هر روز آستانه گردون مکان اوست
خورشید کرد میل زمین بر سر او از آنک	سایه نشین هزار دبیر از آسمان اوست
خط امان ستانش و لبهای خسروان	العبد بر نبشته بخط امان اوست
در صف و سجده از قدح بیشانی ملوک	نون والقلم رقم زده بر آستان اوست
خاک ره از جشم و لب مهر زادگان	لاله ستان جنت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه زن که جو بکر زدن بشب	جایی که زخم رخ جو بکر زنان اوست
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار	سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند	هر یک بصدق عنبر جان پرمیان اوست
شاکر دو خادمان در او ست روزگار	کاستاد ذکر دست جواهر فشان اوست
شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت	تا شاه زاده صفوة دین بانوان اوست
بانوی شرق و غرب که جون خوان نهد ببزم	عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست
هستند سپیه بزهد و زلیخا بملک از آن	تسلیم مصر و قاهره بر فرمان اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه ملک	کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست
این پرده سد دولت و خاقان سکندر است	اسکندر روم که دوم سد از آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان	کز عدل و دین بشیر هدی زبان اوست
جمشید پیلتن که خورشید نیل کف	کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم باز ده رخ باد هر ده دله	تا نه سپهر و هشت جنان مهرجان اوست
زان تیغ کو معنش نوست از پی مگس	منقار کرکسان فلک میهمان اوست
کوچه کنانداشتن سلاطین شرف کنند	زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زبید منیژه خادمه بانوان چنانک	افراسیاب بزه کش اخستان اوست

بر دست راست و چپ ملکان مادح وی اند	خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود	وامسال این قصیده همه حرز جان اوست
کو مدح بانوان نی پی سیم و زر کند	زنار گر خوری که خوران طیلسان اوست
ور جز بقای بانو و شاه هست کام او	پس داستان یک صفت از داستان اوست
ور دوست در زبان همه کس بصبح و شام	و ز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یا رب بنازکی شرف جاودانش ده	کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
اومید وار باد بخت ملک چنانک	اومید چرخ پیر ببخت جوان اوست
امسال را ابد ولت و تا ابد ضامنست	نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

تمدحها

وایضاً له

ای پرده معظم بانوی روزگار	ای بیش آفتاب کرم ابر سایه دا ر
صحن ارم تراست در و روح را نشست	حصن حرم تراست و در کعبه را فرا ر
هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص	از بهر کعبه پرده رنگین سبز کا ر
آن پرده نو گزد رسلطان انجمت	او بخشند بر در این کعبه آشکا ر
همچون فلک معلق استاده برد و قطب	قطب تو مجره و مجره زمین جرم کهسا ر
گوی بر غم جان فلک دست کاف و نون	کردونی زد و قطب در او بحر استوا ر
گر آسمان حجاب بهشتست پیش خلق	تو آسمانی و حرم شه بهشت وا ر
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس	در پیشگاه تو زن فغفور پیشکا ر
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف	داری بهشت هشتم و ادریس میربا ر
میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر	تا بر جهد بدیده زد امان تو غبا ر
گوی تو ابر شنه زرین آفتاب	نساج کارگاه فلک بافت پود و تا ر
گر نیست بود و تار نواز پی تو جبرئیل	سایه خدا گرفت سماوات در کنا ر
هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب	قلزم بجنبش آید و جوید همی کنا ر
میدان سرو رازی و رضوان بخط نور	جنات عدن کرده بر اطراف تو نگا ر
میدان چار سوی تو روحانی آینست	گویا و جانور شده هم اسب و هم سوا ر

برفو

بر قو نمی رسیم بیتو و هم و جبرئیل	هم عاجز است و هست برش هفتصد هزا ر
در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای	دریاست در جزیره و سیمرغ در حصا ر
بانوی تست رابعه دختران نعش	وز رابعه بزهد فزونتر هزار با ر
ای چاوش سپید تو خادم سیاه	خورشید روم پرور و ماه حبش نگا ر
ای کرده پاسبانی تو عیسی از و	وی کرده پرده داری تو مریم اختیا ر
تو نیستان شیر سیاهی درین حرم	تو آشیان باز سپیدی درین دیا ر
شیر سیاه معرکه خاقان کامران	باز سپید مملکه بانوی کامگا ر
بانو که نز شکار ملوک او جمود نیست	ای کاباز ماذه به ابذ که شکا ر
شاهان جه زن جه مرد در ایام مملکت	شیر از جه نر جه ماده بهنگام کارزا ر
در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن	کردندی زیر حشمت تو ملک را شعا ر
بوذی بدرگه تو سیاوش خاشیت	بوذی بحضرت تو و بلقیس پرده دا ر
کوده زهی شام سلیمان دیو بند	بلقیس را و شهر سبا کرد خواستا ر
هم شاه ماز قدر سلیمان عالمست	هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگا ر
شهر سباست خطه دربند از احتشام	بیت المقدس است شماخی از اقتدا ر
قیدافه خوانده ام که زنی بوذ باذشاه	اسکندر آمدش برسولی بحضر گذا ر
اسکندر است دولت و قیدافه بانوان	نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسا ر
کاکنون ببندگی و پرستاری در اش	قیدافه خدمتی کند اسکندر افتخا ر
زاقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب	در شرق و غرب گشت شب و روز سازگا ر
عادت بوذ که هدیه نوروزی آورند	آزادگان بخدمت بانو و شهریا ر
نوروز چون مفلست تهی دست و بیچ من	جان تحفه کرد بدر بانوان نثا ر
طبع مراست جان تهی تحفه ز سخن	نوروز راست حله تهی باد نو بها ر
اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند	از نطفهای باد شود باغ باردا ر
از دست کشت صلب ملک در زمین ملک	آرد درخت تازه بهار رحبان با ر
نه ماهه ره بر بیذه مه شو بره درست	کاید چو ماه چارده مصباح هفت جا ر
خواهی نهیبش نام منوجهر تاجوری	خواهی کنیش نام فریبرز نامدا ر

ای از عروس تو فلک اندر کمال بیش
ورنه ز رسول بده نوع باذکار
خاقانیست بر در تو زینهار بی
ای بانواز مملکت شرق زینهار
در زینهار بخت تو دارنست خق
زنهار زینهاری خود را نگاه دار
تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر
و آنگه جدا شوند بتقدیر کردگار
برچرخ ملک با تو و شاهند مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک العرش یاد باد

وله ایضاً یمدح الوزیر و فیه القسم

مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب ۱۱۹
کز این رواق طنینی که می‌شود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
در سلیمان خواهی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست
در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
نظام کشور نجم اجل رضی الدین
رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
علی دلی که بملک یزیدیان قلمش
همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب
فلک بپیش رکاب وزیر همو زاری
نطاق بسته بهر روز تابد این عجاب
ستاره بین که فلک اجل اجل کمرست
که بوکه که هر و نجالاجلست صواب
زه بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم
زه بجلک زحل سو چو مشتری وهاب
زکات دست تو تو فیو سورة الانفال
سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود
دو قبله اند و کلک سه قبله طلاب
بجان عاقله کاینات یعنی تو
که کاینات تنشی هست و حضرت تو لباب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر تاب
کز این نداء فدا فلح شنید و ان قد خاب
فلک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
بنفست قلب من آید بر و سلیمن الجاب
بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان
گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
خلاص چون کنون قلب شد ز سکه بکشت
مزور و امد و خاین چو سکه قلاب
میان فخر و سرو بن تکیست از همه روی
چو نیکنام حمو خرف موم همه باب
بعز میمن تحق حق مهین
بمهر خاتم تو جان ز مطالع الاعراب
بمهر خاتم دار دو اصابع الرحمن
بجان جان بیمبر بسر سر کتاب

بمکتب

بمکتب جبروت و بعلم القرآن
بمبدأ ملکوت و بمبدع الارباب
بخط احسن تقویم و آفرینش تو بل
بآفتاب هویت بچارم اصطرلاب
بخوانک دهقان بجای بستان را
سپید دست ز پستان سپهر یا بحاب
زمینها که سپیه تو ز تخم بر بهر است
چو تخم بر بهر آید برون سپید لعاب
کند ز اهرمن دو ذانک خاکستر
چو ساز داتش و قاروره زاسمان و شهاب
چراغ علم فروز چو خضر و اسکندر
در آب ظلمت ارحام زاتش اصلاب
بریده ناخنه چشم شب سا ناخن روز
کننده ناخن روزن جای صبح خضاب
بنا قبله عالم بضلب قایم کوه
بپشت راکع چرخ و بسجده مهتاب
بخال و زلف و لب قبله عروس عرب
که سنگ کعبه و حلقه ست و آستان و حجاب
بستر عطسه آدم بسنت احمد
بهیکل شرف عبدالله سرشت از آب و تراب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
از این سه معنی الف دال میم نا اعراب
بتخم بو البشر و خشک سال هفت هزار
بسال بانصد آخر که کرد فتح الباب
بمهر بن خلف و اربعین صباح بذر
بصبح محشر و خمسین الف و زه حساب
بزم احمد و جلاب خاص و حلق خواص
بسی شکاره باکش گذشته بر جلاب
شتاب بک سو ناخن فواره مه را
دو شاخ چون سه ناخن برا نمود شتاب
بسوز مجمر دین و بلال سوخته عود
بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب
بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق
بپیر کشته غوغا بشبیر شهر غاب
ببوتراب که شاه بهشت قنبر اوست
فدای کعب و تراش کواعب اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض
بزیر دو صبح مدور ز آتش و سیماب
بصوفیان بلاد و شب عاشقان چمن
بحق عاشق غم جان غم برتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان
همه سفینه پی رحمت و بحر بی پایاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش تو سر شدند
همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بدان سلیک که وفا کرد و برد نام ابد
بپشه که غزا کرد و یافت گنج ثواب
بکوسفندی که و را کلیم بود شبان
بکوسپندی که و را خلیل بد قصاب
بکنیت ملک الشرق کاسمانش نبشت
بسکه و رخ خورشید بر زر مذاب

بسکه و طراز ثنای او که بر آن
خدیو اعظم و خاقان اکبرست القاب
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده
بسر از در و خورسول و صحابه در محراب
نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود
نکردم و نکنم جز بصدر خواجه مآب
و گر بسجده طاعت گشته ام جانم
چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی
اگر چه نقش کژم هست نیست جای عتاب
که موم و زر بکژی نقش راستی یابد
ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب
چو خاتمم بدروغی بدست جیب مفکن
که دست مال نقوم پای بند مال و نصاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام
ببیم فسرده مرا ز آتش عتاب مناب
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
زعن چو رابینه زنگ خورده روی متاب
وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط
نه منصفی قسم تو شنو بفصل خطاب
بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
بیک الغیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب
بتیز دستی نار و بکند پای خاک
بخاک راستی باد و بباد ساری آب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب
بهشت بهشت اندرین سه غرفه هفت
بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب
برشته ز خورشید و نور با فنده
که بافت برقد گیتی قبا که کوه تناب
بچهار شام ز الفاش بحر کرده سواد
بتیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب
بکوه برق و مثانه ز سنگ پاره لعل
ببحر ماه مشیمه ز نور بچه تاب
بآبت بکی و آنکه بده بصد هزار
بآدمی و ببرج و بماهی و بدواب
بدان نفس که برافروز دان یتیم علم
بدان زمان که برانداز دایر عروس نقاب
بتاب آینه دل دوین سیاه غلاف
بتاب آینه جان و این کبود سراب
بمطلع خرد و مقطع نفس که درو
خلاص جان خواص است زین خراب خراب
بتیر ناوک از شصت آه یا و کیان
رکچار بالش [illegible] دربیک بر تاب
باشکه زنگ من که بر سه پایه غم
تنم ز کار و دلم آتش است و سینه کباب
که بر من از فلک امسال ظلمها رفتست
که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب
بروی کردون اذا الشمس کورت بنام
بنات نعش فلک را بربند موی مصاب

همای

همای کشتی از بزرگ کسان چنبه نهاد
ندیده ام که ز عنقا کشند طعم عقاب
زبند شاه ندام کله معاذ الله
اگر چه آب و مه من ببرد [illegible] ب
سیاه خانه و جدا ز سرخ بر دل من
حریف رضوان بود حد ابو ولعاب
ولی بچو شم از نظام جوش یک سیلان
قراطغا نشه بشمین که طعاز و طراب
که گفته است فلان مرکزی ز داز بی آن
که شاه بشنود و باز دار دم بعقاب
کجا کو بروم سوی عراق با اران
کجا روم سوی ابخاز با بنات الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران
بروم یا بحبشستان بهند یا صقلاب
مرا که بر خانه خانکاه بود
چو طفل کو سوره ماذر که بر ذاز بر باب
بمهر مام دو بستان و زقه و خرما
بجان باب و دو بستان و نخنه و آداب
بعید و نشره و آذینه و نماز دیگر
بحق مهر زبان و سو خلیفه کتاب
بفرقه بمشتاق و بلعب و سرما مک
بخرد چاه کو جرکاز و کوی در طبطاب
بخانهای بط از نان خرده در دامن
بشیشهای بلور از خبو بشکل حباب
بکلبه و بسفال و ترازوی نارنج
بجفن و طاق و الوی جناب و نخنا
بمشتگاه و بکشتی که و بیجیدن
فراز لب جوی محله چون لبلاب
بسر بزرگی جدا ز من که بود بنشان
دراز کوش ندیم و دراز دم بواب
بباد فتق براهیم و غلمه عثمان
بدبه علی مو شکیبو و فتح دباب
بد فه جد و ماسوره و کلاوه و چرخ
باب کبو و مشتوت و میخ کوب طناب
بلبخ پای بیلچاه و فرفر بکوه
بنا بره بمکوک و بنار و بود شباب
باره بذو منقب و کمانه و مغل
بخرط مهره گردون و بره دولاب
برند رنده او مهچو جعد زنگی پیر
بلول تیشه او مهچو برق رومی شاب
بدوستان دغل تنگ مغز که بیزارم
بعهد ماضی از اسلاف و خالی از اعقاب
فلک بوات بر آت میان ما راند ست
زبیم نفخه فی الصور تا فلا انساب
بدینه ابن بوسعد طغلی از نو شه
بقند لب بوجم دو به از فهلاب
به سلها عقا فتیر پیر ابو الحارث
هبیلهای بواسیر میر ابو الخطاب
بطبل نافه مستسقیان بحر جراد
بنای روده قولنجیان بیشکر دیاب

بچار پاره زنگی بیاد هزده دزد — بیانگ زنگل بتاش و کم کم نقاب
برنش نیس و به بینی بیل و غبغب گاو — بحرس رقص کن و بوزینه لعاب
بسیر کوبه رازی بدست چند رند — بگو بپاره بلخی بخوان جعفر با ب
بروی زال و بیرخاب و پنبه وابره — بحیز و خنثی این زال کشته و از رخاب
بعلمه طبقات طبوزنان سرای — با یکینه و مازوی و کند رو کلاب
برو سفره پشت از فشار رش اقعا — بسیم کار میان ران ز جنبش اعصاب
بشرط بی شمس و بشر با باخمس — بمصطکی و بیادام و پسته و عناب
بیاد نمرود از سهم کرکس پران — بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
بحیض هند بروت یزید و سبلت شمر — بتیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب
بزیبقی مقنع باحمقی کیال — بروز کوری صباح و شب روی احباب
بعمو خاص که عزش سیاره کید جهان — بعمرو عاص که عمرش دوبار یافت شباب
بگوبزی کف نقط و سرزی شیر و — بخشک ریشه بوبان و شنقصه دار آب
بجان آنکه چو عیسیم بر دبر سودا ر — نشست زیر و جهود آنه می کرد بیناب
بمویش زیر بر وکربه خیانت کن — که این هوز بریجکست و از بلنگ بناب
بنای موش کز و سر فکند ام چون جنگ — بجنگ گربه کن و دست بر سر هجو با ب
بانی صبح که سر بجنبانند چو بجوم — ابرع سر که دم لابها کنند چو کلاب
بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل — بجیفگاه و بناوس و مستراح و خلاب
که بر نشیمن احسان و فضل نکر بیز م — وکر چه بنگ عمرم شود خراب بیاب
طریق هزل رها کن بجان شاه جهان — که من که بختی بسیم بهیج ابواب
زمن حکیمی سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبله اولوالالباب
ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان — بحیرت اند چو از منطق الطیر دواب
زه تتمه حسان ثابت و اعشی — زه تتمه قحبان و ابل و عتاب
سخن که چند زند در ضمیر خاقانی — طناب او همه حبل الله آید از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه — زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب
ملک همایه امین کند که بخشش را — دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

زرآب

دعاش

دعاش کفتیم و الآن ثناه من بخاست — الیه ادعو اعز خواندم و الیه انا ب

در مدح اتابک سعید شهید مظفر الدنیا والدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز انارالله مضجعه گوید

وله

۹۸

صبح خیزان کز دو عالم خاوری بر ساختند — مجلسی بر یاد عید از عید خوشتر ساختند
هاتف خمخانه داد آواز کای قوم الصبوح — با بخش رای اب لعل و کشتی زر ساختند
رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند — بس حیل غمزدند و ساغر اخضر ساختند
نادهان روزه داران داشت مهر از آفتاب — سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
جون لب خم شد موافق با دهان روزه دار — سر بمشک الوده بل ماهش معطر ساختند
از بس یک ماه سنگ اندازد بجام بلور — عده داران روزه ران را جلها بر ساختند
هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز عمر — روزه جاوید را روزی مقدر ساختند
سرخ جامی چون شفق در دست و آنکه در صبوح — لخلخه از صبح و دست بنبر اخضر ساختند
کودران ساغر معلق زن چو طفل غازبان — کز بلور لعبه هایش طوق و چنبر ساختند
هان غلغل حلق خامان زانکه بالخیر العمل — غلغل حلق صراحی را برابر ساختند
بلبله در قلقل آمد قل قل ای بلبل نفس — تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند
آن می و میدان زرین بین که بندار زی هم — آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مسام گاو زرین شد روان گاورس زر — چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس — آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند
ریسمان سبحه بگسستند و کشتی بافتند — گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند
آتش قندیل بنشست آب چه هم بر ثقت — کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
خانه زنبور شهد الود یعنی صحن خوان — کاتجان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند
صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت — چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
او فغان خیزان زمین سرمست شد چون آسمان — کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
وانکه از روی تواضع پیش روی نهاد آن — در بهارا جرعه چین خاک اغبر ساختند
چون بخز آب فرح کردند مرکب را طلی — میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب گوهر سلجوقی که نعل رخش اوست — اصل از گوهر کز و شمشیر حیدر ساختند
دوش چون خنگ شبدیز را مهروع خاور ساختند
ماهش را چون حمایل حنته بیکر ساختند

مطلع ثانی — صفت هلال دوم

قرص خور مهروع از آن شد کز حمایل باز ماند — کان حمایل هم برای قرص خور ساختند
گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید — یک جهان نظاره کان جام از چه گوهر ساختند
محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست — کان شکسته جام را بر سوی خاور ساختند
جرخ جادو پیشه چون زرین فواره کرد کم — دامن کحلیش را جیبی مقور ساختند
در زبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود — کان زه سیمین بر آن دامن نیلوفر ساختند
یا شبانگه قصد کردند اختران شب زده — کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند
ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ — موی و ابریشم هم چون عود و شکر ساختند
موج چون در خوشه یک مه ساخت همچو نشان — ماه را صلیح سر شاه مظفر ساختند
نیمه قندیل عیسی جز ز بالمحراب روح — یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه — از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند
طره مشتاق کز کمالات عید جان پرور ساختند
طیره مفتین کز جمالات عشق لشکر ساختند

مطلع سیوم

ماه نو دیدی که ابیت بین زنشته جانم نگر — کین سپه را از پس یک بار یکبد هم بر ساختند
پیش بالا بیت بالا بیت فرو بارم گهر — زانکه صد نو بر سر از آن یک صنوبر ساختند
چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنک — چون کمر گاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
زان لب چون زانشش تر هدیه کز بیل سوس خشک — گو چه بر هر انشی مهری ز عنبر ساختند
مرحی خشکم وگر چه طعمه اتش ز است — طعمه این خشک تر زان آتش تر ساختند
سر گذشت حال خاقانی بدفتر سازانکه — نو بنو غمهاش نو بر تو چو دفتر ساختند
سوخته عود است و دلبند از پی دندان بعید — شوق مناهیش آتش و شرها آن مجمر ساختند
نصرة الاسلام گیتی پهلوان کار جام جم — چار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند
ظل حق شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند
هشت جنت اوزل اندر آن چون بنگری — هفت گردون را در آن هشت مضمر ساختند

رستم

رستم تو راز بنا نست این خلف کز فر او — الذکر را ملک کیخسرو و مبستر ساختند
مملکت بخشی که نقشش هست حرف نام اوست — بیضه مهری که بر کتف پیمبر ساختند
عکس یک جامش دو گیتی می نماید کز صفاش — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند
هست اتابک چون فریدون نیست باک ار کاوزان — خرقه ضحاک خو و اژدها سر ساختند
ابکر زنکار سارش باذکور اعرشیان — آتشی ضحاک سوز و اژدها خور ساختند
هست اتابک مصطفی تا پیچ اسکندر خصال — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند
وریکشان دو قبایل قابل زمان بشند — افرشجون عنبر اول مبشر ساختند
مصطفی در ششصد وسه اسکندرانه سی دو — دشمنانرا مسخ کردند و مسخر ساختند
پیش یاجوجی که ظلمت خانه الحاد راست — دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید اوست — آسمانرا افسر از خورشید انور ساختند
هست اتابک بهمن اسا کین خلف دارای اوست — لاجرم در ملکتش دارا و دارا بر ساختند
خسرگان دیو ظلم از خاک درگاهش بلیب — نشره کردند و بآب رخ معنبر ساختند
پیش سقف بارگاهش خانه مور پستر جاخ — کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
کعبه ملکست صحن بارگاهش کز شرف — باغ رضوان را کبوتر خانه اید ر
بلکه این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد — چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
زو مظالم نیز و ظالم سوز تو شاهی نبود — تا تظلم گاه این میدان معبر ساختند
کشتنی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد — تا صوا عز یار طوفانش ز خنجر ساختند
کافرم گر پیش از و با پیش از و اسلام را — زین نمط کو ساخت تمهید موقر ساختند
ازین عهد کیومرث و کیان تا دور شاه — کارداران فلک آیین منکر ساختند
که بنا باکی ز باد الجبر بید انگیختند — که بخود رای زبید الجبر ع ساختند
شیر خوار ازرا بمغز و شیر مردانرا بجان — طعمه مار و شکار کرک و کرک چنبر ساختند
بس باین یکی که صد فزون — این یکا صاحب قران شاه ور ساختند
پایگاه تاز یاتش ساختند ایوان روم — بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند
حاسدان در زخم خود زن سرنگون زخم سکه اند — تا بنامش سکه ایران مشتهر ساختند
وزنی تعظیم سکه شراز روهنبای هند — شاه جز راجنبان دیهیم و گوهر ساختند

کوس سلاطین برجم شب رنگ با برخاستک — از پو مریخ و دم شیر دلاور ساختند
میبومارا از بر روح الامین و زلف حور — بر تیو و برجم رخش مضمر ساختند
آن نکویم کز دم شیر فلک وز آفتاب — برجم وطاسش برای خنک واشقر ساختند
سهو شد بر عقل کاول رستم تا ایش خواند — کز جهار اقلیم روشن هفت خوان بر ساختند
کز بعیر آخری در بایگاه رخش او — آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند
ساخت این هفت کشور بر بنا بز لشکرش — شاید ار خرای نه جرخش معسکر ساختند
پاره دیدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر — جون شبیجون ساخت کایشان غارتگر ساختند
جون دو لشکر بر هم افتادند جون گیسوی حور — هفت گیسودار جرخ ار کو دمجمر ساختند
نواکیبانها جو در هم خانه عیسی رسید — جرخ نو سلجامه را دجال اعور ساختند
درمیان آب و آتش کین سرا احسنان سمند — شیر مردان جون سلحفات و سمندر ساختند
شه خلیل العجاز و هیجا آتش و کرد خلیل — از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
مرکبان شاه را جون زیج زهره بر بسته دم — گفتی از زهره جو زهره جوزای ازهر ساختند
جون همای فتح پور الدکز بگشاد بال — کرکسان جرخ از آن خون خوار کافر ساختند
ازدل و رخسار شان زهره دید جندان کرکسان — کز شبه منقار و زرنیخ زاغ سر ساختند
برجان فتحی کاین مبرو ملایک بسته کرده — هم ملایک شاهد الکالند و محضر ساختند
دشمنانش همه ره عولند کو خود بهر جو — هشت جنت هفت هیکل وار در بر ساختند
تخت تو دملک را زان سوی بغداد بان اوست — هفت نواد ذلک خانه ششدر ساختند
تخت کم کو دند جون باری نگار فرخ آستند — روی کز ته دید نه جون آینه مغفر ساختند
نو عروس از ره نشیبستان شاهجون کو بیند زانک — دام عنبر ار سقیفه مسور ساختند
ای آکمر داز عجم بیشت جو طفلان عرب — طوق زر در حلقه و نامت تاج مغفر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نگردی فضل از آنک — فضله هر ناخن را معن و جعفر ساختند
نادرت بینیم بد بگر جای تو رستم ثنا — کز دونت دعوتی که روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان خوانده کو دل جه گفت — گفت رو بستان ما بستان مادر ساختند
شعر من فالبیت نامش سعد اکبر کرد از آنک — راوی من در بنات از سعد اصغر ساختند
جون کف خلعت بنازی اسب و خارا و نسیج — خانه من جله و بغداد و ششتر ساختند

همت والطف بار از خواندت اینجا تخششم — زر و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند
عدل و رزا خسرو این عمر باد عدل — کو جهان عدل است وین کو را معمر ساختند
عید بادت سازگر ساعات روز عمر تو — ساعتی را هفته هفته روز محشر ساختند
مال و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد — کان سه را اقبال این دو بخت یاور ساختند

وله ایضا

بر وجه تو اسمعیه

۸۸ مه جو زلف شب بر انداز د — مرغ صبح از طرب سر اندازد
کو کس شب غراب دار از حلق — بیضه آتشین بر اندازد
کوته فستقی بدر زجرخ — تا بموج نو آکر اندازد
بو شکافد صبا مشیمه شب — طفل خونین بخاور اندازد
زخمه سطو بان صلای صبوح — دور بانهای مزهر اندازد
زلف ساقی کمند شب بیکر — در کلوی دو بیکر اندازد
بر قد حهای آسمان زنار — مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره زدور بوسه نو — بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله فواق افتد — کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هر کز — کز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک — جون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ارزق — شعله در جرخ اخضر اندازد
ادهم شب کز بخت ساقی کی — تا کمند معنبر اندازد
جان بدستار جه دهیم آنرا — کز عنب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند — خاک در جشمه خور اندازد
عاشقانرا که نوش نوش کند — لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک جون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی مجلس افزاید — سنگ فتنه بلشکر اندازد
درج بستم ز سنبل آراید — تیر آرش ز عبهر اندازد

بود سنگها واختر سنگ — در سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یک سواره جرخ — ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلم وار — همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد — سوی کهرودزن اخگر اندازد
این عروسان عمر رعنا را — بر سر از آب جادر اندازد
زاهد آسا سجاده زربفت — بر سر کوه و کردر اندازد
گنبد بیوسنجهای بلور — در مغاک مقعر اندازد
آهن سار ز آتشین پیکان — تا درین دیر کوهر اندازد
سنگ درا بگینه خانه جرخ — این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل — جرخ ناکس بر او در اندازد
گله از جرخ نیست از بخت است — با مراد بخت در سر اندازد
یوسفان نکرک جون کند نالش — که بجاهش برادر اندازد
دم خاقانی ار فلک شنود — جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا بر زد — بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ابران مظفر الدین آن — کز سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او — زیر غرلک شکر تر اندازد

غزل دوم

دل بسودای تو سر اندازد
سر ز عشقت کله بر اندازد

جون تو هر هفت کرده آی حور — در تو هر هفت زیور اندازد
بتو در زلف کافرت ماند — ترک غازی که جنبر اندازد
سیم از مرغ کاذر افروزد — خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت — کو بنالم جو جون شو اندازد
کیست کز سر نبشت طالع من — سر گذشتی بداور اندازد
جشم من در تمنا رها لابت — هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی — بیل بالا سرو زر اندازد

عقل او گوهر ارجان دارد — پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع — تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم — در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجراء مسجد دهد — طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار — شهر رقص سپکر اندازد
بحر اخضر بهار زد آن قطره — کوس کوکب اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او — سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او جو حربه مهد بست — که بدجال اعور اندازد
دور نه جرخ هر اقطاعش — قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر جون در کمان لهذم بست — که فلک شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم نهنگ — کوبس سکندر اندازد
جون کشند قوس جو زهر بینی — که ز جوزای ازهر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد
دهد دربار اوست و برخدمش — ناوک ظلم کمتر اندازد
آنک در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ جه زد در کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم جه باک — کر هوسهای منکر اندازد
آنت نادان که آتش افروزد — تا شور در سمندر اندازد
نصرتش و هبر ست و ره رو ملک — رای بارای رهبر اندازد
باو کار کرد کار دارنک رسول — خاک در روی کافر اندازد
کو مخالف معسکری سازد — طعنه در برابر اندازد
تخت شه جرخ را فرو دارد — کاتش اندر معسکر اندازد
بد سگالش کجا از بحر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در آنک — تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بکینه شاه — آلت سحر نی مثر اندازد

پدید چنان شاه موسی وار … اژدهای فسون خور اندازد
تخت صبا دپیشها بست که صید … نه بزوبین و خنجر اندازد
قهر جانرا مهندس قدرت … نه بپرگار و مسطر اندازد
شه که جوکان زند سلیمان وار … زین بران باد صرصر اندازد
جفت و طاق سپهر در شکند … جفته کان تکاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانک … دانه در چشم اختر اندازد
کلکه از تنگ آهن ار نعلی … زان سم راه گستر اندازد
بجنش از روم در عرب فکند … گردش از چین ببربر اندازد
نعش از آن کو سند سی سازد … بر سر هر سه دختر اندازد
دشمن سنگ نهاد نعل سگی … بشه شیر منظر اندازد
دیو کژ کن بمردم اندیشد … نخل بد بن بمادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت … تا خاطی نخواهر اندازد
دست نمرود بین که ناوک کفر … در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود … در مسیح مطهر اندازد
بر عبث ملک همان انداخت … که امت پیمبر اندازد
لاجرم شر امتش هم از خواهند … تا بحنا رخ جدر اندازد
تا زمین بر کتف ز طلعت روز … طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر … شب کهوناب مجمر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال … بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا بساط کمال … بر سپهر مقعر اندازد

وله ایضا
فی تحفه نوروزیه

لافراد دم عاشقان زند صبح … نی دل دم سرد از آن زند صبح
جون شعله آه بیدلان تفت … در گنبد جان سنان زند صبح
با زنجه روزگار بیند … بس خنده که بر جهان زند صبح

صبح از

صبح ارنه مرید آفتابست … جون آه مرید سان زند صبح
کر عاشق شاه اختران نیست … بس جون دم جان فشان زند صبح
جون شاهد و شاه بینا زدون … خنده زمیان جان زند صبح
شاهد بس چرده دارد آنک … شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر … با شاهد را بگان زند صبح
بس نی خبرست از اندکی عمر … زان خنده غافلان زند صبح
معشوق منست صبح اکونی … جون خنده بی دهان زند صبح
جون نافه مشک شب بسوزد … بس عطسه آن نهان زند صبح
خوش خوش جو بهود پاره زرد … بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنوروز … تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان براورد … راز دل آسمان براورد
آن موذن شوخ چشم سرمست … قامت بسر زبان براورد
امروز بکه عمود زد صبح … بس خنجر زرفشان براورد
جای که عمود و خنجر آمد … انجلجه نفس توان براورد
آن کیسه که بی بهانجی صبح … دست طرب از میان براورد
کابن می و قول کاسه کر خواه … جون کوس بکه فغان براورد
بر بط که بطفل خفته ماند … بانک از بر دایگان براورد
و زجوب زدن رباب فریاد … جون کودک عشرخوان براورد
جنگست بلاس پوش پیری … سینه سوی کهکشان براورد
دف کز تن اهواز سلب داشت … آواز کوزن سان براورد
نابست کلو فشرده بس جست … کز سرفه قنینه جان براورد
از بس که ره دهان کرفتست … بانک از ره دیدگان براورد
جون شاه مجلس دم نظلم … پیش قزل ارسلان براورد

سلطان کرم مظفر الدین
در جشن ظفر روان دولت

ساغر کهر از دهان فرو ریخت … ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف و کهر دراد … یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
جون خون سیاوشان صراحی … خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش ارغنون زن … از زخمه دُر فشان فرو ریخت
کوی شرز خمه شاخ طوبست … کو میوه جان نهان فرو ریخت
با مریم نخل خشک بفشاند … خرمای تر از میان فرو ریخت
جون عاشق بوسه زن لب خم … در حلق قنینه جان فرو ریخت
هر جان که زخم ستد قنینه … در باطیه جان کنان فرو ریخت
نالان جو کبوتری که از حلق … خون در لب بی کسان فرو ریخت
کوی که مسیح مرغ گل ساخت … وز دم بپرش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از می … کو آبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین جو اسمان کن … جون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود … بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
دُر دری ابو خاطر من … پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت کهر آسمان بر انداخت … زرین صدف از نهان بر انداخت
روز آمد کعبتین بی نقش … نان رقعه اختران بر انداخت
جون یافت محک شب بیدزی … صراف فلک دکان بر انداخت
کوی خم صبح دار شد چرخ … کافی ز دکف از دهان بر انداخت
این افعی زهر دین بپیچید … مهره بسر زبان بر انداخت
سرهنگ سپاه نور خورشید … بر کوه دواج از آن بر انداخت
آنک سی شوره لشکر جن … بر لشکر دیو جان بر انداخت

کوی

کوی شوری که جست از انگشت … هندو لهو اسنان بر انداخت
مریخ جو از زحل دراو بجنت … پروین شهل سان بر انداخت
طاوس غراب خوار هر دم … کاورس زخینه دان بر انداخت
در خرکه دو خت روبه سرخ … جون سوزنی گران بر انداخت
کوک که دو پاره تیر خوبین … نیروز باسمان بر انداخت
با تاج زد از سر شه زنک … تیغ قزل ارسلان بر انداخت

تاج سر کوهر سلاطین
بل کوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان برافروز … دیده بدو دلستان بر افروز
یک شب بدو آفتاب بگذار … یک ذره بدو عشق دان بر افروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان … بزم دل از این و آن بر افروز
از لاله از و سوسن ابن … در سینه دو بوستان بر افروز
هست از جگر و شجود و آتش … در دیده و زان رخان بر افروز
در سوخته شب ازد و آتش … یک شعله زن و جهان بر افروز
جون صبح و شفق دو جام درخواه … شب جون دل عاشقان بر افروز
بر روی دو مه که جون دو صبح اند … ناوقت دو صبح جان بر افروز
با جار لب دو شاهد از می … سه و یک نخ ز روان بر افروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را … آتش زن و در زمان بر افروز
جون رنج ز رسد دو ره زن جشن … زان خوانجه زرفشان بر افروز
خوانجه کن و از دو دی زمین را … جون خوانجه آسمان بر افروز
دل عود کن و دو دیده مجمر … پیش قزل ارسلان بر افروز

خورشید ملوک شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

راز ز می آسمان برافکند … جنبا دد که از جهان بر افکند
نوروز دو اسبه بک سوار بست … کاسیب بمهرکان بر افکند

از پشت سپاه زین فرو کرد   بر زرده کامران بر افکند
سلطان بگل سیه سایه چتر   بر ماهی آسمان بر افکند
ماهی چو صدف گوش فرو خورد   چون یونسش از دهان بر افکند
پروانه گرفت روز و بر شب   تبهای دوانی نهان بر افکند
چون زهره کشید دهره عدل   شب زهره خون فشان بر افکند
گوی حدف آقسنقر آواز   بر خیل قراطغان بر افکند
ابر آمد و چون گوزن نالید   بر کوه لعاب از آن بر افکند
کوه چه کفن سپید بگشاد   بر سبزه مرده شان بر افکند
باد آن کفن سپید برداشت   بس سندس و پرنیان بر افکند
بر جای دگر که کازر آسا   از داغ سیه نشان بر افکند
بر کتف جهان ردای نوروز   فر قزل ارسلان بر افکند

چون جد خانه دار اسلام
شاهنشه خانزاد دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم   دلگوی که زدل نشان ندیدم
چندان ز دل و دلی که درد و عالم   یک اهل دل دل روان ندیدم
صد قافله وفا فرو شد   یک منقطع از میان ندیدم
سر نامه روزگار خواندم   عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد ز دشمنان نکردم   و انصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید   می یک دم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل گرفتم   عیدی بمراد جان ندیدم
گو خشم مکن که از آسمانم   ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ که بزبان جراحت لیس   می شوئیم و مهربان ندیدم
هر چند جراحت از زبان نیست   مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فاد غم که با خود   جز سوزن سوز یان ندیدم
چون سوز آز شکسته گشتم   جز چشم و سهی زبان ندیدم

عادل

عادل تر خسروان عالم   الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس   وز چاشنی جهان مرا بس
آن بوده و این خیال باز پست   از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار رد بدن   بر آخر آسمان مرا بس
دو دمه چرخ مرد کانند   زین جادوی دمه بان مرا بس
بزی نمکی خوان گیتی   این چشم نمک فشان مرا بس
دل بدهد و جان ستاند ایام   زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ   زین هرج نا روان مرا بس
بیم سوم از سوز با نیست   زین درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فزون نشاند   این اشک گلاب سان مرا بس
رنجم نفاق دوستانم   زامیزش دوستان مرا بس
با صورت خاوه خاوه کردم   این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است   کز کفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم   عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت   زنده بود استان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی   بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا رست روان گسسته ده جای   چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان   بنگر که نو زین روان چه باشی
آینده و رفته را نگه کن   بشمر که نو در میان چه باشی
بر خوان فلک جز این دو نان نیست   آتش خور این دو نان چه باشی
چون آتش خور گرت خورش نیست   در مطبخ آسمان چه باشی
رو بیرون در نا گشاده نیست   در محنت هفت خوان چه باشی

با عبرت گور خانه خان   در عشرت گورخان چه باشی
با این همه کره جهانی   جز در رمه جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز   امروز نوی نشان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم   گم بوده بی نشان چه باشی
از کیسه سال و مه چو آن پنج   دزد بزه را بکان چه باشی
خاقانی عاریت عمرت   از عاریه شادمان چه باشی
گردانده لطف خواهی الا   مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید   حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست   گر چنبر آسمان گشاید
هر عقده چو زهر آمده داشت   نیزه بسر سنان گشاید
بند دم کژدم فلک را   زان نیزه مار سان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر   لشکر کشش جهان گشاید
وز خاک سکندر و نی خضر   صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو نمک جهد از سهم   چون لشکر شاه ران گشاید
وز بس دم دی همی عدو را   بر چهره نمک ستان گشاید
راند ست منجم قدر حکم   کافاق شه کیان گشاید
ذرین درو و سر اعلی روس   تیغ قزل ارسلان گشاید
اتحاد زه هست شش در کفر   گر زش پیکان گشاید
همبست فلک دوازده برج   کاقبال اخترکان گشاید
در گرد مصاف روی نصرت   شاهنشه نشان گشاید
یعنی که آفتاب شهر با نو   فاروق عجم ستان گشاید

جز حشت کبوده بد اغش
افسرده بزیر ران دولت

سند ان

سندان بسنان چنان شکافد   چون صبح که آسمان شکافد
کو تخت کیان زند بنوران   جیحون بسر سنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه   او خورشید امتحان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی   او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهر گون کشد شاه   بس زهره که از زمان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان   همچون سر آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان افعی   زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعه اش بیک زخم   پهلوی سه پهلوان شکافد
گو تیغ علی شکافت فرقی   او البرز از سنان شکافد
جا کر بثنا زبان کند موی   تا موی با متحان شکافد
بگران هشت جعد سازند   زان موی که این زبان شکافد
آه از دل برزخم چو پسته   گر پیری دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگرچه   هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شه زبان دولت

بی حلم تو آسمان بجنبد   بر اسب قضا عنان بجنبد
از گوشه چار بالش تو   اقبال بسا لبان بجنبد
محسود زمین و آسمان نیست   تخت تو که از مکان بجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند   چون کعبه و عرش از آن بجنبد
بی عزم تو را بجنب فلک را   رگ کردن مرکبان بجنبد
مهماز ز پای عزم بگشای   تا ابلق آسمان بجنبد
عدل تو اساس شد جهان را   تا مسمار جهان بجنبد
لنگیست صلاح پای لنگر   تا کشتی سرکران بجنبد
جز حیدر ذوالفقار برکش   تا جوح جهود سان بجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده   کز خواب بامتحان بجنبد

ارخن مکس زمانه فرباذ — کو مرو حه امان بجنبذ
لالست علو تا کر جه اه کفت — کز کفتن اه زبان بجنبذ

بپشت کنذ آسمان زمین بوس
کای در کف آسمان دولت

جز ظرف نهان مبینام — بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بخت اولا — بر کنکر آسمان مبینام
دو سر سیاه حسد عدو را — در دبستهٔ نفحان مبینام
ماوی که جیفهٔ حسودت — جز سینهٔ کرکسان مبینام
جون شمع و قلم بصورت او را — جز زرد سیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت — یک نقد هنر روان مبینام
بر سکهٔ ملک و خاتم دین — جز نام تو جاودان مبینام
بر قلهٔ نه حصار مینا — جز قدر تو دیدبان مبینام
مهجون هرمان حصار عمرت — محتاج بپاسبان مبینام
بر ملک تن مصر و قاهره هم — جز قهر تو قهرمان مبینام
زین دزد صفیر زن که جرخست — نقبیت بباغ جان مبینام
بی مدحت تو بباغ دانش — یک مرغ صفیر خوان مبینام
صدر تو که کعبهٔ معالیست — جز قبلهٔ انس و جان مبینام

لطف ازلیت پاسبان باذ
شمشیر تو پاسبان دولت

مدحه عبدیه

و ایضاً له

جون صبح دم عید کند نافه کشای — بکشای رکه خم که کند صبح نمای بی
آن جام صدف ده که کند جون رخ صبح — جون صبح نمود از صدف غالیه سای بی
در خم که نه زن نقب که در طاق فلک صبح — هم نقب زد و مرغ بر وداد نوای بی

جون کشت صبا خوش نفس از مشک دم صبح
مرغ از کلو الحان زسه تا ساخت دو جه
شو خوانجه کز از زهره دلان بیش کشتی
جون خوانجه کشی تا زسر کرسنه جشمی
ای خوانجه کردون که نوالهٔ همه زهر است
جون بوسه فکند و زدهان مهره برآورد
می نوش کن و جرعه بر این دهره فشان زانک
بازیجه شمر کردش این کنبذ بازیج
جامست جو اشک خوش داود همه بزم
جون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف
بشکست نفس در کلوی بلبله بر کف
از لعل العاب زدهن کاوفر ودیز
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست
از بلکه کاو اید در کاله مذ مرغ
از کاو مرغ آید و ز مرغ بماهی
ماه نو ما حلقه دا برلیشم جنک است
می کش مکش آسیب زمین و ستم جرخ
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
نزل علفت نیست نه در شهر و نه در ده
جز اسب تو اسخره کرفتند بکه دان
در کاسهٔ سر دیک هوس بخت تو جناد
بحران هوس جام جو بحرین برد از تو
کو محرم عید ند همه کعبه ستانان
احرام که کیری جو قدح کبو که دارد
کعبه حلق باحجر الاسود و زمزم

خوش کن نفس از مشک و می انکار صبا بی
برساز سه تا جال زد این سبز دو تا بی
زستی جو رد از خوانجهٔ زرین سما بی
از خوانجهٔ کردون نکنی نواله کدا بی
تا نیست زجه شیرین و نمو جون زلخ ابا بی
این افعی بجان کنکنذ بمهر کذا بی
دل مرده در این دخمهٔ پیروزه وطا بی
کو طفلانهٔ سغبهٔ بازیجه جرا بی
مرغان سلیمان زپری روی سبا بی
تعویذ خرد کم کنی و سلسله خا بی
ای عقل جه دردسری ای مه جه دوا بی
تا مرغ صراحی کند آن نغز نوا بی
دریا کش از آن ماهی اکورد صفا بی
جان بر بار کز ان خم با قت رها بی
وز ماهی سیمین سوی دلها هوا بی
در کوش نه آن حلقه جو در حلقه ما بی
بی جرخ و زمین قفص کز انکار رها بی
خطست و تو بر اخر سنکین هوا بی
انجا جه امیری کنی انجا جه کیا بی
خشک اخر و تر سبزه جو در بند جرا بی
هین خانهٔ آرمکن خام درا بی
زانک از سر سام هوس بی سر و پا بی
تو محرم می باش و مکن کعبه ستا بی
عریانی بیرون و درون لعل قبا بی
ها عارض و زلف و لب ترکان ختا بی
سرا بی

هم خدمت این حلقه بکوشان حزن به
با می که نه با کعبه و با عشرت با زهد
کو جنک دل انده و نه بقیر و ز دروش
بر زال سیه موی مشاطه شد و جنک
بر بط نکر ابستن و نالنده جو مریم
بر کاسر رباب آخر خشک خر عیسیست
جنکست بد بیانش ار استه تا ساق
نایست بکه ماری که ده ماهی خود بیش
دف حلقهٔ تن و حلقه بکوش است همه تن
خاقانی و بحر سخن و بارکه شاه

از طاعت این کعبه نشینان ربا بی
اینجا نتوان کو دیک دل دو هوا بی
تن عودی و مشکی شده دل تار کوها بی
بر طفل حبش روی معلم شده تا بی
زاینده روح که کند معجزه زا بی
کز جار زبان می کشد انجل سرا بی
وز ساق بزیر پست بلاس اینهم ا بی
بیرامن نه جشم کند مار فسا بی
در حلقه سک نازی و آهوی ختا بی
لفظش صدف و این غزلش دُرّ بها بی

جان پیش کشت سازم اکر پیش من ایی
دل روی نمایت دهم ار روی نمایی

مطلع دوم

سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز
خورشید منی من بجراغت طلبم زانک
که که بسر روز زن جشم کنذری تیز
دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی
این غارت جان جیست هوذا این جنک تو یا کیست
هیچ افتذ از امشب که بر افتاذ کی من
پا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
تو بر جکری دست نیالای و جناک
خستی دل خاقانی و روز دیش نپرسی
او در سخن از نابغه برده قصب السّبق
کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
اقلیم کشای که زجا سوی عدلش

کای یکمین دامن ران بکشا بی
من در دش بهجران و تو در ابر جفا بی
بیمار دلم باز نپرسی و نیا بی
بر تو نوسد ظلم که تو خانه خدا بی
کرک آشتی کن مکن این کو کلی با بی
د حماری و بر کاه جانم افزا بی
یا بر جکر ریش نمکدان من ا بی
جز بر جکری نیست مرا دست روا بی
کای خستهٔ بیکان من آخر تو کجا بی
جون خسرو و نعمان همه از حاتم طا بی
بر خسرو و نعمان زسذش باج خدا بی
کز جشمه جو دش کند خضر جدا بی
بجاذه بیارد که کند کاه ربا بی

شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش
توقیع ملک دین جهان کفت زه احرز
شمشیر ملک دین هدی کفت فذ نک
در شانهٔ دست ظفر آینهٔ غیبی
از سهم تو زنکار کرفت آینهٔ جرخ
ای تیغ ملک در کف اخشانتش همانا
ذوق تو برد عارضه احمق از جرخ
ای نیزهٔ شاه ای قلم نخشهٔ نصرت
ای دست ملک تیغ اکر ساغر و شمشیر
ای جود ملک واهب رزق و جهان نور
ای رایت شه نادره لرزانی و قایم
ای برجم رایات ملک جشم بذت دور
جون نقش بهر در سبهی نوع سبزی
مسنی حجر الاسود و کعبه علم شاه
ای رای ملک فی اثر سپهری که ابد و وقت
ای نامور خاتم جمشید که بر تو
ای تخت لوایت همه آفاق ندا تم
جون آدم و داود خلیفه توی از حق
کو رحمت حق هست عطایش خطا پوش
هستار تو عطا هست و خطا نیست زه شاه
بهرام لبید هیبتی ارجه که بخشش
جز ماه همه عزم و جو شعری همه سعدی
بودند کیان بهتر آفاق دنیا بت
سنجر ظفری بلکه فر امروز بشکوه
در کشور دولت جو نبی شهر علومی

کوش کو بیوار فلک راشنوا بی
هم داعیه دامنی و هم دفع وبا بی
طاغوت پرستار زاطاعون بلا بی
هم آینه هم صیقل شمشیر قضا بی
کز آینهٔ مملکه زنکار زدا بی
در جشمهٔ حیوان ورق زهر کیا بی
احسنت زه زهر که تریاق شفا بی
از نقطهٔ دولت الف عز و علا بی
ماهی و نهنکند تو دریای سخا بی
ادعید بنشست و تو ضمان دکر فا بی
بحر عدلی کوی یا کوه صفا بی
کز پرغراب امده در فر هما بی
جون زلف بتان در ظلمات اصل ضیا بی
تا کعبه بجایست بر از کعبه بجا بی
با صاعقهٔ خشمی تو و با ابر رضا بی
خمست بهار داری و حنا که سزا بی
ظل ملک العرش با عرش لوا بی
حوزی تو بناهند که بناه خلفا بی
نور رحمت حق بر همه آفاق عطا بی
عیسی عطای ملک الموت خطا بی
خورشید فلک همت برجیس حیا بی
جون تیر همه فهم و جو کیوان همه را بی
بهتر زکیان بوذ تو بهتر زنیا بی
جمشید فری بلکه کیومرث دها بی
در بیشهٔ دولت جو علی شیر وغا بی

مانند علی صرخ غضنفر نوی ارجه
کز تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت
روزی که براعدا کنی اهنگ شبیخون
آوازهٔ کوست نبرد برد بصلابت کوه
از گرد سپاه سیمنت برتن کردون
ای یک تنه صد لشکر جرار جو خورشید
محتاج بلشکر نه ای ابر اگر دولت
دولت نبرد منت رستم و معاشی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی
جون فضل ربیعی نه که جون فضل ربیعی
قدر تو برافلاک سبه راند و بهشش کفت
از طالع میلاد تو دیدند رصدها
تسیر براندند و براهین بنمودند
کردند همه حکم که در بانصد و هشتاد
خواهند ز تو امن فرح یافتگان زانکه
کوجه ملک المغرب توی تا ابد اما
هر چند که لبیک دی هذا آسا بشن بهرام
صد منزل از آن سوی فلک رفت نتابت
زازال غنا کوبد رد سقف جهان را
ایران بتو شد حضرت غزنین و خراسان
فی وصف معالیک معانی تناهت
اضحت و راس الامرا انحت جناحک
در شان من و تو بسخا و بسخن امروز
باداز هدف عدل تو پیوند حیاتت
بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت

از نسل فریدونی و از آل عبا بی
البرز شکافی تو اگر گرز کرا بی
خورذرو زبه آبی که شه روز بها بی
ترسد که شود سست دل از سحر بلا بی
قطبی شوذ این ازرق عین الروسا بی
کارایش این دایره سبز عطا بی
دارنده لشکر که این هفت بنا بی
قران جکند زحمت بو عمر و کسا بی
کز نور عیانی همه رخ عین سبا بی
کز جود ربیعی همه تن لطف و نما بی
مادر تو نکنجیم که بس تنگ فضا بی
اختر شمران روی بو نانی و ما بی
هیلاج نموذند که جاوید بقا بی
الخازید سناوری و دوم کشا بی
در ظلمت و در خوف جراغی و رجا بی
بر تخت خراسان ملک الشرق توی شا بی
بهرام بشاهی به و لیکن بسفا بی
وز قدر تو صد منزل از آن سوی تنا بی
تو سد همه رخنهٔ زلزال فنا بی
جون گفته من رشک معزی و سنا بی
افدیک بنفسی و معادیک فدا بی
امسیت وجبل الشعرا انحت لوا بی
ختم الامرایی به و ختم الشعرا بی
کز عدل قبول اور اخلاص دعا بی
ادریس بقا باش که فردوس لقا بی

حالات جهان منفق کام تو باذا | کو را ابد الدهر جهان دار تو باشی

و له ایضاً
بر حمه تغمده الله بغفرانه

١٤٧ هر صبح که نو جهان ببینم | از منزل جان نشان ببینم
صبح اینه ای شوذ که در روی | نقش دل اسمان ببینم
پویم پی کاروان وسواس | غم بدرقهٔ عنان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ | آتش که کاروان ببینم
هر بار نفس که بر کشایم | غم تعبیه در میان ببینم
خرم که کمین که فلک را | یک شهر دل از نهان ببینم
جویم که رصدکه زمان را | تنها روی از زمان ببینم
جون سر بسر دو زانو ارم | قربی دو سر کمان ببینم
در کهف نیاز شیر مردان | جان از سک آستان ببینم
بس بی نمک است عیش و قسمت | کز دیده نمک فشان ببینم
نشکفت که جون نمک برآتش | لب را مدد از فغان ببینم
از جنبش غم بیاذ غصه | دل حامله گران ببینم
خون آرم و از دو هزاروی جشم | رومی بچگان دوان ببینم
بر هر مژه نجاشی که داود | بر کرده بر آسمان ببینم
می جویم داذ و نیست ممکن | کین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داذ | در گوهر انس و جان ببینم
در صد غم تازه تو کهزم | کو بیک غم جان ستان ببینم
جون تیغ کلی که تب نشاند | دل را غم غم نشان ببینم
ترسم که بجشم المق عمر | از ناخنه استخوان ببینم
عمرست بهار نخل بندان | آتش هر نفس خزان ببینم
کفتی بروم بوهم تو تو | سوز جگر فلان ببینم
تو سوز مرا کران نبینی | من و هم ترا کران ببینم

عمری بکران کنم که اهلی | زین کوچه باستان ببینم
بر غوره جهار مسکنم صبر | تا باذه خمستان ببینم
دل تشکنم از عتاب باری | کو راد الخرده دان ببینم
رک را سو نبین یاذ نادم | جون بالش پرنیان ببینم
بر اینه جشم از آن کمارم | کز هم جنسی نشان ببینم
سازم دل مرده را حنوطی | کز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفهای افلاک | صف های ذره میهمان ببینم
جو شمع زحسدکه از ثریا | شش شمع دم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار | در شش سو هفت خوان ببینم
هم ظن نبرم که تعبیه را | شش نقش بسا الیان ببینم
الا که دو دوست فرقدان وار | در یک در آشیان ببینم
بس کو نم دیده کیوکا اخر | هم فردنی فرقدان ببینم
هر مه که ببال وطن مه و خور | با هم جو دو عشق دان ببینم
حالی بوداع از اشک هر دو | لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب و صبح دار پایم | مه در دق ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا کریزم | کالجاد لمیزبان ببینم
جانم جو مزاج مشتری پاک | زالایش سوزیان ببینم
طبع جو بنات نعش زاامال | دوشیزهٔ جاودان ببینم
دیرست کاین فلک نکو نشست | زو دشنج و زمین سنان ببینم
کویم که فلک علاقه کاهست | کوراره کهکشان ببینم
مه زان ناسد رسد بهرماه | تا در دم شیر نان ببینم
کو جرخ مکن ضمان روزی | همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشی نجویم | جون تر شی تر کمان ببینم
روزی جه طلب کنم بخواری | خوذ نی طلب و هوان ببینم
کوهم که پاسبان درج است | نکذاشت که لعل کان ببینم

جون بر سر تاج شاه شد لعل | بی منت پاسبان ببینم
بختی کمان نیم از بخت | کارم همه جون کمان ببینم
بختی که سیاه داشت در زین | خنکیش بزیر ران ببینم
دل رفت کر اهل دل نیابم | زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم زخار ناهل | زان خار کل جنان ببینم
بهرام نه ام که طیره کردم | جون مفتخر و دوکدان ببینم
این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که کنج عرشیست | عبدالله کنج بان ببینم
طرارانی که دزد کنج اند | هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر جو طیار | آونخته بی زبان ببینم
اومید بطالع است کز عمر | هیلاج بقا جنان ببینم
کند و سنه نون ها اختر سعد | در طالع کامران ببینم
شش سال دکر قران انجم | در آذر و مهرکان ببینم
هر هفت سه ذ بیوج میزان | تا بیست و یکش قران ببینم
کیوان بکنار بینم ارجه | هر هفت بیک مکان ببینم
کز خط شمال خسف کیرد | زی عکه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم | کر سوی خوز ربان ببینم
دو شاهد اکو سفند کردون | من حکم به از زبان ببینم
تا طن نبری که هیچ نکبت | زین حکم دروغسان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم | هر چند ره بیان ببینم
حاشا که دروغ داستانیست | بطلانی داستان ببینم
خاقانی را زیان حالت | از تامذ ترجمان ببینم
از خسخه چه باک جون شاهم | در کاه خدایکان ببینم
دیدار سپاه دار ایران | در آینه د روان ببینم
بر هفت فلک فراخته سر | تاج قزل ارسلان ببینم

باکوکبهٔ مظفر الدین | دین همره و هم رهان ببینم
امیر ملک الملوک مغرب | هم رتبت کن فکان ببینم
جم ملکت و جم خصال و جم حشمت | جم را ملک الزمان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش | صد رستم پهلوان ببینم
پرویز هندی که در بلادش | صد نعمان مرزبان ببینم
تاج سر طغرلان سلجوق | بر تخت زر کیان ببینم
بر شاه کیان گهرفشانم | کو را گهر و کیان ببینم
خورشید اسد سوار یابم | بهرام زحل سنان ببینم
از رایتش آفتاب نصرت | در مشرق دو زمان ببینم
در بارگه دوم سلیمان | سیمرغ کرم عیان ببینم
چون خوان سخا نهد سلیمان | عیسیش طفیل خوان ببینم
کو سنگ پذیر خاک جودش | ز آتش زنه ضیمران ببینم
دستارچه سپاه نیزه‌ش | چتر سر خرخان ببینم
شب سر تازیانه‌ش از قدر | جل الله شه طغان ببینم
دیگر ناخن از دو دستش | صد شیر نر ژیان ببینم
او شاه سه وقت و چار ملت | بر شاه مدیح خوان ببینم
دهر از فزعش بسیج هنگام | در شیشه در امتحان ببینم
از هفت سپهر و هشت خلدش | روز آخر و شبستان ببینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه | مستسقی ده بنان ببینم
رو بین تن عالمست و قصدش | هر هفته بهفت خوان ببینم
مانند هلال شاه مغرب | کافر و نشان فر و توان ببینم
بشکفت کزان هلال دولت | عبد ال خاندان ببینم
آری شه مغرب از هلالست | کندر حد قیروان ببینم
بر خاک درش ز بوس شاهان | نقش رخ آبدان ببینم
کو بر سر چرخ شد حسودش | هم در بن خاکدان ببینم

سر کبی

کرکس که بکوشد سوی چرخ | بر خاک چو ماکیان ببینم
کو خصمش اسیر مصر گردد | کو را عدن و عمان ببینم
بندار سر خسرو بن خالد | در عرصهٔ بوستان ببینم
انکار خروس پیروزن را | بر پایهٔ نردبان ببینم
ای تاجور اردشیر اسلام | کاجر اخوتت اردوان ببینم
ای سایه حق که عقل کل را | ز اخلاق تو دایگان ببینم
گردد فلک المحیط گوی بت | کز دست تو صولجان ببینم
زیبد فلک البروج کوست | کز نوبه زدن نوان ببینم
کیوانت شها بعرض برجم | بر رخ چو خیزران ببینم
او پیر ز پلاس اخضر تو | برجیس بطیلسان ببینم
شمشیر هدی توی که مریخ | شمشیر ترا فسان ببینم
خورشید ز برق نعل رخشت | تاربست که بی دخان ببینم
ناهید شود هزار دستان | کایوان تو گلستان ببینم
اوصاف تو تیر هندسی را | یا ذطرف اللسان ببینم
هر دون تو ماه وز تو پاش | ششتر ز تکله در میان ببینم
امروز و ابلق شب و روز | یک نخل و دو مازبان ببینم
محمود دکنی که سیستانت | محکوم بجز بسجان ببینم
جز سبه و سپید پیلت | مالش ده سیستان ببینم
فتح تو بسومنات یابم | غزو تو بمولتان ببینم
گرد سپهت بنهروا له | سهم تو بنهروان ببینم
چون قصد کنی فتوح قنوج | ملت بتو شادمان ببینم
تو خسرو خاور و ز امرت | تعظیم بخاوران ببینم
تو داغ روم و ز حسامت | زلزال بدامغان ببینم
دریا هیبتی و کوه هیبت | کز ذات تو این توان ببینم
از رای تو صیقل فلک را | هفت آینه در دکان ببینم

کو تیغ بسه مکشی سوی شام | آنجا سقر و جنان ببینم
از خلق تو خار و حنظل شام | گلشکر اصفهان ببینم
صور و عکه در امان و امرت | چون ارمنی و نخجوان ببینم
سکبانت شه فرنگ یابم | دربانت شه عسقلان ببینم
تو قاهره مصر جاوشت را | بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که در ابرسان ببینت | برق گهر یمان ببینم
شیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جهان ببینم
از ماه درفش تو مه چرخ | سوزان چو زمه کتان ببینم
طوفان شود آتش کار کز خون | شمشیر تو سیل ران ببینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح | در طوفان دمان ببینم
چون فال براومت ز مصحف | نصر الله در قران ببینم
در شان تو بینم آیت فتح | کاسباب نزول و شان ببینم
ای عرش سریر آسمان صدر | کز بزم تو خلد جان ببینم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت | کوثر کم ناودان ببینم
بر خاک درت تو آب حیوان | چون آتش را بکان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم | در بیداری همان ببینم
زین شهر دو رنگ تشنگیم دل | کو را دلت ابرمان ببینم
زین هفت رصد نفکنم بار | کز عاطفت امان ببینم
از جور دو مار بر بجوشم | جز رایت کاویان ببینم
فر تو خبر دهد که چندان | تا بیند ظفر رسان ببینم
کز عمر هزار ساله چون نوح | صد دولت دیرمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم | مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاک درت ز کان دربان | کنج ز روشنایگان ببینم

این فال ز سعد مستعار است
هستیش ز مستعان ببینم

وله

وله
در مدح سلطان معظم سعید محمد بن محمود در مجد ملکشاه قدس الله ارواحهم گوید

مرغ شد از اندر سماع رقص کنان صبح دم | بلبله را مرغ وار وقت سماع عشق هم
بر لب جام او فتاد عکس شباهنگ بام | خیزد رون پرده ساز بر ره آهنگ بم
هدیه برد دل رسان تحفه سوی لب فرشت | قول سنبک وی راست رطل گران پشت خم
پیش کن اسب روز برد و بکاهد صبوح | دیو دلی کن بدزد از فلک این یکدو دم
بیشتر که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد | از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می انگشت ورد خلیلش بخوان | مرغ صراحی که لست باد مسیحش بدم
تا بب گل چون توی ساقی ملا هم تو باش | جان جمانه بده بر چمن جان بجم
نوبر چرخ کهن چیست بجز جام می | حامله زاب خشک آتش تر در شکم
قبلهٔ خاقان بیست قبلهٔ می تا شود | سوخته چون سپهر عقل کشته بچهٔ آب غم
جام صدف ده چنانک گوهر می گوز بر بحر | ماهچه زرکند بر تن ماهی درم
خون رزان ده که هست خون رزان را دیت | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خطست بر خط می دار سر | تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلکه صطرلاب روح | گوهر گنج جاه بلکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان ملکا فعل را | داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس | در یمنی جزع تو حجرهٔ هندی صنم ٥
مریم ابستنست لعل تو از بوسه باش | تا بخدای شود عیسی تو متهم
ای دو لبت نیست هست هست مرا کرده نیست | هیچ ز جان هست نیست با لبت آن نیست کم
خاک توم سایه وار سایه زمین در مه فزد | تا رنه ام بر مجوش مار شده ام در رمم
خود چه زیانت بود گر بقبول سگی | عمر زیان کرده ای از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ بالسوخته در بدرم لاجرم

سوخت عین یمین و فا فدیه یعنی که عشق
نقش الف لام میم در دل یعنی الم

خون جگر خاقانی ریخته بر لعل تست
قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون ریز ادبت شاه دهن زانکه هست
عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان
روح ملایک سپاه بهر کواکب حشم

گونه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم
عین منعل جراست در خط مغرب رقم

با بلبان عید را نعل در آتش نهند
کز حد بابل رسند عید و مه نو بهم

کو در رخ آفتاب زرد فواره‌ها ن
بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم

بر زه سیمین ماه گوی زر ید اختران
بسته در آن گوی و زه جیب قبای ظلم

چرخ کبود آنچنانک ناخن تب بردگان
فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر داماش دم

آب بعم شد شفق مسحم و تب رنگ ز
از لب جم نیمهٔ غرقه د راب بقم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را
برد و گروهی خلق ماه نو آمد ز حکم

گفتی شب مویهاست یک شبه ماهش مسیح
هست مسیحش که او نیست بکارش قسم

ماه و سر انگشت خلق این دو قلم از چه نون
خلق چو طفلان غو شاد نبون و القلم

گفتی غوغای مصر طالب صاع از زند
صاع ز راهد بدست شد دل غوغا خرم

صاع زر شاه شد ماه بدان می‌دهد
سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو هر مهی
حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو محمدی نیت محمدی آدم صفت
آدم موسی سنان موسی احمد قدم

محمدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سایهٔ خیر العباد سایهٔ رب النسم

رشح نوالش فزون از عرق ابر دگر
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت بیضه شود بو قبیس
با دشمنش چون خاست پشه شود پیلسم

چشمهٔ خورشید بوسه داد خاک درش سایه وار
زادهٔ خورشید لعل بالکهش کرده ضم

عم بدر

عم بدر بنما بود در رخ مختار حق
کردهٔ مختار بین در رخ فرزند عم

ای رصد گاه دهر صاحب صدر بقا
وی بقلم گاه عقل نایب حلم قدم

شرع بدوران تو دست گاه وجود
ظلم بدوران تو بیتن جاه عدم

دور سلیمان تو علامه بیضهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا تو کحل چشم جواری و نعم

در عجم از داد تست چشمه ریاض النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

تاج تو شد برج چرخ تخت تو تربیع عرش
در تو بتثلیث ذات صورت عدل و حکم

جذر اصم هشت خلد تخت تو بود جذر هشت
تیغ تو هشتن خلد هذه و جذر اصم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب بهروزی ای ظل حق
مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم

هیچ مطوق چو صبح خصم تو بر تخت خاک
در برش آحاد صفر یعنی آه از ندم

الحق از آحاد ملک خصم تو صفر است و بس
گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان تراست در کف اعدا رغضب
موسی ما کتف تو کرگ شبان ز غنم

غین بود کنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صد شرع حاکم او بوالحکم

آخر کس نگر در روضهٔ دار السلام
کس چل سگ هم نساختن خلعت ننگ لحم

در همه ملک فلک نان دو خوشه بکیست
داده کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم

چون کف تو راز بستن عرده و نوش بخش
نان بچید فلک آب سپاه هست و سم

حاصل شش روز کون چون ز نوی از هفت
بر تو سزد تا ابد ملک جهان بخشتم

نایب یزدان توی گرنه توی پس کراست
حکم تو چون حکم حق زد بشر هم نسم

ختنه ز تو فتح تو ساز ذنب پاک روح
چون بکفت بر گشاد افعی ز تام فم

پیش سگ درگهت از فرح دست برد
کرده خرد گوش وار حابس شیر اجم

کو خزر و ترک و روم رام حسام تو اند
بسته عجم کن نهاد رام خوانیست رم

از تف شمشیر تو در سقم اند از سه قوم
چون سگ اصحاب فیل در المند از الم

ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز
بس چلی در نیام کنج ظفر مکتتم

کاو همه داند زدن بر سر ضحاک تنگ
کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

کو بکسا می‌کشد برد آب بت لات نام
کین همه زیر نیام ترجه ز لالا نتم

کو ز نی غز و غز قصد خراسان کند
گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم

از جگر جیش غز خاک نهد جوش خون
عطسهٔ خونین دهد بینی شیران ز شم

در که میران غز در شکنی نیمروز
چون ز رافراسیاب نیم شبان روستم

کرد نشابور و بلخ رزمگه اخراج
برد مرو و هری بارگه راخیم

گرچه چو مشک سیاه خاک هر کو کرد مرغ
هر تو حنوط و حنا از پی خصم و خدم

شیر دلا نزاج هر که بر قانگاه لرز
سگ جگر از را چو ماه کده دن و کاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم نزد تکین آبخور
تیر تو طغرای فتح پیش طغان معتنم

طرف رکابت چنانک روح امین معتبر
بند عنانت چنانک حبل متین معتصم

ای ز سر بر زمین گنبد ما بل جو تیر
وی ز صو بر درت بانج سایل نعم

جنر تو خورشید فو تیغ تو مریخ فعل
علم تو برجیس حلم حلم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب و زال
تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گرشاسب و سم

عزم تو معیار ملک فرمه فاستقام
حزم تو معمار شرع نظمه فانتظم

کو بزمین افکند هندسهٔ رای تو
قوس قزح سازدی طاق پل رود زم

تا بتمامی رسد ماه تن عید و بان
جبهتن مه را نهند داغ اذا قیل ثم

ملک جم و عمر نوح باد تن و در بزم تو
کشتی و رسم جل ماهی و مقلوب یم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش
برده می مجوز نک از دل تو غم نک هم

داد و کمالت تمام با قمران در قمار
حسن بقایت فزون از همگان در درم

نوبه زنت کیقباد میده کهنا دشیر
نیزه برت بهمن غاشیه کش کستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل
مدح تو تو جد محض خصم تو محض عدم

بوس دعا کعبه را بر در دستت چنانک
موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

وله ایضاً

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
بگشای غنچهٔ لب بسرای غنچه تر

ای غنچهٔ دهانت از چشم سوزنی کم
بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر

ای سوخته رخ تو دو زار کرده آتش
سوزن شکاف غمزه‌ت سوزنمای عبهر

نوشین

نوشین مفرح آن لب چو سنبل خال مشکین
مشکین چو تو دیدم چو جو شدم برابر

تو می خوری بمجلس و بر خاک جرعه ریزی
من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر

پیوسته جرعه بوسم خاک و جرعه بینی
بر جبین من بدیده و سازم سرشک احمر

کو باده می نگیرد بر من تکبیر جانا
من خون ز خون در مشباده من غم کشیده ساغر

زاز آب آذر آسا زار زرو هی هوا سم
کو آب ساک کن دیده و شب سپید ز آذر

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو
زین پای و سر چو حلقه حلقه بگوش چو زر در

تو شاه نیکوانی و تاج تو زلف مشکین
ما تاک چتر سلطان سایه فکن بر سر

آن چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد
مختار چار ملت سلطان هفت کشور

در ابلق زر قفس بین طاوس آتشین پر
کز برگشادن او آفاق بست زیور

بیرنگ زد زمین را شبه فلک مجلوه
پرکار زد هوا را قوس قزح اشهیر

عکس زبان و ترش ز زبر زمین و گردون
زان شد بهار زرین زان شد سحاب اغبر

از حرف صولجان فرش زمین دو گوی ساکن
آمد نجوم صفر مفلس و در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر

بگذار چون سلیمان ماهی گرفت اکنون
چون موسی از شبانی هست تن بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد
همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

و بجانه هر شبانگه در آب گرم مغرب
غسلش دهند و پوشند از حلهٔ مزعفر

گوی چنانش جود از لعبتان دیده
کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا رشت قرص خور از ضعف علت دی
بیماری دق آمد شب را بکشت لاغر

ما تا در اندرین مه عید بست آسمان را
کا بحث تیغ و آمد برکار و قرص خور

شاخ از جواهر آنک اذین عید بسته
چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیبکه شکوفه و گوی آنکه تن غنچه
کز باد نوبهاری گنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون زه ملمع
کز صنعت صبا شد گوی آنکه معنبر

آن غنچه‌های نسترن از ذامهای قز شد
زر قراضه درو چون نجم بیله مضمر

غمناک چو ذبلبل گل میخورد که درگل
مشکسته وز روم جان و ز غم سیه هستم بر

ما را که باد بستان داند طبیبی ایرا سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر
شب گشت پست قامت چون رایت مخالف روز شد افراخته قد چون چتر شاه صفدر

مطلع سیوم

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

برجیس باغ پروین بل برتنسو طایر پوشش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش جلال و رفعت برداده طوبی اسما طوبی لغصن طوبی کز این صفت دهد بر
هم آشیان عنقا در دامن باجیش هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس جبه کرده از غنچهای نسترن
همچون درخت و قواق او را طیور رکوبا بر فتح شاه کرده الحمد لله از بر
قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان گردون ز دور مرکب گیتی درو مصور
از جنت را اکنون شد قوس قزح ملون وز طاق او اکنون شد صحن فلک مطیر
ادریس و جم مهندس موسی مخبر بنا روح فلک مزوق نوح لمک دروگر
انجم نگار سقفش و در روی هر نگاری همچون خلیل هر آزری نخوانده آزر
خامه زده عطارد و زلاجورد گردون بنبشته نام سلطان بالای جنت و معبر
بیتش سوی سلطان اسنان تاجداران چون نا شکفته لاله افکنده سر سراسر
ناهید زخمه مطرب وکیل آفتاب تابش چنگ رقاع کی را ربعی بشکل مسطر
آن بارید کاز چرخ امسال بنک باذش شعرم بمدح سلطان برداشته بمزهر
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد جبریل جان محمد و عیسی خصال جلال
محمدی صفت شاهنشه امت پناه داور جان بخش چون ملکشه و کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت بهرام گوهر زهره برجیس بحر خنجر
ابر درخش برق خو نهنگ پیکان قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت دارای زال همت زال زمانه داور
سردار رخ خرد دانش خرد بهشت حضرت بهرام دانش بیغش روح وششه مخبر
بک گنجد بش نگنجد در سینه گنج نوران بک بحر انش بنگنجد در دیده ملک بر بر

نیرش

تیوش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن تیغش بکف شوی قصار جان قیصر
جز تیغ کز شوبش کار ذرکه دید آتش جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر
هرجه زنک بشبه مه جرخست طوق دارش سک طوق ساز داز ادم در خدمتش غضنفر
ای خاک در گهت را ابحیات تشنه در آب منت تو هم چرخ غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین لالی خطیب دولت در طیلسان دری و طول لسان اسمر
زاقلامهات وایض اقلیمهای فتنه اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
ایران و ترک و رسمی انجاز و روم و ذمی ذمی هزار بقعه و رسمی هزار لشکر
مجنونم جز تو نخاست ابرص جو سیب دشمن کشرح هو خشامت معلول کرد جوهر
الحق تو رنج و سیبی نی چاشنی و لذت جز سیب نخل بندان یا چون ترنج منبر
کی طرفه کو عدو شد مجنونم طرفه تر آن کافعی شد سنه بخت و زافعیش بی ضرر
افعی خورنده مجنونم ارچه بسی شمودی مجنونم خواره افعی جز مدح خویش مشمر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق داند که می ندارد در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
خاقانی نیم نه والله خاقان نظم و نثرم گویند کان عالم بیشم عیال مضطر
زین نکتهای بکرند آبستنان زحسرت مشتی عقیم خاطر چو نفس عقیم ابتر
زین خامه دو شاخی انگشتان انامل من فارد رحی جانم و ایشان زبان دمنکر
در غیبت من اینه بد الحسود داری چون نای اذن نجش در مردن پیمبر
ای در زمین ملکت معمار کشور دین بادی که چو بیت معمور اند فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل شبن دقیقه جاهت برنه فلک مقدر

وله ایضا

بلحه رحمه الله

۳۴ ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا اینه جمال تو دید و تو حسن خویش تو عاشق خودی و تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال زین روی کنارها کند اندر سر آینه
ور نور وصف لب تو آورد عیان در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه

ای تا خذای ترس مشو آینه پرست رخ دلم مخواه و منه دل بر آینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهنیست تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز از آینه هر چند مر ترا صورت هوا بنه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک روی سرشک خورده نگر منکر آینه
در اینه دریغ بود صورتی که زو بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه کبود نور و ضو آفتاب وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنک اشارات و زغیب چون تا ز دهد نشانی کن بیکر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
زاقبال عدل پرور او جای ممکن نیست کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آینه
ای خسروی که خاطر تو ان صفا گرفت کز روی بود ابست بهر کشور آینه
سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش دارد ز تیغ روز و غا مغفر بر آینه
کر منظر تو نور بر اینه افکند روح القدس نماید از آن منظر آینه
کرد خلاف ابر و در برد یا رخصم تن کار ماند اینجا تا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو وجان بد سکال چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع و همت اندر هوای تو چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من اینه ضمیرم و تو مشتری همم از تو جمال همت و زجاگر آینه
در خدمت تو تر نتوان آمدن بد انک گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر درد اتو یافت نتوانم نشان خویش طبع شود ز لطف جوانر جوهر آینه
طوطی همزبان سخن که بگوی ز بر کند هر که که شکل خویش بیند در آینه
کو لطف تو خریدن سرا بس شگفت نیست گا اهل بحر خرید به سیم و زر آینه
ور نا کسی فروختن مرا هم روا بود کاعمی نشت را نبود در خور آینه
کو جز ترا ستوده بر من مکیر از انک مردم ضمیر بدنی که از خنجر آینه
نام ترا ازمن نکر بر د جرا بد انک که که کنند نجا کستر آینه
از نیم شاعران هنر من هجوی از انک ناید همی ز آهن بد گوهر آینه
شاید که تا ورم دل مجروح بردرد زیبد که شکر مربع اصفر آینه

سمنه

کز بیم رجم بر نشود دیو بر فلک ور زانکه عیب کم طلبد اعور آینه
کونه ردیف شعر مرا آمدی بکار مانا که خود نساختی اسکندر آینه
این و انقیضه ابیت که گفتم بدین طریق کو ذره که ز نور تو افتد بر آینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان هر صبح دم برآورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو کی فتاران مرحض کز مس کند برای وی آهنگر آینه

وله ایضا

در مدح سیف الدین صاحب عمل گوید

۱۰۶ سر واصبح دم شاهد جان نماید دم عاشق و بوی جانان نماید
لب یار من شد دم صبح ما نا که سود انش عنبر افشان نماید
مگر صبح برانده عمر خندد که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست و آنگه چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکرفام بندد هوا را چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان ز خوبی ندیدی که فلک بیزن کوزان سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بود دانه برکوفه ازرق یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خورده دست و در بر زمین را چو طفل زمستان نماید
سر آسیمه چون صوعبانست کو خود بپیرانه سر ام صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاه هست برتن هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح از نقطهاء وشوید از تن ببینیم دو دیده گریان نماید
بروز ازی ابر و خاتون ببینش بکار الا اینه گودان نماید
بشام از رگ جان مردان بریزد زخون در شفق صحن دامان نماید
تو می خور صبوحی تر از فلک چه که چون غول پر رنگ الوان نماید
تو دو دست دستان و مرغول مرغان کران غول مرد دستان دستان نماید
بکام فلک کبود از بو را نت کبود استری داغ بر ران نماید
اگر بوکه از جرعه بخشی فلک را فلک چون زمین خشته ارکان نماید

وگر جرعه بر زمین بریزی از می — زمین چون فلک مسند دوران نماید
در ارغوانی که در اوج ساغر — صطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسبه درآ و رکابی در آور — کز وجهه صبح بکران نماید
قدح قبضه کز ساتکینی چنینست — کزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقه نیزه داران — که عبدی بمیدان اقران نماید
ببین دست ماهان که چون رخ شاهان — بخلقه ربای صبح جولان نماید
بشاه جهان بین که کیخسرو آسا — زبک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفالی آتش تر — کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر — اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب کاو زرین — که عبدی در او خون قربان نماید
صبوحی زنا شوی جام و می را — صراحی خطیب خوش الحان نماید
جوانستان عده توبه بس کن — در آن آنچ میعاد مردان نماید
قدحهای چون اشک داودی از می — پری خانهای سلیمان نماید
که کن قدح را ز انگشت کو خود — که ها زپیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق — زپیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس قزح جام بینی ملمع — که از جرعها لعل باران نماید
همانا خروست غماز مستان — که تشنیع او راز ایشان نماید
ندانم خمارست یا چشم دردش — که در چشم سرخی فراوان نماید
زبس کاو ز چشم درد شد با فغان — گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر دو نفیقال او راند خواهد — که طشت زر او شرخ رخشان نماید
بجام صدف نوش گری که عکسش — زتف ماهی چرخ بریان نماید
ببین بزم عبدی جوان قیصر — که چکش سبحه نوش مطران نماید
صراحی نوآموز در سجده کردن — بکار رومی نومسلمان نماید
قدح لب کبود است و جم در خوی تب — جو از خمه تب لرزه خندان نماید
ده انگشت چنگی جو فصاد بزد ل — که از رگ جو ید از ترس و لرزان نماید

چو ده عاشق فتنه لرزان که هر یک — زآزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو مربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب کیسلان نماید
رباب از زبانها بلا دید چون من — بلا بیند از گوی باز دان نماید
سیه خانه آبنوس بین تا بسی — بنه روز روز ده کیهان نماید
مگر باد را بند سازد سلیمان — که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت — درو مرغ امن حیوان نماید
ببین زخمه کز پیش کیخسرو دین — بکین سیاوش جهان برهان نماید
بکرد و زحد رافتد صدا ارغنون را — مگر کوس شاه جهان بان نماید
چو داوی خاقانی آوا برآرد — بصور بر دو شاه ایران نماید
سر خسروان اعصر آل سلجوق — که سالی بفخر از آل ساسان نماید

شه اخترانی زر افشان نماید
که الکس بروز رهای آبان نماید

مطلع دوم

برآرد ز جیب فلک دست موسی — ز رسامری نقد میزان نماید
نه خورشید هم خانه عیسی آمد — چه معنی که معلول میزان نماید
ز نارنج آلو طفل سازد نر از او — که نارنج در زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خوبست گند ر نرازو — بخورشید نارنج کیلان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد — که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد — ثمر سینه یار خزران نماید
بدمهای سنجاب نقاش ابان — بزرنیخ تصویر بستان نماید
براماز شب پاره در فزا بند — انار صدره پوز نقصان نماید
فراستفرا انکه که نقرف بذیرد — براهستفر آنا رخزان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب — نثار در شاه کیهان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش — کیومرث طهمورث امکان نماید
بنا بهادیه مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجال طغیان نماید

فلک بود در او چو جوب در او — سگی حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش زهارون تا هید سازد — کمالش زبابل خراسان نماید
زیاست زمان دست انصاف بوسد — زجودش جهان فیض احسان نماید
زبک نفخه روح عدلش چو مریم — عقیم جهان بکر بستان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا — از و حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون زدل بحر و کان را — که هر ناخنش معدن و عمان نماید
زبک عکس شمشیر شاه این هفت رقعه — قضا و بر آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی درد ولش را — فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزوّر و بزد خنجر کوشت خوارش — عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی — که سر سام سودائش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا — بنیم کهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان — چو دریاء نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جحیم — زبانی مقامات رضوان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد — هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را — ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندو ستانی — علی روس دیروز والآن نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از نسل نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان — امیر آخرش شاه ختلان نماید
پلاس افکن آخر مرکب اونش — فلک خسرو تخت کیهان نماید
شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور — چو ماه از کواکب سپه ران نماید
سپاه فلک تیغ مه مرکب او — زحل خود مریخ خفتان نماید
شراری جهد زاهن نعل اسبش — که خرا قیش ار وند و هولان نماید
زبس کاس سرها چو زجگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب کام وحش از دل و دیده خمان — همه رنگ زر ریخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن ترکش برآید — برین حصن پیروزه غضبان نماید
اسد کاو دل کرکسان زکیل زهره — ازان خوی مکن رنگ پیکان نماید
بر کوه سندان شکافش عجب نی — کر البرز تخم سپندان نماید
چو روبین تن اسفندیارست و هر دم — برو فتح روبین دژ آسان نماید
از آنکه که با لغز شد البا التزاورا — عروس ظفر در شبستان نماید
مر این که ابیات مدحش — نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی یا دم از خاطر این در — گوش و سمعها بحر عمان نماید
از این سحر حلت سه عنصری را — وگر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگرچه — زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد — بر آن نخل مومین که عثمان نماید
ملک منطق الطیر طیار داند — ز تاز مطین که طیان نماید
بماند شاه جهان کو جلالش — سر بر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست عمرش — نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی جاه بنیان ایکه نش جندان — که ذات فلک هفت بنیان نماید

وله ایضاً

در مدح ملک صاحب ... گوید

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر — سیماب آتشین زد دریاد باز اخضر
از خانهای زرین آن سقف نیم خایه — سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه — کو در عمود سیمین دارد فوازوی زر
کور از چه روی دارد او از کج بارک — کز نوره صبح بینم کیخسروان مشهر
این کج چرو دارد او از رمبان نه — وان هیچ چیز خالی وا آوازه مزور
همه در هوای بابل چون یک فواره نوزی — خیاط بهر بحرش بر داشته مدور
یارب ز دست گردون چه سحرها بر این — کرده از آن فواره پیمی کنند کمتر
چرخ سیاه کاسه حوان ساخت شبه ازا — نان سپید او مه و نان ریزهاش اختر
چون بختنان زر بر انگیخته نبون شرق — افتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس شکم تهی را بوذ آرزوی آن نان ... یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بن
ما نا که هست گردون دروازه بان دربند ... اجراست از دو نانش را نعام شاه کشور
درگاه سیف دین را نقد سنخوان رضوان ... ادریس ریزه خوارش ارواح جبرئیل آور

مطلع دوم

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن ور
زرین رسن نمای وجون زمزم ای از بر

همچون دهان زمزم دندانه باذ جسم ... کر نیستی بجسم با سنگ کعبه همبر
ای نور را یکی چشمه دیدی که چند دیدم ... در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه ... زرین رسن فروکن وا رچه مرا برآور
من نخل وتو مریم من عازرم تو عیسی ... نخل از تو گشت تازه وجان از تو یافت عازر
سرگشته گو چو خم چون چرخ وباذ ریسه ... فریاد از این فسون گر زن فعل سبز چادر
آن بسته دیده باشی همچون کشف بصورت ... از استخوانش بیرون وان سبزی ابر ودر
گر چون کشف کشم سر در استخوان بسته ... سایه بیفکند از من بر چشم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی که زاهل شروان ... از کوزه بتیمان هستم شکسته سرتر
هم دیده ای کا انجا در گاه سیف دین را ... چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم ایدر
ای ابر خضر وانش موسی وباذ عیسی ... داری زخاک دربند اجلال او عزت وفر
یارم بمکه دیدی اسوده دل چو کعبه ... بر بی نظیری من کردند خاج محضر
امسال پیر کی رفتم زی کعبه مکارم ... دیدم حریم حرمت وکعبه در و مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد ... کوهش اساس نعمت و بحرش غریق گوهر
بالله که خاک دربند آنک کعبه ما نند ... ها بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر
بحر او نه غوطه خوردی در بحر کهف خضر ... کی عذب وصاف بوذی چون زمزم مطهر
تا تاج دارگشتم از دوستی دو کعبه ... چرخ یگانه شمن نعلم کند دو پیکر
ابر کعبتین بی نقش آورد سر بکعبم ... تا بردم کعبه گشتم چون کعب جلج کستر
ای آفتاب تا کی در بیست و هشت منزل ... دارد ده و دو برجت گردان با سمان بر
دربند و شهر او بین چل برج آسمانی ... خیز از در مهاجر تا برج قید بنگر
کرده با عتقاد دید در برجهاش منزل ... افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

در برجها

دو برجهاش بوذه میقات پور عمران ... میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
سا نا که برج کسری هست آسمان دنی ... کز نور بنو رسول الله دارد کمال بی مر
تا زاویعین بر وجش زینت نبا فتادم ... در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
دنبالهای برجش یک یک صفا و مروه ... سرکوچهای شهرش صف صف منا و مشعر
در راجه حصارش ذات البروج اعظم ... دیباجه دیارش سعد السعود ازهر
انصاف ده که دربند ایمان سر است چون را ... سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر
از کشتگان زنده زان سو هزار مشهد ... وز ساکنان زنده زین سو هزار محشر
از قبه مکارم وان قبله معالی ... آن فرضه معلی از روضه منور
در قبه مهد مهدی اقبال مهد عیسی ... در فرضه روضه جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم ... بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج خزران خیلش غزاه ایران ... جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر
کو بند بور عقرب طالع رست حاشا ... کز حرمتش فلک را عقرب فکند نشتر
عاقل کی بست کو را خواند ست جای عقرب ... کز فر اوست مه را برقع زفوش عبقر
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم ... از رنگ خشت پخته وسنگ رخام مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره ... در دیده جوز کوزنانش یا کی روح پرور
تا نام از زمین شد هم سد هم ادجران ... القاب سیف دین شد هم خضر هم سکندر
هست اعشی عرب را از من سر انگشت خجلان ... جون سیف ذو الیزن را از سیف دین مظفر
افسر خدای خسرو کشور کشای رستم ... ملکت طراز عادل ملت فروز داور
بک اسپه در دو ساعت کیرد سه بعد عالم ... چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
بر برج عالمت و برنارک غلامان ... او مشتری پیش طاسست از آفتاب مغفر
زیر سه حرف جاهش گنج بیست و چهار حرف ... صفر نبسته دهر با انش هفت آسمانش محور
یک دو شش از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه ... شش الهی و هفت خیبر نه فقره هشت منظر
شاها طبیب عدلی و بیمار ظلم گیتی ... تسکین علتش را تریاق عدل در خور
خود عهد حنظل از اجزا عدل اجنبیست جا ... زین جنبه کاه جانی زین مغ سرای مغبر
از عدل دین خواهی هم راستی وهم خم ... در ساق عرش آنکه ذود رطاق بوان محشر

تا چون زعسل از این مهر ذخوط بر من ... تا بوت دست عاشق کور استین دلبر
آتش کظلم دارد می مهر ذو کفن نه ... دو ذ سیه خوطش وخال کبود بستر
بر یک نقطه ماندکار بساط ملکت ... مهره بدست مانده وخانه شود مشنشدر
سنجر نمرد و ملک و سنجار ماند آنک ... چون شنکری بصورت سنجار به که سنجر
آخر نه بر سکندر رشد تخته پوش عالم ... بی بار ماند تختش و در تخت باد شستر
شاها زعصر چون تو هستند ظلم پیشه ... اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
نه همه غافل فو نهر آخر چیز باشند ... بس آبله بر ایشان و صورت شود مجدر
انکس که طعمه سازد سی سال خون مردم ... نه آخرش بطاعون صورت شود معبتر
نه ماهه خون حیضی کز ابله بر آرد ... سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
شاها عرب نژادی هستند خلق و خلقت ... شاه بشر جواهر و نثر عرب جوهر چیدر
مهمان عز یزدان اهل عرب بست ... زان مرغ بزرگ کردی و دادی کمال او فر
رومی فرستی اطلس و مصری دهی عمامه ... خلعی براق ابرش و ترکی و شاه اخور
اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی ... ابرش چو باد نیسان شبدیز بسان تندر
اعجاز خلعت تو از بس که هست محکم ... با باد و آتش و نی هستن ایمان میسر
بوذ آن نعیم دنیا فانی شعار خرم ... هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
جان بخش وران را مرشد نشد من به ... ... نبشید بخشنده شنید هنر
بیش مقام محمود اعنی بساط عالی ... گوهر فروش من به محمود محمدت خر

هم در حق سیف الدین ملک دربند گوید

وله

با ظیف ناضوه کصبح مسفر ... سفر الصباح فنعم صباحا واسفر
تخفو وسیدی الصبح لنا خبا نلا ... کعذار ها فخباً لها المتنفر
خضب الصباح الحسن حاجبها ... او وشم انملها بحسن مبصر
عن مقلة الاوثان کحل ظلامها ... مخبا لسنا بطلها المنفطر
کان الو نتو علی السما منشرا ... فالکون یدکم الصباح المشعر
کحشایا ... المسیح نجومها ... وبدا الصباح کراهب متنصر

فکانه

فکانه ابتلع الخشاش مما اکتفی ... فالشرق عاد بذل الرغیف الاصفر
یا نور کل حدیقة علی بند ... بل نور احداق الرواق الاخضر
یا شبه یوسف فی شعر بحر الدجی ... تالله هیت لک انوی لا تنفر
یا ایها النور المسیح جلیسه ... اورضیت ان الدهر یقطع ابهر
دمعی صدید عن جروحی فی الحشا ... بل خذ ابی روحی فی الهواها فانظر
جرح الحشا حاشاک حتی حشاشتی ... لا تنکری جرح الحشا لا تنکر
شکوی الی عز شروان شروا ها الشقا ... عودی الی ثغر السعادة واذکر
اشتاق وجهک ان اقبل خلسة ... وبل الامیر ولبس ذا بمیسر
وارا کما متقابلین بمو ضع ... یا ابنة الرحمن هل هو منظر
بالارض باب الباب راحتک لاجل ... فعدوت طور الصافنات الضمر
ابرج کسری صاغ هیکل صائغ ... فکسرت طرف الغانیات الشفر
خلع الامیر علیک ابهی خلعة ... فرفلت مضحاکا بانضر منظر
زوت لک الدنیا کانک فی الوری ... حرظل ظل الله ذکرا المفخر
ودنا لک الا قصی کانک فی الوغا ... من سیف سیف الدین برق الجوهر
خضع الوری لمظفر بن محمد ... ومحمد فاق الوری بمظفر
قطب الملوک الغر فاطبة غدا ... شمسا مشارقه قلوب العسکر
فی اکبر الاخلاق اکثر بسطه ... من اطهر الاعراق اطهر عنصر
السالمی العادل الملک الذی ... صاد الملوک الصید صید الاعصر
قد عزت العرب الاعاجم عزة ... بالسالمی الهاشمی المخبر
ترب الندی والتبر بین عنده ... فضمنه ابناء السخا الممطر
ارض الکنوز بذل له معمورة ... والکنز عن خطرانه لم یبهر
عوذ الخطیب علی المنابر باسمه ... بل الخطب الخطبا عود المنبر
ویعود منبر با لخزینة العلی ... متضمن الحسان عوذ المنبر
عیدت کوجه الله غرة وجهه ... ماز ورنطا عن العفاة الزور
ختم الجبال عن انتقاضه سامه ... فبدا لها الرهبان سبعة الحجر

افلت نجوم الظلم لما اطلعت … بسناه شمس العدل بالعضب الطرى
اعلام نصرك الهالكى اذا بدت … نبت بدا ذى الجبين الحميرى
لماراى فى ارضه سد الهدى … سماه خضره ثانى الاسكندر
يا ارض باب الباب باب الخلد فى … بنيانك المتحصن المتعذر
يا جنة الدنيا فى نبك فاسمعى … هذا الثناء عن شاعر متبحر
ارض حوى شيخ الجنان صعيدها … اذرو واجنان الوليد الاحمر
عيسى تيمم ذا صعيد اطيبا … صعيد السما بذا الصعيد الاطهر
يا ماجدا اجدواه احلى نايل … ومجاهد القياه اعلى نبتر
هذا اعدت نفوس عدل ميتت … وقبضت ارواح الكنوز الستر
ونشات فى حجر العلى متجردا … عن زى كل متوج متجبر
شرفت مسجة الانامل عاطلا … والخاتم الحاوى نطاق الخنصر
وذو والجيوش لدى بكت خروا سجدا … سجد الشمال لهم وخر المشترى
قبل انبساطى فى جمال مدحة … تطوى بساط الارض عند تنشر
اجبتنى كرما بفضل منشط … واميتنى خجلا ببذل مستر
فاخلع وخلى بالنفاذ بل الورى … واملك رقاب المالكين وسخر
والله عاد بنصره لك حافظا … فاحفظ عباد الله طرا وانصر

و ايضا له

بعد ما كه اصفهبذ ليالواشير رحمه الله دو هزار دينار
زر سرخ صلت فرموده بوذ اين دو قصيده پارسى فارسى گفتم

۲۴۱ رخسار صبح پرده بعمدا برافكند … راز دل زمانه بصحرا برافكند
مستان صبح چهره مطرا بى كنند … كين پير طيلسان مطرا برافكند
جنيبد شيب مقرعه صبح هم كنون … نوسيم نقره خنك بيالا برافكند
دردهء ركاب مى كه شعاع عنان زنان … بر خنك صبح برقع رعنا برافكند
كردون بهودبانه بكف كبود خويش … آن زرد پاره بين كه چه بيدا برافكند
جون بركشد فواره ديبار جيب صبح … صحرا كه بر فواره ديبا برافكند

نو صبح

نو صبح دم كه بر چند آن مهرها فلك … بر روى قعه كعبتين همه يك تا برافكند
تا مهرها كنيم قدحها جو آسمان … آن كعبتين برقعهء مينا برافكند
درياكشان كوه جكر باده بكف … كز نف بكوه لرزهء دريا برافكند
بخشند وانه جام زخون سياوشان … كنج فراسياب بسيما برافكند
عاشق برغم سبحهء زاهد كند صبوح … بس جرعه هم بزاهد قرا برافكند
از جام دجله دجله كشند بس برو خال … از جرعه سبحه سبحه هويدا برافكند
آب حيوه نوشند و بس خاك مردكان … بر روى هر دو دمهء خضرا برافكند
از بس كه جرعه برنز افسرده زمين … آن آتشين دواج سراپا برافكند
كردد زمين زجرعه جان مست كز درون … هر كنج زر كه داشت بعمدا برافكند
اول كسى كه خاك شود جرعه امتم … جون دست صبح قرعهء صهبا برافكند
ساقى بياذ داركه جام صدف دهم … بحرى دهى كه كوه غم از جا برافكند
يك كوش ما كه از همه كس بيش ده مرا … تا بحر سينه جيفهء سودا برافكند
مى لعل ده جو ناخنه ديده شفق … تا رنك صبح ناخن ما را برافكند
جام و مى جو صبح و شفق دم كه عكس آن … كلكونه صبح را شفق آسا برافكند
ابستنانه عده كه توبه مرا ازو بيش … كاسيب توبه قفل ابد لها برافكند
آن عده دار بكر طلب كن كه زوج را … آبستنى بمريم عذرا برافكند
هو هفت كرده بردكى رز بخرم آل … تا هفت پرده خرد ما برافكند
بياذ عقل برفكند خوانچه صبوح … عقل آفتيست هيچ مكو تا برافكند
دار كشاد نامه جان در ده فلك … كو دوكبك كه نزل تو اينجا برافكند
كس نيست در ده ارچه علف خانه بخاش … كس بر علف جه نزل مهيا برافكند
جز لاشه نو بخره كرفتند توجه … هنت بنزل بك تن تنها برافكند
امروز كم خورانكه فرداجد اى انك … ايام قفل بر در فردا برافكند
منقل در آرجون دل عاشق كه حجره را … رنك سهيل عاشق شيدا برافكند
سردست نحن سنبله بر بخر من آه … تا سنبلهء بعقرب سرما برافكند
بى صرفه در نوره كز آن زر صرف را … كو شعلها بصرفه و عوا برافكند

كوى كه خوم مكس بر رخ از خان عنكبوت … بر بوى سبز رنك عنبر برافكند
مانند عنكبوت صطرلاب كافتاب … زو ذرهاى لا يتجزا برافكند
از هر دو نيم شكل صليبى زروميان … بر زنك رنك روى بحيرا برافكند
نالنده اسقفى بر بستر پلاس … روى لحاف زرد بسيهنا برافكند
غوغاى ديو و خيل پرى جون زهم رسند … جبل پرى شكست بغوغا برافكند
مو زخم بين كه در زحل اختر بسر از دكان … بر روى صفت كواكب رخشا برافكند
طاوس بين كه زاغ غوغا خورد وانكه از كلو … كاوس ريزهاى مصفا برافكند
مجلس جو كرم كرد ذجوز ماه عاشقان … مى را زعاشقان شكيبا برافكند
ساقى بدو رونك بطوق غبغب جو كبك … طوقى ذكر زعنبر سارا برافكند
بردست از نغمه وجوباى كبوتران … مى بين كه رنك عبد جه زيبا برافكند
جز آب پشت دست نمايد نكين نكين … بس مصحف بخاتم كو يا برافكند
زان خاتم سهيل نشان بس كه بوز مين … جشمم نكين نكين جو ثريا برافكند
جون بلبله دهان بدهان قدح برد … كوى كه عروه باذ بعفرا برافكند
با فاخته كه آب بلب بجه اورد … از حلق نار دان مصفا برافكند
خيكست زنكى خفتان دار كز جكر … وقت دهان كشاهمه صفرا برافكند
مطرب بسحر كارى هاروت در سماع … خجلت بروى زهرهء زهرا برافكند
انكشت ارغنون زلى و مى بزخمه بر … تب لرزه بى نشان بتنا تا برافكند
جنكى بره بلورين ماهى آب دار … جون آب لرزه وقت محاكا برافكند
بربط كه بيست هشت زبان كش هشت كوش … هر دم شكنجه دست توانا برافكند
جنكست پاى بسته سر افكنده خشك تن … جون زنكى كه كوشش زاحشا برافكند
نا بسته بسته حلق و كرفته دهان جرا … كز سرفه خون قبنهء حمرا برافكند
در جنبر دف آهو كه بسته بوز و سك … كين صف بران كمين بعمدا را برافكند
حلق رباب بسته طناب است اسير وار … كز درد حلق ناله اعضا برافكند
دردى كه خاطر خاقانى آورد … قيمت ببزم خسرو والا برافكند
رعد سبيد جهرهء شاه فلك غلام … بربوقبيس لرزه ز آوا برافكند

خورشيد

خورشيد جام شاه مظفر جرعه ريز … بر خاك اختران مجزا برافكند
تاج و سرير خسرو مازندران زرشك … خورشيد را كلاه زهما تا برافكند

مطلع دوم

نوروز برقع از رخ زيبا برافكند
بركستوان بدلدل شهبا برافكند

سلطان يك سواره كردون بجنك دى … بر جرمه تنك خنك ذرد و هرا برافكند
با بيست پلك شان زصقلابى ترك وار … بر راه دى كمين مفاجا برافكند
از دلو يوسفى بجهد افتاب و جشم … بر حوت يونسى تماشا برافكند
ماهى نهنك وار بحلقش فرو برد … جون يونسش دوباره بصحرا برافكند
جشمه بماهى اين جو زبشت ماهيان … زنبور بروى مركز غبرا برافكند
آن آتشين صليب دران خانه مسيح … بر خاك مرده باد مسيحا برافكند
از مطبخى باغ نهد جشم برده … مطبخ زبره كه جشم بهر عا برافكند
از پشت كوه جادر احرام بركشند … بركتف ابر جادر ترسا برافكند
جون باد زند پيجى كهسار بركشند … بر خاك و خاره سندس خضرا برافكند
مغز هوا زفضله دى در زكام بوذ … ابرش طلى بوجه مداوا برافكند
كو شب كلاه زذا يبر غاله روز را … تا هرچه داشت قاعده بالا برافكند
شب راز كوسفند نهد افتاب وار … تا كاهش دقش بمكافا برافكند
در پرده خماهنى ابر كاهنى … رنك خضاب بر سر دنيا برافكند
قوس قزح بكاغذ شامى شامكاه … از هفت رنك بين كه جه طغرا برافكند
روز از زى تقل كشتى بهو كب بهار … بالا زتيغ سرا ستر كرما برافكند
روز از سوكين جو سكندر كشتاكان … بر خيل شب هزيمت دارا برافكند
روز از نه تيغ خسرو مازندران شدست … جون بشكند نهال ستم پا برافكند
اعظم صفهبد آنكه كشد تيغ زهر فام … زهره زنيم شرزهء هيجا برافكند
بحشم هدى كه غلامانش را خراج … طغماج خان تبت و يغما برافكند
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد … نزل سنانه اش بخارا برافكند
تا بسر قند بر خسرو شام و شنه بمن … باجش بمصر و سا و بصنعا برافكند

ملک عجم بکوشش دولت بپرورد
جون زآب خضر جام سکندر کشد ببزم
بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
زان رمح مارسان زدم کزدم فلک
بشت کمان و تیر جلیبا کند بروزم
شمشیر نصرة الدین جون برجرا بد
تخت لیالواش برازنده فلک گذشت
شد وقف نام اوست بره نوح حور روح
تا شکال تیغ او قلم تیر هندسی
ترتیب فوقه کله بندگانش راست
هر شب برای طرف کلههای خادمانش
هر سال مه سیاه شود بر امید آنک
اقسنقر بست روز فراسنقر بست شب
آبای علوی آن کمر دار این خلف
مشفق بذروه بدیسر به بود نخل
کو بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس
در کوش کوشوار سمعنا کند عراف
فتح الجنان کند بد بیضای عسکرش
وز بر فلک سوار بر این جو مصطفی
بهلو از او بهلو سرطان کند کنار
شیر فلک بکا و زمین تخت بر نهد
کونه بقای شاه حمایت کند ثنا
در مجمعی که شاه و دکر خسروان بوند
آری که آفتاب مجرد دبیل شعاع
روح القدس نشیند اگر بار همتش

نام عرب ببخشش نعما برافکند
کنج سکندر از پی نعما برافکند
اکسیرها ز سعد موفا برافکند
بیرون کند کره بز با تا برافکند
تا اسم روم و رسم جلیبا برافکند
خسف سبا بکشور اعدا برافکند
سایه بهشت جنت ما وا برافکند
تا نقش آن بعرش معلا برافکند
بر سطح ماه خط معما برافکند
رنکی که آفتاب بخارا برافکند
دریای جرخ لولوی لالا برافکند
روز بشن نام خادم لالا برافکند
بر هردو نام بنده و مولا برافکند
راضی بد آن که سایه بآبا برافکند
برتن کمر بخدمت خرما برافکند
ظل همای رایت علیا برافکند
بر دوش طیلسان اطعنا برافکند
کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند
زین بر براق رفعت و آلا برافکند
کر همتش لکام بجوزا برافکند
کر بر فلک نظر بمعادا برافکند
بیخ نژاد آدم و حوا برافکند
او کل بود که سهم باجزا برافکند
بیخ کواکب شب بلدا برافکند
برده درین سراچه اشیا برافکند

نشکفت اگر زهیبت شود موسی آن زمان
نظارکان مصر ببرند دست از آنک
از خلق یوسفیش پیرانه سر جهان
سر برکشد کرم جو کف شه مسیح وار
صخره بر آورد سر رفعت جو مصطفی
بس دوزخیست خصمش از آن سرخ رخ شدست
جه خصم بر نواحی ملکش گذر کند
از ناخن علو بدیار شرجه بد کند
نقصی بکاسه زر بو و بزکی رسد
کو دو زخ خصم او جه کلاه بسعی دهد
مقبل نزاد خصمش و کوید که مقبلم
ند دمنه جون اسد شد دمنه جو سنبله شد
هو شیر خواره رانرساند هفت خوان
شا ها طراز و خطبه دولت بنام تست
اسم بلند همم بلند اختری دهد
دست تو شمس و خطی تو خط استوا است
آری بناء جاذوی فرعون از جهان
کفتم که آفتاب کند سهوم او فتاد
خود پیشت آفتاب جو من هست سایلی
کیارم تبا زجنت بزم تو لاجوم
تو جشمه حیات رسم خسروا اکر
جرباعتم تو قرصه شمسی روا بود
زر دست روی آدم و خوش ذوق اطرام
جانم سنانه تو رها جون کنی جو دبو
ملک عجم جو طعمه ترکان اعجمیست

کابرد بطوع خون بجلا برافکند
یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
پیرایه جمال زلیخا برافکند
بر قالب کرم دم احیا برافکند
شکل قدم بصخره صما برافکند
کانش ببرز تا سره کونا برافکند
جه خوک دم بمسجد اقصا برافکند
یا بولهب جه وهن بطاها برافکند
زاغ ار مکس که سایه بسکبا برافکند
کس دیو را جه زیور حورا برافکند
بر خود جنین لقب بجه با را برافکند
هرجند نام بهفده کانا برافکند
نام سقفل یارکه ما ما برافکند
نام آن بود که دولت برنا برافکند
جون روز کار قرعه اسما برافکند
کاقلیم شرک را بنغدا برافکند
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
غم دوزخی برین دل ادروا برافکند
جشم نظر بمجلس اعلی برافکند
کو قرص شمس نور بحربا برافکند
جون زعفران که رنک بحلوا برافکند
کو خرمن بهشت بنکبا برافکند
عاقل کجا بساط تمنا برافکند

تن کو جه سود آنک زبشان بلف کند
زال ار جه مو جو پر زاغ ار زد کند
یعقوب هم بدید معنی بود ضریر
بهرام شکر ذبیر اهام جون نظر
آنکس غرض زآدیه بیت الحرم بود
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد
کو عنصری که بشنود این شعر ابلد
جندان بمان که ماه خوابد عیان بشرف
بادت سعادت ابد و با تو بخت را
بخت تو خواب دیده بیدار تا زامن
تو شاد خوار عافیتی تا و پای غم
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر

کی مهر شه بانس و بقرا برافکند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
کر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بر خاک و خوان لذت سفا برافکند
کی جشم دل بحله و احیا برافکند
زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
طرفه بود که جشم بطرفا برافکند
تا خاک بر جهان محجا را برافکند
و ز سوی غرب صبح بلالا برافکند
مهری که جان سعد باسما برافکند
بر جشم فتنه خواب مهنا برافکند
طلعون بطاعن حسد آرا برافکند
هر روز نو طراز مثنا برافکند
بنیاد شان خدای تعالی برافکند

این قصیده در آخر رساله تازی نویسد

ولیست له

وها فارسیا بالحجاز کی اشفع
اعرش ذری شمس ادرام فلک العلی
اثامنة الجنات للنفس موعد
نعم فلک بالجنة فی ذراهما
افاق به العنقا ام ارض رحمة
لجودی جود منتهی سقف التقی
تری مکة الدنیا بها کعبة الهدی
ونلقی سماء المجد فی درجاتها
فذروتها للجود والباس منجم

واخر کسری ثم نعمان اتبع
ففی ظلها الارواح والنور مجمع
ورابعة الافلاک للشمس موضع
لعیسی مآب بل لادریس مرتع
لملتجیه الاریحیات منبع
لها الطوبة طلت بل لها النیل مصنع
لصادی المنی من زمزم الفضل مشرع
نجوم المعالی تستقیم و ترجع
وعرصتها للجن والناس مفزع

لها عنت الدنیا فعز وقوفها
لا بمثت الملک المعظم فوقها
کان اللیالی موقف لدعائها
عداه استعار واحلیه الملک فاغتدوا
فوا عجبا یبغی جنانی جنابه
هو الملک الرحمان ابعهم انا
انا النبت انمانی بغیب سحابه
انا الما اعلانی لشمس نوا له
هو البحر ذو الجود المدة فی الندی
مصالح تنشو الطفل تعرف طبره
بواعث حرص المرء نار و صخرة
لقد نلت من جدواه کل رغیبة
شفت غللی نعماه فی نهل الندی
نهایة فعل الخیر شکر معا فتو
دوام نعیم بالزوال مخبر
بدات بفرض المدح ثم شفعته
ثنا اتی من المعنی منتقح
فلا عزو ان یزری بما انا حلته
نظام المعالی من خراسان سید
قضی قوام الملک بالملک بو نزی
فتی عالم هاد وزیر کانه
له بد فضل زندها العلم و الحجی
دعانی فریع الدهر هزا فهز فی
الجفی علی الصدور المحقق ایدنی
اری من یزکی نفسه خاملا ومن

علی حالتی قد تحظ آو بو نع
تماد الرواسی دونها تتصدع
لها الشهب صوم والسموات رکع
عزاة وجرف المسک الا بتضوع
هل النهل تعلوا العرش والنمل طلع
فرابعهم برضی الوصیل و نخضع
فنبت الکدی ینمو اذا الغیث یهمع
فما الربی یعلو اذا الشمس تطلع
کذلک داب الله یعطی و یمنع
فتفطمه رقبایه ثم یرضع
فلا صخرة یروی ولا النار تشبع
الی ازهر الی مشرب الخمر ارتع
فلا علل ارجو ولا بعد اطمع
فما زاد فوق الشکر فهو مضیع
وکثر دوا الطباع مفزع
بسنة شکری ثم ها انطوع
برها کلمع البرق هل هو المع
الاجل علاء الدین قوام مبدع
عریق و فی صقع العراقین مصقع
وشاب لسان الحق بالحق یصدع
کلیم وهرون و خضر و یوشع
فقس لها ظهر و سحبان اصبع
فقلت بد التفریع بانی تفرع
امیر المعانی فی الصناعة ابدع
بری فضل رب عنده فهو اروع

لقد سرّنی بالذکر سرّا و سائنی … باعلان ثاب شرحه بتوسّع
کأنّ علاء الدین جاحظ دهرنا … هوی شیمتی دهر برزخ و بوجع
کذا عسل عنباه لسع کقلبه … فمن قبل یشفی ثم من بعد یلسع
الا اسمع الله العلا مسرّة … فیسمع ما یلتذ ثم یشبع
الوذ بذی الناجین کهفی و المدی … نزلت له ابران و المزنک یخشع
نطقت اذا لاحت لوامع مجده … فلا بد ان الدیمة الصیّب یصنع
اتانی و هاج الشوق للنحو بابه … مثال اقلام الجواد موقّع
انجلط شنیانی و الموانع جمّة … و یبدو اسبابی و الجواد موقّع
انصرة دین الله اشتاق ان اری … جمال المعلّی فهو للجود منبع
و اخشی مناواة الزمان ذخرفه … بعوق الفتی عن مشتهاه و یردع
بقیت بقاء الدهر و الدهر خاضع … و دمت دوام العصر و العصر طیّع

این قطعه هم در مدح او گوید و شکر از صلت سنی کند

وله ایضاً

ای جهان داوری که دوران را … عهدنامهٔ بقا فرستادی
وی کیان گوهری که کیوان را … مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین … راه کبر و قضا فرستادی
پیش مهدی پیشگاه هدی … عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود زاتش کفر … رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را زیمن … بسلام سها فرستادی
دور کین کاژدهای رایت را … بمصاف غزا فرستادی
کرکسان را ز چرخ چون بخشک … در دم اژدها فرستادی
بسم کوه پیکران از رزم … کوه را بر هوا فرستادی
زاب تیغ لبالب آتش بی … آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ … بیم تا ربلا فرستادی
از سنا برق آتش شمشیر … عرشیان را سنا فرستادی

شررش در کف آب افکندی … دودشان اندر سما فرستادی
کوه را زهول آب کشت و ببست … کامنخانشان اژدها فرستادی
زهرهٔ آب گشته گوهست … که شرار اجزا فرستادی
نی که آن روز نوز نو خلق نو زاد … که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از رشک … هم بخورشید زوا فرستادی
اعظم اصفهو دانجا قانی … گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی ازنهان و کنون … حملها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از نکارم و باز … قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی … محو و مه پرتقا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان … بر همی بارها فرستادی
بس از این آفتاب بخشی از آنک … نقد کان را فنا فرستادی
یا رم امثال شد بسعی عطات … که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال … خط حرز شفا فرستادی
چون سحر وعده بامداد نامت … از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مریم است حامل بکر … که دم مبشر از صفا فرستادی
مریمی کش هزار و یک در دست … صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشتهٔ هوای تو ام … کشته را خونبها فرستادی
خونبها گر هزار دینار است … تو دوچندان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشتن راست … من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی گشاید بزبان … که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند … تا مرا توتیا فرستادی
من بپایش گر ثنای تو ام … که صلت چون ثنا فرستادی
بخشش تو بشد رحمت نشست … نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا جنین گوید … که سزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاسدار تو اند … گنج عطیت بها فرستادی

نشنوی آنکه حاسدان گویند … کین همه زر چرا فرستادی
تحفهٔ روح اول البشر است … که بمودم گیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت … بلبلی را شتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت … پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا … در بن چه ضیا فرستادی
در سراب وحش نیلوفر … زابر همت نما فرستادی
شاهباز کلاه گم شده را … در زمستان قبا فرستادی
بد نگهدی و خود نکو دانی … کین نکوی کجا فرستادی
دانم از جان گر استودم و باز … دانی احسان کرا فرستادی
افسر چو شاه دانشلم … بر سر … با فرستادی
ثانی اسکندری ارسطو را … گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را … زر و فرّه و بها فرستادی
مصطفی دولتا سوی حسان … خلعه چون مصطفا فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر … هدیه چون مرتضا فرستادی
بر گشایم در فلک بدعات … که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ … تخت عز و علا فرستادی

هم در مدح ملک رکن الدین محمد عبد الرحمن بن طغانبرک گوید

وله ایضاً

جام طرب گشت که صبح کام برآمد … خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام … دم زد و بوی مبشر ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست … نقش شش بوسه زخم کام برآمد
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون … عرهٔ خاتون جم تمام برآمد
ماه و شکر ریز عیش کز در خمار … با مزه خم می بسام برآمد
ساغر گل فام خواه کز دهن کوس … نعرهٔ کلبام و فی بام برآمد
بلبل چون کبک خوش گرفته بمنقار … کز دهنش نالهٔ حمام برآمد

کاو سفالین که آب لاله نخورد … ارزن زرّینش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته پرورد … بوی گل و مشک بید خام برآمد
در صف دریا کشان بزم صبوحی … جام چو کشتی کش خرام برآمد
خوان صبوحی بشیب مغز عه کز آتش … کابرش روز آتشین سنام برآمد
بود فلک جام رنگ و جام فلک سان … روز ندانم که از کدام برآمد
دست فراسنقر فلک سپر افکند … خنجر آقسنقر از نیام برآمد
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت … از سه زبان از آن پیام برآمد
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنگ … چون زمه نو کزین خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه نافهٔ لیلیست … نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
بیست چهارش زمام نافه لکن … ناله نه از نافه از زمام برآمد
نای چو شه زاده جوش که زنه چشم … بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
از پی دستینهٔ رباب کف می … چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر حلیهای گوش و گردن بربط … سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از جگران شکارگاه دف آواز … تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش … نام عجم روضة السلام برآمد
مفخر آل طغانبرک که ز حلمش … بر سر دم حرون لگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول … دانش زال و دهای سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید … شکر نوالش ز سام و حام برآمد
پهلوی ایران گرفت رقعهٔ ملکت … و زد گران بانگ شاه هفتام برآمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان … خاتم انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالت … کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر مهر محمد … راست چو خورشید نیک نام برآمد
تاجوری یافت تخت ملکت ایران … تا ز برش سید الانام برآمد
آرزوی جان ملک عدل و همم بود … از ملک عادل همام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود … زان همه کارش بانتظام برآمد

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت   صبح کمالش ز حد شام برآمد
دین ازی ای بحر کف که عطسهٔ جودت   چشمهٔ جمهوست کز غمام برآمد
مژده دهای تاجور که بنصرک الله   فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد   آه ز اعدای نا قوام برآمد
چون نم ژاله ز خابید ز تف خورشید   جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت   بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی   بر لب دریا دران مقام برآمد
نخل چو صد شاخ شد ترنج و رطب داشت   میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار   کز بر آن نخل شاد کام برآمد
بود بپا منبر از رخام بر نخل   پیری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند   نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد
من متعجب بخود فرو شده زین خواب   کز خضر آواز السلام برآمد
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم   از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت که نخل است ملک دین که ز نصرت   شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقا دار و نامه بخت که زین دو   کار دو ملک از نکو اهتمام برآمد
منبر بخلست و پیر مشتری که چرخ   کز بر نخلش سه چار گام برآمد
ای در تو آن آسمان که از افق او   کوکب به روزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسدس گیتی   بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتیست و چرخ نوح کهن سال   کشتی ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت   چون تن عازر ز ریگ قیام برآمد
روح که زمیخ سرای پردهٔ قدرت   فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد
قدر محیطت گفت جهان چه شناسد   کو سراب کف لئام برآمد
از نفس مشک مسیح خط و خبر نیست   مغز جعل را کجا ز کام برآمد
از سر تیغت که ماه از وست بر هر دار   بر تن شیر فلک جذام برآمد
خوان ددان را بکاسهٔ سر اعدا   زانکش شمشیر تو طعام برآمد

برادرت از نبس که جن و انس و ملک هست   جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی که انبوه حافظان همناسک   گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید   نامهٔ او عنبرین ختام برآمد
سهم تو دوزین کشید پشت زمین را   گرچه زمین بود تعده رام برآمد
بحر محیط از زمین بزاد و عجب نی   کان خوی از زین مرکب جام برآمد
زانجهٔ طالعت مطالعه کردم   سلطنت از موضع السهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه   صبح من از خم تنگ شام برآمد
در ره خدمت درنگ عمرم لکن   نام دل از نامهٔ سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه   تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو یتیمهٔ عقل است   واحرجا زجان بو تمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکند انک   گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد
دزد بیان منست هر که درین عهد   بر ره همت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت   هر نفس آمینی از عوام برآمد
باز جهانت بکام که ز ظفر تو   کامهٔ صد جان مستهام برآمد
ملک جهان را که بر صحیفهٔ ایام   مدت عمرش هزار عام برآمد

در مدح وزیر مختار الدین گوید
وله ایضا

۷۴ دوستی کو تا بجان در بستمی   پیش او جان را میان در بستمی
کاشکی در عالم دو یک دل دیدمی   تا دل از عالم بدان در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد   تا بفتراکش عنان در بستمی
درد از آن دارم که درد افزای نیست   کاش هستی تا بجان در بستمی
آفتابم بایدی با چشم درد   تا طبیبان را دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی   کو تنوری تو که نان در بستمی
سایهٔ دیوارم ار محرم شدی   در بروی انس و جان در بستمی
آه من گر زآسمان برشدی   من در هفت آسمان در بستمی

گرچه با داشتی آواز درد   هفت زنار از نهان در بستمی
گر مغان را از مرغان دیدمی   دل بمرغ زند خوان در بستمی
هر جفا را هر جای گفتنیست   گوشه پیش از لب زبان در بستمی
پردهٔ خاقانی افغان مجرد   کاشکی راه فغان در بستمی
کو هم از دستور دستوری بستی   دل بدستور جهان در بستمی

خواجهٔ سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف لها بدیدار آمدست   عاشق راز و زنار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت   کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل باشیم و پریا شیم جان   کان پری دیدار دیدار آمدست
خور ها ز خواهیم بو سر از پای خویش   کافتابش آسمان وار آمدست
هین تبرد شیشهٔ افلاک از آنک   گل ببل جان غمخوار آمدست
شب قبای مه زره زد بند وار   کان زره زلفین کله دار آمدست
از نثار خون دل در راه او   گر کشش کبک منقار آمدست
از مژه در نعل اسبش دوختن   نعل اسبش لعل مسمار آمدست
دین فروشان را ببوی کفر او   طیلسان در وجه زنار آمدست
ما درم ریز از مژه وز کار ما   نیم دینارش بآزار آمدست
خرجها از گلشکر رفتست لیک   کارها بر نیم دینار آمدست
خاک ره پر نافهٔ مشک است از آنک   موکب زلفش بآوار آمدست
باز او خود دست خاقانی از آن   بوسه گاهش دست خمار آمدست
نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر   تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحب قران در عالم اوست
آصف الهام سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان   مهر جاهش بر میان بست آسمان
مهدی آخر زمان شد گرد رش   رخنهٔ آخر زمان بست آسمان

بر در او تا شود جلاد ظلم   ماه را بر آستان بست آسمان
روح شد اشتر ز هول موکبش   مهر هر دو نیمیان بست آسمان
زان سلاسل را ز خشم جان یافت روح   زان جلاجل از خزان بست آسمان
زیور آمد از مثال امر او   بر جبین انس و جان بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد   بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دون الغلتین را از ثناش   آب گوهر بر زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام   زان حمایل زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت اوست صبح   زان نقاب ارغوان بست آسمان
مهر نقلش نطفهٔ خورشید را   نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او   قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گوی عقد بخت او که بست   عقد بختش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حلم کاول کرده اند   دست فن زو معطل کرده اند
کار داران ازل برد و لنش   تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت   فتوی از فتوی بیست کاول کرده اند
ایمنست از رستخیز افلاک از آنک   بر بقای او معول کرده اند
در حمایل حوریان از نام او   هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصروعست از رشک سخاش   زان سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک تا دست برد کلک او   از سماک رامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر   راتبش از دستند و سهل کرده اند
تا سعادت نقش انجم بخت اوست   حال نحسین را مبدل کرده اند
انجم اند از بهر کلکش دو زسای   لاجرم جرم زحل احل کرده اند
زانکش هندی بعشق تیغ او   جبیان زحبش بحجل کرده اند
آتشی کز جوهر سودای اوست   هم بر اعراش موکل کرده اند

دشمنانش کز فلک خسته‌اند   تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند
شیشه زان بشکست و باده زان بریخت   کامتحان چشم احول کرده‌اند
راویان شعر من در مدح او   سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد   دستش او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع   این عطا بخش آن خطا بخشای باد
هیبت او چون خضر بخشش چون مسیح   این زمین کوه آن فلک پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین   نام او فاروق دین افزای باد
ظلم از زلزال چو رایت روز باد   رایتش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سر بر کشش همچو بوم   حاصل از طاوس دولت پای باد
حاملیست اقبال مادر زاد او   قابله‌اش ناهید عشرت زای باد
دیدبان بام چارم چرخ را   نعل اسبش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر هود و روی   نقش نامش صدر صادق رای باد
همتش در کاسهٔ سر خصم را   هم ز خون خصم می پالای باد
زان نی آتش نقش داغ سگی   بر سر شیران دندان خای باد
زان سوی در سرابستان فتح   سرو پیرای و سرای آرای باد
از گل راه و گه دیوار او   مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس سجده بر درش   از لب و جبهه زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

و له ایضاً بمدحه نوّر الله قبره

دل صید زلف دست بخون در نکوترست   وان صید کار اوست نگون سر نکوترست
برد آب و سنگ من مزاز سنگ دو برم   عاشق جواب سنگ بسر در نکوترست

بجز سپیده ام لب و زلفش دوای من   کین درد را بنفشه بشکر نکوترست
در چشمش ابجد نی و رخ از شرم خوی زده   بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست
در تخته نرد عشق فتادم بدست خون   مهره بدست خانهٔ ششدر نکوترست
امسال نو بر دل خاقانیست عشق   خوش میوه‌ایست عشق نو بر نکوترست
خاقانیا ز روز زر از بن شعر شعر چند   شعر از چه کیمیاست از او زر نکوترست
طبعت که کیمیاگر روزگار ازوست   بر صدر روزگار ثنا گستر نکوترست
دستور اعظم افسر دارندگان ملک   کو ظل عرش بر سر شاه افسر نکوترست
مختار دین نظام ممالک که رای او   از آسمان قوی‌تر و از اختر نکوترست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست   اسرار علم مطلقش از بر نکوترست
هست آفتاب دولت سلجوقیان بجدل   اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست
در عهد این خلیفه اسلامش از شرف   بر قبهٔ مسیح مجاور نکوترست
مختار گوهر آمد و اسلامش آفتاب   از آفتاب زادن گوهر نکوترست
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک   فرزند آفتاب بر افسر نکوترست
در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالمست   بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست
بگسست حلم او که نگردد بسیل خشم   آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست
محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست   عدلش که گواهی محضر نکوترست
عدلست و بس کلید در هشتم بهشت   کو عدل اگر گشاده از این در نکوترست
دین چیست عدل پیش تو در عدل کوی از آنک   عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
عدلست و دین دو گانه ز یک مادر آمده   فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه   کین سایه باز ز طوبی اخضر نکوترست
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن   کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست
هر کز نفس سموم بیابان ظلم جست   عدلش شفای بو که کوثر نکوترست
سرسامی است عالم و عدلست نضج او   نضج از دوای عافیت آور نکوترست
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر   عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
احکام کسروی نشنیدی که در شمس   عدلش ز عقل مملکه پرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و بیورسپ   زین هر دو آنکه نام بمحضر نکوترست
این داد کرد و آن ستم آورد و عاقبت   هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست
امروز عدل بدر مختار دان و بس   ابن رطل کابن طالب بدر نکوترست
کسری و جعفرست که یک قطره همتش   از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست
ای خواجهٔ زمین و درت هفتم آسمان   در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست
از خواجگی چه فخر ترا کز کمال قدر   هر حاجت ز خواجهٔ سنجر نکوترست
شهباز ملکی و زتی نامه بردنت   سیمرغ در محل کبوتر نکوترست
آذین باغ دولت و هرون در رکت   از قصر قیصریه و قیصر نکوترست
ای چند زمانه بکلک چو ذوالفقار   نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست
خاقانی که نایب حسان مصطفاست   مداح بارگاه تو حیدر نکوترست
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق   کین دور صد سریت لشکر نکوترست
در ناف عالم دل ما جای مهر تست   جای ملک میان معسکر نکوترست
از یاد کرد نام تو کام سخنوران   چون نکهت مسیح معطر نکوترست
چون آستین مریمی و جیب عیسوی   از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو   از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار   مظلوم در حمایت داور نکوترست
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من   پروانه در پناه غضنفر نکوترست
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی   هر چند خضر پیش سکندر نکوترست
لکن جواب روزی خضر از مسافریست   عزم مسافران بسفر بر نکوترست
دارد تنم سر و پای و دل هوات   تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
از رنگ رنگ خلعه که فرمودی مرا   خانه ز رنگ و نامه ز آزر نکوترست
دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک   تشریف و عده دادن استر نکوترست
آن بس پس خضا بری که از بخشش ملک   اینجا تو همو معانی در خور نکوترست
بس بس که ابر جود که دریا فشانه‌ای   غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست
رهوار سفینه چه بینی که گاه غرق   بهر صلاح لنگر لنگر نکوترست

سوگند می‌دهم بخدایت که بس کنی   کو چه عطا چو عمر مکرر نکوترست
هر چند کاز عطای موفا شرف بود   داند که این ثنای موفر نکوترست
گرچه نکوست بخشش و لطف هوا ابر   شکر و باز لالهٔ احمر نکوترست
در شکر کردن آنکه ز خورشید سیم و زر   آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست
کم ابر کو دمجمر زرین زر د گل   احسن مرغ از آن زر مجمر نکوترست
ساق کجاست شبه زبانی بشکر ابر   شکر کجا از ابر مکدر نکوترست
خوش طبع از عطات ولی از درخ ز شرم   حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست
بیمار از دل و دم مردم مزور رست   بیمار را ملوک مزور نکوترست
بیمار دل بخورد مزور که بی سدید   کو راد و امفرح اکبر نکوترست
گفتم بترک این طوف و قبله ساختم   عزمی که از یقین مصور نکوترست
راهب که دست داشت ز صد نو بر جهان   شمع شعش ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک   قانع شدن برزق مقدر نکوترست
نی نی بدولت تو امیر سخن منم   عسکر کش من این نی عسکر نکوترست
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب   کز شرق و غرب نام سخنور نکوترست
جانم بحشمت تو نه غمناک خرمست   کارم بهمت تو نه [illegible] نکوترست
این شعر بین که هم ز من یادگار دار   کز تو عروس با زر و زیور نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود   در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست   لاف عطارد ز دو پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز   معمار باغ ملک معمر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل   ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

و له ایضاً در مدح پنجوش رحمه الله گوید

سلسلهٔ ابر کشت زلف زره سان او   قرصهٔ خورشید کشت گوی گریبان او
پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او   جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی لبش تره خرّ عارضش   بر نمک و تره بین دلها مهمان او

رنگ بسبزی زند چهرهٔ او را مگر / سوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او
گرچه ز مهری که نیست بست دلش از من / هست بهر سان که هست هستی من زان او
دارم زنگار دل چارهٔ شنگرف اشک / کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من آمد ز غمش رفت چو ناخن بسر / مانم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکر خنده کو دبر دل چون آتشم / آتش من مگذراد بر شکرستان او
دیلم تازی عنان اوست مرا زان چشم و سر / هندوک اعجمی بندهٔ دربان او
عشق بیانکی بلند کوفت که خاقانیست / بار عزیزیست صعب جان تو و جان او
دی بدو من بوهم دایرهٔ درکشید / دید دران دایره نقطهٔ مرجان او
صانع من عل بیر صناعت علی / کز بد و نیک گذشت دست عمل ران او

مطلع دوم

لشکر غم را ز کشتاد و امد دوران او / ابلق روز و شب است نامزد ران او

هرکه چنین لشکری نعل در آتش نهاد / نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غمکده را نیز دل بنگری آسیب او / آتش کافتد در آب پشتوی افغان او
اول حیش رنج تو گلبن آدم شکفت / میوهٔ غم بود و بس خوب بر بستان او
وانکه مجلس دهر می کزهٔ غم کشتاد / دور زمان دو کرد ساقی دوران او
جرعه از دست غم کشتن مار است / این همه بر پای چیست طبله گردان او
امد باران غم بول سلامت ببرد / بر سر یک مشت خاک تا که باران او
بحجرهٔ عنکبوت نیست چنان استوار / کز اخذ و بو قبیس باید غضبان او
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا / کانکه چه باز اشناخت عمکده … او
والی غزلت توی اینک طغرای فقر / مشرف و محرف تو باش اینک دیوان او
سر و هنر چون توی دست نشان بدر / دست تنها وامد ار هیچ زدامان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی / کانکه جان ماست چشمهٔ احسان او

مطلع سیوم

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او / بی نمکی نعیبه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جهانی رود / رشتهٔ ار نکری رشتهٔ خذلان او

دهر چه

دهر چو بی تست خاک بر سر سالار او / ده جو ترا نیست باد در کف دهقان او
خیز درین سبز کوشک نقب زن ار ره دو زد دل / در شکر از آه صبح سقف شبستان او
گوهر خود را بدزد از بن صندوق او / یوسف خود را برار از کو زندان او
راه جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند / پای خرد در گذار از سر پیمان او
ماذر گیتی وفا بیش نزاید که باز / هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
کار جهان امد است آتش کز زیر او / خرج کز افتاده است کز نه پالان او
ابجد سودا بشوی بر در خاقانیک / سوخت سر و دو نویس هم بدبستان او
پیش روی جان پاک طبع چو جوزای اوست / گرچه زمین می رود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید کن پیش شاه / راه زمین وا روند لشکر و ارکان او
کوره فصاحت گشت بچه او بها تک / موضع هر مبغضی گشت بر سر شریان او
کرد دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات / شیخ … کرست برد دل و بیران او
شیخ ممند … مسبرد روکر علی / کار زوا فلید سراست عاجز برهان او
یوسف نجار کیست نوح درو کر که بود / تازه نر دم زنید برد ر امکان او
نح نه بس علی داشت کو بد من بدی / قطره بست بعلم بوسر طوفان او
نعل تو امد جرخ کز عادت اوست / آز ده و دو نرکسه بر سر کیوان او
غارت حرامی ست غابت جود من جنانک / آفت بسته شد است بیشهٔ بیزان او
ریزش سوها ز اوست دارد اطلاق … / هست لسان الحمل صورت سوهان او
جرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست / نعش فلک خفاش قطب کلبدان او
زنده ام از مرگ آنکه جون شود ش کند سر / جرخ کند ساعتی از زحل افسان او
در جو کسر اره وار نیست دوری دو سر / کر همه اره کهن بر سر اخوان او
هست جو هم نام خویش نامزد بطش بخشش / بطش ورا عیب پوش بخشش فراوان او
مفلس در پا دلست امی دانا ضمیر / مایهٔ صدق و لیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغانشاه من ملازم النون اوست / من بر صفای تمام سنقر دکان او
کو بوذش رای آنکه ره کشم او بشنوم / رای همه رای اوست عرمان فرمان او
آنت مبارک سحاب کز صدف دا هکی / کوهری از دجو من نظرهٔ نیسان او

رح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس / تا جان من گشت پرورش از نان … او
پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمکدان او
شاید اگر حتی سبعة الوان خرد / حمزه بجوی علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من / منت شرو بن هرم واندو شروان او
ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج / ملک سمرقند چیست وافسر خاقان او
کو کو همی خصمش اید از سر کینم چه باک / کو خلاف آدمست وابشان شیطان او
جوق از این زرد گوش کاه غضب سرخ چشم / هر یک طاغی و دیو هر یکی طغیان او
خاصه سگی دامغان دانهٔ دام مغان / دزد گهرهای من طبع خرفتان او
بست خیالش که هست هم سر ای عجب / نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در رهن از سر و سام جهل / این همه ماخولیاست صرع بحران او
هم بنیاید زخم کنم جون مقیم / نان من از خوان اوست جامگی از خان او
باد دعا های خیر در حق او تا دعا / اول او یار بست آمین پایان او
دو عقب پنج فرض اوست دعا خوان من / یارب کار او واح قدس باد دعا خوان او
کز قضا از عهد عمر در گذشت / تا باید مگذر از نوبت عثمان او

امام رشید الدین وطواط قصیده بدو فرستاد اولش اینست

ای سپهر قدر را خورشید و ماه / وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل / فیلسوف دین فزای کفر کاه

او در جواب این قصیده برشید وطواط فرستاد

وله

ملک بسلطان گیتی نماند بوی وفا / که هیچ انس نیامد ز هیچ جنس مرا
فسرده کان زاهم دم جکونه برسازم / فسرده کان زنکجا دم صفا زنجی
درخت خرما از موم ساختن سهلست / ولیک اونتوان یافت لذت خرما
مرا بغربت بیوستکان چنان زیست / که تن نماند که ماند زسایه بنیر جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسد / نمک ده مردمک چشم بخشمش عدا
اگر مرا نداء ار جعی رسد امروز / وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا

بکوش

بکوش هوش من این خطاب اهل بهشت / نصیب نفس این نوبت ملک فنا
نداء هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش / صدای کوس الهی به پنج نوبهٔ لا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل / غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
لطایف حرکات فلک بگاه سماع / طراوت نغمات زبور که اداء
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع / صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا
نوای باربد و ساز بربط و مزمار / طرنق کاسه کر و راه ارغنون و سنا
صفیر صلاصل و لحن چکاوک و ساری / نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی / گزارش دم قمری بپردهٔ عنقا
مرا از این همه اصوات آن خوشی نبند / که از دیار عزیزی رسد سلام و ثنا
چنانکه دوش بی رحمت کبوتر پیک / رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا
ز دست کوی صدر الزمان سلیمان بود / صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
از آن زمان که فرو خواندم از کتاب کریم / همی سرایم یا ایها الملا بملا
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید / دو نو بهار کن و طبع و عقل یافت نوا
بهار عام جهان را اعتدال مزاج / بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم بر جهان بغر رشید / که نظم و نثرش عیدیست مر مرا
وگر بگوهر رسید روایت سخنش / زه رشید جواب امرزی بجای صدا
زنقش خامهٔ آن صدر نقش نامهٔ او / بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش جز نبود / بهم نماید پروین و نعش در یک جا
عبا و نیست همه چون آفتاب طرفه تر آن / که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش بد کز آرم ساخت / جوارشی ز نخبت مفرح ز ثنا
معاجینش همه یاقوت بود در یعنی / مفرح از زر و یاقوت به برد سودا
ز بوز نخ از همه سی روزه ام همی سی روز / مرا بطنز چه خوش خوانده ای زجوزا
بصدقه فتیه زاب دو منه تلخ نرم / بشکرهٔ چشمهٔ خضرم چه خوانده آن دریا
طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر داشت / که ادعش بجای هزار و یک اسما
بسال عمر مرا دو بیست و پنج بخود بدیم / شش دگر داشتی روزگون بود کها

مگر که جانم ازین خشک سال حرف زبان | کو بخت در کنف او بوجه استسقا
که او ببخت انامل بفتح باب سخن | زهفت کشور جانم ببرد خط وبا
جبات بخشاد رخامی سخن منکر | که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل تر از آن ساغر بلور بیم | که در ربانهٔ خار اکنی ز خنگ زها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از چه بود | چو عمر ببرد ببرد آن همه فروغ و صفا
جهان بخیره کشتی در کسی کشتگان | که بر کشیدهٔ حق بود و برکشیدهٔ ما
ازین قصیده نبود ارساحری کز آنک | بقای نام نتوانست این قصیدهٔ غرا
بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسید | خنک تو کین همه دولت مسلمست ترا
اگر چه در دم این دم معجزه زند کم ازش | دمش بیند آخر که کنک هتراز کی با
کمان کروههٔ کیوان ندارد آن مهره | که چار مرغ خلیل الله ادرد زهوا
اگر چه هیچ عیال مند خصم مند | جواب نعم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبانی بجس کاه بجیم | دهد جواب براجب که اخسئوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند | و گر شوند سراسر درختک دانا
دعای خالص من بس ورد مراد تو باد | که به ز یاد توم نیست پیشواد دعا

درمدح قاضی القضاة امام احمشاذ گوید

وله ایضا

بیاموزد حسن تو ز دو آسمان | نامزد عشق تو امن جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل | غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب | روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت بدید | فتنهٔ تو کرده سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم | کرد خبرگاه دل ارغوان
سلسلهای فلک لیت از دو زلف | تا نکه قصد سر من هاز و هان
زانکه جهان کرد ز بکسر خراب | کو بنوی سلسلهٔ آسمان
حلقه ارکم شود از زلف تو | خانم جم خواه بنا دان آن
دولت تو هست ز کوثر اثر | درد لخاقانی از آتش نشان

بدوه

برده از آن سوی عدم رخت و بخت | مانده ازین سوی جهان جان وما ن
گر کلهم بخشی و گر سر بری | زین نشوم غمگن و زان شاد مان
من سخن مبدع و منکر سوا | جوی از این سر سبک جان گران
گو هو بینانه و لاف بحر | جوهر گویانه و لاف بیان
قالب جان سبع این از صفت | هیزم نار سقر آن از روان
این چو مگس خوش نغمه و دستار دار | آن چو خروه سر زن و باطیلسان
عقل کو بران همه کز خروس | بیک کو یزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ | آتش خذلان هوا و هوان
بیت قوی مانده ز این من ز حف | قافیه هر زه از آن شایگان
خشک عبارت چو سموم و تموز | سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون زید و مخول ست | سخت مباهات شوند این و آن
هست عیان تا چه سواری کند | طفل یک چوب و دو نان بسمان
خاطر خاقانی مریم بکیست | وین جهلا جمله یهودی کمان
جز سحصومی مریم نیست | عیسی یک روزه که امتحان
نشرهٔ من مدح امامست و بس | تا نرسد زاهر منانم زیان
پیرو دبستان علوم احمشاذ | کز شرفش دهر گرفت تیز خوان
حشمت او مالک رق رقاب | عصمت او سالک خط جنان
بخشش او دین کمین کاه کن | دانش او یافت کن کاه کان
هست بنا بر سر خصال او خرد | قاضی از آن گشت بر اهل جهان
هست چو جبرئیل کشش نفس کل | عالم از آن جمع روح شد عیان
ای کف تو عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را | نیست بهار خاطر تو میزبان
کنگرهٔ دین هٔ اسلام را | نیست به از خامهٔ تو دیدبان
از تو کین تو ختن از خصم تو | آب زره دارد و آتش سنان
چرخ هر او فت ثنای تو کفت | تیر و ملک نطق ستاره فشان

ابلاذان بلده الفارس

بقبلهٔ او اختر جوزا سخن | قدوهٔ او کوه در یا بنان
حرز امم حبر امام احمشاذ | قاضی شه پرور سلطان نشان
از همه عالم شده ام بر کران
بسته ز سودای تو جان بر میان

مطلع دوم

از تب هجران تو ناخن کبود | بیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و جون سایه بتو زنده ام | با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه ز گریه که ز چشم بفصد | هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند | دیده نثار آرد ز بهر زبان
وصل تو نی هجر تو آن دیدنی | گوشت جدا کی شود از استخوان
جز که امغان که ز تف جگر | سوخته شد دهن من زفغان
در بحر سفته شدن آفتاب | زانکه مراد بده شد المکرمان
دوزد دلم گر بفلک بر شود | هفت فلک هشت شود در زمان
بیحله غم دل خاقانی است | زان کشند اندوه درو کاروان
این رفقی کن و مفکش مالد بس | از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت خورشید دین | صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمشاذ | کوست در اقلیم کرم کامران
شاعر شاهم همه اندر جهان
در سخن معجزه صاحب قران

مطلع سیوم

از سحر من شعر امیر چنین | ور ضعف من فضلا عشر خوان
ورحسد لفظ گهر پاش من | در نوی خرزین شده دریا و کان
نعش ویر زبانه در نظم و نثر | سلخته دیباجه کون و مکان
وزینه خط درین تنگ سال | نزلیه بیفکند و نبهاده خوان
حور شود دست بریده چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمان را بزبان خرد | از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده زدولت خبر | عزلت من کرده بعزت ضمان

مادحی

مادحی ام کاه سخن بی نظیر | در طلب نام نه در بند نان
طمع نبینی ز پی طبع من | بلکه بیند بسر ترد بان
منذ قضی الله و جف القلم | اصبحت فی وصفک رطب اللسان
زین متخلل سخنانم مبین | زین متشاعر لقبانم مدان
دانم دانی خرد پاک تو | موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک بنان تو شفای جنان
نیست عجب کز شود از کلک تو | شوره ستان در ایمن بوستان
بس که بزرگان ز جهان داده اند | خر دسر از از شرف جاودان
موجه راجای شود دست جم | سوی مگس وحی کند غیبدان
حق شبان تاج نبوت دهد | گرنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد لطف | پادشه دام و دد و انس و جان
از در رسید سوی کیوان رسد | نامه بر آن رو بر پرید روان
نور جمال خار کند سرخ گل | قهر صبح از سنگ کند لعل کان
ابر گهر باشد بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمست این همه | وین همه در وصف تو گفتن توان
ای شرفای تو میان بسته چرخ | ور تو هدی راه در دیگران
صدر تو میدان کرامات باد | واسب سعادات تراز یر ران
محتمل مسند تو نو قدین | متصل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون عقل تو طولی نهان
فتنه ز تو خفته بخواب عروس | دولت بیدار ترا پاسبان

درمدح خواجه امام وحید الدین قدس الله روحه

وله ایضا

آن نه ره بستان که آشوب جهانست الجنان | وان نه زلفست آنکه دستار و یزدانست الجنان
زلف او زنجیر کرد و دست به بیداد کند | گر جدا او ز بهر انصاف جهانست الجنان
راست خواهی یا جز از هستی نشانی مانده نیست | در غم از لبک هست نی نشانست الجنان

کو نه دارم آفتابست از چه پیدا شد چنین ... ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست ای جنان
جان بیاسایم که تا جان را امنست او بی منست ... وین چنین هم تو زیم کالحق زیانست ای جنان
گفتمش در صدره وصلم جای کن گفتا ای سلیم ... جسته ام جای سزایت آستانست ای جنان
بر در وی گر ز بیم بر در در خون و خاک ... با رقیب از طعنه کو بد کان فلانست ای جنان
او کند دعوی که خون زو مال خاقانی مراست ... من دهم اقرار و گویم کان جانست ای جنان
عشق او را مرد صاحب درد باید شک مکن ... کهدرین آخر زمان صدر زمانست ای جنان

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجا جان من و صدر من و استاد من

یا رب آن چشم خون ریزش چه خوابست آن همه ... در سر زلف دل آویزش چه تابست آن همه
درد و لعلش آب و اندر رخ نه آخر بکس ... کین چه بی آبیست چون بی آب نابست آن همه
خون خلقی ریخت و آنگه سرخی برد امنش ... از نه رنگ پیروزیست از خون نابست آن همه
چشم مستش را کبابست از وزیر یکی را ... فصد دلهای کند یعنی کبابست آن همه
شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت ... جای دیگر نهد که می داند خرابست آن همه
که بسوزد که بسازد الغیاث ای قوم از آنک ... خوی مردم نیست خوی افتابست آن همه
تشنهٔ وصلم مرا آن وعدهای کژ که داد ... کی کند سیری که می دانم سرابست آن همه
کاشکی بخشند باری بد بدی کن غمزش ... درد دل تاریک خاقانی چه تابست آن همه
که جانش را فروغی یا نسیمی مانده هست ... از ثنای صاحب مالک رقابست آن همه

صاحب و مالک رقاب دودهٔ آزادگان
کاستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند ... من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
که بجا زخم از دهی فرمانت را گردن کشم ... بیش تو گر تو ترک گردنکشان گردن کشند
غمزه کانت فصد کین دارند و من در غمت ... سایهٔ مانند هر گه این کین زین پیراهن کشند
آه من چندان فروزان شد که یاران نیم شب ... از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند
دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند ... خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند
با خسان در ساختی تا بر درود ر بزم تو ... من غم هجران کشم وایشان می روشن کشند

نیکوی

نیکوی کن رسم بد عهدی از رها کن کز جفا ... دزدی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی ... آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند
وز پی آن تا ز دیو از شان نباشد امان ... خط افسون مدیح صدر پیرامن کشند

نایب ادریس عثمان عمر کز فر او
حل و عقد عیسوی دارد زبان یاد من

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت ... والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
تا غمت را برد رمن تا مرد گرد آسمان ... چشم صبح هر شبی بام آسمانست از غمت
هر زمان گوی ز عشق من بجان پرداختی ... این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست ... مرغ زار چشم من پر ارغوانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین تن کاهیدهٔ من ... دور از آن رخ زین لب چون زعفرانست از غمت
محنت اندر سینهٔ من زد ندانستی کنون ... شاه راه سینهٔ من بار دانست از غمت
او لبت چون بوسه خواهم کز نی از لب مرا ... اشک اندر کیسه باید بر دخانست از غمت
آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن ... این که خاقانیست دانم جان فشانست از غمت
هم بیخودی دانک بی خبر بودی از آنک ... حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنک گر برهان زردشتی نمایم بس بود
مدح این استاد من دین من و استاد من

ترک تا زغمزهٔ تو غارت از جان زهر گرفت ... رای قربان کرد و اول زخم ایمان در گرفت
روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود ... تا زلف شبرنگ [illegible] دوران در گرفت
کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو ... دهر زخمه در خم چوگان دستان در گرفت
خوی تو ما را چه روی زندگانی دیده بود ... کز پی خون ریز ما را راه هجران در گرفت
مانم دلها عروسی بود ما را بیش از این ... تا در آمد شحنهٔ هجر و در جان در گرفت
نالها کردم چنانک از چرخ بانگ آمد که بس ... ای عفا الله در تو کوی ذره زان در گرفت
از دم سردم چراغ آسمان نتوان نشاند ... وز تف آهم هزاران شمع نتوان در گرفت
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون می رهی ... جز رهم کز پای من تا سر طوفان در گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار ... رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت وز عروسان ثنا
هم پسر عم منست امروز و هم داماد من

خاک پایت دیدها را روشنای می دهد ... هر سحر بوی تو با جان آشنای می دهد
کار چرخ و لعل تست از زر در بنواختن ... هر که را این بشکند زان مومیای می دهد
با زخونها خورده که آلوده می بینم لبت ... من چکویم خود لبت بر تو گوای می دهد
تیره شد کار من از غمهاز وهان زد ریاب کار ... تا چراغ غم قدر روشنای می دهد
از پی در یوزهٔ وصل آمدم در کوی تو ... چون کنم چون بخت روزی گدای می دهد
بر پای تا می زنم در هجر او هیهات وصال ... که کلاهم می نهد که پادشای می دهد
که مرا محنت کیای می دهد از باغ عشق ... در شکر افشانم کان مراد دولت کیای می دهد
جان خاقانی بر شوق می دهم ایام وار ... که مرا زین روز غم روزی رهانی می دهد
غم چه باشد چون ضمیری وحی پرداز مرا ... فر مجلس این معجز نمای می دهد

متصل بینام عقل و لطف را بیش از آنک
منفصل کردند آب و نار و خاک و باد من

کلک او قصر حکارم می طرازد هر زمان ... نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
کو چه در احکام دست او راست من هم آگهم ... کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی را که دیدار افتاب بیند چنانک ... قدر او بر چشم خورشید آینه سازد هر زمان
خاک بر سر می کند گردون زند دستش که چرا ... تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خطر کو خاک را دانست خاک از کبریا ... برسه عنصر تا فلک می نازد هر زمان
حرمت از کمال او با اصل از آنچه هست ... بستانش را زحل کاهن گدازد هر زمان
چون بنانش سوی کلک آید بنان ماند همی ... کافتاب چرخ سوی حوت یازد هر زمان
زان نوازشها که وا دارد دل مجروح من ... جانم از مدحش غزلهای نوازد هر زمان
تازه رویان آفرینم زا فریز او چنانک ... با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

نام بکتش را هم بنیادها گر نفخ صور
آسمان بشکافد و بشکافد آن بنیاد من

حکم صد ساله نواز دید از یک تقویم او ... طفل یک روزه مجسطی کیو دار تعلیم او

تا که مشرق او شدت اجرام فلک را از فلک ... آن دو پیرو نحس ره حلق گردها از بیم او
همتی دارد چنانک افلاک با لوح و قلم ... کمترین جزو بیست اندر دفتر تعظیم او
بار دیدم در همه عالم نظیرش نیست کس ... در همه اقلیمها ننهد رکنی اقلیم او
گلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد بلی ... مر بنت بنز و ذا سمعیل را تسلیم او
مشتری دیده نه در روش نگر که کسی ... سیب را بشکافت سوی چرخ شد نیم او
طاهرست انسابش از کانی عمهر رکبور رو ... می شمرم آفل سلف عثمان و ابوهیم او
عیسوی دم بادو احمد دم و چشم حادثات ... در شکر خواب عروسان از دم و از دیم او
بر جناب او و بر اهل جهان فرخ باد ... رحمت نور و روز نرجس و تقویم او

جون مبارک باد کویم روز او را شک مکن
کاسمان آمین کند وقت مبارک باد من

در مدح بها الدین ابو محمد الخرقی گوید

طفلی و طفیل تست عالم ... خردی و زبون تست آدم
پروردهٔ جزع تست موسی ... آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو در نخت خون عشاق ... زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض روی و زلف داری ... طاوس و بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیال زلفت ... طوبیست در آتش جهنم
آو بختی افتاب را دوش ... از سلسلهای زلف پر خم
ما را که نیز مسلم آنجا که ... خورشید نمی شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه ... چون رطل طرب کشی دمادم
بالذت طعنهٔ تو دل را ... فرموده شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست ... او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش ... در مدحت فیلسوف اعظم
دوالفخر عماد دین محمد ... مقصود نظام عقد آدم

با آنک بموی ماند از غم
موی ز جان نمی کنی کم

مطلع دوم

دندان نکنی سپید تا لب / از تب نکنم کبود هر دم
گر گونهٔ غمگنان ندارم / زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک / بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم / بالای سر آمدست از آن خم
خاقانی را بپیش مژگان / بس کن رگ جان گشاده هر دم
در خاطر او ز آتش و آب / عشق تو سپه کشند زمارم
زان آتش و آب رست سروی / کز فیض بهادین کشند نم
مصباح امم امام اکمل / مفتاح همم همام اکرم

مطلع

ای شحنهٔ شش جهات عالم
دیباچهٔ دری هفت طارم

ای جنت انس رای تو کوثر / ای کعبهٔ قدس رای تو زمزم
نبود ده نیست ناف خرچنگ / عشری که تو دهان ضیغم
مهمانه شوی از آن عیسی / رجعت کنی از اشنا رنجم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
که پاره کنی زماه و که تاج / که رنگ دهی بخاک و که شم
از رفتن تست بر تن دهر / بر نقطه ز رسیاه ملحم
از آمدن تو دست گیتی / افراخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح / بر بیرق شام سوخت برجم
خاقانی راتهی همه روز / روزی ده و راز دار و محرم
تاب و تب او ببین ظاهر / کند ر دلش انشست مدغم
از خوارزم آرمیده این تب / ور جیحون ساز نوش این سم
جان داروی او بیار یعنی / خاکی که رفیده معظم
در گرد رکاب او همی دو / در گرد عنان او همی جم
تا خورشید بباده بیند / خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنک / معشوق جلال از و مسجم

چون نقش ضمیر چیست نطقش / مه شد زمین و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت تن پاک / چون چشم گوزن کام ارقم
پر زاد دمیست وادمی نام / لیک ادم ازو شده مکرم
در نام تکله مکن که فرقست / از زادهٔ عوف و پور ملجم
بی قوت ده انامکش نیست / هفت اختر مکرمت مقوم
بی یاری زال و پر عنقا / بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده / از دیدهٔ آخر الزمان نم
لفظی ز تو و ز عقول یک خیل / رمزی ز تو و ز فحول یک یم
مولای تو ثابت بن قره / شاگرد تو یحیی ابن اکثم
نقد بر خدمت تو واخورد / گفت ای پدر ار قدم تقدم
رای تو باسمان ندا کرد / کای طفل معاملی تعلم
داد سنجی ز دهای قدرت / نه گلشن و هشت باغ درهم
وانصاف بده که هست ارزان / یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش که بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم / دیلم داند نیزهٔ دیلم
گرچه شعرا بسیست امروز / آن طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس / بشکست مرا قفای مبرم
مرخاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امید / ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
جز بحر میان جانبین بود / کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت / وصف تو کاباضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی / فارغ شو و فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام / گر چه نکنم دعا مقسم

یحیی بن اکثم

گویم که جهان اساس عمرت / چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چونانک / نقصان نرسد پس از اتم

و له ایضاً
در مدح خوارزمشاه اتسز گوید

هین که بمیدان حسن رخش در افکند یار / جیش بهانرزجان نعل بهای بیار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب / پیش عنانش نگر غاشیه کش روزگار
از بن خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او / عشق بانگشت پای می کند انرا شمار
نقش سر زلف او نیست مرا در بصر / زانکه هم در خورد عنبر و در باکنار
قد ز شب پوش او هست شبی فتنه زای / صبح قیامت شدست از شب او اشکار
نیست مرا آهنی باب الماس او / دیدهٔ خاقانیست لاجرم الماس بار
عالم جانها برو هست مقرر چنانک / دولت خوارزمشاه داد جهانرا قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر ربا / خسرو امت پناه اتسز مهدی شعار

مطلع دوم

خانهٔ ما نیست طبع چهره گشای بهار
تا بعیب بیست ماه نگر ز شاخسار

زاتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخت / قوت از آن یافت رو زخوش دم از آن شد بهار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش / گشت زمستان ز ابر دمه حرف شیر خوار
برو و سبزه دمید بر نمط ابکبیر / زلف بنفشه جمید بر غبب جویبار
نرگس بی سو گرفت تخت زر از بهر خون / نازک کلبن گشاد نیشتر نوک خار
شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد / شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش ها
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون / سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار
سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود / شاخ کان دید ساخت برگ تمام از شار
باسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز / غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشک بار
جوی بیمار بود خشک لب از تشنگی / ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار
زاتش روز ارغوان در خوی خونین نشست / باد که آن دید ساخت مروحه سنجار
بر چمن انار سنبل بود چو دردی می / فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد / بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
شاه علاء الدوله داور اعظم که هست / هم از لشکر روم هم آبدش پیشکار
خت بزخم حسام کرده گردون تمام / بست ببند کمند گردن دهر استوار
ای بگه امتحان آتش شمشیر تو / گنبد حراقه رنگ سوخته حراق وار
نام خدنگ تو هست مهر جودی شکاف / کینه تیغ تو هست قلزم آتش بخار
ازپی تهذیب ملک قبض کنند جان خصم / گرچه تریاک نوش نفع کند قرص مار
تیغ تو با آب و نار ساخته بی لاجرم / هم بنجر اخضرست هم ید بیضا و نار
مور کشند رنج آر از جهت آرزو / طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
از فرعان که هست هیبت تو نسل بر / خصم تر آب بشت سنگ شود در زهار
بیخ جهان عزم تست بیخ فلک نفس کل / بیخ زمان عدل تست بیخ زمین کوهسار
هست سعادت ترا کشتن و مردی و دین / دست سه عادات تست تخم سعادات کار
در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر / آنک جیحون گواست شرح دهد بلحار
فرق تو اد رخود افسر سلطانیت / گرچه برین هست غیر تو شد کامگار
ملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب / هست بسر تاجور هست بدم طوق دار
با تو نبار ذجهان دون تر ادر میان / گر همه عنقا بمهر پرورد ش در کنار
گرچه ز تاریخ پوست طفل تراز و کند / لیک نسنجد بدان ز برگ زر عیار
صورت مردان طلب کرد ر میدان بود / نقش برایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب چون بعهن زار امد نشست / عالم اعظم توی از پس هژده هزار
گرچه ز بعد همه امد ی در جهان / از همه ای به که زین بر همه کرد افتخار
زان سه نتایج که زاد بود غرض ادمی / لیک بس هر سه یافت ادمی این کار و بار
احمد مرسل که هست بیش ز انبیا / بود بس از اولیا دولت او را مدار
صبح بس شب رسد بر کمر اسمان / گل پس سبزه دمد بر دهن مرغزار
چون کند از نطع خاک لعب شطرنج رزم / از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
شیر علم را چه باد هلهلهٔ ناشود / پنجهٔ شیران شکن حلق یلان فشار
در تب ربع او فند سبع شداد از نهیب / تخت محاسب شود فرش ز عرش از غبار

از خوی مردان شهاب روی نشوید بخون — وز پس اسبان بنات جهد کند بر غبار
مرگ شود بلعجب تیغ شود کند تا — کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله بداد رخشان رفته صعب — دهر چو نرگس بخشم در برقان مانده زار
چون تو براری حسام پیش نوازد بجود — گنبد صورت لباس پیر قدم اعتذار
امر دهد گرد کارگاه ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام — لاش کند رمح تو مایده کارزار
باز شکافد شیر سینه اعدا چو جیب — بار نماید رخش دانه دلها چو نار
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کجی — رایت دین بر یمین رایت حق بر یسار
ای ملک راستین بر سر تو سایه بان — وی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست رحمت فضایل مقیم — با شرف قدر تست تخت افاضل بکار
دور روش مدح تو خاطر خاقانیست — موی معانی شکاف روی معالی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر دو رخش سخن — رسته بشروان نهال رفته بعالم ثمار
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان — هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز و شب هست سال جهان را بلی — جمله ساعات هست بیست چهار از شمار
عز و جلال آن تست و آنکه ترا نیست چیست — تا بدعاها کنند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد — رسته ز عین الکمال دور ز نقص النهار
بزم تو فردوس وار روز ز دولت درو — راه طلب رفته هشت جوی طرب یفته چار

در مدح خواجه امام ناصرالدین قدس الله روحه گوید

وله

عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا — بر در بیست نخست هستی ما را زما
ما و شما را بنقد بی خودی دیر هست — زانک نگنجد درو هستی ما و شما
چرخ درین کوی چیست حلقه درگاه راز — عقل درین خطه کیست شحنه راه فنا
بر سر این سر کار کی رسی ای ساده دل — برد ره این دار ملک کی شوی ای بی نوا
هست بمعیار عشق کوه تو کم عیار — هست بیازار دل یوسف تو کم بها

ویل

دیده نظاهر بد وز بارگه اینک ببین — جوشن صورت بدر معرکه اینک درآ
از سوی درگاه داد هم خبر و هم خطاب — هو شهنشاه دار هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیار قوت معنی از آنک — در ره صورت بکیست مردم و مردم کجا
اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم — پس بتماشا کند زان سوی مصر بقا
کرم چو کل نهی ساخته خونین لباس — کم ز بنفشه مباش دخته نیلی وطا
جز که استاده اند راه روان ازل — بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
موکب همت بتاز پاک ره و بیرون جهان — از سر طاق فلک تا محل استوا
مردمه چشم ساز نعل ی صفهان — دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کرم فقر بین سوختگان خام پوش — بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یک از رنگ راکه چون فلک و آفتاب — هر یک از زرب و قدس چون ملک پادشا
خادم این جمع دان آمده دستشان — قبه ازرق شعار خسرو زرین غطا
صاحب دلو و عصا جز عمر و جز کلیم — گنج روان زیر دلق مار نهان زیر عصا
کرده بد بوار دل چرخ و زمین را لعب — پیر بگشتن نهاد زرشن شبانگه لقا
از که عهد الست جرعه زبان در بلی — بینش در لا اله بسته میان مجو لا
کرده بهنگام حال حله نه چرخ چاک — داده بوقت نثار نقد دو عالم عطا
رسته دم و فلک دیده و بشناخته — رایج ابر لاد غل یاری انداد غا
کهر فرید و ز راز کرده زعصمت علم — در صف فقفور آز کرده بهمت غزا
باشد اغشان هر دم سلطان عشق — گوید خاقانیا خاک تو ام مرحبا
جاه براهیم بین کشته براهیم وار — همره اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول — کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا

مطلع دوم

بر در ایوان نشست پای شکسته خرد — بر سر میدان نشست دست گشاده هوا
صد لطف از کردگار روز لب تو بکر بخش — صد ستم از روزگار روز دل تو بلا جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام — وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا

ای تو زمانی خبر ما بتمنای تو — بس که بپیموده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب — که بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف ز دست برگرا فتاب — وصل تو مهمو نیست در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نا شب خاقانیم — بوک بدیوان عشق نام برآید مرا
صبح امید منی طاب عجلک الصبوح — گرچه بشبهای هجر طال علی البلا
موی شکافم بشعر موی شدستم زغم — لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال — خواجه موسی سخن مسند احمد سخا
یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر — برد ز انصاف او فصل بهاران بها

نافه آهو شدست نافه زمین از صبا
عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

مطلع سیم

طلق روانست آب بی عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کاند خرد — هر نفسی پاک و پر رخنه شاخ از قضا
دفتر گل را فلک کرد بشکرف رنگ — زرین شیرازه هر ورقی را جدا
بر فلک لاله غمر دوخت قباهای رش — خشتک نفطی نهاد بر سو جن قبا
دوش نسیم سحر برد ز من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصد بر آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی — گفت چو بلبلست در کف گل مبتلا
گفتم کامروز چیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین ولی مفتخر اولیا

داد مرا روزگار مالش دست جفا
پاکم خواهم نمود تا لشر از این بی وفا

مطلع چهارم

دو سه افکند چرخ بر سمند آرم عنان — بر لبم آورد جان زانک گذارم عنا
محنت چون غم زر گشت دو تنم ابحنست — تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها
بر نتوانم کرد بره کاه ز ضعف — گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گوز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه — آه دهد با غمم کوه بجای صدا

پای هم

پای هم در دم بوک بدست آورم — هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه محنت که هست دود دو چشم منست — هیچ نکو عهد نیست کو شوذ دم تو نبا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بکوی — خسته هر نا خناظ بسته هر نا سزا
پیش بزرگان ما ار کسی رو شفنست — کاب ز بر می خورد بر صفت آسیا
بخ دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سگ غرچه است قدح خر روستا
خود دهد یکی بحر نگرد بجس — خود بوجود خری خلد نباید و با
این مگس می کند خوان سخن را عفن — وان چو ملخ می برد کشته دین را نما
من شده چون عنکبوت در پی این دیدور — بانگ کشیده چو سار در پی از جابجا
پار بخانا نیست بانگ چو چرا بل — خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر — درد ورا اختلاط رنج ورا انتها
عاز ثانی منم یا فته از وی حیات — عیسی دلها و نیست داده تنم را شفا
آستر نطع اوست قبله که آسمان — منظر جمع اوست قبله که مصطفا
گرد و شود قبله مان پس عجبی از آنک — او بشناختی نهاد کعبه دیگر بنا
در از الی کعبه بود قبله دین و هدی — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و سنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیان را در بذ نافه من قفا
تا بنوای مدح وصف تو برداشتم — روز و شب بامعنست روزه اهل ریا
بهر خواص ترا ما به خوش مزاق — ساختم از جان پاک بنگر و در ده صلا
خصم نگردد بزرق هم سخن من از آنک — هم دم بلبل نشد بلعجب از کید تا
گر زدرت غایبم جان چو تو حاضر هست — مهره جواهد بدست مار بکف کیمیا
بر محک رغبتم ببین صورت بهر آنک — رد شده عالمم قلب همه دستها
تا بدشار بود من هیچ غرض جز سخن — بسته ام از نفس تو هیچ غرض جز دعا
برد رصد تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

مکرم امام مجد الدین چند قطعه در مدح او گفته بود اول این است

افضل الدین امام خاقانی — تاجدار ممالک سخنست
انفاق آیه همه — بکمالش فذلک سخنست

دیگر

نخدای که باعث جانست — منشی نسل انسی و جانست
که امیر امام خاقانی — مخصوص صد هزار خاقانست
من نگویم که طبع روشن او — هم دم طبع آب حیوانست
کاب حیوان نه بهو خود مناد — بنده خاک پاک شروانست

دیگر

برخلق جهان تفاخر امروز — خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند — فرزند نجیب آدم آمد

امیر افضل الدین بجواب این قصیده بگفت

وله

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان — دانه دل را بکان خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع — بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده می بالای و گیتی خاک پای — جرعهای این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان زهر از پی نان الوده اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان جون بر غمم بخشوده اند — بر سود شمن ر دان خواهم فشاند
کیسه کز زندگی بر دوختم — بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هور زرکن خاک بیزی یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک — ناوک آتش فشان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری — بر همام بحر سان خواهم فشاند
این بها اکسیر نفس ناطقه — بر شو صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اند مهد جشم — بر تموز ک مرده دان خواهم فشاند
این سه کنج نفس از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند
این جهار اجساد کان کاینات — بر جهار ارکان نکان خواهم فشاند

کس جدا

کس جه داند کین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجد الدین خلیل — دُرّ مدح بی کران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر جید سمع — هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع — هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید — کاخ دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست — عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست — روح بر حرز امان خواهم فشاند
کو خضر گردم بران غرّا الرّدا — هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بران عیسی نفس — سبحه پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپ تا ردستم رسد — افسر نوشیروان خواهم فشاند
خط دانش را باعجاز ثناش — منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند
جون کند پروانه جان افشان بطبع — من بر و جان مهجان خواهم فشاند
خو ذکیم من و سکان کهست جان — تا بران فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضله مّا الحمیم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند
کم رهم تا بر سر بیت الحرام — آب دست پیل بان خواهم فشاند
خشتنیم تا ریزه زیم آهنی — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
با خروس کید فلک وراز جهل — بر سعود شیر بان خواهم فشاند
بامنم کوساله و دنبال گرگ — بر سر طور و شبان خواهم فشاند
با کلاهی کز گیا بافند شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند
بادم الحیضی که از خرگوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
باغبار لاشه دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
با لعاب اژدهای حمیری — بر در رفتن کاویان خواهم فشاند
اینت فضل از فضله کوی جعل — بر نمد دهامنان خواهم فشاند
اینت کز ار کود نعلین یزید — بر بل جنبر سنان خواهم فشاند
کو جه در حلق سماکین فکنم — جون کند امتحان خواهم فشاند

ور جه بر تیر گردون بشکنم — جون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر — بر سراب گمان خواهم فشاند
پیش کلک در پاش آسماش تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم در زبان — نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش لفظش کاب آرد در دهان — خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه طاوس نر خواهم شکست — وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد — بر سر شاه اختران خواهم فشاند
زیور نوشش فرو خواهم گسست — بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هندو جیز دروست — هفت گنج شایگان خواهم فشاند
جون به هندو جیز او دستم رسد — دست بر جیپال و خان خواهم فشاند
بوسه نشر نقش که هند اندم یک بیک — هر دو ساعت چار کان خواهم فشاند
هست هر سه چار رخان هشت خلد — من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
جون از آن خوان لقمه خواهم جشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد جون جان جاودان عمرش که من — جان بر وهم جاودان خواهم فشاند

بمدح الامامین رکن الدین الرازی و رکن الدین الخوی

وله

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد با ر
کار یار از روشنی جو آب خزان — بار یار از خوش دکی جو باد بها ر
جرخ بر باد و کار ما بصبوح — می کند لعبتان ز دیده نثا ر
جام فرعونی اندر آر که صبح — دست موسی بر آورد از کسا ر
در سفال جه آتش بست که هست — عقل حیران از او و روح نزا ر
در کف از جام خنک بت بنگر — بر رخ از باده سرخ بن نگا ر
خاصه کایام بست پرده کاوم — خاصه ذوان گشاد رشته کا ر
مرغ دل باد انه سلوت — بر زمی سوخت کشته تیما ر
باده مشکست زعفران در جام — بس خط جام جون خط طبا ر

کز نی دوان

کو نشد روان بزم کوزه جام — کن سمن زار بشکفد گلزا ر
این این الکؤس و الاقداح — این این الشموس و الاقما ر
مغان آی تا سوا ببینی — که جبل متین کیم زنا ر
عقل اگر دم زند بدست بیش — جون زره بر دهان زنیم مسما ر
خوانجه کز سنت مغان بنهیر — وز بلورین رکاب می بکسا ر
عجب است از رکاب می کو بی — کابی از ماه نو شفق دیدا ر
می کنیم عقل را بزیر رکاب — جوز رکاب گران کشند احرا ر
آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می شیر و آفتاب سوا ر
جرعه کز بر آسمان بخشی — شود از خنکی زمین کردا ر
می کند در طبایع اربع — ظلمات ثلثه را انوا ر
ساقی آرد که خمار شکن — قمع شکر بزن د دانه نا ر
تا به نقل جون شراب جز ریم — نقل ما نار بینی از لب یا ر
تیغ خونین کشند می کاف — زخمه کو بند که جاهد الکفا ر
کر بیستی رسی زمی بر ساف — نرسد دست بر می یا زا ر
مه فلک شوز تیغ صبح مترس — که نترسد ز تیغ و سر عیا ر
ماه نو کن قلح جو هست بتوان — وز شفق کن می جو هست یسا ر
هان ترا نه خوشه عنب است — دست بر کن ز خوشه می بفشا ر
مار کن روی زهر خاک خورد — ریزد از کام زهر جان او با ر
نحل کاب عنب خورد بر ناک — بار ذاز لب شراب نوش گوا ر
مثل جام و پارسایان هست — لب دریا و مرغ بوتیما ر
پارسا را جه لذت از عشرت — خنفسا را جه نسبت از عطا ر
لکن از کس حریف بنداری — عقل طعنه زد در این هنجا ر
با اگر کوی لعل دلکش هست — کو بزن د لخطا سنایی گفتا ر
هر که گوید محال و ناممکن حرف — هست ممکن که نیست پرگسا ر
کر بود ره فهم هم دمی جوی — در ره جست کم کنی هنجا ر

[illegible]

بخطای که بگذرد زین وهم / عاقلان را سزاست استغفار
دوستکانی هفت مردان بخش / سر بهوش کن و بخضر سپار
از زکاة سر قدح هر وقت / جرعه کن بخاکیان ایثار
مدة لهو را عشت انجام / باده نیک را بدست خمار
هر طرب را برابرست کرب / هر یمین را مقابلست یسار
سنگ را آب بردمد ز شکم / آب را سنگ در دهد ز بهار
یک فرح را هزار غم ز پیست / کابس یک سبوی صفت هزار
هیچ زین روی که بنبین نیک و بست / بر دگر سوی اعشتی است وجهار
دل تصاو بر خانه نظر ست / شهد الله نبشته کرد عذار
جز عقلست و مرهم دل ریش / تیغ دوزست صیقل شب تار
چون زبایست دست بر سر عقل / از در وصل تو نظلم دار
هیچو دف کاغذینش پیراهن / هیچو چنگش بلا الین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز اهوی سیمین / کاو زرین که می خورد گلنار
گر بود ز آن می چو زهره کاد / خاطر کاو می کند افکار
هم ز می دان که شاهمان خورند / کبک زهره شود بسیر مسار
از من اموز دم زدن بصبوح / دم مستغفرین بالاسحار
جام گنجورست خاطر من / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / از حمیم حرام شو بیزار
فیض ماء السحاب خور چو صدف / حیض خوکوش را مخور زنهار
شیر پستان شیر خور چو سنی / حیض بنت العنب بما بگذار
زاب رنگین حباب عقل پسا / شعله نار بین شیر مبار
بول شیطان مکن بنا روره / بیش چشم طبیب عقل مدار
عیش اسلاف در سلاف مدان / گل سیراب در سراب مکار
لهو والوتیت دوما رضحا کند / هر دو خون خوار روی که آزار

عقل و دین لشکر فریدون اند / که بر آن اژدهو مار دمار
گر چه خاقانی اهل حرفت نیست / باد در بانش هست دستافزار
نیست چون نیشت معرکه لبیک / عنکبو نیست روی در دیوار
شار مسکین چو نیست چون بلبل / روی ار غنو ز زاغ کلزار
لاجرم شاهین از آن بسته که بپند / زنگی چار پاره زن شد شار

دینا باز این کبوذ حصار
مطلع دوم روز کور بند یا اولوا الابصار

چون جهانی ز خندق است کلبین / کاتشین خندقیست گرد حصار
رخش همت برون جهان ز چو مسیح / زین بلا آب کوز آتش بسپار
ای زپرکار امر نقطه گل / نتوانی برون شد از پرکار
هیچو پرکاری از دورنگی حال / یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنیست در خانه / چیست در خانه زن غدار
هفت پرده است و ز آنیان در او / هیچو دار القمامه پر اکدار
عقل پر کیست و اختران نیب / تیغ بانند حاسد انکار
دست کنجه مکن به پیش فلک / که فلک کاسه ایست خالی النار
گر بمیزان عقل یک درمی / جکنی دست کنجه چون دینار
آز اگر جانت را بیازار دست / تاتک از سنت خود سر آزار
آز در دل کی شود اتش / سرکه بر مس زنی شود زنکار
چون لهیب عمر شد جابذ برد / غصه از بار و درد سر زدبار
لاشه چون سم فکند کش نیرد / منت نعل بندی بیطار
نکند یاد عاقل از مولد / نزند لاف سجاز سنجار
چون سر از تن برفت سر نکشد / تحرف تاج تخشنی دستار
غم جام جمست کابا منش / بشکند خرد بس بنهد خوار
هیچو کوهر شکستنش خوارست / هیچو سیلاب بستنش دشوار
آه کن بیم رستم اجلست / جبل از اسباب عمر اول ار

نقد عمر تو بر دخا فار / دهر نو کیسه کهن بازار
چون بهین مایه برفت از دست / هیچ سود ابذ آن زیان پندار
بر رخ بخت هیچو موی رباب / موی من نغمه کند زهر تار
بیمار و شکوفه خوش سازد / نحل مو سیجه لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود / کو بحنا کنند دست چنار
روز دولت بر اذ ر بخت است / چون ز افق کرد بسر خم قصار
بخت برنا و قایه عمرست / چشم بینا طلایه رخسار

بخ بخ ای بخت خضه ای دلدار مطلع سیوم
هم وفادار و هم جفا بردار

من نراز ان سر جهان مبان / تو بدین سر سرم گرفته کنار
طفل می خوانمت زه بالغ / مست می گفتمت زه هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم / که توی خواب دیده بیدار
یا شبانگه لقانت چون دانم / تو جبین تا ز صبح صادق وار
دست بر سر زنی که رفت کو بم / کان بهین عمر رفته باز پس آر
ور نبود خط افق امسال / آوری خط محو کرده پار
هیچ نخشم بدست مزد از من / بپذیری و بس کنی بیکار
من زپی کار اجه در کارم / بسلاح تو می کنم پیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک / که توی آفتاب نیزه گذار
شهر مرغی بشهر بند قفص / قفس آبنوس لیل و نهار
طیران چو دور فلک نشن / بپر ان زین مفوتس دوار
عهد نامه وفات زیر پرست / کنج نامه بقا نه در منقار
دانه از خوشه فلک خوردی / که بپرواز سینه گزنهار
نشنه دان بعمی کاری را / که چو سیراب گشت ماند نزار
تو ز آب حیات سیرانی / که چو ماهی در آی از ببروار
بو دهد کز عروس ملک صدا / خبر آورد نوی و نامه سپار

گلبنی تازه ی و بیست ترا / چون گل نخل بند تبریزی خار
شاهباز سپیده روزی از آنک / شوی از زاغ شب سپاهی تار
اینت شهباز کن تی جیمنی / صید نسرین کرده ی نهمار
کو مرا در سه ماه باد دو امام / یکی سال داده دیدار
دو امام زمانه رکن الدین / دو قوی رکن کعبه اسرار
بوالات ابن دو رکن شریف / هم تمسک کنیم استغفار
که بعمر دو باره هست مرا / خدمت هر دو عمر بذرفتار
آری ابن دو ولیت سال آورد / چه عجب سال دولت ارزبار
دو فتوحست تازه در یک وقت / دولطیفست سفته در یک بار
هر دو رکن افسر وجود آری / هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از سعد انصال دو رکن / خالی السیر از آفت اشرار
این چه رکن هوا الطاف باش / و آنچه رکن زمین خلافت دار
هر دو رکن چهارم و دوم اند / آدم مجتبی و عیسی بار
وهما ابن دو رکن جز مقوم عقل / چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن جون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار
این نخوی حاکمی ملک عصمت / و آن زبی عالمی فلک مقدار
نام خوی زین چو زر دری تازه / کار دری ز آن چو زرخوی عیار
روی این در زری آفتاب اشراف / خوی آن دری خوی او رمز دانار
رکن خوی حبر شافعی توفیق / رکن ری صدر بو حنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع / ری و خوی که فخر دارد و مصر شمار
زمی از حلم رکن خوی هر شب / ها خوی بود تش انگ آب بخار
این حدیث نبی کند تلقین / و آن علوم رضی کند تکرار
مجلس هر دو رکن راضی انند / کعب احبار و کعبه احبار
هر دو فتاح و رمز را مفتاح / هر دو سردار و علم را انبار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه / این یکی صادق آن یکی طیار

ور سبیم جعفر از سخن رانم   بر ملک از شرم آل دارد عار
هردو از هیبت و هیبت بر و وقت   همچو کل خاضع و همچو مل جبار
هردو بر جیس علم و کیوان حلم   هردو خوشه شبد جود و قطب وقار
هردو چون کوه گنج خانهٔ علم   بل که بحر از درون ولی زخار
بحر در کوه بین کنون پس از آنک   کوه در بحر دیده‌ای بسیار
هردو زنبور خانهٔ شهوات   کرده غار خوجد کرار
هردو رکن اند راعی دل من   عمران بن مراعی عمار
جز علی کاینه نگاه کند   دو علی بن یحیی علم کرار
این بنی بن زاب چشمهٔ خضر   کرده مجلای جان من ناهار
وان بری قالب مرا چو مسیح   داده تریاک جان من بیمار
این مرا زابر آن مرا عابر   این مرا مخلص از مراد لدار
چه عجب کاین است ذوالقرنین   بسلام برهمن اندر غار
بر در شاه بوجعفر نو بری   احمد الب ارسلان بدادن بار
شاه سنجر شد که هر هفته   بسلام دو کفشکر بیکبار
شمس نزد اسد شود مادام   روح سوی جسد دود هموار
ذره را آفتاب بنوازد   کز برش قدر نیست و نیز فرار
لیکن از مدح خدمت دو امام   روی چون زار خدمت ابزار
هم کهشان بعطسه مانند است   کاین الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله بکلیست خاقانی   ری و خوی دارد و قبله ادرار
ربع مسکون ز شکر پر کردی   هم نشد کشته عشقی زعشار
من بری کلمی دکرد ارم   بر افلاک و حاصل دوار
صدر و فخر صدر تاج الدین   گوست فخر صدور و صدر کبار
خلف صالح امین صالح   کیف اغلف ابدا اوست شعار
حبر اکرم استغطش کردم   نبر اعظم ایت دادار
جز خط جود خواه از اشراف   جز دم زهد رانی از اخبار

تاج را طوق دار و مملوک کند   مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان کشاده بماند   پیش تیغ زبانش چون سوفار
هو روح الوری ولا عجب   فالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر منست   مهر کتف نبیست جای مهار
مهر او تازیم ز مصحف دل   چون ده آیت بفکنم یکبار
تاج دین امین جعفر یحیی است   این مهین دوحه و آن بهینه ثمار
هست این چار حرف و تاج سه حرف   بسم بین هم سه حرف و الله چار
این یمین مراست جای یمین   وان یسار مراست حرز یسار
شمس ملک امد و ظلال ملوک   عید گوهر شد و هلال تبار
امدح العید والهلال معا   بقریض نتیجة الافکار
مذ رایت الهلال فی سفری   حوت ابدی اهلة الاسفار
تا برویش گرفته‌ام روزه   جز بیادش نکرده‌ام افطار
کنت بالری فاشتفت غللی   من غوادی سحابه المدرار
فارتقائی بفیض همته   کارتقاء الریاض بالامطار
لو قضی بالنوال لی وطرا   قضیت بالثنا له اوطار
زنده ماند از تعهد چو منی   نام او بالعشی والابکار
اهوار سنبل ثنا رجز کرد   نه بمشک است زنده نام تتار
تا دری از درای او چو بغداد ست   از عزیزی بکشت کرخ خوار
ملک تازان عزیز مصر است   خوار چون قاهرست و قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او   دو زکوری و حاجت شب تار
خصم خواهد که شبه او گردد   شبه عیسی کجا بود بر دار
نیک داند که فحل دوران منم   دلم از طبع ماده طبع فکار
نشکند قدر گوهر سخنم   نظم هر دیو گوهر هر دار
سک آنی کدام خاک بود   که برد آب قند ز بلغار
منم امروز سابق الفضلین   خوان گفت که لا اخا مدا غبار
که غبار براق من بر عرش   میرود وین خسان حسود غبار

این جدل نیست با نوآمدگان   که زدیوان من خورند ادرار
همه دزدان نظم و نثر منند   دزد را چون نهم محل وقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد   بانگ دزدان برآورد ناچار
لیک عمدا زاوست نطق چنانک   عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرار
بل مرا این مراست ناقد ما   که مجلی منم درین مضمار
گرچه حاسد بخاطرم زندست   خاطرم کشت خواهد او را خوار
مار صد سال اگرچه خاک خورد   عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده ز جمع سبعیات   تا منه است از غرایب اشعار
از در کعبه کرد در او بزند   کعبه در من فشاندی استار
زد قفا نبک را قفانی نبک   وامرء القیس را فکندی از کار
کردم اطناب و گفته اند مثل   خاطب اللیل مطنب مکثار
هست طومار شکل جوی و جگر   چار جوی بهشت از آن طومار
آخر نامه نام تاج کنم   که عسل باشد آخر انهار
مردم مطلقست از آن نامش   آخرست از صحیفهٔ اذکار
عذر من بین در آخر قران   حرف والناس را مکن انکار
تا بروز قیام یار تو باد   واهب الروح وارث الاعمار

وایضاً له

این قصیده در زندان گوید از سر ضجرت وقتی که چند بند آهنین بر وی نهاده بودند و بیم سر داشتند تا سلطان العادل معذور دارد

فلک کژروتر است از خط ترسا   مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله درین دیر است چون شد   چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتاست   دلم چون سوزن عیسیست یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم   چو عیسی پای بست سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشمست   که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشید روزم   چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی بر شکافم   صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوشش من   تیمم گاه عیسی قعر دریا
بمن ناشفقند آباء علوی   چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر و آتش چه حاصل   که من تاریکم ان رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی   که همسایه است با خورشید عذرا
گران کیخسرو ایوان نورست   چرا بیژن شد این در چاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست   که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسیست   که بی باکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است   چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو من ناورد پانصد سال هجرت   دروغی نیست ها برهان من ها
برآدم زین دل چون خان زنبور   چو زنبور آن خون آلوده غوغا
زبان آهنینم زآتش آه   بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند   شده زنجیرم نهاده دست اعدا
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن   سرشکی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن   که استاده ست الفهای الطعنا
مرا زانصاف یاران نیست یاری   تظلم کردم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله   تبرا از خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت   نه بر سلجوقیان دارم تولا
جود آدم من نخواهد دادن این دور   مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند   مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند   شوم بر کردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان   پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد والرحمن والکهف   پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات و حرم و طوف کعبه   جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال   شوم پنجاهه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصمند   چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه زنهاری که از ظلم یهودی   کرینم دردر دیر سکوپا
چه کوئی کاستان کف بوسم   بجویم در ره دین صدر و بالا
در ابخاز یان آنك کشاده   حریم رومیان آنك مهیا
بکردانم ز بیت الله قبله   بر بیت المقدس و محراب اهیا
دوم ناقوس بوسم زین تحکم   شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل   بخوانم از خط عبری معما
من و ناچرمکی و دیر مخران   در بقراطیانم جا و ملجا
مرا بینند در سوراخ غاری   شده مولوزن و پوشیده چوخا
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق   پلاسی بوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل   صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وکر حرمت ندارندم بابخاز   کنم زانجا براه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم   کنم آیین مطرانرا مطرا
بتك سازم بزنار و ببرنس   ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم پیش تورسیقوس اعظم   ز روح القدس و ابن و اب مجارا
بیك لفظ آن سه خوان را از چه ننك   بصحرای یقین آرم همانا
مرا اسقف محقق ترشناسند   ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
کشایم راز لاهوت از تفرد   نمایم ساز ناسوت از هیولی
کشیشان را کشش بینی و کوشش   بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیوس ثانی   مرا دانند فلیقوس والا
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه   سوی بغداذ در سوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوك کلکم   حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی   بسازم زان عصا شکل چلیپا
زسر کین خر عیسی ببندم   رعاف جاثلیق ناتوانا
زافسار خرش افسر فرستم   بخاقان و سمرقند و بخارا
نعم آن خر باشك چشم و چهره   بکیرم در ذرو یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه فرقت را ببین هان   بکویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه   که مریم عود بود و روح تنها
هنوز آن مهر در درج رحم داشت   که جان افروز کوهر کشت پیدا
چه بود ان نطق عیسی وقت میلاد   چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چه کونه ساخت از کل مرغ عیسی   چکونه کرد شخص عاذر احیا
چه کونه کفت عیسی بر سر دار   که آهنك پدر دارم ببالا
وکر قیصر سکالد راز زردشت   کنم زنده رسوم زند و استا
بکویم کان چه زندست و چه آتش   کزو بازند و زند آمد مسما
چه اخکر ماند ازان آتش که وقتی   خلیل الله درو افتاد دروا
بقسطاسی بسنجم راز موبد   که جوسنکش بود قسطای لوقا
بنام قیصران سازم تصانیف   به آزار تنك چین و تنك لوشا
بس ای خاقانی از سودای فاسد   که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی   وزیر بد چه اندازد بدآرا
مکو این کفر و ایمان تازه کردان   بکو استغفر الله زین تمنا
فقل و اشهد بان الله واحد   تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر ذل   عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری   امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا   ترا سوکند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم   بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد و آستین و حامل بکر   بدست و آستین و باد و مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره   بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و بزنار و بقندیل   بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و بذبح و لیلة الفطر   بعید هیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف   بدوری عیسی از پیوند اشیا
به بیخ و شاخ و برك آن درختی   که آمد میوه‌ش از روح معلا

بماه تیر کانکه بود نیسان   بنخل ببر کانجا کشت برتا
ببانك زاری مولوزن از دیر   ببنشر آهن اسقف بر اعضا
که بهر دیدن بیت المقدس   مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور   فلك را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلك راست   بتربیع صلیبت باد برّوا
سزد کر راهب اندر دیر هرقل   کند تسبیح ازین ابیات غرا

وله ایضا
في غزله

روزم فرو شد از غم و هم غمخوری ندارم   زارم بر آمد از دل و هم دلبری ندارم
هر دلبری و شمعی من تابشی نبینم   هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم و بر ساحل تمنی   چندین صدف کشادم و هم کوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایهٔ نبینم   خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر ذر کنند یاران من جوجوم که در کف   جز جان جوی نبینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ   بر جور خویش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم   با بتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نبینم   جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم و در تنکنای عالم   دارم هزار انده و انده بری ندارم
یاران چو کید قاطع و بر دفع کید یاران   جز پهلوان ایران یاری کری ندارم

ای باغ جان که به زلفت نوبری ندارم
یاد لبت خورم که سر دیکری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق ازان نهم دل   کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و من که همی شیبم از هلالت   دیوانه‌ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و ز پای من برون شد   دانست کز غم تو پایی و سری ندارم
خاقانیم بجان کرو ششدر فراقت   مهره کجا نهم که کشاده دری ندارم
شروان سراب وحشت و من تشنه وحشی آسا   جز در که تهمتن آبشخوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا   نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
محمود همت آمد و من هنر و ایازش   کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جانرا کنم غلامش عنبر براغ فرمان   کان بحر دست را به ازین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم و الا سراد رایش   از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او هود ملت آمد و بر عادیان فتنه   الا سپاه هیبت او صرصری ندارم
نامردم از ز جعفر برمك چو یاد آید   هر فضله را ز ناخن او جعفری ندارم
مهدی که بیند اعش شمشیر میر کوید   دجال را بتودهٔ خاکستری ندارم
کیوان راهبیست سیه پوش دیر هفتم   کفت از خواص ملك جنو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل خواند از بر   کفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاشفیست بزنار هرقلی در   کفت از ظلال تیغ تو مغفری ندارم
خورشید کوست قبلهٔ ترسا و جفت عیسی   کفت از ملوك عصر جنو صفدری ندارم
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب پنجم   کفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته‌ست ز قندیل دیر عیسی   کفت از شعاع مدح تو به مجمری ندارم
ماهی که شیفته‌ست بزنجیر راهبان در   کفتا محیط دست ترا همبری ندارم
عدل یتیم مانده زیور قباذ کفتا   کز تیغ فتح زای تو به مادری ندارم
ملك عقیم کشته زال یزید کفتا   کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
کرزش چو لاله بر درد البرز را و کوید   کافلاك را بکنبزهٔ نستری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت کفتا   زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم
شمشیر اوست کاه ظفر زان بچرخ کوید   کالا بنات نعش تو هم پستری ندارم
توقیع او بیافت رقیب سروش کفتا   هر عجم ازین حروف کم از عبهری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بحسبت   بی آستان تو دل در کشوری ندارم
وای پهلوان ملکت داودیان بکوهر   شایم ببیهویت که بد کوهری ندارم
شروان بهمت تو چو بغداد و مصر بینم   زان نیل و دجله پیش کفت فرغری ندارم
من شهر بند لطف توم نه اسیر شروان   کاینجا برون ز لطف تو خشك و تری ندارم
حرمت برفت حلقهٔ هر در کهی نکویم   کشتی شکست منت هر لنکری ندارم

آنم که کر فلک بفریذ ونیمه نشاند   برك سپاس برذن آهنکري ندارم
بالله که کر بتیر کي وتشنکي بمیرم   دنبال آفتاب وپي کوثري ندارم
آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکوبی   ریم آهني ام که ز خود جوهري ندارم
درطاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت   جز در رواق هفت فلك منظري ندارم
درسایهٔ قبولت یاذ جهان نیارم   بر کوههٔ ثری یا قصد ثري ندارم
جان نقش بلخ کرذ ودل قلب مرو کیرد   آن روز کز در تو نسیم هري ندارم
جویم رضات شاید اکر دولتي بجویم   دارم مسیح چیست که سم خري ندارم
بینم محیط شاید اکر قطره ی نه بینم   دارم اثیر زیبد اکر اخکري ندارم
بر من درت کشایذ درهاي آسمان را   زین در نکردم ایرا زین به دري ندارم
بر کار نیستم که سر کژ دویم باشد   کز راستی بجز صفت مسطري ندارم
دانم که نیك داني وداني دشمنان هم   کامروز در جهان سخن هم سري ندارم
در بابل سخن منم استاذ سحر تازه   کز ساحران عهد کهن همبري ندارم
شطرنجي ثناي توم قایم زمانه   کز نطع مدحت تو برون لشکري ندارم
ورز ابنوس روز وشبم لشکري بر آید   جز نطع بهر مدح چو تو مهتري ندارم
افراسیاب طبع من اي بیژن شجاعت   عذر آورد که بهتر ازین دختري ندارم
مرغ توم مرا پر فرمان ده وپر آن   کالا سزاي دانهٔ تو زاغري ندارم
دارم دل عراق وسر مکه وپي حج   در خورتر آن اجازت تو در خوري ندارم
طاوس بوده ام بریاض ملوك وقتي   امروز پاي هست مرا وپري ندارم
چون چشم شوخ سعتر یابم نماند آبي   چه چشم سعتری نمك وسعتري ندارم
چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد   کالا بچشمه سار عدم خاوري ندارم
یاوي ویاوري ز خدا ومسیح باذت   کز دیدهٔ رضاي تو به یاوري ندارم

مدح صفاهان کوید ومعاتبهٔ آغاز کرد

وایضاً له

نکهت حور است یا هواي صفاهان   جبهت جوزاست یا لقاي صفاهان
دولت وملت جناب زاد چو جوزا   مادر بخت یکانه زاي صفاهان

چون زر جوزاي اختران سپهرند   سخته بمیزان از کیاي صفاهان
بس که ز جوزا جناب برد برفعت   خاك جناب ارم نماي صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جنا به   عرش وجناب جهان کشاي صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش   کز بر عرش امد استواي صفاهان
خاك صفاهان نهال پرور سدره ست   سدرهٔ توحید منتهاي صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همي داشت   از حسد خاك سرمه زاي صفاهان
لاجرم انک براي دیدهٔ خورشید   دست مسیح است سرمه ساي صفاهان
چرخ نبیني که هست هاون سرمه   رنك کرفته ز سرمهاي صفاهان
نور نخستین شناس وصور پسین دان   روح وجسد را بهم هواي صفاهان
یرحمك الله ز آسمان که دم صبح   عطسهٔ مشکین زد از صباي صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دو باره   کرد تیمم بخاك پاي صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن دجال   مهبط مهدي شمر فناي صفاهان
چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت   زان سیهي خال دان ضیاي صفاهان
مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست   یا لك من بلبل صلاي صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لك عین   قال نعم کف اغنیاي صفاهان
قلت لنسر السماء هل لك طعم   قال بلی جود اسخیاي صفاهان
راي بري چیست خیز جاي بجي جوي   کانك ري او داشت راي صفاهان
یار من از جمع حاج بر لب دجله   خواستم انصاف ماجراي صفاهان
مستمعي کفت ها صفاوت بغداذ   چند صفت پرسي از صفاي صفاهان
منکر بغداذ چون شوي که ز قدرست   ریك بن دجله سر بهاي صفاهان
خاصه که بغداد خنك خاص خلیفه ست   نعل بهاز بدش بهاي صفاهان
آن دکري کفت کز زکات تن کرخ   هست نصاب جي ونواي صفاهان
کفتم بغداد بجي دارد و بیداد   دیزه نهٔ داذ یادهاي صفاهان
چرخ کلوخ سقا نه خانهٔ جي دان   دجله نم قربهٔ سقاي صفاهان
ایعه نه بغداد جاي شیشه کرانست   بهر کلاب طرب سزاي صفاهان

از خط بغداذ وسطح دجله فزونست   نقطهٔ از طول وعرض جاي صفاهان
چون بپر کوه قاف نقطهٔ فاداان   خطهٔ بغداذ در ازاي صفاهان
عطر کنند از بلنك مشك ببغداذ   وآهوي مشك ایذ از فضاي صفاهان
فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداذ   نعمت مصر آورد سخاي صفاهان
بیضهٔ مصرست بر ز فرضهٔ بغداذ   وز خط مصرست به بناي صفاهان
نیل که از زنده روذ ومصر کم از جي   قاهرهٔ مقهور پاذشاي صفاهان
بانجهٔ عین شمس کلخن جي دان   وز بلسان به شش کیاي صفاهان
این همه دادم جواب خصم وکواهم   هست رفیع ري وعلاي صفاهان
مدت سي سال هست کز سر اخلاص   زنده چنین داشتم وفاي صفاهان
انکه ختم الغرایب آخر دیده نند   تا چه ثنا رانده ام براي صفاهان
مدح دو فاروق دین چکونه نبشتم   صدر وجمال آن دو مقتداي صفاهان
در سند في نون الف بحضرت موصل   زانده في نون الف سزاي صفاهان
صاحب جبریل دم جمال محمد   کز کهش دارم اصطفاي صفاهان
دادهن آر اخترم نتیجهٔ خورشید   آن بکهر شعري سماي صفاهان
پیش علي اصغر و اتابك اکبر   برد ره آورد من ثناي صفاهان
نزد سلیمان شهم ستود چو اصف   کفت که ها هدهد هواي صفاهان
بس چو بمکه شدم شدم زبن کوش   حلقه بکوش ثنا سراي صفاهان
کعبه عبارت ستاي من شد ازیراك   دیده مرا مکرمت ستاي صفاهان
کعبه مرا رشوه داذ شقه سبزش   تا ننهم مکه را وراي صفاهان
این همه کردم برایکان نه بر ان طمع   کافسر زر یابم از عطاي صفاهان
دیو رجیم انك بود دزد بیانم   کردم طغیان زذ از هجاي صفاهان
او بقیامت سپید روي نخیزد   زانکه سیه بست برقفاي صفاهان
اهل صفاهان مرا بزي ز چه کویند   من چه خطا کرده ام بجاي صفاهان
زنکار آمد مرا نه زر زمش ایراك   شرکه رسیدش نه کیمیاي صفاهان
جرم من آنست کز خزاین عرشي   کنج خذایم ولي کداي صفاهان

کیر کداي محتشم نه ام آخر   خرمکس خوان زیر پاي صفاهان
کنج خذا را بجرم دزد نکیرند   این نپسندند از اصفیاي صفاهان
دست وزبانش چرا نداذ بریدن   محتسب شرع پیشواي صفاهان
یا بسر دار بر چرا نکشیدش   شحنهٔ انصاف کز خداي صفاهان
جرم ز شاکرد بس عتاب بر استاد   اینت بد اسناد از اصدقاي صفاهان
کردهٔ قصار بس عقوبت حداد   این مثلست آن اولیاي صفاهان
این مکر آن حکم باشکونهٔ مصرست   آري مصرست روستاي صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نکنند   پیر ششم چرخ در قضاي صفاهان
کرد لبم کوش روز کار پر از در   تا شکن چشم من آشناي صفاهان
بس لب وکوشم بحنظل وحسك انباشت   هم قصبهٔ کلشکر فزاي صفاهان
راست نهادند پردهاش و بنختم   پردهٔ کژ بینم از ستاي صفاهان
شاهد زر وتخت طاقدیس خسانرا   باز مرا جفت کین نواي صفاهان
وآخر با کفته ام بشاهد حربا   در کلهٔ حربهٔ جفاي صفاهان
زان کله کردم بافتاب که دیدم   کوست سنابرقي از شفاي صفاهان
کفت چو بربط مزن ز راه زبان دم   دم ز ره چشم زن چو ناي صفاهان
از تن عالم خورند کوشت مبادا   زهر چکونه سزد غذاي صفاهان
داذ صفاهان ز ابتداي کدورت   کرچه صفا باشد ابتداي صفاهان
سیب صفاهان الف فزوذ در اول   تا خورم آسیب جان کزاي صفاهان
ارمض قلبي بلاؤه وسا لقي   نار براهیم في بلاي صفاهان
عضني الکلب ثم عضة کلب   سوف اداوي بباقلاي صفاهان
این همه سکباي خشم خوردم که آخر   بینم لوزینهٔ رضاي صفاهان
کرچه صفاهان جزاي من ببدي کرد   هم بنکویي کنم جزاي صفاهان
خطهٔ شروان که نامدار بمن شد   کز بخرابي رسد بقاي صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند که فخر   در نکرذ داتش آزماي صفاهان
پانصد هجرت چو من نزاذ یکانه   باز دو کانه کنم دعاي صفاهان

مبدع نحل نظم و نثر شناسد … کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد … بر جلساء الله اتقیای صفاهان

وایضاً له

در مدح بغداد حماها الله گوید

امشرب الخضر ماء بغداذ … ام نار موسی لقاء بغداذ
کوثرنا دجلة و جنتنا … الکرخ و طوبی هواء بغداذ
قل لمصر بذکر مصر انب … فالمصر سناء بغداذ
تالله للنیل صفو دجلة لا … و لا لمصر صفاء بغداذ
هیهات این استغال مصرکم … و این این اعتلاء بغداذ
غرتك مصر بذکر قاهرة … قاهرها کبریاء بغداذ
نادتك بغداذ فأتها رغبا … ینسیك مصرا نداء بغداذ
فامس بغداذ یومها و کذا … خمیسها اربعاء بغداذ
امدح بغداذ ثم احسبها … مصرا فهذا هجاء بغداذ
اابتغی من لئام مصر سنا … و انجی اسخیاء بغداذ
و میم مصر اذل من الف … الوصل اذا لاح باء بغداذ
و هذه الاحرف الثلثة لی … مآب خیر فناء بغداذ
تبت یدا من یذم تربتها … فتبت ذا بناء بغداذ
مستك روح الجنان تمسکه … ذا المسك لا بل رخاء بغداذ
قبحا لمن قال لا سخاء لها … فحاد ربعی سخاء بغداذ
اف لمن قال لا وفاء لها … فذ صبح وفاء بغداذ
ان غاض ماء السخاء عندکم … لا باس فالورد ماء بغداذ
و العرش مرآة کل ذی فکر … فیه تجلی رواء بغداذ
سألتنی عن بناء بیضتها … فاسمع فنفسی فداء بغداذ
الجن من قبل آدم اعتلقت … ظبیا و روض عراء بغداذ
فلقبت روضها لمرتعه … بغداذ هذا ابتداء بغداذ

و آدم استنزلته همته … لما اتاه رجاء بغداذ
فکان لما هوی بمهبطه … اهوی هواه ابتغاء بغداذ
اقسم بالله ان فی خلدی … روضة خلد غناء بغداذ
اودیة الهند جل اودیة … و خیرها هند باء بغداذ
یرکض خیل المنی بعرصتها … فلی برود هباء بغداذ
ابناء دهری عبیده و کذا … بنات فکری اماء بغداذ
کنت ربیعا و ما خبا لهبی … و ربع لهوی خباء بغداذ
صرت خریفا و من لظی کبدی … یحول صیفا شتاء بغداذ
یا فتح سر و ان خذ کتابی ها … و احمل ففیه ثناء بغداذ
یلثمه الدهر حین اختمه … و فوق ختمی سجاء بغداذ

اعاد روحی هواء بغداذ
و زاد روحی فضاء بغداذ

تصید لیث الرجال خاتلة … بعین ظبی نساء بغداذ
ترمی برشق اللحاظ و اعجبا … ارامیات ظباء بغداذ
بالمسك قذت نبالها و لها … امهی نصالا دهاء بغداذ
اذا اظل المساء تحجبها … اضحت و اضحت سماء بغداذ
من کل شمس اذا برت فبدا … وقت مساء ضحاء بغداذ
امسی و شمس الضحی تصبحنی … فلی صباح مساء بغداذ
بلواح قلبی الملاح صاد بها … اشرف باز لقاء بغداذ
بذات درع ذوی الدروع سبت … اللقتال التقاء بغداذ
قد یشتبی بالحراب و احربا … ابا الحریر استباء بغداذ
رقیقة الرای غیرها و غدا … غلیظة الحرف راء بغداذ
فنکهة الخید عطرت نفسی … و ذاك عطر کباء بغداذ
اوسع من فکرتی و انور من … سواد قلبی سواء بغداذ
اعذب من لهجتی و اطهر من … ماء جفونی عفاء بغداذ

فصار خاقان یا ذوه حرفت … اذا راه اصطفاء بغداذ
کم الم لی اراحه امل … لما اتاه شفاء بغداذ
سیقتدی حیص بیص بی معما … بحیص بیص اقتداء بغداذ
ما حیص بالفتی و لا بیص … بل کلمات هراء بغداذ
حیص و بیص کارنب و قطا … له و منه مکاء بغداذ
ها انا عنقاء شایع خبری … و حاسدی خنفساء بغداذ
و یسرق لفظی کانه جرد … و بیته نافقاء بغداذ
یشدوا بشعری طیور روضتها … الغناء منها غناء بغداذ
شارفتها معربا کیعرب بها … فراش نبلی حباء بغداذ
خطبت فیها کقس ساعدة … فساعدتنی ذکاء بغداذ
بالحرفی الحدید مقوله … شبهنی اولیاء بغداذ
لا عجمی و لا نقیس لهی … بل کنز نطقی شراء بغداذ
فالعجمیون کلما افتقروا … لم یغن عنهم ولاء بغداذ
لحب مرضی الجفون خامرهم … فی القلب داء عیاء بغداذ
سود سویجا تهم و اوجههم … صفر و فیها ابتلاء بغداذ
اعجب بداء لئن عرضت علی … عیسی لاعیاه داء بغداذ
فالصفر و السود نعتهم و لهم … بیض و حمر دواء بغداذ
بارض بغداذ تلتجی امم … و بالامام التجاء بغداذ
خلیفة الله و النبی معا … بمنصبیه ازدهاء بغداذ
المستضی فی السواد بدر دجی … و من دجاه ضیاء بغداذ
تراب نعل الامام کحل ذوی … الابصار بل کیمیاء بغداذ
غدت وجوه الملوك تخدمه … عنوا و یبغی علاء بغداذ
دعیت عبد الامام ثم غدا … علی فرضا دعاء بغداذ

و ایضاً له

فی الشکایة

قلم بخت من شکسته سرست … موی در سر بطالع هنرست
نیك بخت آرزو رسان دلست … که قلم نقش بند هر صورتست
نقش اومید چون تواند بست … قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه … این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در کلیم با یستی … این برص که در بصرست
چشم زاغست بر سیاهی بال … کز سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چسود بر کمرش … که شهان را زر آمد بر کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم ازانك … بخت را ناخنه بچشم برست
استخوان چش کشی کنم غم را … زانك غم میهمان سك جگرست
روز دانش زوال یافت که بخت … بمن راست فعل کژ نگرست
پس و پیشین نبینم خورشید … گرچو کژ سر بود کژ نظرست
خوش نفس مین نم کژم نکرد … چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست
چون متغیرش ذنی کژت نکرد … اسب کور را نظر بر آب خورست
یا مکر راست می کند کژ من … که مرا از کژی هنوز اثرست
ترك ازان کژ نکه کند در تیر … تا شود راست کالت ظفرست
همه روز اعورست چرخ و لیك … احولست ان زمان که کینه ورست
هر کرا روی راست بخت کژست … مار کژ بین که بر رخ سپرست
بس نبالد کیا بنی که کژ ست … بس نپرد کبوتری که ترست
دهر صیاد روز و شب دو سکست … چرخ باز کبود تیز پرست
همه عالم شکار که بینی … که دو سك زر و باز برزرست
عقل سکجان هوا گرفت چو باز … کین سك و باز چون شکارگرست
من چو کبك اب زهره ریخته رنك … صید باز و سکی که بوی برست
نیك بد حال و سخت سست دلم … جال و دل برد و یك نه بو خطرست
عافیت آرزو کنم هیهات … این تمناست یافتن دگرست
آرزو را ذخیره اومیدست … و اصل اومید عمر جانورست

آرزو چون نشاند شاخ طمع   طلبش بیخ و یافت برگ و برست
طمع آسان ولی طلب صعبست   صعبیِ یافت از طلب بترست
آرزویی که از جهان خواهم   بدهند زانکه مست بی‌خبرست
لیک آن داده را بهشیاری   واستانند که نیک بدگهرست
در دبستان روزگار مرا   روز و شب لوح آرزو ببرست
هیچ طبعی درین دبستان نیست   که ورا سورهٔ وفا زبرست
چون کنند آیت وفا فرموش   کاخر اوفوا بعهدی از سورست
خاطرم بکر و عهد نامردست   نزد نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست   کلهٔ شهربانو از عمرست
سایهٔ من خبر ندارد از آنک   آه من چرخ سوز و کوه درست
جوش دریا دریده زهرهٔ کوه   گوش ماهی نبشنود که کرست
مر ما مر من حساب العمر   چون بپنجه رسد حساب مرست
ناودان مژه ز بام دماغ   قطره ریزست و آرزو حضرست
سبب آب روی آب مژه ست   صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر   همچو زر نثار بی سپرست
عاقبت هر که فراخت بزر   سر نگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را   آبله خورده همچو روی زرست
از شمار نفس فذلک عمر   هم غمست ارچه غم نفس شمرست
غم هم از عالمست و در عالم   می نگنجد که بس قوی حشرست
عالم از جود مایه زای غمست   تبر از همه مادت شررست
چون شرر شد قوی همه عالم   طعمه سازد چه حاجت تبرست
لهو یک جزو و غم هزار ورق   غصه مجموع و حصه مختصرست
قل بل غم منم که کل همه تن   رگ خونست و خار نشترست
غم ز دل زاد و خورد خون دلم   خون مادر غذای ده پسرست
آتشی کز دل شجر زاید   طعمه او هزار بن شجرست

چرخ بازیچه گون چو بازیچه   در کف هفت طفل جان شکرست
بر و خیط ملون شب و روز   در کشاکش بسان بادفرست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند   کاروان حیات بر حذرست
چند ترکان کنند بر سر کوچ   غارت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید دردمند دلم   گفت کین دردناکی از سفرست
هان چه جایی چه میخوری گفتم   می خورم خون که خورد ما حضرست
چه خورش کو خورش کدام خورش   دست خون مانده را چه جای خورست
گوید آخر چه آرزو داری   آرزو زهر و غم چه کام و گرست
نیم جنسی و یک دلی خواهم   آرزوم از جهان همین قدرست
از دو یک دم که در جهان یابم   ناگزیرست و ز جهان گذرست
بگذرد دیگ تا به راز مجمر   نگذرد ز آتشی که در مجمرست
بمقامی رسیده‌ام که مرا   خار و حنظل بجای گلشکرست
کو سر و تیغ کارزوی سرست   کانس و وحشی بسبزه و شمرست
بر سر تیغ به سری که سرست   خرج قصاب به بزی که نرست
ابله از چشم زخم کم رنجست   ابله از چشم درد کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج   فضل مجهول و جهل مشتهرست
سفله مستغنی و سخی محتاج   این تغابن ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست   بالفضول از جفاش زاسترست
سوس را با پلاس کینی نیست   کین او با پرند و شوشترست
حال مقلوب شد که برتن دهر   آوره گر پلاس و دیبه آسترست
عالم از علم مشتقست ولیک   جهل عالم بعالمی سمرست
معنی از اشتقاق دور افتد   کز صلف کبر و ز اصف کبرست
قوت مرغان جان ببال دلست   قیمت شاخ گل بزال زرست
دل پاکان شکستهٔ فلکست   زال دستان فکندهٔ پدرست
جان دانا عجب بزرگ دلست   تن ادریس بس بلند پرست

در گلستان عمر رسته عهد   پیش گل خار و بعد نفع ضررست
از پس هر مبارکی شومیست   وز پی هر مجرمی صفرست
فقر کن نصب عین و پیش خسان   رفع قصه مکن نه وقت جرست
دهر کز خوان زندگانی ساخت   خورد هر چاشنی که کام و گرست
سال کو خرمن جوانی دید   سوخت هر خوشه که زیب و فرست
درزی صدرهٔ مسیح برید   علمش برد گفت گوش خرست
کشت اومید چون تر و تازه شد   گر به گو فتح باب هر نظرست
وقت تب چون ببی نبود تبت   شیر کن نیست آتش مستترست
دفع عین الکمال چون نکند   رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دی همی گفتم آه کز ره چشم   دل من نیم کشتهٔ عبرست
مرگ یاران شنیدم از ره گوش   دلم امروز کشتهٔ فکرست
هر که از راه گوش کشته شود   ز اندرون پوست خون او هدرست
آری آری هم از ره گوش است   کشتن قندزی که در خزرست
نقطهٔ خون شد از سفر دل من   خود سفر هم بنقطهٔ سقرست
تا بغربت فتاده‌ام همه سال   نه مهم غیبت و سه مه حضرست
نی نی از بخت شکرها دارم   چند شکوی که شوک بی ثمرست
متوت بخت بین طویل الذیل   در وفا چون قمیص ما قصرست
بخت ملاح کشتی طربست   بخت فلاح کشتهٔ بطرست
چشم بد دور بر در بختم   چرخ حلقه بگوش همچو درست
بخت فرخ نشیمن املست   روز طفل مشیمهٔ سحرست
هم ز بختست کز مقالت من   همه عالم غرایب و غررست
استراحت ببخت با نجم است   استطابت بآب با مدرست
فخر من یاد کرد شروان به   که مباهات خور بباخترست
لیک تبریز به اقامت را   که صدف قطب را بهین مقرست
هم بمولد مقام نتوان کرد   که صدف حبس خانهٔ دررست

گرچه تبریز شهره تر شهریست   لیک شروان شریفتر ثغرست
خاک شروان مگو که وان شرست   کان شرفوان بخیر مشتهرست
هم شرفوان نبیسیمش لکن   حرف علت از آن میان بدرست
عیب شروان مکن که خاقانی   هست از آن شهر کابتداش شرست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف   کاول شرع و آخر بشرست
جرم خورشید را چه جرم بدانک   شرق و غرب ابتداش شرست و غرست
گرچه ز اول غریبت حرف غریب   مرد ناجی غریب بحر و برست
چه کنی نقص مشک کاشغری   که غر آخر حروف کاشغرست
گرچه هست اول بدخشان بد   نه نتیجه نکوترین گهرست
نه تب اول حروف تبریزست   لیک صحت رسان هر نفرست
دیدی آن جانور که زاید مشک   نامش آهو و او همه هنرست

وایضا له

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند   عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی   مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها نتوان برد بدریای عراق   کی ببازار خراسان شدنم نگذارند
نه نه سرچشمهٔ حیوان بخراسان خیزد   من نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ز ظلمات عراق   که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلکست   که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دهمت   گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسائت ز من آمد که درین تشنه دلی   بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابیست چنان ملک و من آلوده چنین   با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان چه عجب   که برافلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم تا ری همه ره شادان دل   دل نه آنست که شادان شدنم نگذارند
ری خراسیست و خراسان شدن ایوان ارم   در خراسم که بایوان شدنم نگذارند

درخراس ری از ایوان خراسان بترسم　　کرچه این طایفه برسان شدنم نگذارند
کرده من بطنا بجست کرچه کاو خراس　　سوی روغن کن مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه　　خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود　　که که صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب　　خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهار دم که بری مه شکفم　　که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان زسرانک　　چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم انجاست بدریای طلب غرقه مکن　　کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
کرچو خرگوش کنم پی روی شیر چه سود　　که چو آتش بنیستان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری　　چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
یاد کردم چو ستاره که شود راجع ازانک　　مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بو باک　　چه کنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت　　می شود بوی کراسان شدنم نگذارند
کوی من صدی از آن سوی سر میدان شد　　کرچه باکوی بمیدان شدنم نگذارند
فید بی فایده بینم ری و من فید نشین　　که سوی کعبهٔ ایمان شدنم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست
شاید از بر ره طغیان شدنم نگذارند

ور ببسطام شدن نیز زبی سامانیست　　پس سوان بی سر و سامان شدنم نگذارند
این دو صاد قدح و رای که میزان دلند　　برپی عقرب عصیان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که پیکان ره توفیقند　　برسر شده ره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم　　کان دو شیرند که سکبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند　　برسر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تأیید فرید وی و بخت　　طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت　　وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست　　که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند

و بحکم آن سوم جدا مانن زشهرم کرکنون　　محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا دادش و دین　　دور رقیبند که رفتان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب　　بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه برجاه همی ترسم و بر جان که مباد　　جان و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
هرقلم مهر نبی ورزم و دشمن دارم　　تاج و تختی که حسان شدنم نگذارند
هم گذارند که کوی سر میدان گردم　　کرخلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر ببحر　　باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
وآن شرارم که بقوت برسم سوی اثیر　　چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن　　باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند
از پی حرص دو جا مکتب و دکان دارم　　نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم　　بوک در راه کرو کان شدنم نگذارند
ناگزیراست مرا طعمهٔ موران دادن　　کرنه موران بسرکان شدنم نگذارند

وایضا له

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان　　ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن　　از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی　　کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد　　گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله　　خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده　　گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل　　نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را　　در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را　　تا بوک بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو　　پند سر دندانه بشنو زبن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون　　گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر　　از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کندر چمن گیتی　　جغدست پی بلبل نوحه ست پس الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما　　بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کردست ایوان فلک وش را　　حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید　　گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه　　نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه　　از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم　　خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کورا ز شهان بودی　　دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
این هست همان صفه کز هیبت او بردی　　بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین　　در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه　　زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را　　پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی　　شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
مست است زمین زیرا خوردست بجای می　　در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا　　صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین　　بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی　　کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گو　　زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک　　زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری　　دشخوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرینست این می که دهد رزبن　　زآب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست　　این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد　　این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن　　تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه　　فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری　　تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه　　پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر　　کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی　　این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند　　معتوه مسیح دل دیوانهٔ عاقل جان

وایضا له
در مدح صاحب الجیش موفق الدین عبدالغفار

ای تاب عیسی ازدم و مرجان　　وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک　　وی درد تو پای مرد درمان
از جام تو صاف نوش تر تیغ　　در دام تو صید خوارتر جان
وصل تو بزیر پر سیمرغ　　پرورده بسایهٔ سلیمان
در عین قبول تو خرد را　　یک رنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق　　برخاسته صورت گریبان
گرفته نیابت که خبر ز　　طیره منشین و طره منشان
خاقانی را بکوی عشقت　　کار بسته بروز وصل و هجران
راهیست ورا بکعبهٔ مجد　　بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین　　مقصود قران و صدر اقران
عبدالغفار کاسمان را　　در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز افق بخش او　　مستوجب افسرند ارکان
از بخت جوان او کنم یاد　　جز دست کسی به پیر دهقان
اکنون که گشاد گل گریبان　　دست من و دامن گلستان
زی باده زرفشان نباشم　　چون باد شد دست عنبرافشان
خاصه که بطرف نشسته استان　　صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گویی　　گردست فلک ستاره باران

رنگ سیمین لاله ماناکست   اندر دل شیر نیست کیوان
در پیکر باغ و شکل نرگس   چشمیست که از نخست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس   زربفت نهاده کرده دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه   چون قوس و قزح برنگ والوان
وقت طربست و روز عشرت   ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر   خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش   چون فاخته ساختست الحان
فهرست دول موفق الدین   کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش   در کنج عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال شه فلک را   شش ضربه دهد ز قدر امکان
آنچون که مرا بدولت او   دشخوار زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ندیم احزان
مطلع سیوم
یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود از اخوان   من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها   چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد رزمه فضل بار بسته   یک مشتریم نه پیش دکان
از دیده سوی دیده می برم سیل   آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من سنانند   صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم   از تنگ شکسته نام ارزان
لاحول چه فسانه شد غم من   از شهر فسانه کوی شروان
گاه از سگ کهنه ام لب انباز   گاه از خر اخلم با فغان
این خیره کشیست مار سیرت   وان دیو بُریست هوش دندان
من خسته چو باغبان تا این   غنچه چو کوزه در این آن
هم صورت من نه اند و این به   چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت   ایشان ز بهیمه من ز انسان

جز دعوت شب مرا چه چاره   هاز اید دعات نیم شبها ن
خاقانی امید را مکن قطع   از فضل خدای حل کردان
از دیده روزگار نی نور   در سایه صدر باش پنهان
برگزیده حق موفق الدین   کز باطل شد پدید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک   در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون   جودی و جزی ز قاف کهلان
هر هفت بر سخا و حلمش   با جدول و جزر لند یکسان
ای کرده جلال تو چو نقد بر   وافکنده کمال تو چو بزدان
در گوش زمانه حلقه حلم   برده ز جهان ز رداء فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد   احمد سیری و جد راحسان
شد لاجرم از برای مدحت   کهتر چو عطارد و جو حسان
ایشت و دلی شکسته امد   در خدمت تو درست پیمان
هم برد ز مصطفی نکو تر   انس انس و سلو سلمان
کر مدح تو در بر تو ادا کرد   سر نیست در بن میان نه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت   کو جند نه ی بو حی و برهان
او خاتم انبیاست لکن   امد پس انبیا بنیها ن
مقصود طبیعت آدمی بود   از حیوان و زنبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد   بعد از سه کتب رسید فرقان
اندک علی بود با خر   از اول فکرت فرا وان
کل با همه خو می که دارد   از بعد سه مه رسد بستان
بس شاخ که بشکند بخزدان   میوه نخورند جز با با ن
افزار زبس کنند در دیگ   حلوا زپس او رند بر خوان
ای انکه صبر بر خامه تو   بر شیر دلان ز رید خندان
انکس که برانداشت طاعت   در عصبه تو نمود عصیان
آن خواهد بد ز ز اتش حرق   کز پور قبا ذدید نعمان

یعنی فکند بپای پیلش   تاج فخر شود میان میدان
تو صاحب کار حیرا بلی   بدگوی تو نیم کار شیطان
پرورده ناز نست واز کفر   در نعمت تو نموده کفران
نا نش مغز ست پیش کز تو   وانخواست کند نحس حیا ن
نان تو چو قطره ربیعست   احرار صدف مثال عطشان
قطره که و دیعت صدف شد   لولو کرد بحر عمان
باز ار بدهان افعی افتد   زهری کردد هلاک حیوان
بیمار دلست و دارد از کبر   سرسام خلاف و در دخذلان
مشنو تو زهان او که بیمار   هر گوید هر زه وقت بحران
ای دیده عقل در تو شاخص   اوهام ز رتبت تو حیران
بی باری چون تو ی نکردد   کار چو منی بیر که سامان
نی اموختاد کف موسی   نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صد رهیم نواز یک دل   تو صد سپهی بیک قلم دان
از نکته بکر و نوک خامه   من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا   مسیار مرا بدست بستان
برهان داری مرا بیک لفظ   از پنجه روزگار برهان
هنگام سخن مکن قیاسم   زان دشمن روی نامسلمان
آن کوز دهان ر ند همه سال   کی شکر خاید او بدندان
وین طرفه که موبدی کر فتست   بر یک دو کشیش رنگ کشخان
اقلیم کوفته در وکالت   تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خر بطی چند   از باد بروت ریش پالان
بزدانش بیازی افریده   وز تو بستش جهان ایشان
در طفلی بوده راکع و جلد   وام روز بسجده کاه کسلان
از مسخر کی گذشت و بر ساخت   پیغمبری بمکر دستان
صد لعنت باد بر وجودش   بر امت او هزار چندان

سبحان الله این سکک را   جون سستغرق کذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن   از جیف زمان و صرف دوران
آنرا که غلامی تو دادند   او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نیوشد این قصیده   در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پای مردی   خاقانی را بصد رخاقان
زین پس سخن اودم بقدرت   لیکن ز تهی نام نه زینان
عبد امد و من مصحف عبد   این نقد بسخنه ام نه میزان
دارم دلکی کبو تر آسا   پیش تو کنم بعید قربان
بادی بجهان چو عید خرم   بادی بهزار عید شادان
رای تو و رای هفت طارم   خصم تو فرود هفت بنیان

قصاید در الحقایق و الدقایق و المواعظ و الرموز

دلا از جان چه بر خیزد که بر خیز جانان شو   بلای عشق را کر دوست داری دشمن جان شو
حذر را از سر غیرت قفای خاک پا شان زن   هوا را از بن دندان حریف اب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو بیداری   نخست از کفر بیرون ای پس بیرون ز ایمان شو
اگر در پیش کاخ او سواری ست آرزو آید   جو طفلان رخ آنکه بلند اروزی میدان مردان شو
کر او شب رنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن   در اجوکان بکف کیوذ تو آنجا کوی میدان شو
بر جوکان او چون کوی کردون کرد سرکردان   جو باغیری رهی ساکن نوازکوی کریبان شو
برا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد   بصد فرسنگ استقبال از یک زخم پیکان شو
جو در جای همه او باش چون از جای بلند شتی   جلال کارد زو آن کن چه بینی خویشتن آن شو
تو آن مشنو که هر گه سنوم خواهد بوم و بر انرا   کر خت کنج دل اهل عشق سوی کنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست بند تو   زخاقانی برون زای و غلام خاص خاقان شو
دکر خواهی که زین منزل امان آن سری یابی   امانت دار یزدان را نیابت دار حسان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابو القاسم
جمال جوهر آدم کمال کوهر هاشم

براه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن
بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه در وافتاد — بامر پادشا شاید بصد ره پادشا رفتن
هوا را راه به لکن نه زان راهی که تن خواهد — که نزد عاشقان کفرست راه آن هوا رفتن
نهند سنان اصلی شو برای مردم معنی — بچین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن — بتان در استین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چبود بدر رستن ز خودی خود را — بهنجار عدم رستن پی دنبال فنا رفتن
که از سوز کشش در سر دلبر راه بودن — که از راه صفت در صف اصحاب صفا رفتن
جرس وار از نژاد در دست تا کی ناله ناکردن — بنجیب اساکرت بار بیست تا کی راه نا رفتن
هنوز اندر ره بازباشی آن ساعت که جان را — ازین کوچ فنا باید بعد از بقا رفتن
بترک نفس گو را خاصه عشقی که زشت آید — رفیق بولهب چون در طریق مصطفا رفتن
درین منزل ز سربازان شاهی ساز خاقانی — که ره بر لشکر جادو نتوان بی عصا رفتن

مدار عالم خلقت مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک — شمار ذره نمایان را قلم در کش که ماه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جست او کم کن — که خود را نجا نماند بدان ای گم گشته راه اینک
بسو بازی تراز دیدن ز بساط بارگاه او — اگر داری سر این سر در این بارگاه اینک
سری چبود برو در باز کندر کوی وصل او — سری را صد سر ارزد هر سری را صد کلاه اینک
ترا چون عشق او بدرفت دعوی در عالم کن — که بر تحقیق این دعوی قبول و گواه اینک
چو دارالملک جانت را نمود مهر او ببینی — منور سرا ز نجم عو غایب از ای شاه اینک
تو در چاه تحیر مانده و ز بهر خلاص تو — خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
برون نازا سپه هر راکجا بیرون ازین گنبد — وگر چه بارش خواهی هم اینجا هم گیاه اینک
بیا راهی که چون از تنگنای لب رها گردد — ترا کو بینید بر کیوان نگر کا بوان آه اینک
ز صف تو قدیر خیز و بر جمع صفا بگذر — که از زندان سلطان دل سپاه اندر سپاه اینک
بغفلت کرد خاقانی گناهی در وجود آمد — باستغفار آن خرده بزرگی عذرخواه اینک

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش

شهنشا

سر اهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که در وی شرع هم بالای او آمد — قدر دستی که فرق عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ و نطق هم راهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بار و ار و در لوای عصمت او شد — خلایق با هزاهز در رکاب رای او آمد
بدست لا اله افکند شاذروان الا الله — که توقیع رسول الله طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد — لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد — زبان کشته پی زهر هم گویای او آمد
قلم بیگانه بود از دستگاه بار او لکن — قدم پیمانه لطف جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات بر وی عرضه کرد ایزد — جهان چون ذره در دیده بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان — که هر یک جدولی بود ز نیل دریای او آمد
کنون چون ناصرالدین یکیست کز بهر نیابت را — ز بعد چار تن در چار بالش جای او آمد
سر افرازی که تا بود از برای کردن ملت — نظام عقد شرع از کف گوهر زای او آمد

امام شرع و سلطان طریقت ناصرالدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد فرق بد دینان

ابو اسحق ابراهیم کند ز جیب انعامش — بیک ذره نبی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بدان زیبنده کاو دارد طراز خلعت آری — که نفس زنده گشت ز بیر زنده خا مش
بطفلی بت شکست از عقل و در بتخانه شهوت — بر آمد اختر اقبال دید و هم نتر ذرامش
بلی در معجز و برهان براهیم ابن چنین باید — که قصد بتشکن را خرد نامزد کرد از اصنامش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش — هم اکنون زآفت گردون بگردد نقش ایامش
نبود آنکس که سیل آورد وقتی بر در کعبه — که هر غش سنگ بار از کوه و دوزخ شد سرانجامش
گرفتم کاتش نابست قدح حاسدان دو روی — چو آتش نام او دانند که تا سوز ابتدا ندامش
مزاید در طالعش دید سعادتها و می دانم — که کرا در بیرون نه سنی همی گفتن ز احکامش
چه باک از یک جهان خصمست آنکس را که گر خواهد — جهانی خود بیارد جهانداری کامش
در بغل گنجه حرم که اکنون جای ماتم شد — که از فرجین صدری فراز افتاد جامش
اگر دهر جنبش این بار خاک او عجب نبود — کزین کوه شریعت بود چندین گاه آرامش

نباشد از زبان حال هر صبح این همی گوید — کسی کاز ابر ما کم کرد کم باد از جهان نامش

ز مهی صدری که خصمت را کجا نفرین همی خواند
نگر تا کیست که جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک حضرت ایام در ظل تو آسا باد — مقلد خاطر اسلام را رای تو آرا باد
روان صاحب اعراف موقوفست تا محشر — میان دوزخ و فردوس تا این جه فرما باد
کسی کز حبل اعدای تو شد بر رو نگار او — قضا خذلان همی ابد قدر دندان همی سا باد
بغرناید ز سوز دعوت تو بید اسکندر — چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرسا باد
حسودان تو گر چه دیگها خسته می دانم — که در روی نیست آن چیزی که از شهر شمارا باد
حدیث نقل اول حرف و گون صرف بر جایش — چو گفتم در کر خدمت کنون گفتن صهی را باد
عروسان سر کلک تو در پرده شد ناز من — مرا هم هدیه باید که هر یک پرده بگشا باد
مرا این تحفه طراز بیم بدندان زر دستان او ای — عروس احر جو هدیه دید دانم روی بنما باد
جریر دانم حی کرد از عیب سوی نخل و می شابست — اگر تو سوی خاقانی بهشتی نامه هم شا باد
اگر ذات تو بر دانم و از فیض فضل می راند — ضمیرم نیز گل آسا شفای جان کی افزا باد
بجان تو که گردون را علی عهد نیست جاه تو — اگر در عهد تو چون من سخن دانی بدنیا باد
سخن پیرایه کهنست و طبع من مطرا کرد — مرا بنما کاشنا ذی کز این ساز کهنه پیرا باد

در زهد و تجرید و مدح بهاء الدین سعد احمد

وله

ازان فلک که سر عالم بقا دارم — بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی اشیا نه فلکست — اگر چه در قفص تنگ حس گرفتارم
نه انکسی که در این دامگاه دیو و ستور — چو عقل مختصر از همچو اوزان کارم
بگاه برگ برگ جهان نخواهم ساخت — چنانکه نیست بیک جو جهان خریدارم
دلا جهان همه باد است و خلق باد سرست — نه آتشم چه فروزی بباد خشنا رم
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان — عنان نجان خرد را حرص بسپارم
مباد کز پی خشنودی چهار عبس — دو پادشا و اذر ملک خود بیازارم
شدان غرور گه از فروغ آتش آز — میان دیده همت خیال بندارم

ازان

ازان خیال منزه ز خلوتی جستم — وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسر آن کاری جست جهان چون بیرکار — چو دایره همه تن بسته بود زنارم
کنون نگر که ازین منزل بنهره و زیب — برسم طالع خود واپسست رفتارم
اگر چه زین فلک آب رنگ آتش بار — چو باد و خاک سبک سایه و گران بارم
چو باد از در هر چمن گذانه دو نشوم — چو خاک خود راهم نی جنبر بنکارم
نه ام جواب که با هر کسی در آمیزم — نه ام جو ابر که بر هر خسی گهربارم
چو طوطی ار چه همه منطقم نه غمازم — چو تیغ اگر چه همه گوهرم نه غدارم
نیاز اگر ببرد پرده مرا از هم — نبینی از پی کاری نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست جانک — ز حرص آنکه نبینی ز بجو زر نشود کارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را — که داد دانش و دین کرد ناد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که نامی سایبد — کلاه گوشه همت بچرخ دوارم
بطبع اهن بینم صفات مردم را — از آن کز نیز آن زهر کسی بری وارم
مرا انک چون الف و صل مانشم از خاری — که نام نبود و بینند خلق دیدارم
اگر نه انی سیمرغ را همی مانم — که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانک نیست کنم چون دهان گل پر زر — بدست طعنه چرا هر خسی کند خارم
مگر ندانی کز عقد عقل و جوهر جان — برست کردم اعمال و دهنا اسرارم
ازین نبود نه فغان چو دفتر افشین — مرصعست بگوهر هزار طومارم
نه مرد لاف خاقانی سخن باقم — که روح پاک اثنی نار و نبود گفتارم
وکس نبود بر سلف نیستم بحمد الله — مگر کنا بود واستاد صد احرارم
بشکر ابود و استاد در مقام سجود — نهاده سر بزمین چون دلک و پرکارم
بشکر صد زمان هر زمان بحر سخن — صدف مثال دهان را ابد ربنا دارم
عیار شعر من اکنون عیان نتواند شناخت — که هست خاطر افصح الفصحاء معیارم
کلیم طبع مکارم اجل بهاء الدین — که مدح اوست مسیحا جان بیمارم
سپهر حمد و سعادات سعد بن احمد — که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفاتی که بس ممالک صنعتش — سپهر کنت که من کمترین عمل دارم

پیام داد بدر کاهش آفتاب که من — نزاغلامم ازان برنجوم سالارم
نکر جکونه نکه دارم زنحس و بال — که در حریم جلال تو من بزنهارم
ستاره کفت منم بیك عزت ازدر او — ازان بمنزل تو و معنوب همیشه سیارم

وله ایضاً من الزوائد التی الحقت بالدیوان مما ضاع من المدائح

بوکوش نوای نو بردار بصبح اندر — کلکون چو شفق کاسی پیش آر بصبح اندر
کلبام زند کوست کلفام شود کاست — کاتش زکلاب آرد خمار بصبح اندر
کر مصحف کرد و نر آیت پنج آیت ازو کم شد — آمد بر طاوسش دیدار بصبح اندر
جامت بدل مصحف پنج آیت زرد آرد — مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
کر حور بریشم زن خفتست چو کرم قز — از بانك قنینش کن بیدار بصبح اندر
زخمی کر سه یك بودت خواهی که ششش کردد — یك دم سه و یك می خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی — با چارده مه فرضی بکذار بصبح اندر
چون ساقی من بنمود از آب قدح شمعی — پروانه شود ز آتش بیزار بصبح اندر
از شمع یهودی فش بس زرد و سیه دل شد — اعجاز مسیحی فش در بار بصبح اندر
صبح ادهم کرد و نر آمد مهما ز بیم اوزرد — پیداست زخون آنك آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می نغو آق آید — چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر
سر چشمهٔ حیوان کن در طاس وز عکس آن — ریك تك دریا را بشمار بصبح اندر
تا خوانچهٔ زر دیدن بر چرخ سیه کاسه — نی خوانچه سپید آید می خوار بصبح اندر
کر صبح رخ کردون چون خنك بتی سازد — تو رخ بتی از می بت بنکار بصبح اندر
جام ملك مشرق بر کوه شعاعی زرد — سرمست چو دریا شد کهسار بصبح اندر

خاقان داور سردار همه عالم
نعمان کیان کوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنك — خور از تتق کامت رخسار نمود آنك
سنکی کن و سنکی زن بر شیشهٔ عقل ایرا — می چون پری از شیشه دیدار نمود آنك
آذین صبوحی را زد قبه حباب می — هر قبه ز در درجی شهوار نمود آنك
چون قبه کند باده کویند رسد مهمان — مهمان رسیدست زهره کاثار نمود آنك

کر چرخ جهان برمی و می رقص کنان در دل — دل حال کنان از رخ کلنار نمود آنك
بیاع مغان ساقی و بارش کهر احمر — کز جام و خط ازرق طیار نمود آنك
صبحست ترازو بی کن بهر بهای می — در کفهٔ شباهنکش دینار نمود آنك
کوبی که خروس از می مخمور شبست ایرا — چشمش چو لب کرکان خون دار نمود آنك
مستست خروس آری از جرعهٔ شب خیزان — چون نعرهٔ کوس آمد هشیار نمود آنك
ان موذن زردشتی کز سیر شد از قامت — وز حی علا کردن بیزار نمود آنك
ها بلبل موذن شد وانکشت بکوش آمد — حلقش ز صلا کفتن افکار نمود آنك
کشتیست قدح کوبی دریاست دران کشتی — وز موج در آن دریا کهسار نمود انك
خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی — کز نیل خم عیسی زنار نمود آنك
بوی می نوروزی در بزم شه ایران — آب کل و سیب تر رنار نمود انك

جمشید ملك همّات خرشید فلك هیبت
یك هندسهٔ رایش معمار همه عالم

چون صبح دم از ریحان کلنار بدید آید — ریحانی کلکون را بازار بدید آید
رخسار فلك کوبی بود آبله پوشیده — چون آبله کم کردد رخسار بدید آید
بر صبح خرّه کوئی مصریست شناعت زن — کش صانع زر یوسف در بار بدید آید
مه چون سر و آهو بنمود کنون درلی — اهوی فلك را زان آثار بدید اید
آن اهوی زرین بین در شیر وطو کاهشی — کو راس وی سیمین هربار بدید آید
بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب بدید آمد — ان زرد تو آری هم ناچار بدید اید
در شحنکی مشرق صبح آمد و زد داری — رود اکه سر چتش زان دار بدید آمد
می را بسلام آید خرسند چو طاس زر — کو طاس و می و ساقی تا کار بدید آید
کز آن می شعری فش برخاك شعاع افتد — دهن البلسان چون کل از خار بدید اید
صد جان بمیانجی ده و یاری بمیان آور — کاقبال میان بندد چون یار بدید اید
بیداد حریفان را تن درده و کی ندهی — ز انصاف طلب کردن آزار بدید آید
منتهای زراند و دندانشان تو مکن ترشی — کز مس بچنین سرکه زنکار بدید آید
جنسی بستم برسان از صورت ناجنسان — کین نقش بصد دوران یکبار بدید اید

صد عمر کران آید جان کندن عالم را — تا زیر فلك جنسی دلدار بدید آید
سر رشتهٔ عیش انیست آسان مده از دستش — کین رشته چو سر کم شد دشوار بدید اید
تا کی چو هوا خس را بدرفتن و بر بودن — کان خس که هوا کیرد بس خوار بدید آید
می کوش کزین خرمن دانه طلبی نی خس — خس نا طلبیده خود بسیار بدید آید
میزان حق و باطل رای ملکست ایرا — زر دغل و خالص در نار بدید آید

شر و آنشهٔ اعظم را اقبال سزد بنده
چون بندهٔ اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد — خرشید مه نو را رخسار همی پوشد
چون کشت سپیدی جام از سرخی می پنهان — کوئی که بروم اندر بلغار همی پوشد
می چون زر و جام او چون کفهٔ معیارست — از سرخی رنك می معیار همی پوشد
از بلعجبی کوئی خون دل عاشق را — در کوهر اشك خود دلدار همی پوشد
بربط چو سخن چینی کرهست زبان کوید — لیك از لغت مشکل اسرار همی پوشد
چنك ارچه بپوشد آزد پیراهن از ابریشم — رعنین بلاسین هم بسیار همی پوشد
نایست سیهٔ زاغی خوش زخمه تر از بلبل — کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد
نالید رباب ایرا کز زخمه شد آزرده — لیك از خوشی ناله آزار همی پوشد
دف را بشکارستان شادیست زبار و سك — غم زان چو تنور وان سرد رخان همی پوشد
سردست هوا نونو پیش آر می و آتش — چون اشك و دل عاشق کز یار همی پوشد
ان حجرهٔ سنك آمد در حجر عروس زر — در حجلهٔ آهن شد و کلنار همی پوشد
او رومی و با هندو چون کرد زنا شوئی — رومی شود آن هندو دیدار همی پوشد
ان خانهٔ بر روزن بر بام چو سر بزد — کوئی که عذار زر دیوار همی پوشد
بر باغ قلم درکش و زجور دی آتش کن — چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد
تازه ورقی زرین کم شد زسر کلبن — کوه از قصب مصری دستار همی پوشد
اینك ببقای شه خرشید بماهی شد — زوهر ذوهر دمی ماهی دینار همی پوشد

بست هری احسنتان کز روی صفا رایش
آیینهٔ غیب آمد و معیار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد — رزی که خلاص آمد از نار نیندیشد
دل مرغ سرانداز ست از دام نپرهیزد — آری دل کنج اندیش از مار نیندیشد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر — کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
دل کم نکند در کار از دیو دلی زیرا — مرد و رسیمانست از کار نیندیشد
کر کوه غمان بارد بر دل نکشد بارش — کو بختی سرمستست از بار نیندیشد
عشق این دل مسکین را کر خار نهد کو نه — دل کور غریبانست از خار نیندیشد
دلدار که خون ریزد یکموی نیازارد — دل نیز بیك موئی آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یك ره صد بار کند زنده — هان تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد
دل هم بکلهٔ داری در عشق سر اندازد — یعنی که چو سر کم شد دستار نیندیشد
پار این دل خاکی را بردند بدست خون — امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
بار از دل و از طالع کی زخم سه شش خواهد — کین زخم بصد دوران یك بار نیندیشد
انرا که ز چشم و دل طوفان دو دو برخیزد — از برق غمان یك یك بسیار نیندیشد
خاقانی اکر عمری بر یار فشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نیندیشد
جست افت بی یاری و جای رسان آفت — کاندر دو جهان یك سر کس یار نیندیشد
جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد — عیسی ز بر چرخست از دار نیندیشد

کیخسرو کوهر بخش از کوهر کیخسرو
کز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیارهٔ آفاقست این یار که من دارم — بازیچهٔ ایامست این کار که من دارم
زنجیر همی بر تم و تعویذ همی سودم — دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دولتش سازم دین و دل و زر و سر — کاخر بسر بوس ارزد این جار که من دارم
شد رشتهٔ جان من یکتا و مکر روزی — در عقد بکار آید آن تار که من دارم
تا کی ز خطر تو سد این جان که مرا مانده ست — چند از در وصل اندیشد این بار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا کل — نی کل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان — کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا والله — یار آن مرا فخرست این عار که من دارم

میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد   من کوی بسر بردم این بار که من دارم
مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش   بر گنج سخن وقفست این مار که من دارم
سر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی   کز ملک ابد خواهی این دار که من دارم
کز مردهٔ من کبری و در دیر مغان آیی   از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از هستی زر کامی   ان گنج که او دارد پندار که من دارم
چون قایمهٔ سلطان نانی بود از ملکت   آن ملکت یک هفته انگار که من دارم
ادرار همه ناکست ادرار من آمد جان   از شاه و جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرایش کز یک گهر تاجش
هفت اختر گردون زاد انوار همه عالم

شاهی که خلایق را بیمار کشد عدلش   کرد نقط عالم پرکار کشد عدلش
چون وصل وزرا زجانها اندوه برد یادش   چون عشق و می از دلها اسرار کشد عدلش
غابور ذوالاکنافت اکناف ولایت را   نانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم کم شد کز پیش چو اسکندر   هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل ز آتش ظالم خون آلید بدرگاهش   از کین گل آتش را از خار کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخای او   کان می کشد از دریا کز نار کشد عدلش
جودش چکند غارت دریای یتیم آور   اغرند یتیمان را تیمار کشد عدلش
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون   کز یک رقم و همی بر مار کشد عدلش
از آتش اگر عدلش آتش زنه سازد   از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد ز انسان   کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خرشید نم دریا باد نکشد چونان   کز حلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب   چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بهر زمی ملت کو تخم بقا کارد   گاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
کز عالم رومی فش زنگی شغبست او را   داغی حبشی بر رخ نهمار کشد عدلش
زنجیر فلک کرد حبل الله مظلومان   کز قاف بقاف از دین بکنار کشد عدلش
درگاه جلال الدین نامی کز عدل آمد   از عدل چو مسطر شد بر کار همه عالم

ای تازه

ای تازه باعلامت آثار جهانداری   وی تیز با یامت بازار جهانداری
از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره   وز نسبت سالاران سالار جهانداری
روی زمی از رفعت چون پشت فلک کردی   چون قطب فرو بردی مسمار جهانداری
صف بسته علامات بگشاده جهان لکن   صف ملکان پشت انصار جهانداری
چون آینه کون خنجر در شانهٔ دست آری   از نور مصور بین رخسار جهانداری
نشکفت اگر فردوس ادریس فرود آید   تا درس کند پشت اخبار جهانداری
گر ایلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد   امروز که بیرون رفت از کار جهانداری
سلطان ببقای او بسپرد ممالک را   چون دید که تنگ آمد بر کان جهانداری
شادا که منوچهرست اندر کنف رضوان   کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری
تیغت که مطرا کرد آن عالم خلقان را   خرشید لقب دارد قصار جهانداری
گرچه سبق آموزند اهل هدی از مهدی   مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران   و آفت ده هم از نامت مقدار جهانداری
رایات فلک سنجت با عدل موافق به   کز عدل رنان دارد معیار جهانداری
از عدل جهانداران کردار بجا ماند   پس عدل و نکویی به کردار جهانداری
چون سبزهٔ عدل آمد باران کرم باید   کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بششت امد یک مایدهٔ بزمت
شد مایه سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را   تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را   چون صور پسین بادا گفتار تو عالم را
بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه   نقش الحجری بادا کردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت و گلزار فلک قصرت   فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را
بادا سر بیکانت سفته سر بدخواهان   وز نام نکو سفته در بار تو در عالم
باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فحلان   بس داغ سگان کرده سگدار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در بند کشاید هم   زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد بی کور ز بیکانت   باد از پی کار دین بیکار تو عالم را

شیطان شکند آدم و دجال کشد مهدی   چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را
باد ابر کفت زمزم و خاک در تو کعبه   رکن حجر الاسود دیدار تو عالم را
تا هست ملایک را عرش آینهٔ نوری   باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال ایمن   محرابی بادا بر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس است   امید دهاد آن روز انوار تو عالم را
باد ایت نوروزی درشانت شبا روزی   فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

وایضا له

خون دلم مخور که غمان تو میخورم   رحمی بکن که زخم سنان تو می خورم
هر خون که دیدهٔ ریخت بپالونهٔ مژه   یار خیال انس رسان تو می خورم
گفتی چه میخوری که سفالین لبت ترست   درد فراق ناگذران تو می خورم
ای ساقی فراق گرانی همی بری   نوش برن سنگ که گرانی تو می خورم
طعنی زنی مرا که غم جان همی خوری   جان آن تست من غم جان تو می خورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم   زهرش بیاد نوش لبان تو می خورم
گفتی که از سگان کیی از سگان تو   کاسیب دست سنگ نشان تو می خورم
رنجه مکن زبان تو بدشنام چون منی   حقا که من دریغ زبان تو می خورم
بر دست تو چو تیر تو لرزم ز چشم بد   هر که که زخم تیر و کمان تو می خورم
مسمار بر لبم زدی و نعل بر جبین   بس دم کنی مرا که غمان تو میخورم
من خاک پایم ابر دهان ز آتش هوا   و آنکه چو نای دم ز دهان تو میخورم
کافور دان سود ز دم سرد من فلک   از بس که دم ز غالیه دان تو می خورم
بردی کمان کرد ز دل خاقانی اندهیت   من اندهش بهوی کمان تو می خورم
خاک توام ولیک چه خاکی که جرعه ریز   از جام شاه ملک ستان تو می خورم

وله ایضا

کسری عهد بین که در ایوان نو نشست   خرشید در نطاق شبستان نو نشست
عسا بباغ تخت و سلیمان بقصر عز   با جاه تو رسید و بامکان نو نشست

ادریس دین

ادریس دین حدیقهٔ فردوس تازه یافت   رضوان ملک در برستان نو نشست
این هفت تا بخانه متبرک شد از دعا   تا شاه در مقرنس ایوان نو نشست
در طارمی که هست سه وقت اندر و سه عید   با طالع سعید ببرهان نو نشست
چرخ این دو قرص زرد و سپید اندر آستین   آمد بر آستانش و بر خوان نو نشست
بر در گهش که فرق ملک خاک خاک اوست   دو در کرن بپهلوی دربان نو نشست
وز کفش پاسبانش هر سنگ ریزهٔ   چون گوهری در افسر سلطان نو نشست
وردش شدست دعوت هارونی درش   پیرانه سر فلک بدبستان نو نشست
رایش که مشرقی قضا کرد عاقبت   ملک ابد گرفت و بدیوان نو نشست
عکسی ز آخشیج حسامش هوا گرفت   بالای سه عنصر و ارکان نو نشست
بگذشت عهد ماتم و عید بقا رسید   بر کاینات یکسره قربان نو نشست
مهر سپهر ملک بما ناد کن کفش   بر فرق فرقد افسر احسان نو نشست
جاوید باد کز کرمش جان هر که هست   بر گنج نو بر آمد و بر کان نو نشست

وایضا له

صبح تا آستین برافشاندست   دامن عنبر ترا فشاندست
مگر آن عقد عنبرینهٔ شب   برگشاد است و عنبر افشاندست
روز یکه اشهب بر قفا راندست   آتش از روی خنجر افشاندست
نعل از نعره خنگ ابر از برف   بر جهان خرمن زر افشاندست
رقعها داشت چرخ بر مهره   همه بر خاک خاور افشاندست
پس ششش پنج بایک افتادست   کوتی آن رقعها بر افشاندست
مرغ صبح از سماع بس کردست   زانکه دیرست تا پر افشاندست
بلبله در سماع چرخ آسا   از گلو عقد گوهر افشاندست
ساقی این عنبرین کمند امروز   در کرکاه ساغر افشاندست
ابرش آفتاب بستهٔ اوست   تا کمند معنبر افشاندست
شمعها بر نوای داود بست   گر سپهر زخمه شکر افشاندست
نان زرین چرخ دیدست ایس   خوش نمک در برابر افشاندست

نانِ زرّین بماهی آمد باز   نمکِ خوش چه درخور افشاندست
در زمستان نمک نبندد و این   نمک بسته بی مُرا افشاندست
نوعروسیست صورتِ نوروز   که بر آفاق زیور افشاندست
کنج نوروز هرچه گوهر داشت   پیش بانوی کشور افشاندست
صفوة الدّین که شهسوار فلك   در سُم اسبش افسر افشاندست
جفت خاقان اکبر آنك فلك   بر سرش سعد اَصْغَر افشاندست
مریم مشتری فریست که عقل   جان بران مشتری فرافشاندست
تحفهٔ بزم اوست مریم وار   هرچه طوبی بنوبر افشاندست
آن خدیجست کز ارادت حق   مال وجان بر پیمبر افشاندست
وآن زُبَیده است کز سعادتِ بخت   بهرهارون زر وسر افشاندست
بر سرِ هشت خلد مجلس او   فلك هفت اختر افشاندست
روز نو چون کبوترِ زرّین   بر زمین پَرِّ اخضر افشاندست
بهرِ آگین چار بالش اوست   هر پری کین کبوتر افشاندست
تخم اقبال در زمینِ بقا   بانوی عدل کستر افشاندست
ژالهٔ نعمت از هوای سخا   بانوی ملك پرور افشاندست
حود معروف او رب حیاه   خاك بر نخل منکر افشاندست
کوئی از آتش شهاب فلك   شعله در دیو کافر افشاندست
سهم درکاه او خدنك وبال   بر پلنکان صفدر افشاندست
نور رای آن اوخوی خجلت   بر رخ خُلدِ انور افشاندست
وقت توقیع نوش دارو جان   زان سرِ کلك لاغر افشاندست
بر عدو زهر وبر وَلی مُهره است   هرچه آن مار اسمر افشاندست
دولتِ بانو آن نثارِ ظفر   بر سرِ بوالمظفّر افشاندست
همّت بانو آن جواهرِ سعد   بر کلاهِ برادر افشاندست
دولتِ او که پیکرِ شرفست   آستین بر دو پیکر افشاندست
همّت او که کوهرِ کهرست   دست بر جان کوهر افشاندست

نفس در پایِ چار دخترِ او   زیورِ هر سه دختر افشاندست
از پیِ این پسر که خواهد بود   قرعها سور اکبر افشاندست
فالِ سعدست کفت خاقانی   کز نفس مسك اذفر افشاندست

وایضاً له

صبح چو کام قنینه خنده بر آورد   کام قنینه چو صبح لعلِ تر آورد
کاس بخندید کز نشاطِ سحرکاه   کوس بشارت نوای کاسه کر آورد
چار زبانِ رباب دوش بمجلس   از طرب ان هشت کوش را خبر آورد
جنبش ده ترك لرزه دار ز شادی   هندوی نه چشم را ببانك در آورد
تا بهم اسرار لهو شاه بکویند   مرغ صراحی بکوش جام سر آورد
تا مُرَدِ خرّمیست شاه که ناهید   بام زد دولتش ببام در آورد
هفت کواکب زِ نه سپهر بَدَن نوع   هشت جنان را نثار ماحضر آورد
دوش معلّق ز نآن کبوترِ دولت   امد واقبال نامه زیرِ پر آورد
نامهٔ اقبال بر کشادم و دیدم   کز طرَبَم سفتهای تازه تر آورد

آن مَهِ نو بین که آفتاب بر آورد
غنچهٔ نو بین که نوبهار بر آورد

از افقِ صلبِ شهریار مَهِ نوّه   امد وعیدِ جلال بر اثر آورد
ماهِ نوار نه فلك بعزل نه ماه   شاه جهان را بنور هان ظفر آورد
در تُتُقِ آفتاب چون مَهِ نو دید   صبحدم از اختران نثار زر آورد
زانك مَلِك بوالمظفّر آدمِ ثانیست   قدرت از و شیث مشتری نظر آورد
زانك شَهِ مشرقست نوح زمانه   دولتِ او سام آسمان خطر آورد
تخت که سیّارهٔ سعادتِ شاهست   یوسف تازه نکر که از سفر آورد
خواهر اسفندیار وقت بکیتی   بهمن کسریٰ فشِ قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد بعالم   هرمز دولت طراز تاج وَ زر آورد
شاه محمّد جلالتست بتاء یید   چرخ ز صلبش محمّدی دکر آورد
جان فریبرز ازین شرف طرب افزود   ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد کوهر کویا   کوهران کوه بس تی کهر آورد
بحرِ سعادت چو زاد عنبر بویا   عنبرِ آن بحر شادیُ بشر آورد
زهره همه تن زبان بود چو خورشید   مژدهٔ دولت بشاهِ دادکر آورد
شاه سلیمان صفت نژاد نکین داد   یعنی بلقیس مملکت بسر آورد
زان فلکی کر بنات نعش همی زاد   سعدِ سعودش سماك تیره ور آورد
شاه جهان ابر دات بحر صفاتست   زان صدف ملك از و چنین کهر آورد
وارث جم اخستان که چرخ بزرمش   چون صَفِ حور آن ملایك حشر آورد
در کمرِ عمرِ شاه دستِ بقا باد   کاین زد از احرام طرف کین کمر آورد
آیت تائیید اباد کز پی مدحش   خاطر خاقانی آیتِ ظفر آورد

وایضاً له

حبّذا قصر شمسهٔ ملکاتست   کر فلك ظلّ آسمانهٔ اوست
مادر تاجدار کیخسرو   مژدهٔ بزم خسروانهٔ اوست
قصر بلقیس بین که شاه پری   حارسِ بام و پا لکانهٔ اوست
صفوة الدّین زبیدهٔ عجم آنك   دهر هارونِ آستانهٔ اوست
شاه جبریل جان مریم نفس   که مسیح کَرَم زمانهٔ اوست
دَهُم نُه زَنِ نبی که زِ قَدر   هشت جنّت نعیم خانهٔ اوست
حاصل شش جهت ز هفت اقلیم   عُشْرِ اِنعام بی بهانهٔ اوست
این جهان قلزم سخاش کرفت   خندق آن جهان کرانهٔ اوست
تا بقا شد کبوترِ حَرَمش   نُقْطَهٔ شینِ عرش دانهٔ اوست
جاه خاتون عالمست چنانك   پر صدا عالم از فغانهٔ اوست
اسمان را دوال کاو زمین   از پی شیب تازیانهٔ اوست
شمع بخشش جهان چنان افروخت   که فلك دودی از زبانهٔ اوست
قاصد بخت اوست ماه و نجوم   زَنکُل قاصد روانهٔ اوست
مستِ خونِ حسودِ اوست قضا   هم ز تحفِ سرش چمانهٔ اوست
نسلِ شروان شهان مهین عقدیست   صفوة الدّین مهین میانهٔ اوست

شادشروان بفرّ فرزندش   که سُعودِ اَبَد نشانهٔ اوست
بخت نقشِ سعادتش بندد   بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست
شانهٔ کوسفند چرخ بنکر   کف معانی نشان شانهٔ اوست
بلبلِ مدح اوست خاقانی   هم در شکرش آشیانهٔ اوست
از فلك در ثناء او بکتربخت   که فلك بندهٔ یکانهٔ اوست
جاودان باد کاعتمادِ جهان   همه بر عمرِ جاودانهٔ اوست

وله ایضاً یمدحها

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد   طوقِ مرا چو تاج فلك آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده کو مرا   چون طفل روزه دار عرب طوق دار کرد
تا لاجرم زبانِ مت از چاشنیٔ شکر   چون کام روزه دار و لبِ شیرخوار کرد
بودم مطیع سنقرِ حلقه بکوش او   اکنون ز شکر کوش مرا کوشوار کرد
هنکام آنك خلعه دهد باغ را بهار   از کنج زرفشان خزان اختیار کرد
از زرکش و ممرّج و اطلس وثاق من   چون خیمهٔ خزان وشراع بهار کرد
ز دبفتِ روز و شب فلكِ اطلس از هوا   خواهد برین ممرّج و اطلس نثار کرد
کرد آفتاب وصبح کل او لباچه ام   این زرکش مفرق ان ززنکار کرد
وانکه ز ماه و زهرهٔ کلاه ولباچه را   هم قوقه وهم انکُلهٔ شاهوار کرد
از حسن جنس کار نشابور وکام روم   بر من خراج روم ونشابور خوار کرد
بر اسب بخت کرد سوارم بسا زکی   با خلعتم ممرّج اسب وسوار کرد
باز ژزمه رزمه اطلس وز کیسه کیسه سیم   دستم سمن ستان وبرم لاله زار کرد
چون افتاب زرد وشفق سرخ روی ساخت   سکرم چو افتاب زبان صدهزار کرد
در روزه بودم از سخن او جامهٔ دو عید   درمن فکند و عهد مرا عیدوار کرد
دیدم دو عید و روزه کشادم بآب شکر   هرکو دو عید دید ز روزه کنار کرد
هردم بآبِ شرم وضو تازه میکنم   تا فرض شکر او نتوانم شکار کرد
درکاه اوست قبله ومن در نماز شکر   تکبیر بسته ام کردلم حق کذار کرد
چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود   بردم نماز انکه مرا پر ز باز کرده

اصل وتبارش از عربست وکیان ملک / بامن کرم بنسبت اصل وتبار کرد
انعامش از شمار گذشتست وچون توان / ذرات افتاب کرم را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزکار / ناساز روزکار مرا ساز کار کرد
خلقند شرمسار زفریاد من که من / فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم ببحر منت وآواز الغریق / چندان زدم که حلقه حلقم فکار کرد
ازبس که کفتم ای ملکه بس بس از کرم / جمع ملایکه درکوش استوار کرد
خاقانیست بردر او زینهاری / این زینهاری از کرمش زینهار کرد
کی بردرش درخت دانا شدم چه شد / کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
بلقیس بانوان وسلیمان شه اخستان / من هدهدی که عقل من افتخار کرد
هدهد کنون که خدمت بلقیس عهد یافت / بخشش بخدمت ملک اومیدوار کرد
تا بشنود جهان که فلان مرغ را بوقت / بلقیس خلعه داد وسلیمان شعار کرد
این بیت نی من از قلم من کذشت از انک / توان عطاء شه بستم خواستار کرد
دلرا بخاک وخان دهد خلعت آفتاب / هرکافتاب دید چنین اعتبار کرد
بینی که آفتاب چو برتافت بامداد / برخاک ره نبیچ زراندود بار کرد
چه سود از آفتاب کریبان سرو را / کو زر ولعل در بن دامان نثار کرد
شاه سخن منم شعرا دزد کنج من / بس دزد را که مه بر افراز دار کرد
ازنام من شوند بآواز وطرفه نیست / صبحی که دزد سر زده را تار ومار کرد
نی نی اکرچه معجزه دارم که عاجزم / بخت نهفته را نتوان آشکار کرد
اومید آب روی ندارم زلطف شاه / کامسال کمترست قبولی که پار کرد
موئی شدم که موی شکافم بتیر نطق / کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد
کونی حریر سرخ بلخ را ز اشک خون / بیم سیاه پوشی بید آدکار کرد
من کفتم از سخن زر وزوری بکف کنم / اومید زر چه زور مرا زیر وزار کرد
ماری مرا بکف دو زبان چیست آن قلم / دستم معزمی شد کافسون مار کرد
نی پارهٔ بدست وسواری کنم برو / چون طفل کو براسب کدوی فسار کرد
کش نی سوار دید که باشه مصاف داد / ورنی ستور دید که در ذره غبار کرد

مانم بکوکی که زنارنج کفه کرد / بنداشت کو ترازوی زر عیار کرد
بخت بنوده را نتوان یافت چون توان / زان تار کافتاب تنند بود وتار کرد
خود هیچ کرم بید شنیدست هیچ کس / کو تاربست وتخم نهاد وحصار کرد
یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید / کاب دهن بیندد درو بند غار کرد
آنم که با دو کعبه مراحق خدمتست / آری بدین دو کعبه توان جان سپار کرد
این کعبه نور ایزد وآن سنک خاره بود / آن کعبه پور آزر واین کردکار کرد
این کعبه در سرادق شروان سریر داشت / وآن کعبه در حدیقهٔ مکه قرار کرد
آن کعبه را خدای ظفر بر یمین نهاد / وآن کعبه را خلیل حجر بر یسار کرد
ان کعبه ناف عالم وزطیب ساختش / آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد
این کعبه شاه اعظم وایزد زقدرتش / بر نوعروس فتح شه کامکار کرد
آن کعبه را کبوتر پرنده درحرم / کاقرار نام کعبه ببارد کذار کرد
این کعبه را بجاء کبوتر سمای بخت / اندر حرم مجاورت این دیار کرد
ششدرج تمام بردر این کعبه کرده ام / کایزد بنج وکعبه مرا بختیار کرد
امسال عزم خدمت آن کعبه کرده ام / کین آرزو مراکش وانتظار کرد
بانوی شرق وغرب مکر رخصه خواهدم / کاومید این حدیث دوکوشم چهار کرد

وایضا له فی مدحها

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده / وی در عرب زبیدهٔ اهل زمان شده
نی نی ترا زبیده نخواهم کزین قیاس / روی سخاست درخوی خجلت نهان شده
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو / دستار دار خوان وستارخان شده
جان زبیده موکب تو دیده در حجاز / بسته میان بخدمت وهارون زبان شده
هرکز کس ازکیان ره کعبه نرفته بود / تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته / تو یافته بصدق دل وشادمان شده
زان رای کان برادر عیسی نفس زده / دولت نصیب خواهر مریم مکان شده
این طرفه بین که دست برادر فشانده تخم / همشیره برگرفته بر وشادمان شده
آری سپاه صبح درین مصاف شب / لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده

پرواز کرده جان منوچهر سوی تو / دیده ترا بکعبه وخرم روان شده
پیش آمده روان فریدون کهر فشان / تا زان کهر زمین علم کاویان شده
کرده ندخاندان تو غربت ندزین صفت / ای کرده غربت وشرف خاندان شده
تو بخششی نموده ببغداد کز سخات / بر دجله هفت دجلهٔ دیکر روان شده
با بانک ونام جود تو دجله زشرم ولرز / شنکرف کونه کشته وسیماب سان شده
حجاج آستان خلیفه زجاه تو / برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده
کو زخم یافته دلت از رنج بادیه / دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده
تو کعبهٔ عجم بده او کعبهٔ عرب / او وتو هردو قبلهٔ انسی وجان شده
قبله بقبله رفته وکوس سخا زده / کعبه بکعبه آمده وکامران شده
تو میهمان کعبه شدی هفته و باز / همشیریان کعبه ترا میهمان شده
خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را / رسم کیان ربیع دل مکیان شده
تو هفت طرف کرده وکعبه عروس وار / هر هفت کرده پیش تو عشوه دان شده
تو بوسه داده چهرهٔ سنک سیاه وباز / رضوان زخاک پای تو بوسه ستان شده
سنک سیاه زیر نثارت زسیم وزر / ابر سیه نموده وبرف خزان شده
نظاره در تو چشم ملایک که چشم تو / دیده جمال کعبه وزمزم فشان شده
خود ناخنی زکعبه نه دوروزین حسد / درچشم دیو ناخنه هست استخوان شده
کوثر نباودان شده آن دم که پای تو / کرده طواف کعبه وزی ناودان شده
هرخون که رانده ازتن قربان خواص تو / کلغونهٔ عذار خواص جنان شده
خون بهیمه ریخته هرجیزبان بسرط / تو خون نفس ریخته وجیزبان شده
چون زی مدینه آمده مقصد رفیع تو / زابر عطات شوره ستان بوستان شده
تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول / وزیاد تو ملایکه مشکین دهان شده
وقت قدوم روضه ترا مرجا زده / صدق دلت بحضرت او نوردهان شده
ان شاخ سیم برسر بالین مصطفی / ازبس نثار لعل وزریت کلستان شده
تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته / عین الله بلطف نظر پاسبان شده
اشک نیاز ریخته چشم تو شمع وار / وزنور روضهٔ نبوی شمعدان شده

هنکام بازکشت هدره زبرکنت / شب بدر وآر بدرقهٔ کاروان شده
درموکبت برای خبرخوان کبوتران / شام وسحر دو نامه بر رایکان شده
وز بهر محلت که فلک بود غاشیه اش / خرشید ناقه کشته ومه ساربان شده
تاریخ کشته رفتن جهد تو در عرب / چون در عجم کرامت تو داستان شده
ای آسیه کرامت وای ساره معرفت / حوا وقت مریم آخر زمان شده
این هرچهار طاهره را خامسه توئی / هرباخن از تو رابعهٔ دودمان شده
کرشاه بانوان زخلاط آمده بحج / نامش بجود درهمه ملک عیان شده
تو قحط مکه برده ونامت بشرق وغرب / تا حد قندهار وخط قیروان شده
صد شاه بانوان سزدت پیشکار وهست / صد شاه ارمنت رهی ومهرمان شده
خاقانی از خدمت مهد تو مانده دور / عرش بجرده درسر تشویر آن شده
اکنون بحضرتی طمع خواند مدح تو / بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده
این شعر کرده بر قد وصفت قباء فخر / وز بهر پنبه تیر فلک چون کمان شده
بادت بقاء خضر وهم از برکت دعات / اسکندر جهان شه شرق اخستان شده
بادت سعادت ابدی هم بهمتت / قید آفرید زمین وزمان بانوان شده

وله ایضا

ازهمه عالم کرآن خواهم کزید / عشق دلجوئی بجان خواهم کزید
دولت یکروزه درسوداء عشق / برهمه ملک جهان خواهم کزید
آفتابی از شبستان وفا / بی سپاس آسمان خواهم کزید
چشم من دریاء کوهرکشت ملک / کوهر بیرون ازآن خواهم کزید
داستان شد عشق مجنون درجهان / ازجهان این داستان خواهم کزید
هرکجا زنبور خانه عاشقیست / جای چون شه درمیان خواهم کزید
دوست با درد وفا خواهم کرفت / تیغ درخلد میان خواهم کزید
کرچه غدر دوستان ازحد کذشت / هم وفاء دوستان خواهم کزید
کبک مهرم ازقفص بیرون شوم / هم قفص را آشیان خواهم کزید
باخیال یار ناپیدا هنوز / خلوتا کاندر نهان خواهم کزید

من کنم یاری طلب هر کن مدان
کز طلب کردن کران خواهم کزید
این طلب نی خویشتن خواهم نمود
این رطب بی استخوان خواهم کزید
کی نیابم یار یاری بر امید
همنشینی همنشان خواهم کزید
کز نومیدی شوم مجروح دل
محرمی مرهم رسان خواهم کزید
کوشه‌ء از خلق و کنجی از جهان
بر همه کنج روان خواهم کزید
زیر این دو بین دز زنکار خود
هر سحر که هفت خوان خواهم کزید
در بن دز چون یکین کاه بلاست
از بصیرت دیده بان خواهم کزید
دیدم این منزل عجب خشک آخریست
از قناعت میزبان خواهم کزید
بر در این هفتن قحط و فاست
راه شهرستان جان خواهم کزید
چون ببازار جنان خواهم رسم
در صف لالان دکان خواهم کزید
بر دوکان کو قفل خواهم کذشت
قفلی از بهر دهان خواهم کزید
چون مرا آفت ز کفتن می رسد
بی زبانی بر زبان خواهم کزید
کرچه کم کردم کلید نطق را
مدح بلقیس زمان خواهم کزید
ور چه آزادم ز بند هر غرض
بندکی شاه زنان خواهم کزید
عصمت الدین شاه مریم آستین
کاستانش بر جنان خواهم کزید
استانش کعبه‌ء ملکست و من
قبله کاه آن آستان خواهم کزید
اسمان سروستاره رفعتست
رفعتش بر فرقدان خواهم کزید
رابعه زهدی زبیده همتی
کز درش حصن امان خواهم کزید
حرمت از درکاه او خواهم کرفت
کوهرا اصلی زکان خواهم کزید
یک سر موی از سکان درکهش
بر هزبر سیستان خواهم کزید
خاکپای خادمانش را بقدر
بر کلاه اردوان خواهم کزید
شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش از آن خواهم کزید
کنج بخشا یک دو حرف از مدح تو
بر سه کنج شایکان خواهم کزید
کی بخدمت کم رسم معذور دار
کز پی عنقا نشان خواهم کزید
سر پرستی رنج و خدمت آفتست
من فراق این و آن خواهم کزید

سالها

سالها رای ریاست داشتم
از پس دوری همان خواهم کزید
خفته بودم دولتم بیدار کرد
این ریاست جاودان خواهم کزید
پیل را مانم که چون خسبم ز خواب
صحبت هندوستان خواهم کزید
کافرم دانی که مدح چون تویی
بر امید سود زیان خواهم کزید

و ایضا له

حضرت ستر معلا دیده ام
ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قاف تفاخر می رسد
کز حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطبست و در خون آفتاب
حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
در مدینهٔ قدس مریم یافتم
در حظیره‌ء انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا
بر سریر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا را کشیده کحل غیب
هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درکاه او
هدهد دین را تولا دیده ام
اینت زرقایی که چشم خضر ازو
محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب
کین چنین بلقیس زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش بهروز و لالا دیده ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب
پیش صفش خادم اسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه
هر دو را محکوم دریا دیده ام
اب دست و خاک پایش را ز قدر
نشره‌ء رضوان و حورا دیده ام
پیش کاه حضرتش را پیشکار
از بنات النعش و جوزا دیده ام
آن سه دختش و آن دو خواهر پنج وقت
در پرستاری بیکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرکاه سبز
راه این درکاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرکاه وار
شاه این خرکاه مینا دیده ام
بر لب بحر کفش خورشید و ابر
قربه‌ء زرین و سقا دیده ام
در کف تخت بلندش اختران
هفت دست آبنوی زیبا دیده ام
میوه‌ء شاخ فریبرز ملک
هم بباغ ملک آبا دیده ام

کوهر کان فریدون شهید
بر قرار تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده ام
بارکاه عصمة الدین روز بار
خسروان را جا و ملجا دیده ام
مصر و بغداد دست شروان تا درو
هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و سخا در شخص او
هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش
بانوان را قدر زهرا دیده ام
استان و حضرتش را از شرف
صخره و محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش پنج وقت
هفت مردان را مجاورا دیده اند
بر دل مؤمن و جان مؤمنش
شهر و مهر دین مهیا دیده ام
آسیه توفیق و ساره سیرتش
ساره را سیاره سیما دیده ام
چشم دزدیدم ز نور حضرتش
تا بپنداری که عمدا دیده ام
طور بیم کانی انا الله یافتم
نور پاک و طور سینا دیده ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند
زانک من نور تجلا دیده ام
حضرتش را هم بنور حضرتش
بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم
هم بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان حصر و کاندرو
ستر عالی را هویدا دیده ام
هر زمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال ماوا دیده ام
کو کند شهباز مرغان را شکار
من شکارش جان دانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک
زنده در خوابی مهنا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک
طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم درین ایوان نو بر تخت خویش
تاج دار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از خط نور
چون ستاره‌ء صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب
بر درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت
دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه سار
جمله را عیشی مهیا دیده ام

کو نشناسی

کفت نشناسی درخت و چشمه‌ء
کز کمشان بر تو نعما دیده ام
چشمه بانو و درختست اخستان
هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصلها ثابت درخت ان صفات
فرعها فوق الثریا دیده ام
کفت شادم کز درخت و چشمه‌مار
دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان
چهره‌ء ملکت مطرا دیده ام
نیز چون همشیره باشروان رسید
کارشروان دست بالا دیده ام
اسمان سترا ستاره همتا
من ترا قیدافه همتا دیده ام
کعبه را مانند در عالیت و من
محرم این کعبه اینها دیده ام
کرچه اخبار زنان تاجدار
خوانده ام چون در کتبها دیده ام
از فرنکیس و کتایون و همای
باستان را نام قاوا دیده ام
از سخا وصف زبیده خوانده ام
وز کفایت رای زبا دیده ام
کافرم کر چون تو در اسلام و کفر
هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام
کی بیوی طمع کفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حقست و حق را با دلت
قاب قوسین او ادنا دیده ام
پیش آرم ذات یزدان را شفیع
کش روان بخش و توانا دیده ام
پیش آرم نظم قرآن را شفیع
کز همه عیبش مبرا دیده ام
پیش آرم کعبه‌ء حق را شفیع
کاسمان او را چو بطحا دیده ام
پیش آرم مصطفایی را شفیع
کاسم او یاسین و طاها دیده ام
پیش آرم چاریارش را شفیع
کز هدی شان عز والا دیده ام
پیش آرم هفت مردان را شفیع
کز دو عالم شان تبرا دیده ام
پیش آرم جان افریدون شفیع
کز جهان دارش طغرا دیده ام
پیش آرم جان فخر الدین شفیع
کز شرف کسریش مولا دیده ام
کز پی چه رخصتم خواهی ز شاه
کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک لفظ ترا
چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولت جاوید بادت کز جلال
جاه تو جانسوز اعدا دیده ام

تا ابد بادت بقا کاعدات را … تشنهٔ مرگ مفاجا دیده ام
بهترین نوروزیٔ درگاه تو … تحفه این ابیات غرا دیده ام

وایضاً له

ای در حرمت نشان کعبه … درگاه ترا مکان کعبه
ای کمترین خادمان حرمت … بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه است درت نوشته خورشید … العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت … چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت … کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرده خلیل را اشارت … تا کرده بنا بشان کعبه
ملت بجوار تو بر آسوده … چون صید بدودمان کعبه
جای قسم و مقام سجده است … از شهر خواص جان کعبه
خاک قدمت بعرض مصحف … صحن حرمت بستان کعبه
کعبه بدرت پیام دادست … کای کعبهٔ جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنود … حالی بستد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق … بر صدر تو جان فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالک … ابری شده سایبان کعبه
ای داشته ابر رحمت توه … چون سر لب ناودان کعبه
ظلم از در تو رمیده چون دیو … از سایهٔ پاسبان کعبه
شیطان ز دلت رمیده زان سان که … پیلان ز نگاهبان کعبه
ظلم و حرم تو حاش لله … پای سگ و نردبان کعبه
رضوان صفت سرای برده ست … کرده ست بر آستان کعبه
دهلیز سرات ناف فردوس … چون ناف زمین میان کعبه
شروان بتو کعبه گشت و بزمت … دارد حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط آسمان خوان … عنقا شده مور خوان کعبه
گر خصم بکین تو کشد دست … چون ابرهه بر زیان کعبه

زاقبال تو

زاقبال تو شبکسار گردد … چون پیل زیان رسان کعبه
ای دولت در رکاب تختت … چون جنت در عنان کعبه
هر پنج نماز چون کنی روی … سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت … بارند ز آسمان کعبه
ای کعبهٔ ملک عصمة الدین … من بندهٔ رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ جود … من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه چو من شود زبان ور … وصفت شودی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم … چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر است و آستانه … خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینام … هم حرمت و هم توان کعبه
سالست نو و چو کعبه بزمت … دارد حلل حسان کعبه
برده در بارگاه بادت … زان حله که هست از آن کعبه
دولت شده در ضمان عمرت … چون ملت در ضمان کعبه

وایضاً له

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست … ما عشق یار صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست ماست در و حلقه آن اوست … و آنجا که پای اوست سر و بیجه زان ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند … مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
تا بود درش براغ سگی نامزد شدیم … گردون در حریم سگ پاسبان ماست
با تن کماز شحنهٔ عشقش میان جان … سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان … کر کار در کرانهٔ لعلت نشان ماست
بگذار کاتش شده در جان ما زند … این هجر کافر تو که آفت رسان ماست
هم خود ز روی کظم جوابم نوشت و گفت … خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل وار سر زده و مرده مادریم … اقبال پهلوان عجم دایگان ماست
ما بیدرقیم و مادر عری کشته شاه ما … میر اجل نظام احوال دان ماست
عادل همام دولت و دین مرزبان ملک … کز عدل او مبشر مهدی زمان ماست

نازند روشنان فلک در قران سعد … کین سعد ما ز ملت صاحب قران ماست
لافند مادران گهر در مزاج صلح … کین صلح ما ز میر سپهر آستان ماست
تا مهر صاحب افسر عجاب روزگار … برداشت آن عجاب که مثل روان ماست
ما ز له خوار مائدهٔ میر حاجبیم … نعمان روزگار طفیلیٔ خوان ماست
از همتش که زنده کن دوستان اوست … تا نفخ صور صور دوم در دهان ماست
و ز دولتش که خانه کن دشمنان اوست … چون تیغ صبح صبح دوم در زبان ماست
خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند … تایید میر باد که حرز امان ماست
ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر … چون کیقباد قادر نوشین روان ماست
ما کاروان گنج روان را روان کنیم … کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست
بخت همام گفت که ما را همای آن … کز مغز کرکسان فلک استخوان ماست
تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم … در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
رمح همام گفت که عقار زخم ماه … بریان شود که بابزن آوستان ماست
تیر همام گفت که ما اژدها سریم … تا طاق گنج خانهٔ نصرت کمان ماست
گرز همام گفت که ما کوه جودییم … نقرس گرفته باد ز گرز گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز امتیم … ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست
رای همام گفت که ما حصن دولتیم … کز هشت چشم چار ملک دیدبان ماست
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم … همت محیط ما و سخا آسمان ماست
آن بلبل همای فر زاغ فرق بین … کو خاص گلستان خواص بنان ماست
روز و شبست ابلق دو رنگ گفته اند … کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که در کهت … هفتم سپهر ماند که هشتم جنان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت … پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست
از خاک در کهت بمکانی رسیده ایم … کافر و ز عرش را همه رشک از مکان ماست
کیهان مبارک منوچهر غم زده است … تو دیر زی که دولت تو غم نشان ماست
کز معتقد تر از تو شنیدیم هیچ میر … پس اعتقاد رافضیان رسم و شان ماست
کز شیر دل تر از تو شناسیم هیچ مرد … مندیل حیض سگ صفتان طیلسان ماست

محمود همتی تو و ما مدح خوان تو … شاید زبان عنصری اشعار خوان ماست
مداح تست و مخلص تست و مرید تست … تا طبع ما و سینهٔ ما و بیان ماست
هر چند کین قصیده گواهیست راست گوی … بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست
اخلاص و صدق منقبه داریم و خود نداشت … غدر و نفاق منقصه با خاندان ماست
ما را گمان فتد که بمانی هزار سال … معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
نوروز را بخدمت صدرت مبارکیست … و ز مدحت مبارکیٔ دودمان ماست
منشور حاجبی و امیریت تازه گشت … وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست
گوییم جاودان بقا باد وین دعاست … آمین پس از دعا مدد بی کران ماست

وایضاً له

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم … تشنه ام چشمهٔ احسان بخراسان یابم
گر چه ره رو نکند وقفه من و موقف از آنک … کشش همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه … دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع وفا را بخراسان طلبم … که کلید در رضوان بخراسان یابم
عزم جنت طلبست و طلب آبشن یافت … یافت را در طلب امکان بخراسان یابم
طلب ار یافت نکوتر من و مرکوب طلب … کین براق از در میدان بخراسان یابم
لوح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت … بهر چل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گر هست آنجاست … کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا … کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم
ما لکان را که چو دریا همه سرمستانند … چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی و ز دامن لنگر … بادبان شان بگریبان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند … صید گه شان بن دامان بخراسان یابم
بی سران را که چو گویند گر کش همه را … طوق و ار چون سر چوگان بخراسان یابم
ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند … جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل کوه و رخ کرده حلی وار چو تیغ … تن حشر کوش چو سوهان بخراسان یابم
آهشان فندق سر بسته و خون پسته همه … ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

دلِ مرغان خراسان را منْ دانه دهم   کهِ ز مرغانِ دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفص است   دانه و آبِ فراوان بخراسان یابم
بس کهِ پیران شبیخون بخراسان بینم   بس کهِ پیرانِ شبستان بخراسان یابم
مرغِ کیخسرو روزست خراسان چه عجب   کر شبیخون گه پیرآن بخراسان یابم
من مریدِ دلِ پیرآن خراسانم ازانك   شهسواران راجولان بخراسان یابم
آسمان پیر مریدیست چو من زان کهِ صبح   جاكِ این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نمانْد اهلِ دلی   آنچ جویم بکهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل را از کعبهٔ وحدت اثریست   در بفردوس وکلیدان بخراسان یابم
بجسان نفسِ من که جرس دار شوند   ازدهانِ جرس افغان بخراسان یابم
نزدِ من کعبهٔ کجست خراسان کهِ ز شوق   کعبه را محرم کردان بخراسان یابم
بردآیِ طلب احرام همی کیرم ازانك   عرفاتِ کرم آسان بخراسان یابم
کرچه احرامکهِ جان زعراقست مرا   لیك میقات کهِ جان بخراسان یابم
بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من   عید را صورتِ قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده کلاب افشانی   کاتشین آینه کردان بخراسان یابم
آسمان شیشه بازیچ نماید زکلاب   کز دمش بویِ کلستان بخراسان یابم
چون دمِ اهلِ جنان کان بجنان شاید یافت   لذتِ اهلِ خراسات بخراسان یابم
صبحِ خیزان بیمن کز پیِ من خوان فکنند   شمّهٔ زلّهٔ آن خوان بخراسان یابم
آنچ کویی بیمن بویِ دل و رنك وفاست   بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خور بیمن بینم لیك   از یمن تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غمِ ترکانِ عجم کان برکان جنید   نخورم چون دلِ شادان بخراسان یابم
کر خراسان بسرِ عالم سامست منم   که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاو عنبر فکن از طوس بکت آرم لیك   بحرِ اخضر نه بعمّان بخراسان یابم
بخراسان شوم انصاف ستانم ز فلك   کان ستم پیشهٔ پشیمان بخراسان یابم
بازی میکند این زال کر طفلان نکنند   زال زا نوبه زدستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بن اوراق فلك   شکلها را همه برهان بخراسان یابم

ولِ چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق   جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ   شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند   دفع غولانِ بیابان بخراسان یابم
بر سرِ خوان جهان خرمکسانند طفیل   پرِ طاوس مکسران بخراسان یابم
کز شروان بدر انداخت مرا دست وبال   خیروان بلکه شرفوان بخراسان یابم
ترکِ اوطان زپیِ قصدِ خراسان کفتم   عوضِ سلوتِ اوطان بخراسان یابم
منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد   وُصْلتِ مُهرِ سلیمان بخراسان یابم
کم شدان کنج جوانی که بسی کم کم داشت   از پیِ کم شده تاوان بخراسان یابم
کر بهین عمرِ من آمیزش شروان کم کرد   عمر کم بودهٔ شروان بخراسان یابم
یافت زربفتِ خزانم عَلَمِ کافوری   من همان سندس نیسان بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام و بتر آنکِ مرا   نکذرانند که درمان بخراسان یابم
هست بستان کرم خشک و من از انجم دل   فتح بابِ از پیِ بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای همه البقره است   حرفِ والناس بپایان بخراسان یابم
مادرِ بخل که افکانه کند هر سحرش   چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم
ابنِ صبحست مکر بخل کهِ بر شهرهٔ عار   عورتش افکنده وعریان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان برم انشا الله   کهِ خلاص از بدِ دوران بخراسان یابم
از رهِ ری بخراسان فکنم رایِ دکر   که رَه از ساحلِ خزران بخراسان یابم
بهُ پرِ پشّه اکر بر پرِ دریا کذرم   کافتخار طبرستان بخراسان یابم
چون زآملْ رخِ آمال بارکان دارم   یوسفِ دل نه بکرکان بخراسان یابم
کرچه کُمْ ارزچو انکشتری پایم لیك   قدر تاج سر ساسان بخراسان یابم
یكْ جهان در فزع سال قران بینم و من   نشرهٔ اَمن ز قرآن بخراسان یابم
تاکی از حازمی وخازنی احکام خطا   کاین خطا با خطِ بطلان بخراسان یابم
چند کویی که دو سالِ دکرست آفت خسْف   دفع را رافتِ رحمان بخراسان یابم
کویی از خاكِ خراسان بدر افتاد این حکم   منَ همه حکمتِ یزدان بخراسان یابم
جنس این علم زِ دیباجهٔ ادیان بدرست   مَن طرازِ همه ادیان بخراسان یابم

بادکاه لعل
پایم

این سخن خال سپید تن خذلان دانم   من خطِ امن ز خذلان بخراسان یابم
فَلْسَفی فَلْسی ویونان همه یونی ارزند   نفیِ آن مذهبِ یونان بخراسان یابم
ای فتی فتویٔ دین نیست رهِ فتنه زدن   نتوان کفت که فتّان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکامِ خراسانست این   کرچه صدهرمس ولقمان بخراسان یابم
حکمِ بومعشر مصروع نکیرم کی چه   نامش ادریس رصدان بخراسان یابم
مصطفی ساکنِ خاك ومن وتو در غمِ خسف   این چه نقلست کز اعیان بخراسان یابم
کان یاقوت وپس انکاه وبا ممکن نیست   شرحِ خاصیتِ ان کان بخراسان یابم
اَنْتَ فیهم زنُبی خوانم وماکان الله   کرعذاب از پیِ ماکان بخراسان یابم
کیر خسفست برغم همه در روم وخزر   نه امانِ همه بُلدان بخراسان یابم
کر زبادست وکر زآبست طوفان بمثل   هود ونوح ازپیِ طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مهِ آبان بهم آیند چه باك   که سعود از مهِ آبان بخراسان یابم
نیست یك نوع قرانست بمیزان همه را   من همه لهو زمیزان بخراسان یابم
را نیابند که در دارِ قمامه جمعند   من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
هرامان کان هرمان یافت بصد نوع کنون   زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
بسرِ خاكِ محمّد بسرِ یحییٔ پاك   رَوْم و رُتّبتِ حسّان بخراسان یابم
از سرِ روضهٔ فاروق فرق صد شهید   بویِ جان داروی فرقان بخراسان یابم
چون بتازی ودری یادِ افاضل کذرد   نامِ خویش افسرِ دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آبِ نشابور بچشم   بنکرم صورتِ سحبان بخراسان یابم
ورتم آینه در شانهٔ دست آید من   نفسِ عنقاء سخن ران بخراسان یابم
چون ز من اهلِ خراسان همه عنقا بینند   من سلیمان جهان بان بخراسان یابم
محیی الدین که سلیمان صفتست وخردش   دیوانس وملكِ جان بخراسان یابم
شافعی بینم در دستِ هر انکشتی ازو   مالك واحمد ونعمان بخراسان یابم
هادیٔ امّت ومهدیٔ زمان کز قلمش   قمع دجّال صفاهان بخراسان یابم
کوهر افسرِ اسلام که در خاك درش   افسرِ کوهر سامان بخراسان یابم
سحر ولهجت یحییٔ محمّد نکرم ٥   عیسی وابنت عمران بخراسان یابم

اوّلش ثانیٔ خرشید فلك دانم وباز   خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلك یابم ودل را ببقاش   خالی التیر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف ونیل از سرِ ثعبانش روان   نیل نزد من وثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه کشای هنرش   کالطوی تبّتِ حوران بخراسان یابم
چون سر و نامه کنم بر سرش از خطّهٔ ملك   قروهٔ اعظمِ عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت از بام فلك   نسر طایر که بر افشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیك دور جهان پیماید   جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
ورد وآتش کر نیستانِ هزار آن شیرست   شور صد رستم دستان بخراسان یابم
درخراسان دلش سنجر همّت که نشست   بدلِ سنجرِ سلطان بخراسان یابم
ثانیِ مصری او یوسف حضرتست بجوح   صاع خواهندهٔ کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بکوشیست سپهر   کن جهش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم
دورباشِ قلمش چون بتسه سرهنك رسد   از سوم اخترش افشان بخراسان یابم
کر کشاده از دلِ سنکی دَه ودو چشمه کلیم   من بسی معجز از نیسان بخراسان یابم
ازده انکشت دو نوكِ قلمِ صدرِ انام   دَه ودو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم
پایهٔ منبرِ او بوسم وبر سر کیرم   کر ازین ناحیه نقلان بخراسان یابم
کر زمان یابم از احداث زمان شکر نکنم   کر معالیش کر زمان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعلِ سمندش بوسم   بخدا کافسرِ خاقان بخراسان یابم

وَهَا فارسیّاً بالحجازی اشفع   واحضر کریم ثمّ نعمان اتبع   نعم هذهِ المنقّحة الدرّیّة
هی انقب من الکواکب الدرّیّة   ولِتاجِ الفصاحة اَحسن درّةٍ   اشفعها بقطعةٍ موسومةٍ
عربیّة هی من اُمّهات الاعجاز   لا بانطق الحجاز انح ربّه بل هی من الشوارد القولیّة والاوابد
الحولیّة یعربیّه   وانا بها اُباهی   وها هی

یحیی شیخ الهدی فیحیی   یحیی بن محمّد بن یحیی
یحیی سنّة فصار عیسی   میّت الحسنات منه یحیی
مفتی الخلفاء من یزکی   مغنی الخلعاء من یحیی
اضحی خضراً ومنه قسّ   حاکی خضراً وحاك لحیا

بیوسف

سافر خضراً تجز بحاراً   جاور مضراً تولّ آحيا
ها يوسف اخوة المعالي   ساياخ به كمصر آحيا
ريّان حنّاه كل مصر   مصر الدّيان منه يحيى
أذن بهواه في البرايا   قل حيّ على الثّناء حيّا
حيّات ذواته كنحل   تجني عسلاً شفاء احيا
بعض العسل استحال خمراً   ادنى لهما جعلت لحيا
وآفت كلماته كسحر   سحر الكلمات خلت وحيا
سحبان محمد كل فرد   هذا سحبان عاد حيّا
ما انتجت الدّهور ظلماً   قد كلفها الامام محيا
دهري ببقائه كفاني   ضيراً فكففت عنه لحيا
كم من عقب فويق نبع   قد البس من لحاه لحيا
اشتاق لقاءه ونفسي   تفديه مماته ومحيا
هذا كتبي لها سجاء   من روحي اذا اردت سحيا

هذا ورد القلم الساطر اجود ما جاء بخاطري

وله

صدری که قدر کان شکند جوهر سخاش   بحری که نزل جان نکند پیکر سخاش
صدری سخی که لازم افعال وست بذل   این اسم مشتقست هم از مصدر سخاش
هارون صدر اوست فلك زانکه بخشش   هر شب جلاجل کرست از زر سخاش
شعری نسب چو کاسهٔ یوزی نمایدم   اعنی سکیست حلقه بگوش در سخاش
شمس فلك نریم اذا الشمس در کنجت   در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که واو قسم داد زیورش   کو بست بهر هر لقب زیور سخاش
تا شمس دین بر اوج ریاست دواسبه راند   یك ذره نیست شمس فلك ز اختر سخاش
هست از سخاش عید جهان و آختران دهند   از خوشهٔ سپهر زکات شیر سخاش
این پیرزن زدانهٔ دل می دهد سپند   تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملك خسرو مالك رقاب اوست   کار من بهشت شد از کوثر سخاش
لا بل که در قیاس در شدست وشوره خاك   طوبی بنزد خلقش و کوثر بر سخاش

مرس

مرسی عالم عادل شود طراز ه   هر حله را که بافته در ششتر سخاش
تا خلق را زخلق ودود کش سه قبله شد   بحرین دو قبله نیست بر اخضر سخاش
و آینك نگر بحیرهٔ ارجیش قطره نیست   از موج ریز بحر یتیم آور سخاش
نشکفت اگر بحیرهٔ ارجیس بعد ازین   آرد صدف ز ابر گهر پرور سخاش
گویی که فتح باب بخت آفرینش است   بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
زان ده بنان که هشت جنان را مدد دهد   هفت اخترند و نه فلك اجرا خور سخاش
این هفت نکته یك رقمند از خط کفش   و آن نه صحیفه یك ورق از دفتر سخاش
خط کفش بصورت جویست وجوی نیست   بحریست لیك موج زن از گوهر سخاش
دست سخاش بین تو که صورت کی امید   بادست همت آمده صورت گر سخاش
جوزا صفت دو کانه هزار آفتاب زاد   هر گه که رفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر پدر همتش چنانك   حوّاء دیگرست کنون مادر سخاش
کلغونهٔ رخ آمد آن چون کنند پس   کز حلق نخل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنش معن و هر انگشت جعفریست   بس معن جود چون نهم وجعفر سخاش
بر چشمهٔ کرم شد وستر نیاز کرد   پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
ابر از حیا بخنده برون برد برق و آر   گو زد قفای ابر بدست تن سخاش
هر دم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری   مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش
مرغیست همتش که جهان راست سایه بان   از هفت بیضهٔ زمی از یك پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهرین سر آن   کز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش
هست آفتاب زرد شفق چون بنگه کنی   تب برده بر گشاده رك از نشتر سخاش
سا قابین که برو دق روز و شب رود   کو بیست و چار سطر شد از مسطر سخاش
بالاء هفت خیمهٔ پیروزه دان ز قدر   میدان کهی که هست دران عسکر سخاش
اندیشه نردبان کند از وهم و بر شود   از منظر سپهر مستنظر سخاش
او شیر نیستان دواتست لاجرم   برد تب نیاز به نیشکر سخاش
در صبح چاد شهر خراسان مکرمت   کس پنج نوبه تازه جز سنجر سخاش
بگذر ز استعارت از آنجا که راستیست   از من کند بطنز خراسان خور سخاش

محمود بن علیست چو محمود بن علی   من هم ایاز جودش و هم قنبر سخاش
محمود وار بت شکن هند خوانش از آنك   تاراج هند آز کند لشکر سخاش
یعسوب امتست علی وار از آنك سوخت   زنبورخانهٔ زر و سیم آز در سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند   جای تیممست بخاك در سخاش
نی نی چو من جهانی سیراب فیض اوست   سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش
برخار خشك خاطرم آمد ترنگبین   باد که بر وزد بسی عسکر سخاش
زان نخل خشك تازه شود کز نسیم قدس   چون مریمست حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز و شبم زان کند دوات   تا نسخ می کنم بقلم محضر سخاش
نسیم چو ماه قعدهٔ شب زنگ از آن کشد   تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نزادیم شام   نام برم بسجود سپاس در سخاش
بارانی آفتاب کنم نز کلیم مصر   کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش
دل کو محقه دار امیدست نزد اوست   تا چون کشد محقهٔ ناز اشتر سخاش
پای دلم برون نشد از خط مهر او   نی مهرهٔ امید من از ششدر سخاش
کرد انشت یك حرّم بعز بزی چو روز عید   شد چون هلال شهره زمن پیکر سخاش
کز کعب مامه آب نخورد و بتشنه داد   مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش
ور حاتم اسبی از پی طفل و زنی بکشت   نه زنده ماند نام و شد آن مفخر سخاش
امروز مهتر رؤساء زمانه اوست   صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات اولی   هست این کلاب من زگل نستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد   ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گستردم این نثار محبت نه از طمع   تا دادنم محب ثناگستر سخاش
این تحفه کز ملوك جهان داشتم دریغ   کردم نثار باد که انور سخاش
او راست باغ جود و مرا باغ جان و من   نوبر فرستمش بعوض نوبر سخاش
او مرد ذات و همت و من بکر و لاجرم   بکری همتم شده در بستر سخاش
منّ یافتم بنداء انا الله کلیم وار   تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم   از یك شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد ناف

صد ناف مشك دادمش از تبت ضمیر   کو یك بخور یافتم از مجمر سخاش

وایضاً له

بدل در خواص وفا می گریزم   بجان زین خراس فنا می گریزم
ازان چرخ چون باز بردوخت چشمم   که باز از کوی بلا می گریزم
چو باز ارچه سرکوچکم دل بزرگم   نخواهم کلاه و از قبا می گریزم
درخت وفا را کنون برگ ریزست   ازین برگ ریز وفا می گریزم
که از سایهٔ غیر سر می دهانم   که از سایهٔ خود جدا می گریزم
به بیگانه مانم از سایهٔ خود   ولی در دل آشنا می گریزم
سرم نیست زان از کلاه می شکیبم   تنم نیست زان از قبا می گریزم
دلم دردمندست و هم درد بهتر   طبیب دلم کی دوا می گریزم
مرا چشم در دست و خورشید خواهم   که از زحمت توتیا می گریزم
دهان صبا مشك نکهت شد از می   ببوی می اندر صبا می گریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد   ز بند خرد در هوا می گریزم
بگو با مغان کار آب شما کو   که در کار آب شما می گریزم
مرا زار یعنی مغان چون نپرسی   که چل صبح در مغ سرا می گریزم
بانصاف دریا کشانند کانجا   ز جور نهنگ عنا می گریزم
مغان را خرابات کهف الصّفا دان   دران کهف بهر صفا می گریزم
من از هشتم هفت مردان کهفم   که نز سر بهشت جفا می گریزم
بده جام فرعون نیم کز تن هند   چو فرعونیان ز اژدها می گریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری   به پنهان مده کز ریا می گریزم
مرا از من و ما بیك رطل برهان   که من هم ز من هم ز ما می گریزم
من از باده گویم تو از توبه گویی   مگو کز چنین ماجرا می گریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم   که از سبحهٔ پارسا می گریزم
مرا سجده گه بیت بنت العنب بس   که از بیت امّ القری می گریزم
مرا مرحبا گفتن سبحه داران   نباید کز آن مرحبا می گریزم

قدحها ملا کن بمن ده که من خود　　زرق انشان بر ملا می کنیم
می کآن چو زمزم هم آبست هم نان　　بمن ده که ازنا شستا می کنیم
نه نه می نکیرم که می کون سر شکم　　که زین می کم بها می کنیم
سگ ابلق روز و شب جان گزا ایست　　ازین ابلق ناسزا می کنیم
ندارم سر می که چون سک گزین بره　　جگر تشنه ام و زسقا می کنیم
کشی خود نخواهم من آهنین جان　　که از سنگ آهن ربا می کنیم
مسیحم که گاه از یهودی هراسم　　گه از راهب هرزه لا می کنیم
چنانم دل ازرده از نفس مردم　　که از نفس مردم کیا می کنیم
کریزد زشکل عصا مار و کویید　　عصا شکلم و از عصا می کنیم
قفا کوب دست امل خوردم اکنون　　ز تیغ اجل در قفا می کنیم
ببزغاله کفتند بکریز کفتا　　که قصاب درنی کجا می کنیم
همه جنس من یک بیک هست لطان　　من از یک مشام کدا می کنیم
من آن دانهٔ دست کشت کمالم　　کزین عمرهای آسیا می کنیم
من آنم که چون آتش زیر دارم　　ز تنگ زمین بر هوا می کنیم
بهیم عیار جهان کم ز هیچست　　ازین بهرج نا روا می کنیم
سیاه هست بختم ز دست سپیدی　　ازین پیر ازرق وطا می کنیم
زبیم بتر در فلک حی پناهم　　زبیم تبر در کیا می کنیم
چو روز ست روشن کزبختست تاری　　بشب زین شبانگه لقا می کنیم
صلاء سر و تیغ می کوبی و من　　نه سر می کشم نه از بلا می کنیم　　نه ٥
کم سازی یک تا زی تا دو تایی　　در اندازمت کز سه تا می کنیم
دعا در سه و چار بینی نه در یک　　من و نفس یک کز دعا می کنیم
قماری زنم بر سر پای و آنکه　　ز سر پای سازیم بر پا می کنیم
اسیرم ببند خیالات و جانرا　　نوا می دهم و ز نوا می کنیم
زکی تا بکی پای بست وجودم　　ندارم سر و قفا ها می کنیم
کریزانم از کاینات اینت همت　　نه اکنون که عمریست تا می کنیم

زتنگی

زتنگی مکان و دورنگی زمان بس　　بجان آمدم زین فنا می کنیم
مرا منتهاء طلب نیست سدره　　که از سدرة المنتهی می کنیم
بآهی بسوزم چنان آز غیرت　　که در حضرت کبریا می کنیم
نه زین هفت ده خاکدانم کریز آن　　که از هفت شهر سما می کنیم
مرادان برازهفت و نه متکالی　　که در ظل آن متکا می کنیم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت　　در ایوان شمس الضحی می کنیم
نه ادریس وارم بزندان خوفی　　که در هشت باغ رجا می کنیم
صباح و مسا نیست در راه وحدت　　منم کز صباح و مسا می کنیم
چو جغد اربرون آیم اسیابان　　برین بام هفت اسیا می کنیم
فراعین تریاک قلب الشتا بس　　که از عین قلب الشتا می کنیم　　فراعین
بقا دوست را به فنا عاشقانرا　　من آن عاشقم کز بقا می کنیم
چو چشیست مقصد درونیست کردم　　که از خود درو قاصدا می کنیم
شوم نیست در سایهٔ هست مطلق　　که در نیستی مطلقا می کنیم
همه نعل مرکب زنم با شکونه　　بوقتی کزین تنگجا می کنیم
بسی زانیا نند دیر فلک را　　ازین دیردار الزنا می کنیم
وباخانهٔ چرخ جافی زجیفه　　ملا گست از آن از وبا می کنیم　　ملاگشت
چو غوغا کند بر دلم نامرادی　　من اندر حصار رضا می کنیم
نیاز عطا داشتم تا باکنون　　نیازم نماند از عطا می کنیم
طمع حیض مردست و من بوم سر　　طمع را کن اهل سخا می کنیم
که خر کوش حیض النسا دارد و من　　بلنکم زحیض النسا می کنیم

وله فی القناعة

چو گل هش نه هم سران را صداعی　　کنم بلبلان طرب را وداعی
نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم　　صبوحی می بلفتوحی سماعی
زمهٔ جام وز افلاک صوتیست و دارم　　چو عیسی بران جام و صوت اطلاعی
منم کاو دل باشدم شیر طالع　　که طالع کند بادل من نزاعی

ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه　　که از شیر لرزد دل هر شجاعی
مرا طالع ارتفاعیست دیدم　　کزین هفت ده بایدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت　　ازین هفت سفلی نمود امتناعی
ولی بر نخ افتد بناء من ازمن　　ز چرخ سدابی کشایم فقاعی
ازین شقه بر قد همت چه بندم　　که بیبودمش کمتریست از ذراعی
جهان نیز چون تنگ عمر آب دوست　　ازین تنگ چشمی ازین تنک باعی
نه از جاه جویان توان جست جاهی　　نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
نه روشن دلی زاید از تیره اصلی　　نه نیلوفری روید از شوره قاعی
بهم چار بالش در ایوان عزلت　　زنم پنج نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف برآیم بر تخت قناعت　　در آویزم از حمد زرین قناعی
نه دارم دلی جمعیت تفرقه به　　ببین تا چه بیند مه از اجتماعی
زانسان گریزم کدام انسی ایه　　که وحشی صفاتی بهیمه طباعی
من و سایه هم زانو و هم نشینی　　من و کاسه هم ناله هم رضاعی
کنم دفتر عمر وقف فراغت　　نویسم بهر صفحهٔ لایباعی
کرم مرد پس گر ثبت گو یم ابر آ　　ندارم بدرحت دل اختراعی
شب بخل سایه برافکند و اینک　　نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان　　من و ترک اقطاع و پس انقطاعی
چو مار و نعامم خورم خاک و آتش　　بد میر و نعیمش ندارم طماعی
چو مانند کهسوخته و آب رفته　　من از آب و نان شان چه سازم ضیاعی
نه نانیست پس چیست نار الجحیمی　　نه آبیست پس چیست سؤر السباعی
ندارم سپاس خسان چون ندارم　　سوی مال و نان پاره میل و نزاعی
باوّل نشاط شراب آن فیه زد　　که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به　　که جستن زهر مجلسی اصطناعی
مؤدب شوم یا فقیه و محدث　　که احادیث مسند کنند استماعی
ور از فقه در مانم آیم بمکتب　　نویسم خط نسخ و ثلث و رقاعی

ولکن کرفتم

ولکن گرفتم که هر گز نجویم　　نه ملک و منالی نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تاری براقی　　نه رومی بساطی نه چینی شراعی
هم آخر نبکریزد از نقد و جنسی　　که مستغنیم دارد از انتجاعی
نه خامی بباید زخیر الثیابی　　نه خانی بباید بخیر البقاعی
نه روزی دو بارم بباید طعامی　　نه ماهی دو وقتم بباید جماعی
برین اختصار است و دیگر بجویم　　مقامی که مفرز بود یا مشاعی

وله فی النصیحة

چشم بر پردهٔ امل منهید　　جرم بر کردهٔ ازل منهید
علت هست و نیست چون ز قضاست　　کوشش و جهل را علل منهید
چون بنا بود دل قرار گرفت　　بود یک هفته را محل منهید
عمر کن بی گذشت کاسته شد　　مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد چو زود و هفته گذشت　　عمر را جز بمه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد تلخست　　نام آن تلخ پس عسل منهید
رزق جستن بحیله شیطانیست　　شیطنت را لقب حیل منهید
بتوکل زبیت روزی را　　وجه جز لطف لم یزل منهید
نامرادی مراد خاصانست　　پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را　　پس همه جرم بر اجل منهید
رخت دل بر در هوس مبرید　　مهر ششه بر زر دغل منهید
خرد سخته را هوا مکنید　　رطب پخته را دقل منهید
ای امامان و عالمان اجل　　خال جهل از بر اجل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر　　سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید　　وانگهی نام آن جدل منهید
وحل کمر هیست بر سر راه　　ای سر آن پای در وحل منهید
زجل زندقه جهان بگرفت　　گوش همت برین زجل منهید
نقد هر فلسفی کم از فلسیست　　فلس در کیسهٔ عمل منهید

دین بتیغ حق از فشل رستست / باز بنیاد آن فشل منهید
حرم کعبه کز هبل شد پاک / باز هم در حرم هبل منهید
ناقهٔ صالح از حسد مکشید / نباء وقعهٔ جمل منهید
آنچه نتوان نمود در بن چاه / بر سر قلّهٔ جبل منهید
مشتی اطفال نو تعلم را / لوح ادبار در بغل منهید
مرکب دین که زادهٔ عربست / داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطورهٔ ارسطو را / بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطون را / بر طراز بهین حلل منهید
علم دین علم کفش مشمارید / هر زمان همبر طلل منهید
چشم شرع از شماست ناخنه‌دار / بر سر ناخنه سبل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید / حیز را جفت سام یل منهید
فرض ورزید سنت آموزید / عذر ناکردن از کسل منهید
از شما نحس می‌شوند این قوم / تهمت نحس بر زحل منهید
کل علم اعتقاد خاقانی / خارش از جهل مبتذل منهید
افضل از زین فضولها راند / نام افضل بجز اضل منهید

ولـه

نه ز دولت نظری خواهم داشت / نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه از آن روز فرو رفتهٔ عمر / پس پیشین خبری خواهم داشت
میوه دارم که بری مه شکفد / که بد برگی نه بری خواهم داشت
گرم شب تا بم در تابم روز / که نه زوری و فری خواهم داشت
آه سیّر رهِ جان و دلم آست / کو نه سودره مقری خواهم داشت
نه نه کارم ز فلک نیک بدست / من هراس از بتری خواهم داشت
شیشهٔ بینم پر دیو فلک / من پی هر بشری خواهم داشت
ماندانم که چه شیشه است فلک / پی هر شیشه کری خواهم داشت
از پی عالم کوشاله برست / رخت بر گاو و خری خواهم داشت

تیرباران بلا پیش و پس است / از فراغت سپری خواهم داشت
عمر روزم شب و عمری خوابیست / خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی است شب انده من / که نه چشم سحری خواهم داشت
بخت گویند که در خواب خوش است / من نه دنبال خری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زرهم / نه امید ظفری خواهم داشت
چون زره گرچه همه تن چشم / نه خیال بصری خواهم داشت
بزمستان چو تموز از تف آه / تا بخا نه جگری خواهم داشت
خانه خان دارم و خوانچه سر راه / که نه طبخی نه خوری خواهم داشت
چارپایی دو سه و یک دو غلام / چارپاهم بکری خواهم داشت
نه جنیبت نه غلام و نه سلاح / نه وشاقان نفری خواهم داشت
کاه برگی تن و جو سنگی صبر / جو و کاه این قدری خواهم داشت
از فلک خیمه و از خاک بساط / وآز سرشک آب خوری خواهم داشت
چون ز تبریز رسم سوی ابهر / هم پی ره گذری خواهم داشت
عقرب از طالع تبریز و زیست / نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو بر جیس ز حوت آمده ام / سرطان مستقری خواهم داشت
گرچه در یاست عراق از سفرش / نه امید گهری خواهم داشت
تشنه لب بر لب دریا چو خزف / سر و تن بی سپری خواهم داشت
صدفش چشم ندارم لیکن / از نهنگش حذری خواهم داشت
عزلتی دارم و امن اینت نعیم / زین دو نعمت بطری خواهم داشت
هیچ درها سوی درها نبرم / کو نه زین به دُرری خواهم داشت
گرچه آتش سرم و باد کلام / نه پی تاجوری خواهم داشت
نه در هیچ سری خواهم گوفت / نه سر هیچ دری خواهم داشت

ولـه

خستهام نیک از پی ایام خویش / طیره ام بر طالع بد رام خویش
از سپیدی کاد طالع بخت را / بس سیه بینم زبان خام خویش

دل سبوی غم تهی بر من کند / من ز خون دل کنم پر جام خویش
تا فلک بر من در شادی ببست / بسته ام از غم بر بام خویش
تا بلطف خاص کی خواهد نواخت / می‌کشد حالی بقهر عام خویش
دل هم از من دوست گیرست ای عجب / بر زبان غم دهد پیغام خویش
مرغ بندان گوشهٔ دل چون خورم / کو چنان در گوشه دید آرام خویش
دل نه پیکانست هم خونست و گوشت / گوشت نتوان خوردن از اندام خویش
آسمان هر دم کشد وانگه دهد / اسپانرا طعمهٔ اجرام خویش
کلبهٔ قصاب چند آرد برون / سرخ زنبوران خون آشام خویش
هر زمان بر من نبرد آزد همی / این کمانکش ترکش بهرام خویش
ای بنسبت خوانده خاقانی مرا / من کنم خاقان بهمت نام خویش
نشکنم خواهنده را دل در سؤال / بشکنم کام دل اندر کام خویش
وام بستانم دهم خواهنده را / بس ز گنج غیب بدهم وام خویش
سایلان از من چنین خوشدل روند / من چنین ناخوشدل از ایام خویش
سایل ارخرم شود زاکرام من / من شوم خرم تر از اکرام خویش
از برای شادی سایل بنقد / زعفران سانم رخ زردفام خویش
دانگی از خود باز گیرم بهر قوت / پس دهم دیناری از انعام خویش
کام من بالله که ناکام منست / تا بناکامی برآرم کام خویش
دست همت بس فراخ آمد چرا / پای همت تنگ دارد گام خویش

ولـه

بخراسان شوم انشاء الله / این ره آسان شوم انشاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت / ره بر پنهان شوم انشاء الله
خضر پنهان گذرد بر ره من / خضر دوران بشوم انشاء الله
این از کوه نشینان بد گذرد / یاد ایشان شوم انشاء الله
پیش آن باد پرستان ز شکوه / کوه شهلان شوم انشاء الله
قحبه انرا که کند کوه پناه / موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم و افسر عقل / بو که سلطان شوم انشاء الله
تا زنند چتر سیه بخت سپید / ابر نیسان شوم انشاء الله
چه نشینم بوباخانهٔ ری / بخراسان شوم انشاء الله
عندلیبم چه کنم خارستان / بگلستان شوم انشاء الله
همه سر عقلم و چون عزم کنم / همه تن جان شوم انشاء الله
خاک شوره شده ام جهد کنم / کآب حیوان شوم انشاء الله
یکنم دیو دلیها بسفر / تا سلیمان شوم انشاء الله
چون جفا یافتگان ز اشک طرب / تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرخانه ده از گرد سفر / خشک دامان شوم انشاء الله
نمک افشان شدم از دیده کنون / شکرافشان شوم انشاء الله
گرچه نرگس یرقان دارم باز / گل خندان شوم انشاء الله
خشک چون شاخ درمنه شده ام / تازه ریحان شوم انشاء الله
سنگ زردم شده معلول بوقت / لعل رخشان شوم انشاء الله
چشم بادم همه بیماری و باز / همه درمان شوم انشاء الله
غرض آورد بگوشم سر و گفت / که بیابان شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سر شام گذشت / من پس آن شوم انشاء الله
چون ز سر تب بجواب آمده ام / نه ز بحران شوم انشاء الله
به خرَ و ر ز جواب آیم هم / رغم خصمان شوم انشاء الله
وز خر و ر چو مرغ آید باز / مرغ پران شوم انشاء الله
نه نه تا حکم اتابک چه رسد / تا بفرمان شوم انشاء الله
گرد هر رخصه کنم نیت طوس / خوش و شادان شوم انشاء الله
بر سر روضهٔ معصوم رضا / شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع / مست جولان شوم انشاء الله

ولـه

غم عمری که شد چرا نخورم / چه غم روزی ابلهانه خورم

برسد روزی ارچه در خوابم   من غم خواب جاودانه خورم
وقت بیماری از اجل ترسم   نه غم چنبر و آشیانه خورم
چار دیوار چون بزلزله ریخت   چه غم فوت آستانه خورم
موش گوینکه چون درآید مار   غم جان نی دریغ خانه خورم
درد دل بود درد دین بفزود   تاکی این درد بی کرانه خورم
چون ننالم که باخرابی دل   غم تن و آندم زمانه خورم
اسب نالد که بابلای لگام   غم مهماز و تازیانه خورم
ای طبیب از سفوف دادن بس   کو ثقوعی که در میانه خورم
چند باد آنده دل بریان   گل بریان و ناردانه خورم
من چو موی زضعف کند زبان   دل چو دندان بیر شانه خورم
طین مختوم و تخم ریحان بس   مار ومرغم که خاک ودانه خورم
بس بس از دانه مرغ خوام خورد   مرغ یا کبک یا سمانه خورم
یک دو کالی فقاع اکی یابم   بدل شربت سکانه خورم
شربت سود از آن لب سنگین   چون شراب لب چمانه خورم
فقعی کاری از دوکان عمر   همچو تریاقی از خزانه خورم
آن فقاعی که بسته عمرست   رافضی نیستم چرا نه خورم
من خود از جوش کوره فقعم   زخم بر سر بدین بهانه خورم
تیر چرخ از سرم نشانه کند   لاجرم زخم بی نشانه خورم

وله

ای روح صفاتت اهرمن بند   وای نوک سنانت آسمان زند
درنیش وبرون زنند طعنه   نظم تو ونثرت ای خداوند
هر بیخ ستم که چرخ بنشاند   رأی تو بدست عدل برکند
افریدون دولتی عدو را   در زندان آور و پای بربند
کو نیست بجور کم ز ضحاک   نه زندانت کم از دماوند
فرداکه نهد سوار آفاق   بر ابلق چرخ زین زرکند

تو نیز بنیزه زان درآری   آن رخش تکاور هنرمند
کوبی که خدای آفریدست   قلزم ز قرار کوه اروند
بینند بخون خصم و بر خصم   تیغ تو کریی و آسمان خند
ان شاء الله که فتح ونصرت   بارایت تو کنند پیوند
در بند کند خویش بینی   در بند مخالفان دربند

الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح   کانک بوی بهشت می دمد از کام صبح
باغ شمار وی دوست صحن فلک روی باغ   صبح شما جام می حلقه مه جام صبح
رنگ خم عیسویست بادهٔ گلرنگ جام   اشک تو مریمیست زآلهٔ دژفام صبح
قدح قدح خم دهید پس همه در خم جهید   پیش که بیرون جهید آتش از اندام صبح
مرغ صراحی رسد یک دم برد آم ما   تا فلک آن مرغ روز بستن بردام صبح
کعبه ما ظرف خم زمزم ما دُردِ جام   مصحف ما خط جام سُبحهٔ ما نام صبح
مرغ بهنگام زد بندهٔ هنگامه گیره   کن همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح
تا دو نفس حاصلست عمر قضا کن بمی   کز دو نفس بیش نیست اول وانجام صبح
می بقدح در چنانک شیر بن در مهد زر   باربدی وارکوس برزده کل بام صبح
انجم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ   در جل زرین کشید ابلق خوش کام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

شاه فلک بین بصبح پرده بیانداخته   پیر خرد بین بمی خرقه درانداخته
کم زن کوی مغان برده بمی ره بجان   رشته دل از شهر بند جان بدرانداخته
عالم خاکی بخاک باخته زیر فلک   مشتی خاک قمار برقمر انداخته
ساقی می توبه را برده پس کوه قاف   بلکه زکون عدم راست تر انداخته
برلب باریک جام عاشق لب دوخته   برسر گیسوی چنگ زهره سر انداخته
خط ولب ساقیان عیسی زنار دار   برخط زنار جام جم کمر انداخته
عقرب مه دزد شان جسم فلک را بسحر   داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ   بدر سلطان عهد تاج زر انداخته
مه حلی زهره را کرده بزر نثار   در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته
از سر تیغش که هست سبز چو پر مگس   کرکس گردون زهول شاهپر انداخته

خسرو اقلیم بخش باج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

آتش عیارم آب عیارم ببرد   سیم بناکوش اوسکه کارم ببرد
لعل مسیحادمش درین دیرم نشاند   زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد
در گرو نرد عشق جان ودلی داشتم   در سه ندب دست خون هندوز کارم ببرد
ناله کنان می دوم سنگی در بر چو آب   کآب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
رفت قراری بدانک دل بدو زلفش دهم   دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد
جو جو از عشق آنک خالش مشکین جوست   دل جو مشکینش دید رشد و قرارم ببرد
عشق برون آورد مهره زد ندآن مار   آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان   خانه فروشی بزد دل زکنارم ببرد
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند   آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد
از من گوهر نثار کردم واکنون زقدر   خاک در شهریار آب نثارم ببرد

گفتم ای دل بهر دریای جلال   نعل اسب از تاج دانایی فرست
دل جوابم داد کن نعل پیش   تاج هفت اجرام بالایی فرست
نکتهٔ او دانه وار واحست فرغ   دانه زی مرغان صحرایی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ   برده صدرش بمولایی فرست
باز آب دست وخاک پای او   زقهٔ طفلان بینایی فرست
پیش بکران ضمیرش عقل را   داغ بر رخ کش بلالایی فرست
حاصل شش روز ونقد چل صباح   یک شبه خرجش که فرمایی فرست
هر بساط ذکر کار آید بپوس   هر طرازی شکر کالایی فرست
شحنهٔ شرعست منشور بقاش   سوی این نه شهر مینایی فرست

شب دران شهرست غوغا را امیران   مهر شحنه سوی غوغایی فرست
از دل چون کنی نون والقلم   نزد شحنه شکل طغرایی فرست
پیش فکر او که رخشد شمع وار   شمس گردون را بحربایی فرست
سر آذین عروس خاطرش   چرخ اطلس را بدیبایی فرست
او بتنها صد جهانست از هنر   صد جهان جانش بتنهایی فرست
معجز کلی فرستادت بمدح   تو جز اش از صحرا جزایی فرست
او زکاوت عنبر هندی دهد   تو ز آهو مشک یغمایی فرست
کر نداری خون خشک آهوان   سنبل تر بهر بویایی فرست
دست جم چون جام ریحانیت داد   خوان جم را خل خرمایی فرست
آب زمزم داد بطحایی ترا   از فرات آبی ببطحایی فرست
داد نعمتهات نعمان عرب   شکرها چون حاتم طایی فرست
کوه دانش را چو داود از نفس   منطق الطیر و خوش آوایی فرست
بانگ پشه مگذران بر گوش جم   کی فرستی لحن عنقایی فرست
از دواتی کوست دار الملک تیر   نیزهٔ بهرام هیجایی فرست
بهر زی کو یاد زهرت داده بود   بهره امسال از شکر خایی فرست
طوطی زی عذرخواه زی بس است   سوی طوطی قند بیضایی فرست
دی بدین طوطی زهند رای به   خدمت زی هندی ورایی فرست
روح شیدا شد زعشق منظرش   از نظر گو حرز شیدایی فرست
عازر دل مرده در وی کرین   کو مرا یاد مسیحایی فرست
چون تویی خاقان ترکستان طبع   مه رخی با مهر عذرایی فرست
نثر تو نعش ونثر یا نظم تست   هدیه نعشی و ثریایی فرست
قدر نظم ونثرت اود آند بشرط   سوی روضه فیض دریایی فرست
تخم پیلاست این بدیناجی سپار   زعفرانست این بحلوایی فرست
کر تو آنی ها ونی ساز ای هلال   خاص بهر زعفران سایی فرست
زر کن ساحر صفت را بهر صیغ   سیم حینی و زر مایی فرست

کوید اینجا خاص مهمانت آمدم … اجرای خاص از بلورایی فرست
نجل مهمانِ بهار آید ولی … نزلِ نجل ار بآغ کویایی فرست
نجل را برخوان شاخ آور فرود … پس درآن قصر عسل رایی فرست
این دلِ صد چشمه را بالوته وار … از برای شهد بالایی فرست
عقل را گفتم چه سازم نزلِ او … گفت حب نزل دیبایی فرست
یعنی از بستان خاطر نوبری … باز کن در زیّ زیبایی فرست
قربهٔ پر کن ز تسنیم ضمیر … روح را با آن بسقّایی فرست
کی توانی بهر شیب مقرعش … زلفِ خوبان هرچه یرایی فرست
وزد و قرص کرم وسرد مهر و ماه … راتب ان صدر و آلایی فرست
وزبره تاکا و ونو غالهٔ فلک … کوشتی ساز و بولالی فرست
دانهٔ دل جوجوست و چهره کاه … کاه و جو زین دست سربایی فرست
آه تو شمع است و اشکت شکرست … شمع و شکر رسم هرجایی فرست
نی می ازبودی تو نتوان تحفه ساخت … تحفه برقدر توانایی فرست
هرچه بفرستی برسو آیی کشد … دل شفاعت خواهِ رسوایی فرست
شحر هم جرمست جانرا تحفه ساز … براسیدِ جرم بخشایی فرست
نقد برنا بیت دانم مانده نیست … تا بکویم نقد برنایی فرست
اشک کر هست شدر فیق یاد سرد … هردو را با عقل سودآیی فرست
بهر تسبیح سلیمان عصمتی … اشک داودی زقرایی فرست
باد را بهر سلیمان رخش ساز … زین زر برکن برعنایی فرست
وزپی احمد براقی کن زروح … پس براقی چرخ پیمایی فرست
وزپه باری سوی بهمن همتی … تنگ بسته خنگ دارایی فرست
همتم کفتا که ملبوس جلال … دق مصری وشی صنعایی فرست
عصمتش کفت از تکلف دورباش … شش کزی دستار ویکتایی فرست
مشتری قدر و عطارد فطنتست … تحفهاش از مدحت افزایی فرست
آفتابی شو زخاک انگیز زر … زی عطارد زرّ جوزایی فرست

بنّاز … براقی … داور

چون توی خاک صفاهان را مرید … خرجش اینجا نقد انجایی فرست
هر سحرکاهش دعای صدق ران … بس بسوی عرش فرسایی فرست

صبح زمشرق چو کرد بیضهٔ نور آشکار … خیمه زد اندر هوا بیرق او برق وار
بود چو کوکرد سرخ کز بر چرخ کبود … داد سر خاک را کونهٔ زر عیار
خسرو چین را افق آینهٔ چین نمود … زآینهٔ چرخ رفت زنک شبِ زنکبار
در سپرِ ماه بست تیغ زدوده زمهر … برکتف کوه دوخت دست سپیده غیار
شد قلم از دست این ریح زدست سماک … شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار
داد غرابِ زمین روی بسوی غروب … تا نکند ناکهان دستِ سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنک زآتش خرشید و بود … نکهتِ بادِ سحر قیمت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ براند اخت کرد … پیش عروسِ سپهر دستِ کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاکِ سیه پوش را … کرد منوّر چو روی رای زنِ شهریار
آصفِ حاتم سخا احمدِ سحبان بیان … یحییٔ خالد عطا جعفرِ هارون شعار
بهر صبوح از درم مست درآمد نکار … غالیه برده بکاه از می سوری بکار
بلبله برداشت زود کرد پس انکه سلام
کفت بود شر شراب داروی کرد خمار
جام زعشق لبش خنده زنان شد چو کل … وز لبِ خندانِ او بلبله بکریست زار
چون سه قدح کرد نوش درج کهر بر کشاد … قند فشان شد زلب آن صنم قندهار
بلبل نطقش بباز غنچهٔ کل کرد باز … کشت زمل عارضش همچو کل کام کار
کفت مخور غم بیا باده بخور بهر انک … غم نخورد هرکرا هست چو من غمکسار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن … وز سر رنج و حزن خیز و برآور دمار
خاصه که چون سپهر خوشه کردون کذاشت … زآتش کردون کرفت پلهٔ لیل و نهار
کعب پیاله بکیر قد قنینه بپیچ … کوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار
بعد سه رطل کران کفت که جا قانیا … مدّح وزیرِ جهان یاد چه داری بیاد
داور و دستور شاه داور ملک و سپاه … دینِ عرب را پناه فخر ملک را فخار

درد سر شراب … کامکار

کرد خزان تاختن بر صفِ خیل بهار
باد نوان پردزان کشت برک کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت … کآتش خرشید کرد خانهٔ باد اختیار
چون زر سرخ سپید سوی تر آزو رسید … راست برابر براشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیم ترنج چون زشمر شد بدید … عیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
باسر انگشت ناک کرد هوا آفندقی … کرد چمن تر نکار پنجهٔ دستِ چنار
حقهٔ درج ترنج کشت تر از سیم خام … شد چو درونِ صدف پر کهرِ شاهوار
کرنه خرف شد خریف از چه تلف میکند … بر شمر از دست باد سیم و زر بی شمار
خون رزان ریختند دار و بی خون خواستن … تاختن اورد ابر از برِ دریا کنار
بربرین نار ماند از سرِ تیغش نشان … بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار
غرم عقیق یمن کرد برون از دهن … کشت زرافشان چمن از کفِ صدر الکبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران … آنک ز هشتم فلک همت اوراست عار
ملکِ جهان را نظام دین هدی را قوام … خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار
سحرهٔ او آفتاب شحنهٔ او مشتری … بندهٔ او آسمان چاکر او روزکار
نوک سرِ کلک او قبلهٔ در عدن … خاک سمِ اسبِ او کعبهٔ مشک تتار
کشت بساط ثناش مرکز عود لباس … کرد ضمانه بقاش کنبد کوهر نکار
بر سرِ کنج سخاش خامهٔ اژدهاست … در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار
ای بکه انتقام همچو حسودت مدام … خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
خواه قرای از سپهر نیست وجودت کر نیست … اینهٔ آسمان نور فزای از بحار
همچو مه از آفتاب هست بتو نور مند … شاه زمانه که هست سایهٔ پروردکار
نیست زانصاف تو در همه عالم کنون … جز تنِ کل پر زخون جز دل لاله فکار
هیچ بکار نزاد دورِ فلک همچو تو … تا که همی ملک راند سالِ فلک شش هزار
کرچه حسن بد بطوس صاحبِ آفاق کشت … ملک بدو همچو تو کرد همی افتخار
از هنر و بذلِ مال و زکرم و حسن رای … زیبد اکر چون حسن صد بودت پیشکار
معرئ کلکت چو سحر عرضه کند کاه جود … مصرِ عزا بیغش بود بردل و بر چشم خوار

تاک … داروی … بکامی

هست ترا ملک و دین تخت نکین و قلم … هست ترا یمن و یسر زیر یمین و یسار
عدلِ تو تا زاهتمام حامیٔ آفاق شد … با کل و مل کس دکر خار ندید و خمار
هیبت و رایِ ترا هست رهین و رهی … خسروِ چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار
از اثر عدلِ تو برسرّ و بر پای دید … ابرشِ کینه شکال ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثرِ عدلِ تو … رشکِ حسد در جکر اشکِ عناد در کنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد … بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعتِ تو نطق رهی درفشان … چون شود از مدح تو خاطرِ من زرنکار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب … تیغ زبان مرا سجده کند ذوالفقار
شاعر خاص توام بندهٔ خاص ملک … نعت تو و مدح تو خواندن که جرم و بار
داده زتعریف تو از پی تشریف شاه … بر سر ابناء عصر کرده مرا نامدار
مادح اکر مثل من هست بعالم دکر … مثل تو ممدوح نیست شحر خرو حق کذار
بلبل اکر در چمن مدح تو کوید شود … از تو چو طاوس نرچتر کش تاجدار
تا چو زدور سپهر هست مدار و مدر … تا که بکرد مدر هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصمِ تو اندک بقا … باد چو مهر سپهر امر تو کیتی کذار
تا فلک اکنده باد از دل و جانِ عدوت … مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک را نظام … وز کف کلک تو باد ملکِ جهان را قرار

دوش چو سلطان چرخ تافت زمغرب عنان … کشت زسیر شهاب روی هوا پرنیان
داد بکیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه … یافت زانجم فروغ انجمنِ کهکشان
کشت چو جنت زنور قبهٔ چرخ از نجوم … شد چو جهنم بوصف دخمهٔ چرخ از دخان
شام مشجد نمود حقهٔ ماه و بلعب … مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زرد مهر کشت نهان زیر خاک … ناخ زرین ماه کرد بدید آسمان
مطرد سرخ شفق دستِ هوا کرد شق … پیکرِ جرم هلال کشت بدید از میان
راست چو از آینه عکس خیالِ پری … کاه همی شد بدید کاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیکِ خلق … که چو جمالِ یقین که چو خیالِ کمان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب / ساکن او خواجهٔ فاضل و نیکو بیان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی / چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان
وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی / همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار / والیٔ اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی چشمهٔ ترکی که هست / خولیٔ خنجر گذار صفدر آهن کمان
آتشیٔ کز هوا آب سر تیغ او / گرد برآرد بحکم کاه و بال و قرآن
وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجهٔ / کوکبت تبأثیر عدل صورت و معنیٔ جان
مفتیٔ کل علوم خواجهٔ چرخ نگون / صاحب و صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم پیرمسن / همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان
بندهٔ بهنگام زخم در صف میدان جنگ / حربهٔ هندوی او حربت تیغ یمان
کشت زسیارگان حرمت او پیش از آنک / نام خداوند را هست بشب پاسبان
بد سپهر کرم صدر کرام عجم / صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین دین خواجهٔ روی زمین / مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان
منعم روی زمین گوست بعدل و سخا / چون عُمر و چون علی گرد جهان دلستان
مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال / خواجهٔ گیتی کشای صاحب خسرونشان
رأیت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار / دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد راشده منت او پیش کار / سر ازل راشده خامهٔ او ترجمان
تا خبر باس او در ملکوت اوفتاد / سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان
وای صوابش ببین کز مدد نُه فلک / خان خطا را نهاد پایهٔ او هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب / همچو بد اندیش تو ممتحن امتحان
وای بصدای صریر خامهٔ انصاف تو / تاج دهِ اردشیر تخت نهِ اردوان
هم سبب امن را آفت تو کیقباد / هم اثر عدل را رأی تو نوشین روان
چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام / کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه / شیر علم کی شود همبر شیر ژیان

خصم تو کز بر خلاف نقش تو جوید شود / ز آتش دل در جهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت تیز در ایام تو / خنجر خصم تو هست خنجر او را فسان
کرد بسی جست و جوی در همه عالم بدید / تازه ترا از جود تو چشم امل میزبان
کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام / هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان
بحر کفا از کرام در همه عالم توئی / کاهل هنر را زتست قاعدهٔ آب و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این / خاصه درین دور ما کو اثر جهل آن
روی سخا گشته هست زرد ترا شنبلید / واشک سخن گشته هست سرخ ترا ارغوان
لاجرم از عشق نعت و ز شغب مدح تو / ز آتش خام مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست / ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار نی در میمون تو / وَرْ بُوَدَمْ فی المثل عمر در و جاودان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود / همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار / چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایبان
شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه / فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان
باد مسلم شده کف زبنان ترا / خنجر گوهرنگار خامهٔ گوهرفشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد / حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

و ایضاً له

چون رایت صبح شد درفشان / شد خیل ستارگان پریشان
کم کرد فلک سنام و صحنش / یک قرصهٔ زر بدام تاوان
خورشید بتیغ پرتو خویش / از چرخ فروگشست خفتان
من خفته زمستی شبانه / فارغ ز همه فلان و بهمان
آتش کده کرده تا بخانه / بر سنت و مذهب زمستان
ناگه ز درم درآمد آن ماه / مخمور و چو سرو نو خرامان
بر چهره جمال لطف پیدا / در طره نهاد سحر پنهان
عاشق شده بر قدش صنوبر / فتنه شده بر رخش گلستان
چرخ همه رغم ماه گردون / قامت همه رشک سرو بستان

بنشست و ز هر دری سخن گوی / کرد از لب لعل گوهرافشان
فی الجمله صفت نکرد شاید / کان خود چه لبست وآن چه دندان
من رفته بگفت او فرو چاه / آن چاه که داشت وآن زنخدان
در خدمت او نشسته مدهوش / در صورت او بمانده حیران
گفتم که ز خوردنی چه سازم / اندر خور خورد چون تو مهمان
در پای تو سر کشم بتحفه / در پیش تو جان کنم بقربان
گفتا که تکلفی نخواهم / هرچه آن بخار درخورد آن
روکاو سپهر زود دربند / وز سنبله دانه حمل بستان
باید که چو خورد کرد خواهی / گردون بود آسیای گردان
هرچند در آسیای گردون / مه محکم الست و مهر طحان
آن به که باختیار باشد / بر سنجه زحل ببرج میزان
وز بهر سرشتنش بیاور / از چشمهٔ کوثر آب حیوان
یک دشنه ز ذو الفقار حیدر / یک حربه ز تیر پور دستان
تا همچو سپر کنی بدان تیر / بر پشت طبق بسی بگردان
پس هر سپری بدشنهٔ می / مانندهٔ شکلهای پیکان
یک سفره ز سندس و ستبرق / درخواه بعاریت ز رضوان
ثور ارچه نراست ماده گردد / تا شیر دهد ترا ز پستان
زان شیر بگیر دوغ و روغن / شاید بگرفت خوار و آسان
روغن بگداز و دوغ بگذار / تا ساختنش رسد بپایان
آب از سر چاه زمزم آور / آتش ز کلیسهای رهبان
هیزم همه شاخهای طوبی / با عود و عبیر و مشک سوزان
آب اندک و روغنش مروّق / شیر اندک و تُز لفش فراوان
شیرش همه چون عبیر خوشبوی / آبش همه با گلاب یکسان
از هیکل ماهتاب کن صحن / وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
صحنش همه لعل و کفچه یاقوت / کفگیر شبه عقیق غرغان

آلت و ادوات این صفت هست / پرکار آور فسون و دستان
منشین و مرا ببی نوا ستی / زانتظار منشان
خود ساخته بودم آن شبانه / بر کش قدری بقدر امکان
چون گفت بیار پیش بردم / پدرفت ز من بملک دو جهان
می خورد بناز و نیز می گفت / هر کو نخورد بشد پشیمان
هست آن خورشی که کرده رندند / تریش از ابتدا بتوران
آسیمه در آرزوی او شد / رستم بی رخش تا بمنکان
چون خور بزال زر فرستاد / تحفه صنعتش بزاولستان
گرز خم خورد بگاه خوردن / لایق بود ارچه نیستش آن
طعمی که بتیر و تیغ سازند / الا که بتیر خورد نتوان
طبع آن طلبد واگرچه باشد / برخوان خورش از غذای الوان
چون برق کل در آب کافور / هم نان خورش اندر او هم نان
در عالم انتها خلیفه / در لشکر آرزو چو سلطان
کاجیش وزیر و رشته نایب / کفتی حاجب هریسه دربان

و ایضاً له

گودلی کاندرو کسارم بود و بس / از جهان زو بوده ام خشنود و بس
مرغ دیدی کو زبا یَدْ دانه را / محنت این دل را چنان بربود و بس
من ز چرخ اکنون نان خواستم / او جگر اجرای من فرمود بس
چرخ بر من عید کرد و هر مهم / ماه نو صاع تهی بنمود بس
من زکات استان واو در قحط سال / او بصاعم باد می پیمود بس
ز آتش دولت چو در شب ز اختران / گرمی نادیده بودم بود بس
دارم از تبریز روزی روزهٔ / نیم نان و آب مهران زود بس
زیر خاک آساید آنکز تخم ماست / تخم هم در زیر خاک آسود بس
چون بد و بد تخم محنت ناکشد / محنت داسش که سر بدرود بس
تخم محنت بلبه در دل کاشتم / خسود بپای غم چو خاکم سود بس

عودی خاک آتشین ملش ک   زآب وخون کین جگر بالوده بسق
رنج ومحنت هر کنم فرسوده نیست   بهرکیک عز الدین مرا فرسوده بس
برسر خاکش خجل ننشست چرخ   کان تظلم کوش من نشنود بس
باشکی از خاک ره کهکشان   کل کرفت وخاک و اندود بس
کفتم ای چرخ این ستم چون کرده   پس بخون ما توی ماخود بس
هم زعذر خود تظلم کرد چرخ   کان تظلم کوش من نشنود بس
مقتدای وقت کاو درس از جنان   در جهان تدریس او بستود بس
برلباس دین طراز شرع دآ   لفظ وکلکش بود تار و پود بس
مهدی دین بود لکن چون مسیح   بر دل بیمارم او بخشود بس
جاهی وجایی تمکن وحضور   بر من مسکین هم او افزود بس
کرچه در تبریز دارم در سرای   د بس
بعد ازین در خاک تبریزم چه کار   کآب روی کار من او بود بس

این قصیده تازی بخواجه امام جلال الدین الخواری رحمة الله علیه فرستد

بكت الرباب فقلت أيّ بكاء   ابكاء عهد ام بكاء اخاء
فالعهد المرتبع الجود بدمعنا   ثم الاخاء لن مرة الخلطاء
عين المهاة بكت ولس من الهوى   دمع المهاة يفيض كالابداء
ثم محاجرها علي وقيل لي   تريا قكم في محجر الحيباء
انهمت عذرتي الهوا عفا ولي   بسوء تهامة تهمة الاسواء
قومت بثالثة الاثافي مهجتي   وسبت برابعة الخيام دماء
سقيا لجار القفص والدار التي   خصت كحرف القفص بالاقواء
صحبي تعالوا نبك في خصص الشجى   جيران ايضاف وربع وفاء
وطول مكرمة ورسم فتوة   وخيام معجزفة ونوى صفاء
مذ قوضت خيم المكارم بيننا   ملأت دموعي نؤتي كل خباء
حالي كما كره الاحبة بعدهم   واحب اعدائي من الحدواء
جمدت دموعي فاعتدت ياقوتة   نيطت بعروة بر تي عفراء

فهبت الله لي من الاحاج اصلها   هل اصل ياقوت احاج الماء
سحت طيور الفقس من بعدما   ودعت طير السعد مع اسماء
يام في خدي رياض سنابل   انس الظباء بها واي ظباء
كثرت بغات العين مذ انكحتها   لحيف الحبيب وفيه عقد بقاء
والطيف ليس من القرار مذبذب   وابو البنات مذبذب السوداء
ما بال ذاك الجفن احمر ناصعا   ادم البكاء ام دم النفساء
فعجبت من هندية حبلت وقد   زعمت بصقلابية حمراء
كالليل ام النوم حبلى قدرت   لرضا ابي اليقظان بابن ذكاء
مثل العناقيد التي الوانها   سود وفيها حمرة الصهباء
من فرط ما لظت باحشائي اللظى   نار الهوى تبكي على اعضاء
قالوا الهوى تبكي بلا عين بلى   يبكي وها عيناه حرف الهاء
كالشمس نيشف من حيا الليل الندي   نشفت دما كبدي لظى احشاء
ضحكت عروسا مقلتي لدى لبكا   والضحك حكم الطفلة العذراء
ابكي واضحك كالسحاب واقتني   حالي بريح الهند في الانواء
قالوا اتبكي قلت ابكي ودكم   كنتم اودائي فصرتم داء
قالوا اتضحك قلت اضحك منكم   هذا جواب حايق الاعداء
غدروا بنا وتغدر الدنيا بهم   دهر يجازي الشر شر جزاء
كانوا احبائي اذا كان الغنى   فاذا افتقرت تعمدوا بغضاء
ياصاحبي اصدقني بحق اخاء   عرف الصدق من سجراء
اين الجواب اغرقته مدامع   ام احرقته سمايم الصحراء
عجل اجابة ملحف داعي الهوى   لا تبن ما استدعيت بعد نداء
قل لا سريعا قبل تخنيقي لبكا   وتدارك التخنيق بالارخاء
ان صار احمر وجهه من خنقته   فاحمر وجهي من خناق بكاء
ليس الهوى مودة لم يفدها   احد وينشد بعد في الاحياء
هيهات طل دم الوفاء فثاره   ممن يرام ومن له بسواء

دية الوفا وراء احبا من   الثقلين [illegible]
دع ذا فقد نشدتر نفسي قبلكم   فتحببت عن وصلة العنقاء
سمتني ابن جلا وان توطني   فدعوتني في الغربة ابن جلاء
قلبي كظيم بعد شول نعامتي   عن بلدتي والدهر ذابح شاء
قضمتني الدنيا بانياب النوى   وتلقفت بلهاة كل بلاء
مضغتني الاوطان ثم لفظتني   نحو البلاد اهيم في اليهماء
مضغ كما التمر لفظ كالنوى   ها تيك شيمة بلدتي الشماء
كالبحر يخطف كل حي موجة   فيمجه ميتا بكل عراء
غص البلاد بوقفتي فاسقيتها   بمدامع شرقت بها وجناء
فدعت يد الليل ثم خرقته   بيد السها ليرقع البيداء
حتى بدت الصبح في كم الدجى   كم خضيب من يد سلقاء
فالصبح الديك سورة والضحى   لطلاب سوط ضاع في الظلماء
حملت الي حمامتي كتب الحمى   فبادرت كفي بفكك سماء
عنوانها نعي الكرام فويلتي   شمت اللئام بموته الكرماء
خنقتني العبرات حتى خلتني   قد خنقتني حيرتي برداء
القت حوامل مقلتي اجنة   الفانها ذيلي لذي الالقاء
كم لي ثوا النفس في حرق الجوى   كم لي ركوب البحر في النكباء
فارقت شروان اضطرارا فاشتهت   نفسي بتبريز اختيار ثواء
غرقت بموج البعد فلك اقاربي   فلقاربي لابد من ارفاء
اختار صحراء الفراغ مخيمي   بل خيمتي جلت عن الصحراء
يتحول البحر المحيط بعمقه   لمخيمي نؤيا من الارناء
اطناب خيمة همتي ممدودة   حتى ظلال السدرة الزهراء
وصلت بحبل الله لكن شددت   في غصن طوبى واسع الافياء
انا مخن كالنوى لكن لم اقف   كالنوى حول خباء اهل حباء
اجري سيولا من هواطل مهجتي   في نؤي هذي الخيمة الزرقاء

اناهایم

انا هايم اوردت ينبوع المنى   فحرمت ماء ثم رض انائي
فاذا انقلبت الى قليب قناعتي   خرقت سجالي ثم جذ رشاء
محسود ابناء الرزيلة غاية   من امهات الكون بالاباء
فالامهات اذا قصرن خيانة   كيف انتظار امانة الابناء
شرقي بماء العلم بل غرقي به   غرق المخيالي بماء حياء
فقبلت علما ان علي قاتلي   والقتل احياء لدى العلماء
كالشمع ينقص حين زاد لهيبه   ما قد نمى على ذوي حوبائي
سيان لي منجعت روض مطامع   غيث الكرام وخلب البخلاء
من صار مكفوفا سواء عنده   في الشهر ليل سوائه وبراء
قد كنت اصلب صعدة بيد الصبا   اني فبدلك بالذبول نماء
كلفت توديع الشباب وقيل لي   هذا ثقاف الصعدة السمراء
لو كان للنفوس حال مثقف   فالدهر قوسني وثقف داء
لا عيب في عوج القسي وانما   معنى من التثقيف والعوجاء
لازمت خصي قبل خص بدر الغنى   وغضضت طرفي قبل ذو الخيلاء
ما شيمتي الخيلاء لكن همتي   ذات الغنى وبفقر استغناء
طلقت دنياكم ثلثا بتة   من غير رجعتها ولا استثناء
عمر قصير والمواعد خدعة   وخديعتي يغتر بالرباء
اني عيال الله في فضل النهى   وعيال فضلي عصبة البلغاء
بالنبت السحب يستسقي الندى   والسحر ياتي البحر باستسقاء
نسج العناكب في الجدار مهلهلا   شبك الذباب ومصقد الاقذاء
ما ينسج النحل الصناع معتبا   الا عليه طراز كل شفاء
مضحاك وجه وجه كل مطالب   مستقام عين عين كل دواء
عين كعين الشمس في اليرقان بل   وجه كوجه الماء في القوباء
لطمت يد الضراب سنة وجهها   فبدا لها جلاء بل عرواء
مرموقة الافاق بل مذمومة   الاخلاق بل مخلوقة الاضواء

قالة

جوّالة البلدان بل قبالة الهفوات بل ختالة الآراء
جرح الشهود وعدل ديوان القضا اقضى القضاة واشفع الشفعاء
غمز اليهود لها ولون غيارهم لكن مسيح العهد في الاحياء
عمرت بهدم الفضل بنيان الهوى هدم العقول عمارة الاهواء
جرم بجمر خامد متلألق يذكى به قنديل كل رخاء
فالجمر يخمد لا يلوح ضياؤه ولها جمود في خلود ضياء
جمر السعير يرى رخيصاً سعره هي جمرة كالمسك ذات غلاء
فكانما ماء الجساد بجينه اضحى ببسيطاً جامد الاجزاء
سرق بن عرس اختها فاجتثها فاتى بحرس فاول رعناء
عرس مطلقة الرجال تعودت سحق اليدين وساق كل نساء
سرقت عقول الناس فهي حرية بالضرب ثم القطع للاشلاء
شبهتها بالشهب في افلاكها هذي ثواليل على الجرباء
شكل المجن مجن قلب ذو الغنى كيلا يصاب بسهم كل جفاء
لكن مجن القلب لاحجى اذا قلب المجن عليه قهر قضاء
جرم صغير شانه متعظم كالقلب في صغر وعظم دهاء
نور جماد ساكن متطايش كالظل دان اخذه متناء
سهل تمنيها وصعب نيلها لكن تستهل اصعب الاشياء
عقدت على ساق الحمام صغارها امن الكتاب معرة العظماء
ما هذه العين التي عاينتها اخت اللهى بنت شمس سماء
لا بل ابو الفضل المغيث بحثه حتى بحد عدا ابي الوضاء
دع كنية مجهو له هو عسجد شبه الكواكب واسمه الجوزاء
منذ اعتصرت باصفهان عنقوده اخذى وعين عقودي اعطاء
زوجت مهجة اصفهان بمدحتي اضعاف ما قد هدّني بهجاء
كنت الخليفة للكلام وسيدي سلطان تاج العلم في الاكفاء
اهدى له ذي الخلافة اسود وسواد بعض الزي للخلفاء

قرضته

قرضتها بقطيشة للالفة والحبر قرطني بحرف الباء
يعني لك القديم كالالف التي قفيتها وانا ابو النقطاء
هيّن القصيدة غيضة شعر الحى وبدت لرائي حيضة الشعراء
ارايت حيض ارانب نبتا بها حرف الاسود السود الهيجاء
اسد السماء اذا اطال ذراعه قصرت لجبهته يد الحواء
قلمي كمنقار الحمام لراسه حلك الغراب ومنطق الببغاء
لو مسه الطاء لصير زعمه صدق الغراب منبي الانباء
ضمنت نصف البيت للطاء فهنا توهمت باسم البحتري الطاء
المنت نصف كدت اغرق عجلة لي بقصة المجموم في الرخصاء
نفسي كبنت شعيب ان فتشتها من خجلتي تمشي على استحياء
دامت ظلال الحبر واقية الهدى ورضى الاله له اجل وقاء
ما فاضل الحرمان كل مواطن ما طاول الهرمان كل بناء

زد نفس بر بهر صبح مع نقاب
شمشه كرد

خيمه زد حانيان كرد معنبر طناب

خاتمه شتها

فرحم الله احمد

وجه ام ولد

مبال حسن در حد ملات بسم الله الرحمن الرحيم ركاشم وه كه سكين چقدرم

بكو رسوای عشق از قوم عالم عی دللو كه های رفی خور های عالم دللو بكو دلو های های عاشق همه عالم دللو دهای دلو رفی های عالم

سلام هر كه را سم ال ای عی دللو مثال امل اوس عم دم هم عالم دللو بكو دلو كس همه در عالم عی دللو كه دلو دلو های ام لسهی عالم دللو

عالم از حساب هر كه را اسم عی دللو
حق بكو دلو لوه عالم دللو

من از لبان تو دشنام آرزو دارم
شنیده ام كه كلام تو سخت شیرین است

كه خدمت دز دلبری به دین نگین
شرم بدور حسرت بازاین چه تكلیف است

شنیده ام كه كلام تو سخت شیرین است مزا برستم وكویم خدای من اینست شرم بدور حسرت بازای چه تكلیف است

دعم اشتا
والسلام

وزد نفس سر

العراقی

والسلام

دیباچه دیوان شاه منوچهر

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنیست ای تن بیام گلشن جان زیبر گذشتنیست
ای پیر عاشقان که درین جنبری گرو چون طفل غار زابنان جنبر گذشتنیست
صبح خرد دمید درین خوابگاه غول بختی فرو ممان که ازاین بر گذشتنیست
دو خشک سال مردمی از کشت زار دیو بردار طمع خوشه که زین بر گذشتنیست
هر پل که بود بردل خاصان شکست چرخ زین پل چو زین پل شکن اندر گذشتنیست
طاق فلک بزلزله صور در شکست از طاق در شکسته سبک تر گذشتنیست
تا لیست کوکه دل که نراد نیم می کهد زین دامگاه کرکه فسون گر گذشتنیست
عمر تو چیست عطسه ایام جان ستان پس زین مزرکه عطسه سبکتر گذشتنیست
مهر دو بار روز از جانت زامهاث زین وابسین مشیمه دیگر گذشتنیست
نو در میان نیل وهمه لاف ملک مصر زین سر کذشته بس که زان سر گذشتنیست
روزی از این خراس بیابی خلاص جان فالی بزن بحجره اختر گذشتنیست
دو شش دری و مهره یک خانه زهان مهره نشانده نقش ششدر گذشتنیست
ای برده در زمانه بهروزه امان زین رح وخداه که زین در گذشتنیست
خاقانیا بعبرت نا پاکی فلک بر خاک این شهانشه کشور گذشتنیست

ادریس خانه کو منوچهر صفدر نیست
عیسی کده حظیره خاقان اکبر نیست

درین بچار آخر سنگین چه مانده ای در زیر هفت آینه جوزین چه مانده ای
جان شهر بند طبع و خرد دهکیای کون در حوز این غریب نوا این چه مانده ای
ای بسته دیو نفس تو ابر عروس عقل تو پای بسته بستن آذین چه مانده ای
آمد سماع زبور دو شین کان عنب ای رقص و حال جوز که عنبین چه مانده ای
زین مهای جنون سیمهن با لشت تو پایچال زحل چاصل اکین چه مانده ای
شوزبختا لقی زنی همسری جو موقوف حکم نامه شاهین چه مانده ای

ای بل

روز خضلا شام هم از ما داد … / تو در… دیشب چه مانده‌ای

این چرخ زهر جام جوانمیست هیچ هیچ
در تلخ گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده‌ای

در کام افعی از لب و دندان زهرپاش
در راز زوی بوسهٔ شیرین چه مانده‌ای

کو چرخ را کلیچهٔ سیمست و قرص زر
کو آن چشم کو سنه جز نین چه مانده‌ای

مرگ از پی خراس تو غمخوار واسطه ست
جان کن نثار و واسطهٔ غمگین چه مانده‌ای

هر کس ست چهره شوی چیان تو مجوی می
می بر کف است چهره براز چین چه مانده‌ای

خاقانیا نه تشنه دلا شد زبر خاک
کاو برد دین نبی تو خرد بین چه مانده‌ای

کو جان ملک نداری ازین چرخ سنگسار
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای

بنداری این سخن که اراجیف رانده‌اند
با خاصگانش از پس پرده نشانده‌اند

ای خاصگان خروش سحرگه براورید
آوازهٔ وفاة شهانشه براورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند
بر چار سوی مملکه یک ره براورید

از رایت نگون سر و رخش بریده دم
بر غافلان هفت خرگه براورید

اندر بگاه هفت شب و نیلاب آسمان
نو جامهٔ دو رنگ کهر مه براورید

هر لحظه بر موافقت جامه آه را
نیلین کنید در دل و آنگه براورید

خاکین رخ چو کاه نخوناب گل کنید
دیوار دخمه را به گل و که براورید

از جور آن سپهر که چون دم سگست
چون سگ فغان ز نار سحرگه براورید

ای دو رنان عز و شرف هست اگر چو شب
هنگام صبح زهره زنان که براورید

بالاف رستمی مزنید ای بکا عکان
با بیژن دوم را ز چه براورید

ای طاق ابروان بدر ابینجن جنت
در طاق نیم خانهٔ علی الله براورید

ای رو سپیدان همه چارده شنبه
ناخن چو ماه یکشبه ده ده براورید

سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گرم
چون نقش بیرزن و چو زراوکه براورید

اندو سه دست تعبیه زنان بر سر دو پای
شیون به بام و باغ و خرمنگه براورید

خرگاه عیش در شکنید و بتف آه
نرگاه آتش از در خرگه براورید

گر خون کنید خاک با شک روان رواست

کهان

… کز خاک … بگاه منوچهر باد ساست

کو آن سپهر کشید ز توران شکستنش
یال یلان ز گردن کردان شکستنش

تا بی‌سنان … نی چون شاخ خیزران
بازار آتش و نی خیزران شکستنش

زان هندوی جوانهٔ چرخ چین و هند
رایات رای و فغفور فغان

کو آن خراج ری ز عراق آوردنش
کو آن مصاف غز به خراسان

کو وای کعبه کردن و قندیل زر زدن
واز زور دستش مجلس میدان

نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش
مهر سجل خامهٔ خذلان

از نیزه طاق ابروی گردون کشادنش
وز حمله کرسی سر کیوان

چون خور بر اسب قلعه سنجاقش آمدن
از نعل قلعه قلعهٔ تهلان

از خنجر دو روی به سه کشور گرفتنش
وز برج سه پایه دو سلطان

نه آتشی ز شهاب و نه قارون از فلک
از آب تیغ لشکر شیطان

بازارگان عیش و ز جام بدخش جرم
بازارگان ز جرم و بدخشان

در مجلس طرب زیری بیکران چین
تا موی نو عروس سلیمان

بر لعلشان ز کار نهادن هزار مهر
وز کان مهر صفوة ایشان

زین ساز هزار کام دل و آرزوی جان
در چشم و دل کان بر ز رجان شکستنش

در خانه را بنش ملک الموت چون شکست
سوزی نداشت رایش خصمان شکستنش

حواشی

بر خاکش از جواری و حوران نزح است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
سی ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشین روان وقت
ایوان نیم کرده جنان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را
مجرن صدف گشاده دهان چون گذاشتی

تا که سپر فکندی و باد تنا من آنک
بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و زوال سپید ظلم
بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

از همه چهار هفته گذشت از دو هفته جاه
ور حشو خاک نهان چون گذاشتی

ملک ترا جهان به جهان زیب هفته بود
این ملک را نهان به زمان چون گذاشتی

ما را چو دست سوختگی داشتی بعد از … / … جان چون گذاشتی

این گلبنان نه دست نشان دل تواند
بادامشان شکوفه‌فشان چون گذاشتی

آسیب مهر برد دریغ و سموم داغ
بر گلبنان دست‌نشان چون گذاشتی

چشم سپاه شاه که از زرداب نخش
نرگس مثال دیرفشان چون گذاشتی

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک
شب با سپاس ملکان چون گذاشتی

نه کنج نطق داشتی از روز رفت نوح
مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر
ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی

این راه غول دار و پل هفت طاق را
تا چار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن کارکار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنا چراغ هنر کز تو بازماند
تا فرخا همای ظفر کز تو بازماند

شد پای مال تخت و نگین کز تو در گشت
شد خاکسار تاج و کمر کز تو بازماند

زرین تنق خیمهٔ افلاک میخ وار
در خاک یاد کوفته سر کز تو بازماند

بادا زنی کباب جگرهای روشنان
کیوان نیکال آتش خور کز تو بازماند

کردند قمار چرخ مسخر بدست خون
مسخش کناد دور قمر کز تو بازماند

بعد از تو زر سکه نبد رفت هیچ نقش
سکه مباد نقش به زر کز تو بازماند

آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای
دندان نگر ز شانه بتر کز تو بازماند

در کیسه‌های کان و کمرهای کوهسار
خونابه باد زر و گهر کز تو بازماند

کعبه بس از تو زمزم خونین گریست زاشک
زمزم فسرده شد جگر کز تو بازماند

خاکی دلم بدین تن چون زمین سوخته
ما وقت کناد خون جگر کز تو بازماند

بر بخت من که کورتر از میم کاتبان
بگریست چشمهای هنر کز تو بازماند

کو بر تو رنج خاطر من انجسته بود
از بودن من مباد اثر کز تو بازماند

ور درد عذاب چشم تو دل زد تظلمی
بس باد شر این عذاب دگر کز تو بازماند

از تو آه بر لب خاقانی آبله ست
تب خال حسرت ست جگر کز تو بازماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سفر کز تو بازماند

آن پیر

وله

در مرثیهٔ خواجهٔ امام قدوهٔ معظم مفتی المشرق و المغرب عمدة الدین ابومنصور بن حفده قدس الله روحه گوید

۹۳

آن پیر ما که صبح لقا بیست خضر نام
کز صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام

با پیر تنش کو هو جمشید پست پست
با نخلبندش چو هو خورشید خام خام

تنها روی ز صومعه‌داران شهر قدس
که که کهن بزاویه خاکیان مقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست
وانجا بدست چپ بود تکیه‌گاه عام

بوده زمین خانقهش بام آسمان
پیره زال زین سرا که هست آسمانش نام

چون پای در کشد ز سر صفهٔ صفا
سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

ساز وضو مسیح افقی باب چشم
شکر وضو کند بدر مسجد الحرام

آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته زانتشین پل این طاق ادقام

هر شب قبای مشرق صبح را فلک
نور از کلاه معزی او برد بوام

پی کو رشب دو لبست نه ره دید و نه زاد
سرمست بختی ابیست نه می دید و نه جام

شب‌رو که دین ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید بافته حبل المتین زمام

بنموده رخ بآینه گردان مهر و ماه
بسپرده دل بپو قلمون باف صبح و شام

تقطیع او و ازرق کرده زنیک شعار
تسبیح او و عقد ثریا زنیک نظام

برد اجو کوز هندوی مغز شمیم …
خوش دم چو مشک چینی … کام

عنقاش معه ریزه و خور سفرهٔ سخا
چونانک معه ریزه عنقاست زال سام

چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت
در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام

پوشد لباس خاکی عمار وار نور
خاکی لباس کونه دو نیر رداش نام

دلقش هزار میخ چرخ و جیب چاک
بار آفکنش ز نور و فراویزش از ظلام

گاهی کبود پوش چو خاکستری چو جاک
کنجو رو را بکار او که خستهٔ عوام

گاهی سپید پوش چو آبست صبح و آب
شوریده و مسلسل و فارغ ز هر حطام

گاه از همه برهنه برابر چو آفتاب
پوشد برهنگان را چو آفتاب لام

او بود نقطه حرف الف دال میم را
کامد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام

زود بدان نماز که قایم ببود الف
کاهی بر آن چهار ملک را الکام کبیر
با آب کار تیغ و چو تیغ از غذاء نفس
در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
در صورتی که دید کمال صُوَر نگار
در آینه عنایت صیقل شناخته
چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات
ریزان ز دیده اشک طری چو ز دریخت ریز
در وجد و حال همچو حمامست چرخ زن
کردند فلک ز حیرت حالش زمین نشین
پیری که پیر هفت فلک بندش هس بد
آمد مسیح وار به بیمار پرس من
کین آبنوس و عاج شب و روز روز و شب
من دست بر جبین ز سود در چون جنین
من خفته چنگ تم شده سرهای همچو رباب
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد
غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان
او گفت دم درآمد و دندان برهنه کرد
سر دابه دید چهره فرو رفت بانگ وی
بنشست خطبه کرد بفصل الخطاب و گفت
سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
گفتم بیا بگاه ملایک توان رسید
گفتم کاوی دیو طبیعت توان برید
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت
گفتم هوا بهیکل خاکی توان گذاشت

واکنون بماند از آن وصف نه همی نمود لام
کاهی بدید و هفت سر همچو [illegible] ام
صوفی که از آب کن از خون اشنام
عشقی چو قیس عامری و عروه حزام
زو شاهدی گرفته و رفته ز ره صلام
زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام
این بکوه و کشتی و خرم ز سام و حام
کز آتش نشاط رود ابتر از مسام
بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام
کردند زمین ز سرعت رقصش فلک خرام
پیری که پیر هشت جنان شایدش غلام
کازرده دید جان من از غصه لبالام
چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام
کار از عجز روی بدیوار پشت مام
خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
غم به نواله من و خون جگر مدام
خون تیغ را حلیست که بیرون شد از نیام
پوشیده نام را سر دندانش بود بام
کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام
گر مشکلیست هست سؤالات کن تمام
می پرس بود که کنده چو بادام کان کدام
گفتا توان اگر نشود دیو پابدام
گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتا توان اگر نبود مرکبت جمام
گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم [illegible] کنج معارف [illegible]
گفتم بشاه هفت تنان دم توان شنید
خافا بیا بسوی بسود اشنی کبود
کار داری سبزپوش سیه جامه اند پاک
شیخ الائمه عمده دین قدوه هدی
او کعبه علوم و کف و کلک مجلسش
او و همه جهان مثل زمزم و خلایق
زمزم نمای بود بمحشر یا ز من
زان بوحنیفه مذهب شافعی بیان
بس چون ز کتاب او نشابور در رسید
تبریزهای بدعه تبریز بر کرفت
من خاک خاک او که فتبریز کوفه ساخت
از همتش اتابک و سلطان حجاب داشت
چون او برفت اتابک و سلطان ز پس برفت
او رفت و سینه شد بیمار لا بعاد
بر تن بحتش که تن و جین شد چو بکلدری
چون سیب نخل نه بر بزد بسوال و
زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود
ملت چو عقد نظمة الصدر فانتظم
جاهش ز دهر چو زمه عبد از صف بخو
او بود صبح و بین و عزالدین عن
آن ریسمان ز روشنی که بود آسمان سروش
واز قفل اگر که بود کلید سرای علم
یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست
خصمش بمستی آمد از ابلیس همچنانک

گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتا توان اگر نشنوی شاه شاهفام
بر سوک شاه شرع سیه پوش بی دوام
بر مرگ زاده حقه خواجه امام
صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او و همسران حجر الاسود و رخام
تا کرده بود دم از حجر الاسود استلام
چون مصر و کوفه بود نشابور از احترام
تبریز شد هزار نشابور از احتشام
تبریز شد ز تربت او روضة السلام
خاکیست کاندر و اسدالله کند کنام
کوداشت هر دو را بپناه یک اهتمام
این شمس در کسوف شد آن بدر در ظلام
او خفت و فتنه ها شد بیدار لابنام
از بوی نافه عطسه مشکین زند مشام
زین تیغ فلکه این یکون حسام
با امن استقامت و با ملت انتظام
امت چو شاخ قومة الشیخ فاستقام
دانش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
کند جهان نه که هری بود و نه نظام
کردی بر ریسمان ز انبار دانش اعتصام
کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
من بنکرها المبین ان یحیی العظام
باحجج بود نطفه آدم باحتلام

کوتا فصی ندید کمالش عجب مدار
بودی قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج
آری بدرد و داغ سرانند نامور
خورشید شاه انجم و هم خانه مسیح
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت فزون دم
ای مفتدای ملت مه کلک و مه کتاب
او سوی رضا بنو من کمتر آبنش
حرز فرشتگان چه راست می کنم
این نامه بر سر دو جهان از حجت منست
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکلست
ایم نقش نامه او بسته بر جبین
تا وصف او تمیمه من شد بجنب من
وصفش نطقه هست چو زان که خواندش
ای او سخن توانم و کی پرورد سخن
خود بردلم جراحت مرگ رشید بود
که صدر رشید داشتمی کرد می فداش
کنون هو جان کن ای فراقش دلم بسوخت
اقضی القضاة حجة اسلام زین دین
سیف الحق افضل بن محمد که طال عیش
خود دو حقش دعای من از صدق بشنواد
دار السلام اهل هدی باد صدر او

کو مشکری بی ادیب بود المجاد [illegible]
با داغ و درد در نیست درین دهر [illegible]
آنکه یک دو برص و شیر با [illegible]
مصروع و تب زده تن و سها [illegible]
چون روح شد چه نوش و چه حنظل [illegible]
نی شه سوار زاول نه رخش و نه ستام
زانم بنامه آیت حق کرده بود نام
این نامه را کداشت ز مشک اختر ختام
کو نامه نیست عروه و ثقی است لا انفصام
کایمن کند ز هول سباع و شر هوام
کی دمی از نظاره آن نامه از دحام
تمنام تا تمام سخن بود بو تمام
بر پاکی تن حلال بود بر جنب حرام
حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام
از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
با زهو خواهم از همه سید همام
کاثار مجد او جواید باد مستدام
دار خلافه الحق در موضع الیشام
من نامرادی که دلش از دهر مستهام
زاید ز دهر بخت و دعرشبان سلام

٨١

وله

این مرثیه در وفات امیر عضد الدین فیروز و ختنه الحجیک
رحمهما الله تعالی کوید که فرزندان پادشاه و فتنه دانشاه بودند

الحجیک

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
آن آفتاب از جگر شب براو درید

غم جیب خاک خاک نکر آفتاب بخون لبه
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
رفت آفتاب و صبح وره عیب درنوشت
تو جرخ کوشه جگر شاهنان بخورد
رخ سماک و دهن بهرام بشکنید
چشم از زکر به ناخنه آرد بناخنان
تابوت او نه غرقه ز بود عروس وار
تابوت او چه عکس فکنیت بر شما
تشنه تن خاک او ز سر چشمه جکر
دو بیش کنید فلک انکه جنبه دار
شبدیز و نوبه خنک فلک را بمرک او
کو کوششان اشارت غیبی شنیده نیست
تا با شما صبح بکوید که هان و هان
آنکه بوحه باز ببر ابید و پیش حق
کام هر بسته این بجان از سموم ظلم

خاکی که آفتاب چو ز خون او خورید
چون تخته محاسب از آن خاک بر سر بد
چون میغ و شب بلاس مصیبت بکستر ید
هین زخم آه و کرده چرخ ازدها درید
چتر سحاب و برق خورشید بر درید
بلبل درو کنید و نخونش بیح و رید
هر هفت کرده هشت بهشتست بنگرید
کز اشک رخ چو تخته او غرق نیو رید
خون سوی حوض دیده بکار بر می برید
کام جنین ناشن کشید از رحم سحر ید
نی برکشید و دم بنو بداز و فا کرید
بر خاک روضه دار فر ببرزنک رید
عبرت ز حال ما که انده از ملجوان تر ید
نهر بقای شاه نضرع برا و رید
کند ظلال دولت خاقان اکبر ید

شه زاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خرز بزکرد چرخ قصاصش بقای شاه

کیتی بدست نوحه زپای اند را آمده | رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک | طوفان ز آب آتش زای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ | از سر برینده موی و بپای اندر آمده
تا شاهباز بیضه شاهی گرفته مرگ | تا فرخی بفرّ همای اندر آمده
تا نور جان ظل خدای نهفته خاک | نی رونقی بخلق خدای اندر آمده
وحشی بحلقه حلقه همه در بوده باز | رخنه برج حلقه دربای اندر آمده
برکرد نعش از همه لشکر بنات نعش | صد ره شکاف و چهره کشای اندر آمده
بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب | دست زمانه غالیه سای اندر آمده

[illegible] کرده کردی وجو مارش کزیده بخت … [illegible] بیت فسای اندر آمده

آه خدایکان فلک زیر کعب اوست … جذر اصم شنوده نوای [illegible] آمده

مسکین طبیب را کاسیه دید روی حال … کاهش بعقل نه فزای اندر آمده

ثریا فتش دیده جون رگ مربط نه خون نه حس … خاک خستش بدیده رای اندر آمده

کردون قبا دریده زده بر انتقام مرگ … مرکش بر آه در زره قبای اندر آمده

کوی شبی بخنجر دوز و عمود صبح … بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده

با تیغ شاه کردن مرگ ار جهان زده … کاسیب از زحلق بنای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد

بدن بوقت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوهر از صفات تو دریا کو بسته … بر ماهت آفتاب ثریا کو بسته

اجرام هفت خایهٔ زرین بسوک تو … بر نو بران بیضهٔ عنقا کو بسته

از رفتت زبیضهٔ آفاق کوه قاف … بر هفت نیم خایهٔ مینا کو بسته

از حسرت کلاه تو در پای حاصله … جوزا بر جواهر عذرا کو بسته

مالکشوری در آب و در آتش بهفت حال … شش کشور از وفات تو بر ما کو بسته

مردم بجای کاشک بیک دم دو مو دمه … بر خاک تو جنابه جوزا کو بسته

بزم از پیست بدین رباب و جشن نای … ساغر شکسته بر صهبا کو بسته

رزم از پیت بدیده درع و دهان تیر … الماس خورده لعل مصفا کو بسته

این سبز غاشیه که سیاهش کنار مرگ … بر زین سرنگون تو صد جا کو بسته

بر بستر غنچه که ذره از و سایه پیش داشته … سایه ز شیب ذره ز بالا کو بسته

بر بند موی حلقهٔ زرین کوش تو … سنبل دلان حلقهٔ جوزا کو بسته

ما را بدر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب … آن آب نوش زهر شده تا کو بسته

کو بنده بر تو جانوران تا بحد انک … عقرب زواده نیش و زبانا کو بسته

جندان که بسته دل خارا بسوک تو … تا ابگینه بر دل خارا کو بسته

اکنون سار در سر تو خلد و پیش تو … خندیده کل فتنه حمرا کو بسته

شاه جهان کشاده آفاقیم را بتیغ … بغتش بخنده زهر بر اعدا کو بسته

از ماه تو کجاست که همه خاک پای اوست

[illegible] جای اوست

[illegible] از اشاره و غنا جه خواستی … ای باد زان شکوفهٔ زیبا جه خواستی

ای روزگار کوکب دل اغنار ز دست تو … تا نو زجان یوسف دلها جه خواستی

ای زال مستحاضه که ابستنی ز شو … زان خوش عذار غنچهٔ عذرا جه خواستی

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت … آخر ز کوشهٔ جگر ما جه خواستی

گرم که اتش غمزه در جان ما زدی … زان مشک بیز شاخ چلیپا جه خواستی

گردیده داشتی و ندارک بدین همت … زان نو هلال نامده پیدا جه خواستی

بر سقف چرخ نرگسه داری هزار صف … از بند از دو نرگس شهلا جه خواستی

زان برگ باد ربیسه هنوز شن بجسته برد … ای باد ربیسه جشم بگو تا جه خواستی

کوه شکن کسی و کرت آب شرم بود … زان گوهرین دو اتش کو تا جه خواستی

آخر تو اسمان شکنی یا کهر شکن … از دُرج دُرّ و برج ثریا جه خواستی

جون زخاتم او نه دیده دجال داشتی … بس زان نگین لعل مسیحا جه خواستی

ای گم ز نوی عاریه آخر ز جهره کی … گلگونه ناربین بسیما جه خواستی

ای اژدها دم ار نه جو ضحاک خون خوری … از طفل پادشاه جم اسا جه خواستی

کو زان که جون ترازوی دو تا ز دو سر نه کی … زان شیر زاد سنبله بالا جه خواستی

قاف از نو رخته سر شد و عنقا شکسته پر … از زال خرد بکشته تن ما جه خواستی

دست تو بر نتاد ز بر دست جون رسید … بد کوهر از گوهر والا جه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش

از غو و غصه جو کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده … ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسر از کر و پای بوس تو … تو افسر همه را افسر آمده

ای هر که افسر پست سرش را جو کو کنار … جهنت جو الای سر و دامن تر آمده

ای خاک بارکاه تو و خوک پایگاه … هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکهٔ ایام بنام تو … خاقان عدل در زهری پرور آمده

آباد عدل تو که مطرا کند جهان … آینه ایست صیقل خاکستر آمده

از نیم زخم کوز تو با نک [illegible] … از پهلوی زمانه تو مردم [illegible] آمده

ای از اسمان بصد درجه سرشناس تو … سرد قاین ازلت از [illegible]

عالم همه بسوک جگر گوشهٔ تو اند … ای ار جهار گوشه عالم [illegible]

بیش سپید مهرهٔ اصفیا نکر … از مهرهای نرد بریشان تر آمده

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست … با اشک چشم و سوز دلت دو خور آمده

کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک … دل جون تنور کشته و طوفان بر آمده

دیوان عمر تو ز فنای کز ندیا ذ … ای ملک را بنای تو سرد فتر آمده

ملکت جو ملک سام و سکندر بساز و تو … هم سال سام و هم سر اسکندر آمده

نی خوش نکفته ام ز در بارگاه باد … هم سام و هم سکندر را جاکر آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان کشای

اقبال بر در تو در آسمان کشای

در مرثیهٔ عم خویش استاد امام کمال الدین رحمة الله علیه کوید

واه نفسم بسته شد از آه جگر تاب … کو هم نفسی تا نفسی را نم از این باب

از هم نفسان نیست هر اورا زی از ان سان … بر روز من هم نور ذروزی بهتاب

ی هم نفسی خوش تو از نیست بگیتی … ی دست شنا و رنتوان بود بغرقاب

او میل و فادارم و هیهات که امروز … در کوهر آدم بوذ این کوهر نایاب

جز ناله کسی هم دم من نیست ز مردم … جز سایه کسی هم ره من نیست ز اصحاب

آورده جرخ نکنم آرزوی کس … آری نبود کو که کند بذه زی آب

امروز منم روز فرو رفته شب خیز … سرگشته از این بخت سبک پای کران خواب

سر زنده و دل مرده تر از شمع بشبگیر … لو زنده و دل مرده تر از نیو بیو تاب

کرم هست دم جون نفس کوره آهن … تکسته دلم جون دهن کوزه سیماب

با این همه امید به بود تو آن داشت … کان قطرهٔ تلخست که شد لولو خوشاب

راحت زعنا زانیب و شکرخنه که بشب بیت … زان جوهر خاصست جنین بخته می ناب

از داده دهست همه زاده سلوت … از بخشش گرست همه بر بستر دولاب

[illegible] جه شناسد [illegible] … از موهو خلیفه جه نویسد ز رقلا ب

از طلاسه شوهم که بر اورد ز من دود … و ز نابیه نالم که فرو برد بمن تاب

سر کشته جو کوی هم که سر و پای ندارد … خسته بکه خرط و شکسته که طبطاب

بیمارم و جون کل که نی در دم کوره … که در غم غو غوقه و که در تب ار تاب

حاجت بجوابست و جو م نیست و لکن … دل هست بنفشه صفت و اشک عناب

جون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث … زانست که رد کرده احرام و احباب

خرسندی من دل دهم که به هر خلق … سیمرغ غم زال جه ذکر بخورد باب

همت بسرم کرد که جاه آمد میذیب … غربت بدلم کفت که فرا آمد در باب

زان دل که در وجاه بود تا بد تسلیم … زاز نی که از و پیشه کنی تا بد جلاب

مکر بر در د و نان جو بر د صبر قناعت … منکر همه تخشب جو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و تر اکو شش بیش بینی … خورشید بسرطان و تراپوشش سنجاب

کی فرهی عیش دهد آخر ایام … کی پرورش پیل کند جانب صقلاب

تکیه نکنند بر کرم دهر خردمند … سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهر اج کشتی دهره بخون زخمش بمن … خود بخته کرده تو مکش دهر و مشتاب

قصاب جاری زبی کشتن ماهی … خود کشته شود ماهی در حربهٔ قصاب

هان ای دل ا خاقانی اگر جه ستم دهر … بر تا نتنی نیست مشو تافته بر تاب

نقدی که قدر بخشد جه قلب و جه رایج … لفظی که قضا راند جه سلب و جه ایجاب

خط در خط عالم کش و بر خط مشو ارکش … دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن زیف نواری … کف بر سر بحر آید بنشانه بپایاب

تحقیق سخن کوی نباید ز سخن دزد … تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آن که سخن دان همین بود بحکمت … کو آن که هنر بخش همین بود با داب

کو صد افاضل شرف کوهر آدم … کو کافی دین واسطهٔ کوهر انساب

کو آن که ولی نعمت من بود و عم من … عم جه که بمن بود و خداوند کهرباب

آن فخر من و مفخر ماضی اسلاف … آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمه کار مرا خاتم دولت … آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

زر دولت عم بود همه مادت طبع — آوری زدما علت همه فوت اجمعها ب
زود بر کریز نده واو داعی انصاف — زو حکمتی ناینده داو مینمی الثیاله ب
زان عقل بد وکفته که ای عم عثمان — هم عمر خیامی وهم عمر خطابی
ادریس قضا بینشی و عیسی روان بخش — داده لقبش درد وهنر واضع الیانا ب
از نعش بد بخته ش و زنیر فلک میل — وز قوس قزح رنعش وز ماه صطرلاب
دانم که دکر باره کهر دزد ذازین عقد — آن طفل دبستان من آن مرد کی کذا بخ
هندو بچه سازد از بن ترک ضمیرم — زان تا نشناسند بکرد آند جلبا ب
چون خیمه ابیات جهل و پنج شد از نظم — بکسست طناب سخن از غایت اطنا ب

وله ایضاً
فی مرثیة العم

٢٧ خرمی چون بجهد عالم نخواهی یافتن — مردمی در کوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار غم کن کز دم هم درد — کند زین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا در این چار طاق خیمهٔ پیروزه ی — طبع را زین چار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی — آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
آه وا در سنگنای کلبهٔ زندان کزان — ما جرای درد را محرم نخواهی یافتن
بلکه اسحه چون نهایت سازد زنی مرهمی — کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جامه جان چاک زن — کز فلک زین صعبتر ماتم نخواهی یافتن
از وفا انکی بنای درنگارستان چرخ — رنگ خوشتر بگذار بوی کم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز میاید بنزول — کند زین میکن دل اخرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان بینی شب و حشتی چنانک — تا دم صور صبح خنده هم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت زین سلطنت جویی بیک — آن زاینده جهان عالم نخواهی یافتن
تا جهد هد تاج داری بایدت حلق دل — طوطی اسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک پیچ از زور افعی با جان دیده ساز — کان گلستان ذالذین پیغم نخواهی یافتن
حلقهٔ شکسته در گاه جهان زان لاجرم — تا دوری فاقه نتی خم نخواهی یافتن
جان تا لااندر آیدر و خانهٔ کردون مبر — کز هنش جان دارویی سم نخواهی یافتن

لما خرج زان عالمت الخجالیجی کار ز ... — شخص نیوراز دم ارقم نخواهی یافتن
هان ای خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند — زو قفع مکشا چون محکم نخواهی یافتن
دهر کود رهون نشین و چرخ کو در خاک شو — جز از این وان وجود عم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و حرز ام کز روی و هم — جای او چون کنبد اعظم نخواهی یافتن
کنج حکمت را اتش ده که او چون باد شد — جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را ببر دنبال دی برکش از آنک — هفت خان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد — لکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک — نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل بخون جگر ازین سر بخت — لحل و شربا زمار ار دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او جنانک ور ادکر — برز کار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از بس کوی بن غم ر بخت خون اندر کنار — مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن
از دریغ آن که روح و چشم او از هم کست — چار ارکان را دکر با هم نخواهی یافتن

وله ایضاً
فی مرثیة العم

٢٨ کو بقدر رسم زن دل چشم بکریستی — بر دامن مرغ و ماهی تن بتن بکریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بکریستی
دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من بحال من بکریستی
اخ از من شد کر از دست سلیمان کم شدی — بر سلیمان هم پری کم اهرمن بکریستی
یاسمن خندان و خوش زانست کز من غافلست — یاس من کر دیده بودی یاسمن بکریستی
تنک دل از غم کرم بر باب زن کردی فلک — بر من آتش رحم کردی بابزن بکریستی
ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن — کو سخن دان مهین تا بر سخن بکریستی
مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — کر زمین را چشم بودی بر زمن بکریستی
گوهری بود او که کرد و نش بنادانی شکست — جوهری کو تا بر ین گوهر شکن بکریستی
زاد سروی زادمردی بر چمن بی مرده شد — ابر طوفان بار کو تا بر چمن بکریستی
شعر باز از آه و نعت در حضیض خاک شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بکریستی

کو بهیمو تا همی سوک بجیر اداشتی — کو سکندر تا بسوک بر همن بکریستی
کو شکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان — نحل با چشم پر آب در دهن بکریستی
کو صبا خلقی که از نشو بر جاه وجود او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بکریستی
کو فلک سنی که چون کاهکش هم کوه دی بحر — دختران نعش یک یک بر پرن بکریستی
هر زمان از بیم تا را لله ز نرکس دان چشم — کوثری بر روی موی چون سمن بکریستی
بیش چشمش مرغ را کشتن که با وسنی که او — کین بدیدی شمع در کردن زدن بکریستی
آتش موندی که کر جشتش بکشتندی چراغ — طبع جون نعمه مشتش چو موم انکن بکریستی
کاشکی کردون ظرین نوحه کردن دانتی — تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بکریستی
کاشکی خورشید از این غم بنور کار چشم درد — تا برین چشم و چراغ انجمن بکریستی
کاشکی خون از سر خاکش دمی بر خاستی — تا بخون دیده بر فضل و فطن بکریستی
کاشکی آدم بر جعت در جهان باز آمدی — تا بمرک این خلف بر مرد و زن بکریستی
آتش و باد او بدانندی که از کینی که رفت — آتش از غم خون شدی باد از حزن بکریستی
او همای پر ذوبی او قفس حکمت شده من — کو غراب البین کو تا بر دمن بکریستی
اهل شروان چون نکرینه اند دریغ او که مرغ — کر شنیدی بر فراز نارون بکریستی

وله ایضاً
در مرثیه بر عم خویش خواجه امام وحید الدین قدس سره

٢٩ جان سنگ داوم بسختی ورنه سلجان چه ذی — از فغان تا در جون سنگ هم فرو آسود می
ورنه جانم آهنین بودی با آب آتشین — دیده چون بالوته آهن فرو پالود می
آه جان غرسای آکو دو سینه تنگ شد — این که جان فرسود تا از آه آسمان فرسود می
غرقه ام در خون و چون خون خشک شد گرد ذ — خود سینه بر چشم تا دیده کرنه خون آلود می
کوه غم بر جانم و کردون نخشایذ مرا — کر ز غم او بر کوه بودی من بر او بخشود می
یوسفانم بسته چاه زمین اندازنده من — چشمهای چون زرکهای زمین بکشود می
کوش من بایستی از سیماب چشم انباشته — تا فراق تا نشنا نر اخبر نشنود می
کاشکی خاقانی اسا ابشر کو فتی زاشک خون — تا ز جان کم کردی دوا شک خون افزود می
روی من کامیست خاکین کاشکی از خون کل شدی — تا بخون بر کل سر خاک و حید اندود می

آن زمان کو جان بجمید او دمن آنجا بود می — جان سپارانش را بصور آه جان بر بود می
دیده را از سیل خون افکندمی در تاخته — بس بناخن رخ چو زر تاختی بشخود می
موی بر کو بفشاندمی بر خاک او خود بخشتی — دست و کلاکش را بلفظ ماذکار بستود می
پای در کل چون زکل پای ابغم پله فتنمی — خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالود می
او الانه نا به دل بکنیز از او رش بستمی — بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سود می
کو سپیدی دست غسلش را بجوان دادمی — بل که جون اسکندرش تا بوت زر فرمود می
آنچ ماند بر سر تابوت اسکندر بکرد — من بزاری بر سر تابوت او بنمود می
با چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه — جان شیرین در دم جان دادمی و آسود می
هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی — هر سحر که خون سیاوشان از و بدرود می
وا بسین دیدارش آن من رفت و جانم بر اثر — کر بر فتی در وداعش من ز جان خشنود می
کر فدای او نرفتم من چرا جانم نرفت — تا اکر زان بی زبان بودم از این بر سود می
من غلامی داغ بر رخ بودمش عنبر نشان — ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بود می
چون ندیدن روی کفن می یافت او را دست چرخ — کاشکی دریا فتن من تا او را برد می
کیم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمود — هم خیالش دیدمی در خواب اکر بغنود می
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس — کو بعالم داذ بودی من بخون ماخوذ می
شد زمن پدرود کو بخشیم بودی بیش از آنک — او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرود می
کر دلم داذی که شروان بی جمالش دیدمی — راه صد فرسنگ از این سر بسر پیمود می
جانم از دو تیم تیمار فراقش بیستی — آخر از جان سیمانش غمی بزدود می
کفتی ای یار ستبید آز دو دل چون می ربح — کاشک او بار ستبید می بی سیاهی دود می

وله ایضاً
این قصیده را ثنم المصائب کویند در مرثیه سلالهٔ کل ولاله دل خویش امیر رشید رحمه الله علیه کوید

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید — ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک — گره رشتهٔ تسبیح گهر بگشایید
خاک لب تشنهٔ خونست ز سر چشمهٔ دل — آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
نو بنو از چشمهٔ خوناب چو گل نوبر نو — روی بر چین شده چون سفرهٔ زر بگشایید

سنبل از خون جگر آرید سوی قصر رباعی لاله از آن مژه را با مه کنید و بگشایید
از بر سنبل بزبر آیید و سیلاب شما گر چه زنبور ره شش سوی نی بگشایید
چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ شما سوختم چون نی سیاهی بگشایید
برفروزید مژه بر لب رذو لبالب کرد زحمت بری زلب ابله ور بگشایید
رخ نمک زار شد از اشک بیستان زناه بدکر اشک نمک را چو شکر بگشایید
بوفای دل من ناله برآرید چنانک چنبر این فلک شعوذه کن بگشایید
چون دو شش جمع بپاشید چو باران مسیح بر من این شش در را بام مکن بگشایید
دل کبود است نیل فلک ار بتوانید باج خانه بیلی به تبیر بگشایید
زین دو نان فلک رخ ابخره دونان بنهید تا ببینم که دهان از تنگی خور بگشایید
از طوب روزه بگیرید و بخون بزسرشک نه بخواند ابیزه این خواجه نشر بگشایید
بجهان نیست مبند بد و بیک صدمه او مهره پشت جهان تا زدگر بگشایید
گر به گرسوی جز ره راه ندانید مژه را ره سوی گریه گزو نیست گذر بگشایید
گر سوی قید ز مژگان نرسید آن اشک راه قند ز سوی انگل نخزر بگشایید
لعبت چشم بخون بین بکان حامله ماند زه آن حامله وقت ثمر بگشایید
گرنه با هیبد رسانید چو کرنای خروش هشتن گوش سران مرط کر بگشایید
وریکر بیند بدردا زدم در پای سرشک گوش ماهی راهم راه جز بگشایید
لب زهید و از لب باج نفس می‌ببره لب نهیم رضعه غم تحذر بگشایید
بعم تازه شما بید مسوا بار کهن سر این بار رغم عمو شکر بگشایید
خون گشاد از دل و شد زرد جگرم سر بیست این بعد بند بجهد آن تا تو بگشایید
الغیاذ از رگ جانم که چو خون می‌ریزد خون رگهای دل و سه بو بگشایید
نکبیدا ز شجر رز نگشاید رگ آب رگ خون همچو رگ آب شجر بگشایید
دست خونست درین قبه خاکی که منم آه اگر شخنه رهد سحر بگشایید
سحر چرخ از دو فواره مه و خور خواهم بست بند این ساحر هاروت سیر بگشایید
همه هم خوابه و هم درد دل تنگ منید مرکب تنگ مرا انکل سفر بگشایید
نه نه چشم بسرا بن خراب مینا و خواب و رسیند زرگ جانش بسهر بگشایید

عم

نه

... بی‌غم ... زبوی جگرهای کباب ببلک ... رنگ شاه ... بند خطو بگشایید
آتشی در بزم کو باغ مرا سوخت بخواب سر آن آتش و از باغ ببر بگشایید
باد ... بند که تعبیر کنید آتش و باغ رمز تعبیر ز آیات و سور بگشایید
آوری آتش اجل و باغ پیر فرزندست رفت فرزند شما زیور فر بگشایید
... فغان منا مر چراغ دل من همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
... فرگ جگر گوشه من گوش کنید شد چو چشمه خون چشم عبر بگشایید
اشک داود بپارید بسر آن نوحه نوح تا طوفان مژه خون هدر بگشایید
باز غم جست در لهو و طرب دربندید موج خون خاست سوی همه طرز بگشایید
سر سوبا غنچه ولیب برگه بکنید رگ مرغان سوسو و حشر بگشایید
گلشن آتش بنهید و سر گلبن و شاخ نارسیده گل نا تخته ثمر بگشایید
نخل بستان و ترنج سرابوان ببوید نخل مومین را هم برگ زبر بگشایید
تیغ سیم از دهن طوطی کهو با بکنید طوق مشک از گلوی قمری نر بگشایید
خان غم را پر طاوس مگس ران چه بکار بند آن مایه آرای بطر بگشایید
بلبل نغمه کن از باغ طرب شاد بسفر گوش بر نوحه زاغان سحر بگشایید
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید کمربند از چشم نی تبو نکر بگشایید
مسند از تخت و مخده ز نمط برکنید حجله از زهره و ستاره زنجر بگشایید
کر چه غم خانه ما را نه جگر ماند نه بهو هیچ طاقت نه زبر بگشایید
جیب و گیسوی وشاقان و بتان باز کنید طوق و دستار حمایل سیر بگشایید
پرده بر روی سپیدان سمن بر بدرید ساخت از پشت سیاهان سفر بگشایید
کوته بر قد غزالان چو قبا بشکافید چشمه از چشم کوز تا زج ثمر بگشایید
از کله فوقه و از صدره علم برکنید وز حمایل حلی از جیب درر بگشایید
صورت از دفتر و حلیت ز قلم محو کنید حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید
صور ایوان کز دود جگر تیره کنید هم بشتکرف مژه روی صور بگشایید
دور دار الکتب و بام دبستان بکنید بر نظاره ز در و بام مفر بگشایید
سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید بر اجزای مقامات و سمر بگشایید

آرایش

... صفحه ... شاخ ... باز کنید چو ... غرر بگشایید
نسخه رخ همه عجم و نقطاست از خط اشک زو ... بگشایید
ماذر از شد قلم و لوح سود و دانش بشکست خون بگرید و چو برهر نظر بگشایید
من ز سیلاب و دواوین و کتب سوخته ام دیده بینش این حال فزر بگشایید
پای تا خوانده سبزم ز ته موبه گران وار شیداه کنان راه نظر بگشایید
دشمنانم اگر چنین سوخته دارند دمم دو راه بدهید و بروی همه در بگشایید
دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام چون درآیند ره از پیش حشر بگشایید

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سر موی سراغوش زر بگشایید

ای تن روان من آن طوق زغیب ببرید تاج لعل از سر و پیرایه زر بگشایید
آفتابم کو و شام و شما بسته حلی از حلی همچو ستاره بسحر بگشایید
شد شکسته که م دست برآرید از جیب سرز تان ند به کان جیکهو بگشایید
مهره از بازو و محبس ز جبین باز کنید باره از ساعد و یکدانه بر بگشایید
موی بند بزر از موی زره و ربنوید عقرب از سنبله ماه سپر بگشایید
بس بموی که بتربید ز سید از فلک همه زنار چو بند بند و کمر بگشایید
گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز بنه همچو خوشه که آن تازه تر بگشایید
سکه روی بناخن بخراشید چو زر خون برنگ شفق از چشمه خور بگشایید
بامدادان همه شیون بسر بام برید زانشین آب مژه موج شرر بگشایید
پس از کعبه جان در لجه جگر مکن آرید بوفا زمزم خونین ز جگر بگشایید
انگل از مرکب چوبین که سوارش تریست ره دروازه بران تنگ مفر بگشایید
انگل از چشمه جوان بس ظلمانی مدر تشنگان را زه ظلمات مدر بگشایید
انگل از یوسف عهد خود من دو رچو غار زیور بخزه فراز مصر و مصر بگشایید
انگل از تابه بهار من آید دل خاک از سحاب مژه خوناب مطر بگشایید
سرو سیمین قلم زن شده درو صف قدش سرز بن قلم غالیه خور بگشایید
سرو چون مهر کبار زیر زمین حصن کاف درج حسنش بسواران تغر بگشایید

ما ... خاک گشت ... عزو تخان در فرو بست ... دارم اگر بگشایید
اگر همه ... اشکال فی ... بمکن ... نیسانف که شما مشکل این غم بهنر بگشایید
عقده ام بار بلیان را بتوانید گشاد نتوانید که اشکال قدر بگشایید
این نتوانید که ماذر بفراق پسر ست پیش ما در سوتا بوت پسر بگشایید
بدر سوخته در حسرت روی پسر ست کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
تا ببینید که با غش نه سمن ماند نه سرو در آن باغ بآیین و خطر بگشایید
از بی خبد زاین ورام که خاقانی راست چشم بهد امل از چشم بشر بگشایید
جای عجز ست و محا نیست کانی که شما گره عجز با انگشت ظفر بگشایید

هم در مرثیهٔ قرة العین امیر رشید رحمه الله

وایضاً له

حاصل عمر چه دارید خبر بازدهید مایه جانست ازو وام نظر بازدهید
هر برات امل راست که معلوم مراد چون نوانید بدیوان قدر بازدهید
ز آتش دل چو رسد دود سواد روزن چشم از سوی رخنه لب جان بسفر بازدهید
چاره طوفان نواز چار گهر بگشایید گر شما جان حشمتش بکهد بازدهید
چون چراغید همه در سفر و داد جهات کاج در شام ستانید سحر بازدهید
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ آسیا وار هم از دامن تر بازدهید
دیده چون خفت که تا خواب بدین بازدهید دیده بد کرد جوابش به بتر بازدهید
دیده را خواب ز خون خاست که خون از دل خواب هیچ خون دجگرستان بجگر بازدهید
شهربندان بلا گر حشر از صبر کنند خانه غوغای غمان بر در حشر بازدهید
پس غم بید درین کوچه سر کوچ کنید بمقیمان نواین کوچه سفر بازدهید
چه نشانید جهان بس چشمه آن بر نشینید عنان ز آن بسفر بازدهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را شرح این حادثه غم شکر بازدهید
همه هم حالت و هم غصه و هم دردمنید با سخن حال من آراسته تر بازدهید
آن جگر گوشه من نزد شما بیمارست دو سه دانه که چون ج ز خبر بازدهید
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید مدد روح بیمار مگر بازدهید

در علاجش بد بپختند آن طبیبان مکر سر   کاتش حسن بدان بیمار نیکوتر دهید
راه درمانش بجویید و بکوشید ز آنکه   سر و جنبش زهر اساسش نوشدارو دهید
هر عقاقیر که دارو کرده کان دل راست   حاضر آرید و بها بدره بدره زر باز دهید
هدیه با رنج طبیبان بمیانجی بنهید   خواب بیمار پرستاران بشهر باز دهید
تا اجل عافیت از حاکم جان بستانید   خط بیزاری آسایش و خورباز دهید
سرو بالا کان که زبالین سرش آمد بستوه   دایگان را تن نالانش ببر باز دهید
روز بیج تب گرم و خوی سرد فتاد   شب مفتم خبر از حال دگر باز دهید
خوی تب کان گل بر چهره گلگون نخراشد   آن صف پیرو برنا ز طوف نحو باز دهید
جو بجو هر چه زر داند زر از جو بنمود   خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
قرعه انداز کرا بجد صفت فال بگفت   شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید
دانهٔ دور که امانت بشما داد سپهر   آن امانت بمن ایمن ز ضرر باز دهید
ماه من زرد چو شمع است زبان کرده سیاه   مایهٔ نور بدان شمع بصر باز دهید
دور از آن مه اثری ماند نزد دشمن او   کو نتوانید حیاتی ببشر باز دهید
نه نه بیمار بحالیست نه امید بهیست   بد بتر شد همه اسباب حذر باز دهید
سیزده روز مه چارده شب بنزده بود   تب خد تک اجل انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز همی داد طبیب از پی جان   جان برون شد ز تن حجابش سحر باز دهید
این طبیبان ز غلط بین همه بیخبر اند   همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید
نوش دارو موج که جوی فعل نکرد   هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید
نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت   هم بگذاب صطرلاب نگر باز دهید
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود   هم بافسون گر هاروت سیر باز دهید
هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت   هم بتعویذگر شعوذه گر باز دهید
آن ز کلاب و سپندی که عرض فتح نکرد   هم بدان بیوه زن خیره خبر باز دهید
رشتهٔ پرگره و تعویذ قرآبادین   هم بنفرادم تسبیح شمر باز دهید
در حمایل سر و چنگ چو سود بیش نکرد   چنگ شیر و سر آهو نر باز دهید
چشم بد کز نیراهن و تعویذ نگشت   بند تعویذ بتعویذ نر باز دهید

ای بوی بو دیدن چراغی و بجوئید بمنکر   بمن آری آوری و رقانه بیشتر جان دهید
چندی و بو بینید و اسیران اجل باز دهید   مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید
آسمان یک چراغ من مجروح رشید   کز معانیش همه شرح هنر باز دهید
دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید   چاشنی شد همه صحبت بگذر باز دهید
بعد از این غم روی طرب نخراشید   بسر انگشت عنا جام بطرب باز دهید
از برون آبله را چاره شراب کدرست   جوز درون آبله دارید کدر باز دهید
مویه تا کی ز انست رهش بگشا بپید   نای و نوشی که از او هست گذر باز دهید
اشک اگر مایه گران کرد بر موی بیکران   وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گو نخواهید که ایوان و حجره زر ریز خون   نقش نوشاد بایوان و حجر باز دهید
ور نباید که شبستان و طرز بنالد زار   سرو بستان بشبستان و طرز باز دهید
جنبش کان ز گوهر تا بند ببناگوش کنند   تاب دیده بدر یاقوت و درر باز دهید
جنبش کان ز تنگ شکر در لحد تنگ نهند   بوسهٔ تلخ وداعی بشکر باز دهید
جنبش کان ز چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند   نور هر چشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا   جنبش نظارگیان پی بدر باز دهید
بر دو ابروش کلاه زرش ما هانه کجید   بستر و مسندش قلم غالیه خور باز دهید
نه ز حجره گوهر رخشان بدر آرید شما   جون نیستندید که گوهر بحجر باز دهید
ماه من چرخ سپهر بود روا کی دارید   که بدستن زمی ماه سپهر باز دهید
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید   نی بعدا از پی ندان ز مدد باز دهید
بند بند همه را اگر بتوانید بمن   آن چراغ دل از آن پیره متن باز دهید
تازه نخل گهری را بنزایید و مرا   گهرهٔ آن گهری نخل ببر باز دهید
او بشر بود و لی روح ملک داشت کنون   ملکی روح بنصو بر بشر باز دهید
نه نه هو بند کشادن بتوانید ولیک   بتوانید که جان را بنصو باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید   نسر واقع شده را قوت پر باز دهید
غم در سحر سنایید که خاقانی راست   تا ز مجلس بدر آن غم دل باز دهید
تا نوانید چو پخته ز طباخ مسیح   بستانید چو خام سحر باز دهید

وله ایضاً

هم در مرثیهٔ فرزند خویش امیر رشید قدس الله روحه گوید

بر سر شه راه عجز بازم کمر بر بندیم   رخت همت زو صدگاه خطر بر بندیم
لاشهٔ تن را بسیمای غم افتاد رواست   رخش جان را بداغش نعل سفر بر بندیم
بار محنت بلد و تخت شب و روز گشتیم   تخت با زاجرس از آه سحر بر بندیم
کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم   تا بتیر سحری دست قدر بر بندیم
که چو سوفار دهان وقف فغان بگشاییم   که چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم
که زاهی کمر کوه ز هم بگشاییم   که ز دودی بن چرخ کمر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم   کو بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم
آب آتش زده کن دیده دود سوی دهان   تنگنای نفس از موج و شرار بر بندیم
جون قلم سر زده کی ببیم بخو تاب سیاه   زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بیمار گوانست بکوشیم در آنک   روز زن دیده بخونابه مکرر بر بندیم
این سیه جامه عروسانه ندریده چشم   حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم
تیرباران سحر هست کنون زآتش آه   نوک پیکانش ز فاروره بسر بر بندیم
بام کردون نتوانیم شکست از تف آه   راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم   خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم
ناله غیبت بپر نامه برغصهٔ ما   مرغ را نامهٔ سربستهٔ بسر بر بندیم
بس سبک پو سپرای مرغ که می نامه بری   تا از آن پای تراخوذهٔ زر بر بندیم
جون سکندر پس ظلمات چه مانیم کنون   سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم
خاک را جای عروسیست که دزد آنه دروست   تو نوش عقد عروسانه ببر بر بندیم
بگذاریم ز رخ چهره خاقانی را   حلی آدم و بنات بسر بر بندیم

کو هر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ ما فرود ستور پدر بود رشید

دادم آن درد که عیسیش بسر می نرسد   آیت دردی که ز درمانش اثر می نرسد
دل پر درد بهی دو بد وای نرسید   خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد

اجرای کام زد بوان امید ام نرسید   جون بلامند عجب داری اگر می نرسد
چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد   کز بلند است بجایی که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد و تا ناف رسید   بلب آید جگرم بوک بسر می نرسد
روز عمرم بشام آمد و من چو شفق   غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب بپرید   صبر پران شده را مرغ بپر می نرسد
کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت   کشتزار تخم جو سود نشانه بر می نرسد
بر بخ آی زجاشنی کام بکام نرسید   روزی کان نهاد دست قدر می نرسد
خاک ره نیست دل کرچه هنر و بزه بسیست   ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد
شهر بند فلکم خستهٔ غوغای غمان   جون رهم کز من انساب حشر می نرسد
کو به که نگند باری از آن کوهم خون   که جو خواهم مددی ساخته تر می نرسد
آه از این کو به که که بندد و که بگشاید   که بلعب ابد و کاهی بکمر می نرسد
بنک مانند کو به بله بست و گشاد   کو جه او را زدی و نیو خبر می نرسد
که چو بگشاید چون سوی امری شود   که نابسته شود آن بخبر می نرسد
کو به چون دایه که کیو کز و شیر بجید   بدو طفلان سیه پوش بصر می نرسد
اشک چون طفل که ناخوانده بتک تک بدود   باز جون خوانمش از دیده بسر می نرسد
بشت دستان ز ستم چرخ بدندان خوردم   آن خوان بابهٔ غم قوت دگر می نرسد
از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم   جگرم چون سر دندان بجگر می نرسد
گو چه بسیار غم آمد خاقانی را   هیچ غم در غم هجران بسر می نرسد

شمسهٔ گوهر و شمع دل سوگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

مشکل حال جهان نیست که سر باز کنم   عمر در سر شده بینم جو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو کله چند انگه پرش   دو جهان پر شود ار یک کله سر باز کنم
شب روان نار زمنزل بسحر بر بندند   من سر بار ز نظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود بپیچید و گره شد در بر   جگرم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر و من حلقهٔ آه   می نیم بر در او هیچ مگر باز کنم

زیر پوشش مرا آتش و بالای سر آب — لاجرم کوی گریبان مجال … باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت — اهل گر ناشنود … باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم — چشم همت بکدام اهل … باز کنم
رشتهٔ جان ز چو انگشت همه در گره است — بگذارم بن سر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتی که مه خشک گرفت — من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم
با چنین شیر که کبر کمر چون بندم — تا نبر ذکر کس عمر کمر باز کنم
نزنم با من ز لهو و دو کام که من — سر بد بو و داغ آن چو بصر باز کنم
کاه دیوار و گل بام بخون می شویم — بس در بن خانه دو ها نظر باز کنم
خار غم در ره و بس شاذ دلی ممکن نیست — کاه دهان … من کنج گهر باز کنم
خواستم کز پی صبری بروم باشه مثال — چو چادر نکه گاشت که پر باز کنم
بر جهان می نگرم با زینکبار دو چشم — چشم دو دعا ابا ذم اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی بخرد بر دو زنم — روزی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم — هفت بود که فلک راست ز بر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت — بس بمه سر دم بجه دل چشم دگر باز کنم
راه بر جان ز در بن غم دل اخا فانی راست — خانه آتش زده بیشه چو در باز کنم
بروم با سر خاک بن بسر خاک پسر — کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو ز شبستان بد چون شده ای
وی عطارد ز دبستان بد چون شده ای

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم — سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم
این منم بنده که تابوت تو گیرم در زر — کاو ز بوی که دوات تو بزر در گیرم
بر نترح سر تابوت تو خون می کنم — تا تو چون جیب به بجاذه مکر در گیرم
چون قلم تخته ز بر تو خلی دار کنم — لوح بالای تو یاقوت و گهر در گیرم
خاک پای و خط دستت گهر و مشک منست — با چنین مشک و گهر عشق ز سر در گیرم
خاک پای تو چو تسبیح برخ در مالم — خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم
بی تو بستان و شبستان و دبستان بکنم — اول از کندن بنیاد هنر در گیرم

چون … بر تو … بر او … — آب و آتش بر و بوم بدر در گیرم
هر چه دارم بنه و سکینه بسوزم … — پیش تر خویشتن از کهو و ظهر در گیرم
بدرم خانکیان را جگر و سینه و جیب — اول از جیب و شاقان خور در گیرم
پشت من چون قلم تست که ماند بشکست — گی بدین پشت قباهای بزرا در گیرم
چو شب اخر ماتم بسیاهی لباس — گی قبای ز سپیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب ژاله ببارم چندان — که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم
آفتاب منی و من بچراغت چو بکم — خاصه کز سینه چراغی سحر در گیرم
هر چراغی که بباد نفست بنشانم — باز هم در نفس از تف جگر در گیرم
چه نشینم که فدای سوختن مراد در غم تو — بر نشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشک بباده زدم سر دشواد — در سلطان فلک بن ره حشر در گیرم
در سیه کرده و جامه سیه و روز سیه — بسیه خانهٔ چرخ ابر و در در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد — کارزوی تو کنم نوحه گری در گیرم
چند صف مویه گران نیز ببلند مرا — هر زمان مویه با آیین دگر در گیرم
هیچ رفت از در رفع عمر و جوانی و مراد — چون در بغش خورم اول از سر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو از بن سوخته تر باد پدر — بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان ترا جشن نبیند بر راه — از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لعنت ارای بناری و دربت — گوش پر زینت چشم آمده کر باد پدر
چشمهٔ نور مرا خاک چه ما و بگه نشست — که فدا از سر خاک تو پدر باد پدر
تا تو با لون روان از جگر خاک شدی — بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر
تا تو چون ز عمر کیاز بر زمین جاری جای — بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر
یوسفا کو چه جهان آب حیاتت کرد — بی تو چون گرگ گزینده جگر باد پدر
تو چو گل چون بلبل از رصدی چو نزدرد — چشم خونین تو بر سان بدر باد پدر
غم تو دست هم بن است کنون بیش غمت — همچو انگشت گهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قلم راز دستی تو بر بود خفه — کاغذین پیرهن از دست … ادمی زیر
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان — بی تو از دست جهان … بدر باد پدر
خاطر جان هنر بود و خط کان گهر — هم بجان گهری آن کان گهر … باد پدر
چون حلی بن تابوت و نسیج کفنت — همچنین پشت نجم روی بر … باد پدر
زیر خاکی که فلک یوز برت گرید خون — بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
ز عذار تو خط سبز و زکفت خط سیاه — چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر
بی چلیپای خم موبت و زنار رخطت — راهب آسان همه تن سلسله ور باد پدر
تا نکه چون تو دگری نیست و نبیند دگرت — هر زمان تا هزد درد دگر باد پدر
ای همت مادر سواشده راحت دل — از دل ما در تو سوخته تر باد پدر
بسری کار زوی جان بد بود گذشت — تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

این مرثیه از زبان قرة العین امیر رشید مرحوم گوید

وایضاً له

۷۹ دل نواز من بیمار شما بید همه — گهر بیمار نوازی بمن آیید همه
من چو موی و زمن تا با اجل یک سر موی — بسر موی زمن در و رجا بید همه
من کجا ام خبرم نیست که مست خطرم — کو شما نیز نه پیدید کجا بید همه
دور ماندید ز من همچو خزان از نوروز — که خزان رنگم و نوروز لقا بید همه
سنبلستان ز خط خشک نگشتست هنوز — بمن آیید که آهوی خطا بید همه
اجل دنبه نهاد از بره چرخ و شما — همچو آهو بره مشغول چرا بید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم — … شمع من و مهر سما بید همه
کو بسی روز دو شب هم دم ماه اید مهر — سی شب از من بجه تا ولیجه ابید همه
چون مه کاست کنار شب بزم بیش شما — کز شب روزی روز بها بید همه
سرو بالان شما ام سر بالین سرا — تازه داوید بنم کابر نما بید همه
من چو گل خون بهار آمده و تشنه لبم — بر گل تشنه که ژاله صفا بید همه
از چه سینه بد لو نفس و رشتهٔ جان — بر کشید آب که نه کز صفا بید همه
همه بیاد پرستان ز غم سیر شدند — آن که این غم خور دار من شما بید همه

چون سر انگشت قلم گیوه … خط … — دو خط مهر ز انگشت نما بید همه
… دادم از پای فنا … غم — پشت دست زدم کاهل وفا بید همه
منی و عرفات زحر زاد در خواهید — تا هم از کعبه پرستان خدا بید همه
بس چو جانم بدعا جان مراد ربا بید — تا چو عیسی ز بر بام دعا بید همه
آه کار من تیم تیز و زبان کند شدست — تب بچند بند زبانم بگشا بید همه
بوی دارو شنوم روی بگردانم از او — هر زمان شربت نو در مغز ابید همه
تنم از آتش تب سوخته چون عود و نیست — چون نی و عود در انگشت نما بید همه
گر همی بیر بجز خبر بی بزد تب — نی بچو بید و بدان پیر گرا بید همه
مکر این تب بشما طایفه خواهند برید — کو سر لوز و چو نی بر سر پا بید همه
من چو مجمر ز تب شفته چشم چه عجب — کو چو مجروح ز غم شفته ابید همه
آمد از مار اجل هیچ عزیمت دانید — که بخوابید و بدان مار فسا بید همه
جان گزاید نفس مار اجل همد کنید — کز نفس مار اجل را بگزا بید همه
من چو شیرم بتب مرگ شما همچو گوزن — بر سر مار اجل پای بسا بید همه
چون گوزن از پس هوناله بنا بید سرشک — کز سرشک مژه تریاک شفا بید همه
من اسیر اجلم هیچ نخواهد چرخ — بدهید از چه نه چندان ز نوا بید همه
نه نه از بند اجل کس بنوا باز نرست — کار کافتاد چه نهین نوا بید همه
مهر جان زمستشل بر ها بید مرا — که شما نیز نه زین بند رها بید همه
روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا — خون بگریید که در خون قضا بید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت — بر فغان و فزع هر دو گوا بید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست — بر در بسته امید ضیا بید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم بسته است — از فلک خستهٔ تیغ جفا بید همه
چشم بادام منست از رگ خون بسته مثال — بر زبان از رگ خون چند رها بید همه
خوی پیشانی و کف جو دهم بس خطر است — بگلاب از خوی و کف چند زدا بید همه
چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم — زان شمار زهر کش جام بلا بید همه
جان کنم چون بفواق ایم و لرزم چو چراغ — گرد چو پروانه بسوزید سزا بید همه

همچو شمع و گل اگر چه بخندم چه عجب / که نه بلبل و پروانه سحرخیز همه
جان بفرسود انکشتند دردسر من بکشید / بگذارید ز من ... همه
تا دمی مانده من نوحه کنان بنشانید / وار شنید آه کنان نوحه ... همه
هم بپوشید و هم از مویه کنان در خواهید / تا بجز مویه گر خاص نشانید همه
بشنوانید مرا شیون من و ز دل سنگ / بشنوید آه رشید ار شنوایید همه
اشک داود چو تسبیح بیارید از چشم / خوش بنالید که داود نوایید همه
جبه کشتم دهن و حلق فرو بسته چو نای / وز سر ناله شما نیز چو نایید همه
پیش جان دادن من خود همه یکجان شده اید / زانچه سگ در پس زانوی عنایید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید / نوحه چند کنید ار چه همایید همه
من کنون روزه گشاوید کو فتم ز جهان / که شما در هوس عید بقایید همه
وقت نظارهٔ عامست شما نیز مرا / بهر آخر نظر خاص بیایید همه
الوداع ای دمنان همره آخر دم من / بارک الله چه با برگ وفایید همه
الوداع ای دلتان سوخته روز فراق / در شب خوف منه صبح رجایید همه
پیش تابوت من آیید برون ندبه زنان / در سه دستار زده وز بن ... همه
من گذاران چو هلالم ز بر نعش شما / بر سر نعش نظاره چو سهایید همه
چون تسبیح سر تابوت ز راندود درجید / جز خلل بر تابوت ... نشینید همه

سر تابوت مرا باز گشایید همه
خود ببینید و به دشمن بنمایید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان سرایید همه
بس بگویید ز من با پدر و مادر من / که چه دل سوخته و رنج همایید همه
پدر و مادر پدر و مادر از من پدرود / که شدم فانی و در دام فنایید همه
خط به سبزه کرده نظلم بد چرخ برید / که شما در خطر از بیم زوال ... همه
بس کنم آتش سری و باد کلاه فلک / بر سر خاک چو لعل قبا ... همه
چون درخت رز اگر تا ز گل جان ببرید / آب چندین ز رگ چشم جدا ... همه
خاک من غرقه خون کنید مگر ببیند دگر / بس کشید از جزع ... همه

کم نهادند بهر ... شده با ... / جای شکر است که چون دانه بجا ... همه
من خطای ملک العرش ندیدم ... / صبرم گشت تا کم کرد عطا ببید همه
ای طبیبان ز غلط کوی چه گویم ... شما / نا مبارک دم و ناساز دوا ببید همه
از جو د حلیب و خط ترسا است خطا / و مسیحید که در عین خطایید همه
ای حکیمان ز رصد بی خط احکام شما / همه با فذر و شما باقه درا بید همه
خانه طالع عمرم شش و هشتم کند / جو زن دبزید که جا ماسبح ها ببید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما / علت افزود که معلول بلابید همه
رشتهٔ تب ز گره هشتن گرهٔ رشتهٔ جان / باز نگشاده گره در بند هوایید همه
وی کسانی که ز ایام وفا می طلبید / نوش دارو طلبید ار زهر گیا ... همه
چه شنید از اجل را اجل امد توی / کز فنا فارغ و مشغول فنایید همه
با شما را خط امنست و نه دنبن اجل / که چنین سنگدل بار خدایید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید / مرگ را زان چه که امیر الامرایید همه
هم زبالا چه افتید بخود بشنید بشام / کر سنان سپه و صبح لوایید همه
خشت کل زیر سر و پی سپر اید بمرگ / گر بخشت و بسپر میر و گیایید همه
ایشان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت / گر چه جیحون صفت و دجله صفایید همه
مرگ اگر بیشه و هور تو در فن عجد / گر چه پیل دزم و شیر وغایید همه
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را / که بدین مایه نظر دست روا ببید همه

وله

د حمد کوذکی که گفته است در مرثیهٔ خواجه ابو الفارس رحمه الله

٧٥ کار من از دست پای مرد گذشت / آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا که / روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ما تا که / همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو نا هموار سپید و سیاه / که برین سبز تخت نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال / که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغ نیست / زانکه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق که هند که باز / کار خاقانی ... گذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان / آن جوان عمر زاد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید / زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

زافت روزگار بر خطرم / هیچ روزیست تیره روز ترم
دل که در دو زکیست بیخ و بنم / مرگ یاران شکست بال و پرم
تا فرو شد بفد یک جو صبر / تا بنوخ هزار جان بخورم
چند گوئی که غم مخور ای مرد / غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر / خویشتن را ز زندگان شمرم
گر چه از اهلی که چشم منست / غم بلا روزه را دو می نکرم
جا بگل استاده ام بر بر فلک / مگر از چنبرش برون گذرم
من که غافل بباغ جهان / عندلیبم و لیک نوحه کنم
شمع گو باش من خموش نشست / من چرا بانگ بر فلک نبرم

شبچراغ ... و شمسهٔ مجلس
قرة العین جان ابو الفارس

ما به زهر سنت شهب عالم را / میوه ریکست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم درنه / که ازین عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب / بانگ از خفتگان عالم را
هیز که فرش فنا بگسترند / در نوردا این بساط خرم را
رخنه کرد از بنا و کلک سحری / این معلق سرای محکم را
پس بدست جموش برتر ... / چاک زن این قبای معلم را
رستخیز است خیز باز شکاف / سقف ... ایوان و طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی / نیلگون کن لباس ماتم را
که بغربت سموم قهر اجل / خشک کرد این نهال خرم را

چون ... آب ... / روی ... مظلم ...

دو سه تا آتش نکر که نوحه کنند
دوستان زچه که دشمنان بنزند

گوهری کافتاب چاکر اوست / نقطهٔ خال خیره خاور اوست
جان پاکان شنا دران خاکی / کاز لطیف جهان ز مجاور اوست
حبذا گوهرار چه در خاکست / مرغ عرش نشست انج گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین / که چه رنگست انج پیکر اوست
سوسن اوبکوفه ، سنبل / لاله را و برنک عبهر اوست
این که کرد و زمین که گردون نیز / با لباس کبود غم خور اوست
بر درانکسی نظلم زن / که فلک شکل حلقهٔ در اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت / طوبی و سدره سایه گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسود در کنار پدر / اندها برای مادر اوست
بس از بن در روان دشمن باد / انج در سینهٔ برادر اوست

همه شنو ... این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران کم شد / آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیا و نوحه بوح / که پری زمیان مردم شد
گوهری کم شد از خزانهٔ ما / چه زیان گر همه جهان کم شد
عیسی وقت آمد بز مبن / باز بر آسمان چارم شد
موکبش سوار جهان رفت / لاشه صبر ما ز ما دم شد
عالم از زخم مار فرقت او / دست بر سر زنان چو کژدم شد
نه سپران برای مرثیتش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / که بستان نه صد تنعم شد
ناگه از هجر او نظلم ما / هم ما در سر تظلم شد

شو تو خصم وی است خاقانی   خاصه کو عالم تو کم شد

دیده از شوم بر جهان بگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دور تا چرخ نازموده هنوز   سال عمرش دو ده نبوده هنوز
هلاکش بیازمود جهان   او جهان را نیازموده هنوز
شد بناکه ربوده ایام   بر ز بامش نا ربوده هنوز
دید تیره رنگ چرخ آینه رنگ   آینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسوز تنش   خلعت عمر نابسوده هنوز
ناله زار دوستان بشنود   نغمه زیر نا شنوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند   خط شب رنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده   نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر گو بیش   زلف ببریده و رخ خراشیده هنوز
رفت چون دود و دود حسرت او   کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان ایمنیست
زهرش اندر رکابی شکریست

روی فرزند نیست دم مزنید   رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد   گر جهان سوز و آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد   شاید ار سوگوار و ممتحنید
ماهتان در صف سیاه شد است   زان چو گردون کبود پیرهنید
گر صفو باز در جهان آید   یک دوار از بیخ و بن بکنید
گر زمانه بعذر آن کوشد   خاک در دیده زمانه زنید
ور فلک نوبت غرور زند   سنگ در ساغر و ناک فکنید
رخصه من که هم بدو دهنش   بر دم بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در معزا آش   مکنید ار موافقان منید
بشنو بلا ز زبان خاقانی   این سخنها که مقصد سخنید

یار بوسید زنم جمالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده   بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو و فن جان ستدن   ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو با صحیفه پاک   جسته از نار و نور پاک شده
چون پیش آمده با استقبال   عقل بگشاده حله جلال شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح   بر فلک بی نهیب و باک شده
نشسته آنجا خلیفه ارواح   نشسته اینجا اسیر خاک شده
مرکبا نجب کرده کودکی او   بس بدیده وارث هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو   چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانی از مراثی تو   سنگ خون گرده هر کجا که شده

در مرثیه اصفهبد نغمد الله بغفرانه گوید

وله ایضاً

ای قبله جان کجات جویم   جانی تو به جان هوات جویم
کو رخ زنی سنانت بوسم   در خشم ارکی رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی   امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم   امشب همه چون سهات جویم
ای در دو گوان بهانه زوج   چون زوج سبک لقات جویم
وی ماه سبک عنان تراز عمر   چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و بر بنای او کوه   هر صبحدم از ضیات جویم
نور یزدن بین شدی چو خورشید   تاکی ز بر سمات جویم
ای کم شده آهوی خطایی   هم زانکه ز خطات جویم
صیاد قضا نهاد دامت   از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم   چون تشنه طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و بس برای   در هر طلبی جدات جویم

از دیده نهان در روز و شبها   از وهم بروز چرا شب جویم
در جانی و زانسوی جانت پرسم   نزدیکی و دور دور جات جویم
خاقانی آشنای عشقست   هم در دل آشنات جویم
ای صبر کشته فراقی   در معرکه بلات جویم
وی دل که بنیم نقطه مانی   در دایره عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی   پرسوخته در هوات جویم
ای نقش نهاد طالع من   در زایچه فنات جویم
چون نقش نهاد کس نبیند   کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفته تا گور   زان سوی جهان نهات جویم
وی بلبل چند کشته و فلست   گز نوحه گوی نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم   هم زاسیب غم دوات جویم
درد تو چرا چنیست ناسور   از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بخشم درد آزی   از جود تو نو نبات جویم
چون خوان کرم نماند تاکی   برگ طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی   جان را دیت از دهات جویم
وی خاک عزیز خوار خواری   تن را عوض از جنات جویم
ای روز کرم فرو شدی زود   از ظل علم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش   در عقده اژدهات جویم
وی روضه پرست جان دولت   در دره پادشات جویم
ای تاج کیان لبالوا شیر   در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش   در سایه آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیده وهم   بجای نکر هم سنات جویم
از عقل همه هوات خواهم   و ز نفس همه ثنات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت   تا جان دارم وفات جویم
بر تخته صدق تو زی احاد   زان لوح الا و لیات جویم

یک دشتی و صف جای نو یافتی   از صف رجا صفات جویم
خط رهست روزی بجانت   از مایده سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد   پرورد نشر از عطات جویم
گر چه ز ملوک عهد بودی   در زمره اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی   فیض از کرم خدات جویم
فردا ببهشت گشته سیراب   برکوثر مصطفات جویم

المقطعات

هم در مرثیه اصفهبد نور الله حفرته گوید

چراغ کیان کشته شد کاشکی من   نمیر کشتی چراغ سخن کشتمی
کدم قوت نستی چراغ فلک   باسیب یک دم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح   اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن   مدد بایدم تا اهرمن کشتمی
بمانندی تا ظفر یابدی   که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر   پس از خسرو و تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی   بهجران او خویشتن کشتمی
اگر جز بهوش بجای آرمی   طرب را چو گل پیرهن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی   چو سیماب از آب دهن کشتمی
عروسان خاطر ده هزار رضا   که چون شمعشان در لگن کشتمی
هم او را از آن حاصلی نیستی   وگر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا مکش خویشتن در فراق   که گر شایدی کشتن من کشتمی

وله ایضاً فیه

عهد عشق نیکوان بی ره و زباد   وصل و هجران هر دوان بر باد باد
بر بساط ناز و در میدان کام   صلح و جنگ نیکوان بر باد باد





سبزه‌ای کان بود دام آهوان   بر سر سرو جوان بدرود باد
چون گوزنان از هوای جان بر کشتم   کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهاد ندی مرا   آن نهاد خاندان بدرود باد
صف صف از مرغان نشاند زهی جنت   همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ   بستن اندر گیسوان بدرود باد
کردن ترکستان ز عارض صف زده   از سپاه هندوان بدرود باد
ناتوان خون گری خاقانیا   کان جوانی وان توان بدرود باد
باز شاه تازه و نو جوان   مجو شاخ ارغوان بدرود باد
ای جمال الدین چو اصفهون نماند   حسن شهر از وان جوان بدرود باد

وایضا له
مرثیهٔ اهله رحمها الله

بس وفا پرورد یاری داشتم   بس بآیین روزگاری داشتم
خصم بد دریافت کادم تیره کرد   گونه روشن روی کاری داشتم
از لب دندان من بد روز باد   خوار از سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم   درم انگشتی شماری داشتم
خنده در لب کو ای اهل داشتی   کو به در برگو بیم اری داشتم
من نبودم بی دل و یار این چنین   هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یاد کار عمر بود   بس بآیین یاد کاری داشتم
راز من پیکان کس نشنوده بود   کاشنا دل رازداری داشتم
هر کرا زهیچ اندهیم اندیبود   کز جهان اندوه گساری داشتم
اندوه از خود دم که ابستی مرا   کند رانده اختیاری داشتم
آن دل و دل گو که در میدان هو   از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز نخستم خزان غم رسید   هم بباغ دل بهاری داشتم
باد ماندی وه ریخت بیخ غم شکست   گرنه باری بیخ و باری داشتم
نی بزم کاتش زمن درمن فتاد   کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا یاور نبود کز نخست   کار ساز و ساز کاری داشتم
من زبی چاره چو کار خود بکردم   هم بخود آرام که پناری داشتم

وایضا له

درد اکه دل بماند و برونام درد ماند   وز رفته یاد کار دلم یاد کرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان بسیند   یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن او مینهم ای دریغ   خار بلا بماند نه گلبن نه ورد ماند
عمرم بلنگ بپای تب و روز غم گذاشت   موکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند
دل بغنشی ازمراد چو موم از نگین گرفت   یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
کردم زنبرد سلخی کو زین بباد لم   در دیده خون ز دل ز نشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری   کاندوه ذلت نخورد و جگر نیم خورد ماند

وایضا له

دل درد زده بی تن از غم زنهار نگه دارش   کو میوهٔ دل یاری بر بار نگه دارش
گفتی که بدرد دل صبر است طبیب ما   امروز طبیب است تن بیمار نگه دارش
ای صبر توی داغ پروانهٔ کار دل   دل شیفته پروانه زنهار نگه دارش
ای دیده نه سیل خون فردات بکار آید   خون از رگ جان امشب مگذار نگه دارش
آن تازه گل جان را هنگام وداع آمد   زان پیش که بگذارد گلزار نگه دارش
شب بیست شنیم رفت از چاره دلم ما   شبها و داع عشق زنهار نگه دارش
تا عمر دمی ماند بی‌تن از بار بنگریز   گر عمر شود کو شو کو بار نگه دارش
سرگشته دلی داری در پای جهان مفکن   باز آی بسنگستان مسمار نگه دارش
خار است همه عالم وتو آبله بر چشمی   چون آبله دار زچشم از خار نگه دارش
ها ای دل خاقانی بر خویش نفسی داری   از عمر همین ماند این انار نگه دارش
شروانت که مار آمد نی گنج رها کردی   تبریز که گنج آمد نی مار نگه دارش

وایضا له فی مراثی اهله

بی باغ رخت جهان مبینام   بی داغ غمت روان مبینام

بی وصل تو کاصل شادمانیست   تن را دل شاد مان مبینام
بی لطف تو کاب زندگانیست   از آتش غم امان مبینام
دل زنده شد ز بوی بوبت   کان بوی تر دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست   رنگی ز حیات جان مبینام
تا جان ز کرد و دمیست باجان   جز داو غمت روان مبینام
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر   جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو چه شمشاد   بر چمن بوستان مبینام
یک دانهٔ آفتاب بی تو   بر گرد آسمان مبینام
ذره دانهٔ دل ز کشت شادی   یک خوشه بسالیان مبینام
در آینهٔ دل از خیالت   جز صورت جان عیان مبینام
در آینهٔ خیالت از خود   جز موی خیال سان مبینام
تا وصل تو زین جهان نیابد   دل را سر این جهان مبینام
جز اشک و داع من و تو   طوفان جهان ستان مبینام
جز رخنهٔ سینه بر گشایم   جز راز تو در میان مبینام
کو عمر گران کنم بسودات   سودای تو رایگان مبینام
گفتی دگری کنی مفرماکی   گیتی دو ورق گمان مبینام
بی تو من و عیش حاش لله   کز خواب خیال آن مبینام
خاقانی راز دل چه پرسی   کانسته که کس چنان مبینام
حالی که بدشمنان نخواهم   حسب دل دوستان مبینام
غمخوار ترا بخاک تبریز   جز خاک تو غم نشان مبینام

وایضا له

ای آنکه ای که بر دلم از غم چه درد خاست   محنت دو اسبه امد و از سینه گرد خاست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند   و ز دل برای نقش حجر لاژورد خاست
جان تند سیاه چون دل شمع از تف جگر   پس بیخ شمع از مژه خوناب زرد خاست

هم سنگ ... از ... خاست   تا سنگ از کوه بیمن دل بدرد خاست
در کار عشق دیده ... سود بود   هر درد سر که دیده از بن پای مرد خاست
دل یاد کرد یاد فرامش نمی کند   در خون نشستن خزان بن یاد کرد خاست
دل تشنهٔ سوادم و سیر آمده زعمر   دل بین که از آتش جگرش آبخورد خاست
درد آمد از من چو زمین گرد پای گشت   این گرد پای از فلک تیز گرد خاست
دو تخت نرد خاکی اسیر مشتشدرم   زین مهرهٔ دو رنگ کزین تخت نرد خاست
خصمی که پای مال بلاد بر دست کوفت   تا باد سرد دم از دم گردون نورد خاست
گر باد جز ز دای عجب از دست کوفتن   از دست گوی بخصم مرا باد سرد خاست
خاقانیا منال که غم را چو تو بسیست   کاول نشست جفت و بفرجام فرد خاست

وایضا له

راز دلم چو روزگار بر افکند   بر ره صبرم فراق یار بر افکند
خانهٔ بام آسمان که بسته امن بود   قفل غمش بچو یار غار بر افکند
این همه زنگار غم بر آینهٔ دل   فرقت یاران غمگسار بر افکند
زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران   سوی سر گنج شاهوار بر افکند
گنج عزیزی است عمر آه که گردون   نقب بگنج عزیز خوار بر افکند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه   قرعهٔ غم دست روزگار بر افکند
من همه در خون و خاک غلتم وازاشک   خون دلم خاک را نگار بر افکند
دل بر بیل غم درخت طرب را   بیخ و بن از باغ اختیار بر افکند
سوز ز اوج دمن بدست قضا بود   بجه ازان بروی کار بر افکند
رشتهٔ جان صد گره چو رشته بداشت   غم بیک یک گره هزار بر افکند
در بن زانو چو سنگ نشینم کابام   بر دل سگان مو اغبار بر افکند
نعره کنان چون نهنگ بر آتشم ابر   غم نهنگم بر دل فگار بر افکند
از دم سردم صد ابکوه در افتاد   لرزهٔ دریا بکوهسار بر افکند
شورش دریای اشک من بزمین رفت   بر تن ماهی شکنجه مار بر افکند

جرخ شاد و زدلم یلک نقش کبود … خاقانی ختم … برافکند
بسته بخواب است بخت و خوابم از غم … بسته بود پای انطار … برافکند
جرخ نهان کش که پرده ساز خیالست … پرده خاقانی آشکار برافکند

وایضا له

بردرد دل دوا جه بود تا من آن کنم … کو بند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بد کان طبیب عشق … برون ز صبر چیست مدا وا من آن کنم
کوی زبان صبر جکوید درین حدیث … کوید مکن خروش بعمدا من آن کنم
کوهیج تشنه در ظلمات سکندری … دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
یارا زبید ردمن ازین اسپه سر نزند … ایشان جه کرده اند بکو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد جون فغان کند … در آب جشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله را که فاخته می کرد بامداد … امروز باذ دارکه فردا من آن کنم
کفتی که یار منطلبی و دکر کسی … حاشا که جانم آن طلبد با من آن کنم
اندوه کسار من شد و اندوه من کذاشت … وامق جه کرد از اندوه عذرا من آن کنم
کاوس در فراق سیاوش باشک خون … بالشکری جه کرد تنها من آن کنم
خورشید من بزیر کل الجاجه می کند … غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم
فریاد جون کند دل خاقانی از فراق … از من همان طلب کن از یرا من آن کنم

وایضا له

دیر خبر داشتی که یار تو کم شد … جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیز دلا شمع بر کن از نفس سینه … آن همه شبجوی کن دیار تو کم شد
حاصل عمر تو بوذ یک رقم کام … آن رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آرزو بروی که بینی … کاینه آرزوی نگار تو کم شد
از ره جشم و دهان باشک و بناله … راز برون ده که راز دار تو کم شد
جشم تو کو شد شکوفه بار دسر ز آنک … میوه جان از شکوفه زار تو کم شد

جشم بد مردمت رسید که تا کاخ … مردم جشم تو از کنار تو کم شد
نوبت شادی کذشت بر در امید … نوبه غم زن که غمکسار تو کم شد
هر بن موبت غمیست ناله کنان است … هر سر مویت که آه یار تو کم شد
زخم کنون یافتی ز درد هنوزت … جست خبر کان طبیب کار تو کم شد
منت کیتی مبر بباد و نفس عمر … کانک زعمرت بباذ کار تو کم شد
با د سپیده جو زهستی که اب تو بکذشت … بیم رسد جون بهی که بار تو کم شد
خون خور خاقانیا مخور غم روزی … روزیت بس کن که روز کار تو کم شد

وایضا له فی مرثیة الامام شهاب الدین التروایی

هر جه بجز ناکه هوش بی بشوذ … تن جه ترسد که خوش می بشوذ
دلم از غم زجه خم بجوش آمد … جان جوکف زو بجوش می بشوذ
منم آن بید سوخته که بمن … دیده راوق فروش می بشوذ
جون کو برذ دل از بالا که جهان … بر دلم تخته پوش می بشوذ
من زکریه مدام خموش و لیک … مرغ جانم خموش می بشوذ
ساقی غم که جام جام دهد … عمر هر نوش نوش می بشوذ
بخت اوج که طفل کو بنده سخ … که بهو لحظه زوش می بشوذ
طفل بیدار کی کر بیه تلخ است … به که در خواب خوش می بشوذ
خواب آشفته دیده بودم دوش … حالم امشب جه دوش می بشوذ
آه کز مردن امام شهاب … آه من بخت کوش می بشوذ
دلم از راه کوش بیرون رفت … هم آن بد که هوش می بشوذ
نه بدان بوده این سخن نه بکوش … که دل از راه کوش می بشوذ
ای دریغ ای دریغ جندان رفت … کاسمان پر خروش می بشوذ
نفر آه از دلم رشته بخون … سبحه سوز سروش می بشوذ
بر وفاتش امام انجم را … ردا زر ز دوش می بشوذ
داغ بر دل زیاد خاقانی … کر ز دل باد لوش می بشوذ

وایضا له

خاقانیا عروس صفا را بدست نفس … هر هفت کن که هفت شان در سپاه اند
در وجد و حال بین جکبوتر ز نند جرخ … باز آن که آشیان طریقت بپرونده اند
بیجون زکوز هوی بر آورده در سماع … شیران که آتش شب شبهت رسیده اند
سلطان دلا بغرس براهیم بنده وار … از هر آب دست سران فرو جبرئیل اند
برنام او بشنی هم نام او همه … مرغان نفس را زدرون سر بریده اند
خضر از جه حاضرست بنارد نهاذ دست … بر خرقها او که تو را فرید ه اند
بر از هفت جرخ بعلوم هشت خالد … یک زنده دو تای او را خریده اند
از بهن باره بیر فلک را بدست صبح … دلق هزار میخ ز سر بر کشیده اند
وانکه بی موافقت صف صوفیان … صوف سپید برتن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب جان جامه خرقه کرد … کاو از خوف جامه مغرب شنیده اند
تا کعبه را ز خال براهیم کعبه ایست … مردان کعبه کعبه نشینی کزیده اند
من دیده ام که حرم مقامات او کجاست … آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

برثی الامام ناصر الدین الباکوی رحمة الله علیه

اوعمر کن براهیم که علامه دین بوذ … درد اکه علامات کرامات نکون شد
تا تخته خاک کشت حساب فضل را … بر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد
کویند که سلطان همین بود کنجه ست … رو کنجه کنون بین که زبغداد فزون شد
من کنجه ببینم که براهیم درو نیست … من مکه نخواهم که ازو کعبه برون شد

برثی الامام عمدة الدین قدس الله روحه

دود هوسه ببیذم افکند … بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم … کز بخت سیاه ست دل فکارم
بخت آمد و خون کریست بیشم … کز رنگ سیاه شو مشارم
اما جکنم قبول کن عذر … کز مرک امام سوکوارم

سلطان ائمه عمدة الدین … کو بود مراد روزکارم
… لطف … (unclear)

وایضا له فیه

فی بندة … ردولمقتدا هم … ماتم زیی کذام دارم
بو فاتمعة رسید هو کم … با تعزیت امام دارم
سلطان ائمه عمدة الدین … کز خدمتش احترام دارم

برثی الوزیر جمال الدین الاصفهانی

جمال صفاهان نظام دوم … که کیتی سیوم جعفر انکاشتش
جو خط کرم دید در مرزدهر … علی وار تخم کرم کاشتش
دهان جهان تا له آز داشت … بدرّ سخاوت بیبا شتش
بسلطانی جود جون سرو افراشت … قضا جتر دولت برافراشتش
بمعماری کعبه جون دست برد … زمانه براهیم پنداشتش
از آن کافتاب سخا بوذ جرخ … ز روی زمین سایه برداشتش
جها نرا همین یک جوامرد بوذ … فلک هم حسد برد و نکذاشتش
جان سوخت خاقانی از سوال و … که باشام بر می زند چاشتش

فی مرثیة عمه

کوآن که فدا و بتر از وی هفت جرخ … شمش د انک بوذ راست که حقه بخت
در بیعکاه دهر بیاذی بداد عمر … در قمره که زمانه نکانی بیاخت بخت
جون اکر بهشت خون که عطارد بست نطق … عنقا بر بخت بر که سلیمان کذاشت تخت
زین غبن جتر روز جرا نیست ریز ریز … زین غم عمود صبح جرا نیست لخت لخت
آن نقش جسم اوست نه او در میان خاک … شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت
خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست … هین ناله زار ز اد که بخت او فتاد سخت

فی مرثیة الامام محیی الدین قدس الله روحه

خاقانیا بسوک خراسان سواد پوش … کاصحاب فتنه کرد سوادش سیاه برد
عیسی بحکم رنگرزی بر مصیبتش … نزدیک آفتاب لباسش سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند / گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

وایضا له فیه

های خاقانی نه جای شکر ریزست شکر / گردهانت را ز آب زهر تاک آگنده‌اند
محیی الدین گردهان دین ز در آگنده بود / کافران غزه دهانش را بخاک آگنده‌اند

یرثی الامام وحید الدین الفلکی رحمه الله

عطسهٔ صبح آل امر فلکی بود / بوده بد فتنه ز زلزلهٔ فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند / آری که عمر بود عطسه من آه
جانش یک عطسه داد و جسم بپرداخت / هم ملک الموت گفت یرحمک الله

و له فی مرثیة الامیر اسد الدین الشروانی رحمه الله

آه دردا که شبیخون اجل / در زد آتش بشبستان اسد
بلبل نغمهٔ عنقاست کنون / نوحه‌گر جغد بر ایوان اسد
اسد الله عجم خواند علیش / که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزران بگشاد / ذو الفقار کف رخشان اسد
لاجرم زابلو چرب از چرخ / دلدلی داشت خرامان اسد
بود محن عرب و سیف بزن / در کرم هندو دربان اسد
کاسه خانهٔ خورشید کهن / داشت خورشید نکو خان اسد
تاج بخش ملک شرق بود / این ببین باشد برهان اسد
مشتری ساختی از جرم زحل / مس ز خنجر بران اسد
باز مریخ ز مهر افکندی / ساخت زیور تن بکران اسد
باز زهره ز عطارد جستی / نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودی هر ماه دو بار / کاتب خوان که نمکدان اسد
اسمان کردی بر گنج هنر / حمل و ثور و دو قربان اسد
همره مه بود جوزا دو بدو / خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود / اسد چرخ نه میزان اسد

پیش عقرب شده [illegible] / تیر کمان زهم سهمگان اسد
مجلسش کعبه و انواع خیه دلو / خلق در زمزم احسان اسد
بخت چرگوش ملک حسنی بوست / از تن جدی بفرمان اسد
وز فم الحوت کهاذی دندان / بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت بمکر / جنبش رای فلک‌سان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلکست / ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی بر شده بالای فلک / اسدی بر شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خوانندم / دوستان بد نادان اسد
بخدای که هم سنا ذات عرش / آیت عاطفه درشان اسد
بخدای که رقوم حسنات / کرد توقیع بدیوان اسد
بخدای که اسد راز فلک / بکذرانید ز امکان اسد
بخدای که اسد را بهشت / بوسا بیند ز ایمان اسد
که بشروان ز دلم سوخته تر / هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که من غم‌زده تر / هیچ کس نیست ز اخوان اسد
اشکها راندم و گر حاضرمی / تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی کوه اشک / ز ابر دست گهرافشان اسد
حاش لله که شماتت و رزم / چون خزان هیچ بستان اسد
عبرت آید دل ویران مرا / دیده خانهٔ ویران اسد
گرچه در خدمت چل سال و بیش / نی نیازی بنماز نان اسد
لیک جز من همه شروان یکسست / که بنان ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خوران یک کس نیست / شاکر جود فراوان اسد
لکن از گفتهٔ خاقانی ماند / نام جاوید ز دوران اسد

وایضا له

چشمهٔ خون زدم شیفته نرگس رانی / خون شو ای چشمه که این سوز جگر کس را نی

تنم از اشک برو رشتهٔ خون بیش نماند / هیچ زو رشته ندانی ز تن تافته تر کس را نی
هیچ کس عمر گرامی نفروشند بعدم / سر این بیع مرا هست [illegible] کس را نی
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم / کیمیا هست که زو هیچ اثر کس را نی
آن جگر تر کن من کو که ز نا دیدن او / خشک افتاد ازین دیدهٔ تر کس را نی
آه دردا که چراغ من تاریک بمرد / باورم کن که ازین درد بتر کس را نی
ظلمت من که چراغی همه کس را میبرد / لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی
دل خاقانی ازین درد درون پوست بسوخت / وز برون غرقهٔ خون گشت خبر کس را نی

و له فی مرثیة عمه

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان / درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نقش مطلبینهٔ او باز جای خویش / کاواز او جی هم از انجا شنوده بود
دست کمال بر که آسمان نشاند / آن گوهر ثمین که برین خاک توده بود
اورا فلک برای طبیبی خویش برد / کز دیرباز داروی او آزموده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان بدم / تب لرزها ز جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده حور و بپوشیده هفت رنگ / رخ برده بود و در کف پایش بسوده بود
نی او یتیم و مرده دلند اقربای او / کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
آذینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی / طوفان نوح نیز هم آذینه بوده بود
خاقانیا بماتم عم خون گری نه اشک / کین عم بجای تو پدرها نموده بود

فی مرثیة ابن عمه

جان عطارد از پی خاطر وحید / چونان بسوخت کز فلک آنجی نماندش
جان وحید را بفلک برد ذو الجلال / تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

و له فیه

چون من خطر زدم بفراق زبر وحید / جان از پی وحید بر آمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش / جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

وایضا له

[illegible] / کیخون بر سر نهی کردد بهر بار
اکنون که دختران ضیاء الدین [illegible] گشت / بهند ارم که بر کردد ذکر بار

فی مرثیة ابنه رحمه الله

وقت رفتن رشید را گفتم / که بخواه آنچ آرزوت آید
گفت کو عمر کارزو خواهم / کارزو بهر عمر می باید

و له فیه رحمه الله

دو بیع میوهٔ جانم رشید کز سر پای / ببیست سال در آمد بیک نفس بگذشت
مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر / نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری / سرشک چشمم ز انجشم پارس بگذشت
هوا بر آذن دختر غمی رسید که آن / نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت
چو دختر آنکه من جمع دید صورت وار / سه روز عدهٔ عالم بدانشب بس بگذشت

فی مرثیة بنته رحمها الله

پیش بین دختر نو آمد من / دید کافاتش از پی بست برفت
تحفهٔ تازه کامد از ره غیب / دید کین منزل اخسست برفت
گهر خرد بود نیک شناخت / کین جهان بدگهر کسست برفت
صورتش بست گو بیدار او / خاطر من چو مهو سست برفت
دید در پرده دختر در کرم / گفت محنت یکا بست برفت

و له فیها

سرفکنده شدم چو دختر زاد / بر فلک سرفراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل / بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید / عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش تام خواستم کردن / دولتش تام ساختم چو برفت

وایضا له

گویند کز نبی ملک الشرق گذشت / ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
مرگ آنسوجوان جهانجوی تاج برد / ای مرگ ناگهان تو بناگه چنین کنی

شاه خدای راست که حکم این چنین کند — او راست آنکه بود خدای شاهی چنین کند

وایضا له

من که خاقانیم آزاده دلم — تا خرد قاید راهست مرا
پیش جاه زر ننگم زند زده — کاینه عرش نمایست مرا
همم فراغت که آینهٔ جان — صیقل زنگ زدایست مرا
نکنم مدح سرایی بدروغ — که زبان صدق سرایست مرا
همچو حسن درین من سلطانست — جز مشامی که گدایست مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب — که رضا صبر فزایست مرا
از دو نان پیش که دو بین — توشهٔ هود و سرایست مرا
من نیم بسته بخاک بخس — کی کنم کاب خدایست مرا
نور پرورده کشف است دلم — که یقین پرده گشایست مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع — که خرد نام همایست مرا
بختم انگشت کش است ولیک آز — هنر انگشت نمایست مرا
پاک بودم دم دنیی نزدم — گر جنب بود نشایست مرا
آنچه بایست ندادند بمن — و آنچه دادند نبایست مرا

نخوردم

وایضا له

دو جهان گر نه بد خاقانی — که به از دار ملک خاقانیست
خوش از مشرب قناعت ساخت — که جز و زمزم هم آب و همانیست
نبرد تا تواند اندوه رزق — کانده رزق بر جهانبانیست
عمر اگر بهر رزق موقوفست — رزق موقوف بهر قربانیست
بلا بر در که حوالهٔ رزق — که ضمان دار رزق یزدانیست
مور را روزی از سلیمان نیست — که روزی ده سلیمانیست
تا بغربت فتاد خاقانی — بک دری خانه ایش زندانیست
نه درون ساختنش توفیقست — نه برون ساختنش سامانیست
روی چون عنکبوت درد بواد — پس سنگی چو مور پنهانیست

در غربت ... خانه ...

چون بیاید ... بر کرده وقفل است — در پرده دارش درون کلید ... نیست
اشک چیحون و در سمر قندی — دل بخاری آه سوزان نیست
یعنی این دو چهار دیوار بست — که درش سوی چرخ گردان نیست
از برون لب بقفل خاموشست — وز درون دل بهیچ ایمان نیست
خانه در بسته دار برا غبار — تا در دوا بن غریب مهمان نیست
برگ عیش مساز خاقانی — که وجودش ورای امکان نیست
عالم از چار علتست بپای — که بکار از چهار ارکان نیست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیان نیست
علت عیش را سه جنس نهند — کان مکان و زمان و اخوان نیست
زان نگفتند چار من یعنی — نیست چیزی که چارم آن نیست

وایضا له

جدلی فلسفی است خاقانی — تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان — و آنگهی فقه بر نهد نامش
پس بدعت بزر بیالاید — پس فروشد بمردم خامش
دام دم افکند مشعبد وار — پس بپوشد نگار دخس دامش
مرغ را هم بلطف صید کند — پس بپیوندد بنای کامش
علم دین پیشت اورد و آنگه — کژ باشد سخن بفرجامش
کار او ونو تا که تطهیر — کار ظلمتست آن چه انجامش
شکر شرح در دهان تو و آنگه — ببرد پاره زان اندامش

وایضا له

ای خداوند بندهٔ خاقانی — عذرخواهست عذر او بنیوش
آنچه حرز می کند ز فضل مگوی — و آنچه او می کند ز جرم بپوش
هر دو فرموش کن که مرد کریم — هم عطا هم خطا کند فرموش

وایضا له

ای فتی فتوی غدرت نده‌ام — کافتی غدر ... است
غدر نقابی بنیاد وفاست — اینت بنیاد که جا ... است
صبح حشرست مزن نقب چنین — کافت نقب زن از صبح دم است
غدر چون لذت دزد بینت بخست — کا خوش دشب بریدن الم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست — هیچ صحت شمری هم سقم است
ورم غدر کند روبت سرخ — سرخی عضو دلیل ورم است
خانه در کوی وفا کبر و بدان — که از اجل متین معتصم است
من و صحبت بوفا می کنمت — گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد — انچنان کن که شعار کرم است
هرکرا دوست براند تو مخوان — گرنه در جنت وفای تو نم است
و انکرا دوست بانصاف بزد — منوازش که سزای ستم است
و انکرا دوست بیفکند ز پای — سرفرازش مکن ار شاه عجم است
و انکرا دوست بهمت رد کرد — مپذیر ار همه ز اهل حرم است
شاخ کو بر کند آنرا بستیز — منشان گرچه همه شاخ ارم است
و ان گلی کو بنشاند بحسد — برمکن گرچه همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد — قدر نشناسد که از نعم است
کیک که عیسیش طراز دم عیست — نی که ادریس تراشد قلم است
لطف دوست می چندان کن — که خداوندش از آن داخرم است
نه چو آن صفتیست که ای از وی — اسقفان خوش دل و عیسی دژم است
کفش را تو نگیرنش دهی — عامه گویند که از مهتر جم است
سگ سکست ار چه بباغ اندرش — کاستخوان خواره شبر ابجد است
باد دو سبلت نا اهل مدم — گرچه نا اهل خبیث بار دم است
تو غرورش دهی او چیره شود — ظن برد کو نه رهی این عجم است
پیش بر جای خدم ننشیند — ایه مخدوم چه جای خدم است

تو که بر ... همیشه جولا

... ز خدمت شده محتشم است
کهتر از خو ... تا مور ... — هر فرد تو ... — هو بهمبر بخدا محترم است
مهتر او چه برد تند بنوازد — که بپالاو هزارش نعم است
که کند تندی و که بخشش از آنک — بحر تندست و گهر بخشش هم است
مهتران به که درشتست نه نرم — که درشتی صفت نخل ارم است
خار بشنست کم آزار و درشت — ماه نرم است و سراپای سم است
از درشتیست سفن قایم تیغ — که بر و تکیه که در دوستم است
آب نرم است ولی خاکن طبع — ساده رنگست ولی هیچ و خم است
سنگ در عین درشتیست امین — لاجرم کاه محک که حکم است
آب را سنگست اند و برا زانک — سنگ را نجهٔ جوهر درشتم است
جملهٔ الا مو سری را ز سفیه — فرق کن کین ملک سنان از خشم است
غصه مغز ای سران را بستین — خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی سران را سر و کردن مغز — برمزن دوش که ما را چه غم است
بس مگو کابه همه آدمیند — آدمی هست که شیطان شیم است
دو بزرگی جسد شان منکر — که دل جز دو بزرک از هم است
از خلال املکان فرق بکن — تا عصا کان شبان ز غنم است
نبرد دیده بسی تا ز چراغ — زانکه چراغ در او به است
دیده قبله ز چراغی چه کند — تا ش محراب ز بدر و ظلم است
کاوه را چون فرا فریدون یافت — جم کور ره و سند از و دم است
عیسی از معجزه بر سازد رنگ — او چه محتاج بنیل و بقم است
هم و مشک نه هان که هتر کیست — یا نه او نه صنو و نه ز مشک شم است
این نه زان خم سرانند بطبع — آری آری علا و کی مشک شم است
زبر دستان کله بر عکس کنند — کله شان از زی نفی کم است
بینی آن زخم گران بر سر کوس — لرزه و دل سنگی بر علم است
شکل شاگرد غلامانه مکن — گرچه این قاعدهٔ مرتسم است

کاوه ... بعوض ... چون ... گفته اند

زانک شاگرد غلامی بکند / عقل کل استاد ... قدم ...
با ادب زی که بشمشیر ادب / عرب اقلیم است از عجم
حرز جان ساز ادب کین کلمه / بوسه ... کسری رقم
نکبوتر که امان یافت ز تیغ / با ادب خاصه بیت الحرم
ادب صحبت خلق از سر صدق / نسخت طاعت رب نسم
هم بنوذ از سجود صمدست / شمنان را که هوای صنم
بتعلم جهلا را مسنای / که سنوذ ز علوم و حکم
یاذ کردی بهنر جاه بسست / که ز اسباب همه مدح و ذم
شمس را خوان بهره نیست شرف / شرف شمس بود و قسم
بشنو این نکته که خاقانی راند / کی بمیر از درم یک درم
از بدان نیک حذر دار که بذ / کژدم اعمی و مار اصم

در حق صدر شمس الدین نصیر الجیش گوید

دی مژده خفته سوی اهرمن آمذم / امروز جنت نعمت بسیار می روم
دیذم دو گر بحر ابادی و بحر آب / من زین دو گر شاکر آثار می روم
لب تشنه آمذم بلب بحر شهر لیک / سیراب بحر عذب صد انوار می روم
کر خشک سال بخل جهان برگرفت چمن / غرق سحاب جود گهربار می روم
یعنی ز ضیح صادق انعام شمس دین / از شوم سرخ روی شفق وار می روم
درگوش کاو خفته ام از امن کز عطای / با گنج کاو و دولت بیدار می روم
کاس کرم دهد که سوم مست وا و فتم / سرمست کاس از دل هشیار می روم
کس سرخ را که داشت پروانه هذاب / من مرغ عم و زاب پروار می روم
نزد رهین چو ز الفی کو فی آمذم / چون ذال سر فکنده خجل سار می روم
بر عین غین کشته بخلت ز عین مال / چون حرف غین بنکهان بار می روم
از پیش این بس نکو کار پاک زاذ / افکنده سر چو خاین بذکار می روم

وایضا له

سروران که مرا تاج سر اند / از سر غذر همه تاجور اند

بلغا ... عالم ... / عز اسلام و ضیای ... اند
آدمی نفس ... / پادشاهان روی ... سپر اند
برتر از نقطه خاک کند بذات / نه ببر کار ره افلاک در اند
همه صاحب صدر فلک چند / بقلم نایب حلم قدر اند
بنی عسکری ملک طراز / عسکر آرای ملوک بشر اند
نادوانند همه بر نی شکر بت / همه شیران کرو نی شکر اند
تب برد شیر و پناه سوی نی / تا بنی بول تب او ببر اند
سفره ها بده بر داز همه بت / تا همه سفره نشین سفر اند
خوانشان زانچه خوشتر بد / که بهمت همه عیسی هنر اند
که کهی خورد که ترکان طلبند / که همه در رخ ترکان نکر اند
همه ترکان ملک را پسر از بن / خلق تنهاجی ایشان شمر اند
خورد ترکانه عجب می سازد / هندوی کو کمر مطبخ کر اند
کو جه محور سیر ذ قرصه خور / قرص خور بین که بمحور سپر اند
هند وانند سپر ساز از سیم / لیک دارنده تیر خر اند
بس تیغ بصد پاره کنند / چون بتیر شه سپر باز بر اند
هندوان بنی در مطبخ من / که جود یلم همه سیمین سپر اند
خورشتی کرده بتیر است و بتیغ / تا بتر کان بس بر خور اند
این چنین مختصری ساخته شان / گرچه از روی ... مختصر اند

که دو عالم ... و ... اگرچه مختصر اند

وایضا له

رای اقضی القضاة اگر خواهد / قله وقت مراح بفرستد
خواجه چون خوان صبح دم فکند / روز بیش از الصباح بفرستد
نزل رواح دوستان نو نو / بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه تن قوت فرماید / روح تشنه سن راح بفرستد
بچه دل را چو رخ حرص کند / شاخ جان زار رباح بفرستد

هم خزانه فتوح بگشاید / هم کلید ... فلاح بفرستد
بکه برسانم از فساد جهان / مهرگان را ز صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحت است مرا / بکه قصاص جراح بفرستد
تحفه داشتم مر امنشور / از نجاة و نجاح بفرستد
رستم فضل را ز هند گرم / هم سنان هم رماح بفرستد
در دار الکتب چو باز کند / نسختی از صحاح بفرستد
کتب علم گنج روحانیست / سوی عالم مباح بفرستد
مال دنیاست سنگ استنجا / بسوی مستراح بفرستد
بکرم زی جگر بخاقانی / انچ کرد افتراح بفرستد

وایضا له

گنج عمری داشتی خاقانیا / کم کم آن گنج کم شد آه آه
شد سیاهی دیده دولت سپید / شد سپید چهره سلوت سیاه
در زبان عمر یکسانند خلق / خواه درویشی خواهی پادشاه
از گدا در گیر کز زر یافت تاج / تا شبانی کز گیا دارد کلاه
با مدادان و زچون سر برزند / بر همه یکسان زند رایت شاهگاه
هر کرا این حرف کم شد نقد عمر / هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد زن گذارد دور چرخ / این چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی از من کم شود جزوی ز میر / روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدای چون من و میری چو تو / عمر یکسان می ستاند سال و ماه
کام ثعبان را چه فرق است چه مور / سیل طوفان را چه فرق است چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را / یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کی باشد امان / پس ز آتش کجا باشد پناه
شاه مجهولست من آگه ز کار / شاه مشغولست من فارغ ز جاه
بلکه من آزادم او در بند آز / بلکه من آگاهم او غافل ز راه

وایضا له

ای ز افق ملکت ... / طلعت شمس اسد سوار بماناد
ملک خوارزم در حجاب غرب نهان گشت / داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست / کو گل نو رفت نو بهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نوازش / سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب رنگ تا گرفته شد از نخل / نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج نابسوده شد از بحر / بحر گهر زای تاجدار بماناد
مدت عمر ار نداد کام سیاوش / دولت کاوس کامکار بماناد
ور اجل زرد گشت چهره سهراب / رستم دستان کارزار بماناد
زاده بهرام گور کور شد / عزت بهرام بر قرار بماناد
چشم چراغی گر از زمان کیان رفت / نور کیان ظل کردگار بماناد
گر بلبل باز رفت جان براهیم / احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت / پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز ار شکار دست قضا گشت / باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکست / ملک از عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر / حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر افریدون لشه شرق / در کنف او بذکار بماناد
تحفه اسلامیان دعاست که یارب / حنم اسلام شهریار بماناد

وایضا له

میر ای خواجه آب خاقانی / که زوال آب عمر تو ببرد
هر که برکنش دهد شکستن دل / بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون بنیکان کسی بد اندازد / بد شر افتد چو بیک در نگرد
زه چنین حبا کسی که بریذ / رگ جان بقاش اجل ببرد
بر عزیزان کسی که خواری کرد / زود گردد ذلیل و در گذرد

هر که آرد بهاء وی نزدکان بنه   هم نتیجه بدنش ببی سرب بود له
نامهٔ مصطفی در دبرو بن   جامهٔ جان او نپیسود بلو قدله

والیضاً له

لطف ملک العرش بمن سایه بر افکند   تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوف   جان گفت له الفضل که وارستم از آن بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود   شهری مثلی بشنو و با عقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب   سر شانه همی کرد یکی موی بیفکند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق   باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بدانجا   برداشت همان موی و بخندید بر آن چند
حال من خاقانی و اندیشهٔ شروان   اینست و چنین به مثل مرد خردمند
انجا ز حد مغرب و درگاه ملک بحر   مسکین من نالانش بموی شده مانند
آخر بکف آمد من نالانش دگربار   کز خصم برین نادره می‌خندد کو خند
اکنون من و این نی که سر نالهٔ چه راست   کانی نی که بن ناخن من داشت جهان کند
وانگه که هنر بر صفت گنبذه کل   این گنبد پیروزه بیاقوت و زر آکند
خوشنود نگردد بهمه ملک اکنون   آن دل که همی بود بخرسندی خرسند
خاقانی و خاقان و کنار کر و تفلیس   جیحون شده آب کر و تفلیس سمرقند

والیضاً له

چون زمان عهد سنای در نوشت   آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک   خاک شروان ساحری نو تر بزاد
بلبلی زین روضهٔ خاکی گذشت   طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مغلقی فرد ار گذشت از کشوری   مبدع فحل ارزد کز کشور بزاد
از سیوم اقلیم چون رفت آیتی   پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد شبا چین گل سپید   چون سر آمد صبح صادق خور بزاد

ما همچو توحید بحیهٔ تعزیه بود تیغ   آفتاب از دامن خاور بزاد
جای محمود ابو سکو هبر بار ارشد   سنجر آن عهد از بهمن گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان   چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق   از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت   شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آن شب محو کرد   آن روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باید که در باغ سخن   گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر سهایی بر درج اختر گذاشت   ور زه‌ای خورد خال الخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی   دانهٔ در خورد بس گوهر بزاد

والیضاً له

من که خاقانیم بمنت شاه   پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه   هم ز فیض سحاب و بر صبا
شکر دارم ز شاه کانعامش   داد نان پاره و آب روی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بسجود   سر بر آرم از برای دعا
همه کس زاسمان کند قبله   پشت کوژ اند از رکوع دوتا
واسمان بهر در شه رکوع آورد   گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق را سببست   لکن آن را مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دارم و بس   حسبنا الله وحده ابدا

والیضاً له

هشت صدر انا دولت تو در بست   بر آستان تو در های آسمان بگشاد
قریشی هدی از رایت تو کرد شرف   یمانی ظراز تیغ تو کرد فت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان سپید انصاف   ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد

سپهر همت بازوی بندکان تو کشند   از آن قبل ز قبول فنا شدست آزاد
سپید سپید جهان کوی از دو اندوختست   که صورت شب و روز آمدست بوس نهاد
بیاد حضرت تو بوستان مصر سخن   مدام جام معانی کشند تا بغداد
نبود بنده و نابود او چه برخیزد   کجا رضای تو نبود مه بود باد و مه باد
رضای خاطر تو چون نمی‌توان جست   که آب و دانهٔ سیمرغ جم تواند داد
خدایگان سپهر استان نکو داند   که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
دران مبین که بپشت دو تو گوی از دست   کجا خلیل پیمبر هم از در و کش زاد
نبینه موی بر ندان و این در بین صنعت   اگر چه موی بترازوین از درین بنیاد
دران چه عیب که از سر به بشکنند الماس   هنوز دران که زالماس بشکنند پولاد
بدان رسید مرا امید کاندر جهان سنای را   بزین دلیل بدر نام من بدیل نهاد
دهان در هم بکو هر جان بیاکندم   که او نبود نثر را اگر بدیدم فرباد
بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن   زنخل سینه افسرده چه آری یاد
زنخل میوه توان چید چون بیازی دست   نبید کی تو توان یافت چون نچید باد
اگر جهان من از غم کهن شدست رواست   جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد
دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست   چو جاودانکه شکالی خراب به که آباد

در مدح صدر الوزرا جمال الدین الموصلی رحمه الله گوید

خاقانی بلند سخن در جهان منم   کار آذری ز جهان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را   این تیغ عقل کز ملکان قسمت منست
این گنبد مقرنسهٔ سلب کاد می‌خورست   جز دو پوست پیش جهان کرو خدمت منست
اسباب هست و نیست اگر نیست کو مباش   که این نیستی که هست مرا حشمت منست
کی مانده ام جنابت دنیی که روح را   کرو سفیدست دلو کش عصمت منست
می‌خواستم که رد کنم احسان خواجه را   زان خواجگی که در پنهٔ رحمت منست
خضر از زبان کعبه بپیام رسانده گفت   احسانش رد مکن که ولی نعمت منست

والیضاً له

دوات من ز برون ... بشوند لحرمت   نهاد آب سیاهش عجب پدرانی نهند
عماد صبح ... بتشابه در وی   دوات من ز دو معنی بر آن نشان ماند
دو است کو ید بیضای موسوی است دوات   که خامه نیز ثعبان در فشان ماند
زبان خامه جوشن در زره بزمن   بدور باش سنان فضل پیر ساز ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق و دوات   از آن خزانه زر آدخیر و آن زمان ماند
عنان چون   طبع خاقانیست   بسم قند خضر خان ماند

چون سفری بدرا پیک دار الخلافه راه ندیده بودند
بد بیمه این قطعه بود لیث و فرستاده

دین

المستنجد بالله عباسی بر المقتفی بامر الله در سنه ۵۵۵ خلیفه شد

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت   بر آمد آیت مستنجد از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق زالحق ظل ابد   بر آمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
چه آفتاب که سیمش چو آفتاب از ابر   روان کند خوی تب لرزه از مسام جبال
چو در طارم ملک شد بچار جهت   مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب جز که داد ز هوا صحیفهٔ سیم   مثال نور نویسد بزر و قلم نمثال
ببین مثال الخلافه بدست نور الدین   که بعد دست سلا ... جز کمال
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد   که صرع دار زید اختران نکاه زوال
خجسته نایب صدر الخلافه عز الدین   که از شمایلش آبستنست باد شمال
چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسد   سلام بنده رساند بآستان جلال
دریغ ننگ مجالست بر نمی‌تابد   که راند می ثنا خلیفه سحر حلال

این قطعه هم فرستاده بود

عز الزمان و عز عین کماله   لکمال بسطته عن المستنجد
ختم الخلایف والخلایف جنة   لخلیفة الله المطاع المهتدی

والیضاً له

خسروا خاقانی عنبر اختر هندوی تست   هندوی را ترک عنبر داد زی احسنت ای ملک
او غلامی داغ بر رخ عنبر درگاه تست   عنبری را در دریا داد ای احسنت ای ملک

خادمش کردند خاقانان خرگاه فلک — تا ورا خاقانی دادی احسنت ای ملک
بو قراخان شیروانشه فخر روز از شرف — در طغانشاه ابتهاجش طغرا دادی احسنت ای ملک
روی در دربای دولت بست بر کوه بقاست — کز جوار همتش جا دادی احسنت ای ملک
بر کوفتی ای از خاک سیه خورشید وار — راه فتح کردی و بالا دادی احسنت ای ملک
چو زنده دار الظلم شروان با توانش یافتی — شهر بین عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک
چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان — خانه بالاش ماوا دادی احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا — پس بدست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک
مرغ را دیدی که عنقا بود و زال اندیشه بود — خانه رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان — سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک
خانه چون خلد ستد من چون آدم زبر امرا — حورکنده گون حسنا دادی احسنت ای ملک
نایب یزدان توی امروز چون یزدان مرا — خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

چون او بعراق رسید بخدمت درگاه معظم سلطان اعظم بحکم رسالت شروان فیلسوف اجل افضل الدین الساوی این قطعه بدو فرستاد

کسی اگر پسر احمد و آباد ز رسل — بزرگوار است بر امام خاقانی نیست
رسول شروان چون خاقانی است کی را — که در جهان سخن ملک او سلیمان نیست
رسول باد بسین را هزار گونه قسم — بجان پاک عزیز رسول شروان نیست

او بجواب این قطعه بگفت

گنج فضل بالفضل ساوی شناس و بس — کز علم مطلق آیت دوران شناسمش ٢٥
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین — کز چند فن فلاطن یونان شناسمش
چون عقل و جان غریب و عزیز است حجره — جاندار عقل و عاقله جان شناسمش
قدرش عراق با چه شناسد که در سخن — چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطانش امیر خواند و من بر جهان فضل — سلطان شناسمش نه سلطان شناسمش
آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت — نه شاه هند محک خلف کان شناسمش
باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم — هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بتحفه سلیمان ملک شعر — من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

هر نقص خرف ای فضل ساوی بیت برو — حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر — پیرم مفنت طفل دبستان شناسمش
امروز دهر انجیل ابد داد خضر وار — زان قطعه که چشمه حیوان شناسمش
دارم دل او دو دیده ز انشاها را و سبعیت — تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب بنگرم — خال رخ عروس ایمان شناسمش
بر حرف او چو دایره جزم بشمرم — در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
تا زان بو سرد وثیت امد دوات او — من ره نوی جهان بحران شناسمش
تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل — زرادخانه رستم دستان شناسمش
کمتر تراشش قلم او عطارد است — زشت آینه او عطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دواتش کم چنانک — جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعار شر از عراق ره آورد می بوم — کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش
بر عیش نو گوارم اگر کلشکر دهند — شعرش چو آب چشمه کابوزان شناسمش
تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست — کاین دو میوه هشت بستان شناسمش
خود را مثال او هم از دانش این جهل — قطران نیم که قطره باران شناسمش
گو چه کشف چو پسته بود سبز و کور تشت — حاشا که مثل پسته خندان شناسمش
جانم نثار او است که از عقل تیحو عقل — فهرست او ز بینش انسان شناسمش
خاقانی ار ادیم معالیش ذره ایست — او قبله که بتا خاقان شناسمش

وایضا له

صاحبا تو بتو تحیت من — پیش قابوس سرفراز فرست
قطعه کز شاطر اوبذم — بجهان جوی دین طراز فرست
پیش خوان پایه سلیمانی — بحق مور کمترین ناز فرست
نزد محمود شاه هندکشای — قصه هندوی ایاز فرست
حال ذره با آفتاب رسان — راز صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم — از من این یک سخن براز فرست

گو مرا انتظار پشت شکست — مومیای چاره شکست فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت — شربتی خوش جگر نواز فرست
آز من تشنه سخای تو شد — جرعه ریز سخا باز فرست
کشت صبر مرا بنار عطات — دیت کشته نیاز فرست
سحر بین سخو شعرها بشکن — کان طلب ارجمند سوی کار فرست
بلبلا اینک صفیر مدح شنو — گل دانا سوی جنه باز فرست
پس در آزست قد او بنشد ام — درج انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته ام — عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من تراخاکم — خاک را اتشی طراز فرست
بستر امد حیی فرستادم — سوی من خلعتی بساز فرست
با صلت ده با شکار مرا — با چنان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارند — گر فرستی باحتراز فرست
لولو و مشک اگر بکار تو نیست — هر دو با قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرفت بستر نشد — سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم تو را نسزید — باز باکوره گداز فرست
یوسفی کو بهنده قلب ار زیند — باز با جاه هنده باز فرست
نا زیروده بکر طبع مرا — کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه باید آمد — از عراقش سوی حجاز فرست

مکر کافی الدین شکر خواسته بود در این قطعه

ای امیر امراء سخن ای شاه سخا — بسخن مثل عطارد بسخا چون خورشید
توی استاد سخن هم تو یی استاد سخا — حاتم طائی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران توی و ما همه رسمی تو بیم — رسمیان را سخا و سخن پشت تو بید
از سخای تو تمنا کنم آن چیز که هست — چون سخنهای تو شیرین و چو بخت تو سپید

امیر امام قدس الله روحه بکره زرد سیم فرستاد و قطره شکر و این قطعه بگفت

طبع کاری که عسکری است بهشت — چون نی عسکری همه شکر ست
قطره ای گه تو و قطره قند — از شکرهای لفظ او اثر ست
نی کلکش نی شکر ماند — کز نی تب بریدن شد ست
کلشکر را ز رشک نی شکرش — زهره در طن و خار در جگر ست
نی مصریش قند می زاید — تا سمرقند قند و سمر ست
در شکر ریز نو عروس سخن — نی مصریش خاطب هنر ست
بل عروس فلک ببرد دست — کان نی مصر یوسف دگر ست
کز شکر زاد کلک او چه عجب — لیس کر خواهد این عجب خبر ست
زعفران گرچه بیخ در ابست — ارزومند ژاله سحر ست
زین استادت که کرد خاقانی — سرفراز است بلکه تاجور ست
بهشت خرم راست دل بخدمت او — مسجود ن والقلم همه کمر ست
تحفه از سر نکو نی قلمش — چون سخنهای او بلند سر ست
سیم و شکر فرستم و خجلم — که جواد است ز ین همین قدر ست
شعر گفتم بعد زر سیم و شکر — مختصر عذرخواه مختصر ست
شکر و سیم پیش همت او — از من و شعر شرمسار تر ست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر — کان طمغاج و باغ شوشتر ست
سیم سنگ است پیش دیده آنک — هو تراشش ز کلک او گهر ست
انتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید کو ست
زین سبس ابرو ار یا شم جان — این قدر فتح باب ما حضر ست
تا ابد نام او بر افسر عقل — ممو سیم و نقش بر حجر ست

وایضا له

انصاف در جهان عالم نیامدست — راحت نصیب کس هر آدم نیامدست
از ما در زادن دهر نزاد هیچ کس — کو هم ز دهر تا مرد غم نیامدست
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز — بر شط کون ز روضه عالم نیامدست

از ساغر زمانه که نوشید شربتی [illegible] نیامدست
گیتی تراز حادثه این کجا کند کو را ز حادثات امان هم نیامدست
دزد بیستی چرخ نقب زن اندر سرای عمر آری هر روزه قامت او خم نیامدست
آسودگی مجوی که کس را ازین چرخ اسباب این مراد فراهم نیامدست
با خستگی بساز که ما را ز روزگار زخم آمدست حاصل و مرهم نیامدست
در جامهٔ کبود فلک بین و پس بدانک این چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامدست
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش کو را زده دو قاعده محکم نیامدست

وایضاً له

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس
آن حال کز وفای سگی باز گفته اند دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساخت زمین مطلب کیمیای انس کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون کانجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل و پرده الف بند سنت لعز و نیست زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم و جستن مجوی انس کانفاس عیسی از دم او هم نیافت کس

وایضاً له

روی گریز نیست که گردون کمان کشست جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ما و نبرد فلک که نه بس چرب مشتریست برخیز ازین جهان که نه بس خوب مفرش است
ما را رفیقست جهان کاه آزمون کاندرون زکشته و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و مکن مردمی مجوی کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است
با هر که انس گیری ازو سوخته شوی بنگر که انس چیست خصیصهٔ آتش است
عالم نگشت ما و نو کرده ایم از آنک گردون هنوز هفتن و جفت سحال شش است



دو بند دور چرخ هم ارکان هم انجم است در زیر راز دهر هم ادهم هم ابرش است
خاقانیا منال که این نالهای تن بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

وایضاً له

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر وقعهٔ زمانه فمای نباختم کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شاه ماتم دانم که تا منم کاو زمانه شهره بپای نیافتم
سایه به سر هم نشینم و ناله به سر هم دمم بهتر ازین دو اهل ثنای نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله آتش دل کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم
مانا که مردمی ز عدم باز رفت از آنک نگذشت یک زمان که جفای نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست جستم بچند سال گیای نیافتم
زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد خوش‌خوارتر ز فقر ابای نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام می‌زند سازنده‌تر ز صبر دوای نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار خوشتر ز نالهٔ تو نوای نیافتم

وایضاً له

با بخت در عتابم و با روزگار هم وز یار در حجابم و ز غمگسار هم
بر دوستان عالم و بر اهل بیت نیز بر آسمان و عالم و بر روزگار هم
اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
جویا از سپهر چه جبران که هست نیز محرومم از زمانه چه محروم خوار هم
روزم بغم فرو شد لابل که عمر نیز حالم بهم بر آمد لابل که کار هم
کس را پناه چون کنم و راز چون دهم کز اهل بی‌نصیبم و ز راز دار هم
بر بوی هم دمی که بیابم بجای نیک عمرم در آرزو شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شدست از مرد کیمیا چه که هیچ وار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان گفتی که اعتماد بکو زینهار هم
گویند کار طالع خاقانی از فلک امسال بد بود چه امسال پار هم
با این همه بدولت احمد دین پناه سلطان منم بر اهل سخن کامگار هم

وایضاً له

ز آتش اندیشه جانم سوختست وز تف یارب دهانم سوختست
از فلک در سینهٔ من آتشیست کز سر دل تا میانم سوختست
سوز غمها کار من کردست خام خامی گردون روانم سوختست
شغلها آه من در پیش خلق پردهٔ راز نهانم سوختست
دولتی جستم و بالم امل سست آتشی گفتم زبانم سوختست
دیده‌ام آتش که چون سعد خبر زند برق محنت خانمانم سوختست
شعر من ز آن سوزناک آمد که غم خاطر گوهر فشانم سوختست
در سخن من نایب خاقانیم آسمان زین رشک جانم سوختست

وایضاً له

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مشک امید را بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی کردم بجمد با هم و در هم بسوختم
هر جوهری که بود درین بخت لاجورد از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر جز درون نسوختم از دم عجب مدار بیرق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم کز دور مهره سرا رقم بسوختم
نی می بسوختم دل خاقانی از عنا نی می که کار ماند نهانم بسوختم
دوش از بخار سینه بخوری بساختم بر خال فیلسوف معظم بسوختم

هم ساعت این خورش پر ایز من از دل کای عم بسوختم ز غمای عم بسوختم

وایضاً له

در سایهٔ شب شکست روزم خورشید سیاه شد ز سوزم
از دو جگر سلاح کردم تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب منم و چراغی مونس شده تا بگاه روزم
کاهی بکشم بباد سردش کاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند بس چراغم زین پرده دران فرو ندوزم
خاقانی دل شکسته ام باش تا عمر چه بر دهد هنوزم

وایضاً له

هر غم که ز آسمان رحمتگر دست غوغا بدر دل من آوردست
دل جا ما که نبود غم همی زاید زان هر نفسش هزار و یک دردست
آب از مژه سوی سینه می‌ریزم کز باد جانش گرد بر کردست
پروردهٔ وحشتم ز بی‌جنسی کو هم نفسی که انس پروردست
خورشید بجستجوی هم جنسی بیمود هزار دور و هم فردست
از بیشهٔ جهان نزاد هیچ اهلی الا دهن جهان غم خوردست
با سینهٔ من چه کینه گردون را با بیشه عتاب را چه ناوردست
باد آتش من ز سلخ دهر آری ز آتش بکه خسته دهر نامردست
خاقانی و ادریغ هم‌جنسان کشتن کشت که موی ازو بیازردست

وایضاً له

روی در کش ز دهر دشمن روی پشت برکن بچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی

دود وحشت کرد جمرهٔ عمر / آب دیده برآید و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر / انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت / چند ازین دوستان دشمن روی
باز خاقانی از خسان بگسست / باز شد زین بلا نه زری گوی

وایضا له

زان نخستین که بود در عالم شد / آنچه نصیب گوهر آدم شد
یا وجه نطفه بود نمی دانم / کز دوی زمانه حامل غم شد
اول از مزاج دهر بشد کوی / ای مرد لطف وجه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست که نه بینم / کز گردش سپهر مسلم شد
دو هم شد سنت کار مرد کیشی / کار که دیده که فراهم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی / کان وفا او هنوز به مرهم شد

وایضا له

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی / خود را به آستان عدم باز بستمی
که راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود / آنکه نشستنی که طناب گسستمی
ور دست من به چرخ رسیدی چنانکه / بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر نای کل بحر که من کارکن شدی / شک نیستی که کرده گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شدست / بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم / ور بوی بردمی بگران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل پرند / من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادتی / گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خایید دهان چها نه چو نی شکر / ای کاش نی شکر نه امی من بجستمی
خاقانی گهر نخستم ز شبوذمی / از جو هوی بد که وان باز رستمی

وایضا له

با همه نیستان جهان آیین وفای برخاستا / نیک عهدی ز میان مردم آشنای برخاست
نوی اندر کشش ما بر نمی خیزد وفا / با خود اندر میان کشش هیچ جای برخاست
خون نخوردی شوی با آن اخر نشانی ماند نیست / خود نگر دی ساز گوهر دم و فای برخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک / هر که از کاشانهٔ کرکس همای برخاست
با وی من از نخستین تخم آدم تا کنون / در زمین مردمی مردم گیای برخاست
وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر / کز میان انس و جان وحشت زدای برخاست
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو / از نوای کوس وحدت به صدای برخاست
دونگورد از آه سرد این تخته نرد سبز را / کند رونا او نه خلل بی دغای برخاست
میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان / کز جهان تاریک شو زندان سرای برخاست
از امل بیمار دل را هیچ بگشاید از آنک / هر که از کوی کوردشها کیمیای برخاست
از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان / هیچ صاحب درد را صاحب دوای برخاست

وایضا له

خود خریطه کش خاطر و بیان منست / سخن جنیبه بر خامه و بنان منست
بد از خدای که دور زمان بدید آورد / که دور دور منست و زمان زمان منست
درین زمانه که حفظ سخنور بیست منم / که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان به نسیم ترنج حدیث من بگرفت / که نخل زار معانی بوستان منست
زر از نخای هر ابلهی نترسم از آنک / هنوز در عدمست آنکه همزبان منست
بشر فزونی و عرب بسند نامه ضمیرها از آنک / کبوتر فلکی پیک رایگان منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا / که معجز سخن امروز در بیان منست
نخوی که صاحب فلج منی کرو فتی / بر عد کشتهٔ شعر از شرف هوان منست
بگاه هجو مرا حس کفتن این بست / که مجوز باد بتر خاندان منست
مباش منکر من کین سپاه جهل نزل / خرانی از خرد جبرئیل سان منست

وله

هرگز بباغ عهد گیای وفا نکرد / هرگز زدست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار به بالای هیچ کس / پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
نقدی نداد دهر که خالی دغل نشاند / نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد
کرد و زحل در آفتاب سلامت گرا نشاند / کاخر چو صبح اولش اندر بغا نکرد
کی دیده ای دو دو به کجا جز اصفت بزند / کایامشان چو نعش یکایک جدا نکرد
وقتی شنیده ام که وفا کرد روزگار / دیدم بچشم خویش که عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوارست فرخ آنک / خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد
پس کس که او فتاد درین غرقه گاه غم / جستن خلاص داشت سفینه رها نکرد
آن مهره دیده که دو از شش ... او فتاد / هر گه که خواست رفتن چو نقش رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن / کو چشم در جهان تو توتیا نکرد

وایضا له

عاقبت کس نشان دهد نه دهد / وز بلا کس امان دهد نه دهد
یک نفس تا که یک نفس جز غم / روزگارم زمان دهد نه دهد
در دلم غصه گره گیر است / چرخ تسکین از آن دهد نه دهد
کس برای گره گشادن دل / غمگساری نشان دهد نه دهد
آخر این بادبان آتش بار / نه غم را کران دهد نه دهد
موج کشتی شکاف بیند مرد / تکیه بر بادبان دهد نه دهد
زآسمان داد خواست خاقانی / داد اگر آسمان دهد نه دهد

وایضا له

دل ز راحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس / کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر / داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خون ریزست / یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک / فلکت ساز خوان نخواهد داد

دل سودائیم بکامه سلوت / کس بیک کاسه نان نخواهد داد
شهر آزاده را جهان زد و رنگ / رنگ مذهامان نخواهد داد
تا عروس یقین نزاید عقل / دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد / شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی / که زمانه زمان نخواهد داد
ذره را بیست کو بدست بشر / هیچ حرز امان نخواهد داد
کنج خانه بکن جان خاقانی / دل به خاقان و خان نخواهد داد
چون بخرسندی این مکانت یافت / هرگز اکنون مکان نخواهد داد
آب روی از برای نان چرا م / تکین و طغان نخواهد داد
آب رویست کیمیای بزرگ / کیمیا رایگان نخواهد داد

وایضا له

غم بنیاد آب و گل چه خوری / دم گردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر / از سر آن خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار / همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل / غم پرورده چو گل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ عمر / نیشتر غمزهٔ غزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت / اندُه قدّ معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی / دُردی دهر دل گسل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری / زهر زراق مفتعل چه خوری

وایضا له

نزهت مرا غذای هر روزه / زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کاسم / صد ساله غمست شربت یک روزه
دهشت نگینه کاسه گردانی / از کیسهٔ ام خطاست دریوزه

در کوی نکونی تو شکل مستسقی / مستسقی را چو راحت از کوزه
از چرخ طمع مبر که شیران را / در یوزه نشاید از در یوزه
خاقانی صبح خیز هر شامی / نگشاید جز بخون دل روزه
برزن ز سر شک جامهٔ عیدی / در ماتم دوستان دل سوزه

وله ایضاً

روز عمرم در شب افتاد ست باز / وز شبم روز عنا زاد ست باز
کوی اندر دامن امید پای دل / کز سر آن دو سرا افتاد ست باز
چون نشینم کز کژی خورشید امید / راست بالای سر استاد ست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم / وز من تا خط بغداد ست باز
همچو آب از آتش و آتش در آب / دل بجوش و تن بتب باد ست باز
شاید ار کالماس بارد چشم از آنک / بند بر من کوه پولاد ست باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان / از تظلم کین چه بیداد ست باز
سینهٔ من کآسمان در خورز او نیست / از خرابی محنت آباد ست باز
از مژه در آتشین ایم که دل / غور این غمها برون داد ست باز
رخت جان بر بند خاقانی از آنک / دل در غمخانه بگشاد ست باز

وله ایضاً

غصه بر هر دلی که کار کند / آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش فراق افتاد / سایه را او از و کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات / روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است / همه بر دست خون قمار کند
پنج یک بر گرفته باد فلک / که دو شش را دو یک شمار کند
خود نبینیم شرمسار نگرد / بیدری چند شرمسار کند
آه خاقانی از فلک زان سو / رفت چندان که چشم کار کند

هر چه پنهانی کرده فلکست / آه خاقانی آشکار کند

وله ایضاً

کار گیتی را نوائی مانده نیست / روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت / یادگار اکنون گیائی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست / روشنم شد کآشنائی مانده نیست
دل ز این و آن نکو بر از می شود / زانک در انسی وفائی مانده نیست
زنگ اندُه کو همه عمرم بخورد / چون کنم کاندُه زدائی مانده نیست
کوه آهن شد غم و بخت من / در جهان آهن ربائی مانده نیست
با عنای ساز خاقانی از آنک / خوش دلی امروز جائی مانده نیست

وله ایضاً

درین عهد از وفا بوئی نماندست / بعالم آشنا روئی نماندست
جهان دست جفا بگشاد اوخ / وفا را زور بازوئی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را / که از خشک و ترش بوئی نماندست
فلک جای بموی او بخت جانم / کز آنجا تا اجل موئی نماندست
بگو نالم که اندر نسل آدم / بدو بینم آدمی خوئی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان / جز این جوی که دلجوئی نماندست

وله ایضاً

دیده از کار جهان در بسته به / راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از دشمنان بتر اند / هم در دشمن و بر دوستان در بسته به
دل گران بیماری دارد ز غم / روز ز چشم از جهان در بسته به
پشت دستان ز غم بدندان مخم / از جنین خور دزدان در بسته به
جز بصد جان یکدلی نتوان خرید / دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی / دیده های دیدبان در بسته به
خاک بیزان هوس نزدیک اند / چشم دل زین خاکیان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا / تا بماند سر زبان در بسته به

وله ایضاً

ز خاک باشی در دست غم فرو ماندیم / زبان بازی نقش فنا فرو خواندیم
بنقش عالم چند نماز بو کردیم / بفرق گنبد فرتوت خاک بر شاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما / نه گردنیم کز او حکم سر بر افشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع / بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
بیک دو شب که سه جا راه بخشش شاعر / بهفت هشت چیل نده آرزو راندیم
بیست سی غم و چل پنجه اند مان زین صید / بهشت واقعه هفتاد روز درماندیم
ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی / تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

وله ایضاً

راز دار امر از دست مده / می خوردار را بخود بر دست مده
نخره ساز از دل شکسته دلان / این چنین نخره را شکست مده
شست تو همنفس و صید تو مالک / صید بیهوده را بشست مده
مهرهٔ مار بهر مار زدنست / بکسی کز کژی نداد دست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک / کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی / شو کلیدش بهر که هست مده
مید تنها تراست تنها خور / بسگان زده بهم نشست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز / تیغ عقلی بدست مست مده
یا بکه یافتی بپای مرز / دست که یافتی ز دست مده

وله ایضاً

روز دانش به از بن پایستی / آسمان صد کن بن پایستی

رفته چون زین فت طالب توان کرد / چشم ناامد بهین پایستی
پیشگاه سنت عالم ز ال / داوری پیش نشین پایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر / دهر غدار امین پایستی
گوی اندازهٔ همت طلبم / فلکم زیر نگین پایستی
سایهٔ مانده زمین من غلطم / هستی سایه یقین پایستی
ناله گر سوی فلک رفت رواست / سایه باری بزمین پایستی
نیست صیادی و عالم پر صید / صید را شیر عرین پایستی
کار خاقانی هم به بترست / کار گیتی به از این پایستی

وله ایضاً

دلا را زنت برون نتوان نهادن / قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر هرای جوا نیست / بر او زین سرنگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست / ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر می کش بار محنت / که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون نغان کرد ابلقی را / که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل که صد جان می ستانند / کنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست این جهان کاول تو دیدی / اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم و بسیمان جان گسسته ست / غمی را بینه چون نتوان نهادن
دلی کز جنس بر کندی نگه دار / که بر ناجنس دون نتوان نهادن
سخن خاقانیا در بیم را هست / کز آنجا بیرون نتوان نهادن

وله ایضاً

دل از گیتی وفاجوی ندارد / که گیتی از وفا بوی ندارد
بدلجویان ندارد طالع ایام / چه دارد هر که دلجوی ندارد
وفا از شهر بند عمر رستست / که اینجا خانه در کوی ندارد

سلامت نزد ما دو راز شمارد | درین عالم همت کوبی ندارد
جهان را معنی آدم بجا بست | چه معنی آدمی خوبی ندارد
دکو صد گنج زر دارد چه حاصل | که سخن را نوازوبی ندارد
مکش چندین کمان بر صید گیتی | که چندان چرب پهلوبی ندارد
نشاید شاهدی را کرم پیله | که بیش از چشم و ابروبی ندارد
چه بینی از عروسان بربری مار | که الا فرو گیسوبی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی پاک | جهان امروز چون اوبی ندارد
که از سنجاب شب تا قاقم روز | دراج همتش موبی ندارد

وایضا له

زباغ عافیت بویی ندارم | که دل گم گشت و دلجویی ندارم
بنام کار زو بخشی نبینم | بکریم کاشنا رویی ندارم
برانم بازوی خود از رگ چشم | که با غم زور بازویی ندارم
فلک بل برد لم خواهد شکستن | که آب عافیت جویی ندارم
نشازم مجلسی کز سایهٔ خویش | همانجا مجلس آشوبی ندارم
چه پویم برش مرغان عالم | که زان سو رهبا کویی ندارم
همو موی مرا و خواست از کیست | که اینجا محرم مویی ندارم
نه خاقانی منش و نه من اویم | که تاب درد چون اویی ندارم
کز از حلوای هر خوان نیست بیستم | نه سکباهای هر ابرویی ندارم
درین عالم که آب روی من رفت | بدان عالم شد زرویی ندارم
من آن زن فعلم از جنس جهالت | که پیکره ادم شویی ندارم

این قطعه در معارضهٔ شیخ الشیوخ بغداد گوید

جامی تا خط بغداد ده ای یار مرا | باز بیم در خط بغداد فکن بار مرا
تا جگر دیدم و طیار دز آراستگی | عیشم چون زناج شده و کار چو طیار مرا

مغز کعبه چون همه سر بر او بدم فرت | سفر کوی مغانست دگر بار مرا
وحش کادل ز در مصطبه بود اشتیم | هم بدان منزل برداشته فرودار مرا
پیش من لا فرشو تجربه شو بیرون | دست من گیر و بخانو بیه بسیار مرا
کوبیم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال | این چنین سفته مکن تعبیه در بار مرا
کوبیم کعبه ز بالای سرت گرد طواف | این چنین بهله بندار مپندار مرا
من دل کعبه و دم کعبه مراد رنگ زاشت | جز بدانم زدن زان زدن بدهن یار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت | در تکبوذ چو ببند زدم کردار مرا
مغ کذه دید که من وذ شده کعبه شدم | کرد لا بد که زمن مکن زو مکن از مرا
شیر مرد از در کعبه مرا نبذیرند | که سکان در دیر ند خریدار مرا
سوخته بیذ منم زنگ زدای می خام | ساقی می کده به داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همه کان و امکان است | که عبا دوم مرا زان کرد محک خوار مرا
زین پس خال بتان پس حجر الاسود من | زمزم آنک خم و کعبه در خمار مرا
خانکه جای تو و خانهٔ می جای مغنیت | پیر سجاده ترا داده و زنار مرا
باوبا دین بهشت بر ذوق صدف | برها نزهم و نار دم زان نار مرا
نیست در زهد ریا است بجو سنگ نیاز | واند رین فسق بیاز بسته خروار مرا
اندران شیوه که هستی تو نیاری سوی | واندرین نوع که منم نیست کسی یار مرا
می خوری به که روی طاعت ... | اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
لاله می خور دیگر از پوشش برون رفت تو نیز | لاله می خور چو کنی از پوشش برون آر مرا
گل ببیل تو ندارم من و کلکون فلک | مخمورم تا زگل گوهر دمد خار مرا
مخمورم می که مراد ابه بدین بافه زرست | بر دسر ز نشئه تو و سرکار مرا
چند بیغمبد بسر و تیغ دهی کامن بزی | دست کردن بغ تو حلی و دار مرا
از تو منت بپذیرم که ملک واجب تیغ | تخت زرین بخی ابن صف احرار مرا
منتی دارم اگر بر سر نطع چو چراغ | بنشان خوش تو انکه بکشی زار مرا
کش بعیار و بشادی که کشی بکسر | خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا
وزیان که وسر تو خبر دار شوم | کش فرستاد بسر انداز عیار مرا

تیغ عیار چنان بایدت ای کشتن من | هم تو کشتن کز ... آزاد مرا
تو نگو ترکشتی ابرا تو سبک دست تری | خبر بر همانی که از دستی اغیار مرا
کافر و مستت همی خوانی خاقانی را | کس مبینا دچو تو مومن و هشیار مرا

وایضا له

روزگارم ز بیخ و بن برکند | آخر ای بغض کار جور تو چند
رگ جانم بنفشتر بکشادی | بس که آفاق خون گرفت بمند
چند خونها که هر زه خواهی ریخت | زیر این طشت سرنگون و بلند
بلجای تو بر که خورد از عمر | شب بلد از فو که کرد پیوند
ناکسان از تو با نوا و نوال | نیکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده ز زربست | هم خران را خرسف بشما کند
خلف صدق او منم بکذار | زادکان حرام بذ بپیوند
سالها بابذت که ماذ دهر | زاید از صلب تو چو من فرزند
خستهٔ زخم تست خاقانی | خسته را ای نوازشی بپسند
ای دل از هر خسی مجوی وفا | کز همه یابی خبر ذ قند
باش از این روزگار نامحرم | بملاقاة محرمی خرسند

وایضا له

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد | تا کام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهره دل که هفت بست بحر کش | در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
بحر نهنگ دار غم از موج آتشین | دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان او زکار نگر کار دهای غم | گنجشک او رشان ز هوا در دهان کشد
وانگه او بگوشهٔ زمیانه میانه کرد | هم گوشهٔ دلش ستم بی کران کشد
مسکین درخت کندم از اندیشهٔ ملخ | این نکرد ... سن صد بستان کشد
خاقانی از زبان ز سخن بستر اوست | چند از زبان بافتهٔ سود زیان کشد

بصورتی چند ... | خطی بر خط ... زبان کشند
ابلیست ... | بر بط زبان و رمت عزا ابد زبان کشند
کو مخصوصان بخرده کفن در کنف کشند | او برد و حذای کفن در روان کشند
از زرق دوستان تیغ دشمنان شوذ | بر فرق دشمنان رقم دوستان کشند

وایضا له

در جهان کس نیست اندر جهان کس مخور | کوس غزلت زن دوال را بکار کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین | کردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنکه کس دیدی کنون مفلوک کس شد نان ده آن | شیر مردا هیچ سوکندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد باد کر کس کو مساز | کو خوری عنبی از آن خوذ خوریا آن کس مخور
چون سگ و زاغ استخوان خود در بهشت اکنون که | از پی خوذ کوشت که خود استخوان کس مخور
در هنر فرزند باری تنکبوتر بچه ای | صید دست خود طعم از دهان کس مخور
نه توانی کز کفت رو طیبان بشکن خون دل | قدر خوذ بشناس و قوت از خوان کس مخور
آب باران خور صرف کن دار کاه تشنکی | ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
تا کی از بزرگسان روزی خوری همچون چراغ | شمع وار از خوذ غذا می خور زخوان کس مخور
کر کسی را از عزا شادی فزاید کو فزای | چون تو با غم خو گرفتی زعزا کس مخور
چون تقاند رخانه خوذ می هم آن خوذ خوری | با ذ جان خویش خور باد روان کس مخور
های خاقانی جهان را از موذی کس نماند | خون دل میخور که نوشت باد و نان کس مخور

وایضا له

زخم زمانه را دو مرهم بدید نیست | داور بر آستانهٔ عالم بدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل | شمشاد وار تازه و خرم بدید نیست
هرکه اندرون بحجرهٔ آسمان نشست | از بچهٔ زمانه مسلم بدید نیست
ای دل بغم نشین که سلامت نمیتوان ماند | وی چشم بمانم آی که خاتم بدید نیست
در داکه چنک عمر شد از ساز و بی آنک | سرنای کم ببوذهٔ ماهم بدید نیست

خاقانیا دمی که وبال خباثت نیست / در سینه [illegible]

وایضاً له

تا دل من دل بتنهائی نهاد / ملک جهان را جهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت / مصحف عزلت عوض از نهاد
خرد و خسندگی من دور بود / تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد طمع و جمع / نیز چنانم نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز / تا چه کند باشهٔ چالاک باد
این همه هست و سبکی عمر من / رفت و مرا اجر بها اوفتاد
کافرم ار زادمیان دیده‌ام / هیچ کسی مردم مردم نژاد
این نکت از خاطر خاقانیست / شو که هوی داد که ز خورشید زاد

وایضاً له

خوی فلک بین که چه ناپاک شد / طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر کینیست نشانی بدانک / دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگرست / تا که جهان افعی ضحاک شد
کو بوسه زد سنت جهان را بخور / راز مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگرچه همه سر زهر گشت / خوردن افعی همه تریاک شد
رخصت این طالع خاقانیست / کو بسخن بر سر افلاک شد

وایضاً له

ایام خط فتنه بغزو جهان کشید / لن تفلحوا ابا صبیه اونشان کشید
دلها بنیل نکر از آن در شکستن از آنک / غم داغ کاز رانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه ناتوانیست / ای دل مگوی این همه محنت توان کشید
هر بار غم که در بنهٔ غیب سفته بود / سفت قضا بتنگ آخر زمان کشید

[illegible] موج غم / آزاد دست و رخت [illegible] کشید
دریاست روزگار که هر کو شنا نکرد / افکند بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود / چو خشم کمین گشاد و ستاره کمان کشید
وز جهان که را نکند دیدن ای فتی / خورشید چشم شب پره را میل از آن کشید
از پای پیل حادثه وارست و دست برد / هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید
خاقانیا نه طفلی از این خاک توده چند / مردان که خط نسخ بر این خاکدان کشید

وایضاً له

برو زان جهان تکیه جای طلب کن / و او احرزی پیشوای طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در ره و رهنمای طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان / فلک عرش تست استوای طلب کن
همه در دو چشم تو شیر است هستی تو / شو از نیستی توتیای طلب کن
چو در گنبدی که هم صف مردگانی / ز گنبد برون شو فنای طلب کن
خدایان ره زن بسی یابی اینجا / جدا زین خدایان خدای طلب کن
مر این پنج دروازهٔ چار حد را / به از هفت و نه پادشای طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد مردی / ز رندان و قلاشای طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین / به زیر گلیم گدای طلب کن
بسیران ملک نوشدارو ی معنی / ز تشنه دلان ناشتای طلب کن
بباغ دل ار بلبل درد خواهی / بخاقانی آی و نوای طلب کن

وایضاً له

سر بعدم در نه و یاران طلب / بوی وفا خواهی از ایشان طلب
در سر عالم شو و هم جنس جوی / در بن دریا شو و مرجان طلب
مایدهٔ جان چه نهی در میان / جان همه با بچه نه و مهمان طلب
روی زمین جمله شیاطین گرفت / شمع برافروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی بجز وج خیز / اهل بدل خواه و درد و درمان طلب
زهر سفر نوش کز اول چو خضر / بس بر و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان / خیز برون از خط شروان طلب
سنگ تفرق ابه خویشان فکن / خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوه چه دید / پشت بر اخوه کن و اخوان طلب
مشرب شروان ز نهنگان پرست / آبخور آسان بخراسان طلب
روی بدربانه و چون بگذری / در طرب ساحت بستان طلب
مفضل امثال ز اهل شناس / یوسف گم بوده بکنعان طلب

وایضاً له

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ / کاو برنامد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید / کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
بخت نومیدم ز او میدم بهی / دود نومیدی ز من بین ای دریغ
غصه‌ای ز طالعی بین کز فلک / دود هست و بخت ننگین ای دریغ
آب رویم رفت و زیر آب چشم / روی چون آبست پرچین ای دریغ
آسمان نطع مرادم برفشاند / نه شهنشه ماند و نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر باغ عمرم برگذشت / نه در شاخ ماند و نه پرچین ای دریغ
چرخ و اجمشید و افریدون نماند / کز جهان مسکین کنند کین ای دریغ
مغز از جان طلب خاقانیا / کافر کیست مسکین ای دریغ
اژدهای زین برآمد آه آه / چون فرو شد ناصر الدین ای دریغ

وایضاً له

در سینه نفس چنان شکستم / کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت / آب از مژه در میان شکستم
بردم بسر شک خون شبیخون / تا لشکر شب روان شکستم

از ناله در آن کران رکابی / لحن [illegible] کران شکستم
از بس که آه [illegible] سحرگاه / آخور در آسمان شکستم
پژمرده دلان بصوت آبی / این دخمهٔ باستان شکستم
چون پای کمان نیاورد صبح / در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه / بر خوان مسیح نان شکستم
هرجا که گلین طمع داشت / در چشم نمک فشان شکستم
دهنم که زبان تیغ کژ بود / دندان جهان گزان شکستم
تو سهم که برارد اشکارا / آن دندان گز نهان شکستم
آب رخ آتش جگر برد / من تیغ همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گشاد / مهر در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود / حالیش با متحان شکستم
هر گونه هزار تازیانه / بر طبع طفیل بان شکستم
رو بین در آز را گشادم / و آوازهٔ هفت خوان شکستم
خاقانی دل شکسته‌ام لیک / دل بهر خلاص جان شکستم

وایضاً له

گر از غم خلاصی طلب کردمی / هم از نای و نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیمیست خاص ار نه من / جرعه‌ای از نوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی / نکاح بنات العنب کردمی
گرم دست رفتی بکام ادب / بر این ابلق روز و شب کردمی
وگر کرده چرخ بشمردمی / شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال / گذارش خامشی قفل لب کردمی
مگر فضل من ناقص استاد نه هم / برو ننگیه گاهی عجب کردمی
بری که خوردمی از دست کشت / اگر نه زموی رطب کردمی
ادب داشتم دولتم بر نداشت / ادب کاشکی کم طلب کردمی

عصای کلیم ار بدست بیدلی [illegible] … [illegible]
اگر ده هنرها هنر دید سخا … بخاقانی انوا نسب کرده [illegible]

وایضا له

تو کعبهٔ دل درون تار و مار … برون در پی صوف کنی زر نگار
مهر قفل زرین کعبه بد انک … درو در والحلقه ابد [illegible]
نه کعبه ویران کنی دیر ساز … تو از اصحاب فیلی نه ز اصحاب [illegible]
کر انجا بسنگی نیابی فروغ … هم از تو بسنگی بر آید دمار
کر ادر چیلی که قصد سنگ … هم آخر بمرغی شوی سنگسار
رهن سنگ لاحسن خاقانیا … خرف سم فکنده تن و بازیچه بار

وایضا له

حسن جان ساز در جهان خلوت … دو جهان ملک یک زمان خلوت
باک غوغای حادثات مدار … چون تراست جهان جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله … شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش … تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بوده باید آید … چون ترا کم کند نشان خلوت
سایه را بینه برنه احمد وار … تا شود ابر سایه بان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه … چون برون آرد از میان خلوت
نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی … که نشسته ست بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی … کیم بیله کند جنان خلوت
هیچ منواز میان یاران بس … باش چون تیغ در میان خلوت
برد در کهف شیر مردان باش … کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود … در بر خاک جاودان خلوت
یک تن آفتاب را گفتند … که همی زیست سالیان خلوت

عیسی بر سوزنی فرود آمد … تا سراسیمه شد در آن خلوت
انس هر کس درین جهان چیزیست … انس خاقانی از جهان خلوت

وایضا له

دلهای ما فگار که درد کرده اند … دار القرار بر دل ما سرد کرده اند
این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار … رخسار ما چو نرگس تر زرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد … جانهای ما بنیجهٔ گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنک … رخسار روزگار پر از گرد کرده اند
وانک بو بیجوی خورشید کم شناسد … سیمرغ را چو ذره تبه گرد کرده اند
خاقانیا خزانهٔ گیتی بجو مخر … کز گنجهای عافیتش فرد کرده اند
دردا که تا سواد خراسان خراب گشت … دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند
یارب که دیو مردم این هفت دار حرب … در چار دار ملک چه ناورد کرده اند
از غبن این چهار که چون هشت خلد بود … ای بس دلا که ماهوی پرورد کرده اند
گر بود چار شهر خراسان حرم مثال … راهش کنون ز جوشش [illegible] نرد کرده اند
اصحاب پیل وار به پیرامن حرم … گرد ندیدند تا زوینه [illegible] کرده اند
هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار … کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند

وایضا له

گو دیده یک اهل دیده بودی … دل عزه نبر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش کشتی … گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کسی جهان نبودی … گر کشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم شکستی … گر بحر غم آرمیده بودی
می ترسد از آب دیده جانم … ای کاش نه سگ گزیده بودی
گر آه خواستی فلک را … چون صبح دوم دریده بودی
ور چشم فلک بشفقتستی … ز و خون شفق چکیده بودی

[illegible] دلم از زبان [illegible] است … [illegible] بودی
آویخته بیستی تر از و … گر ز انک زبان [illegible] بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی … دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جهان جنون ندیدست … او کاش جهان ندیده بودی
باانک تمامش آفریدند … ای کاش نیافریده بودی

وایضا له

تا چند ستم رسیده باشم … چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای … نالان ز ستم رسیده باشم
انصاف بده چرا ننالم … کانصاف نگر ندیده باشم
چند از سگ ایلق شب و روز … افتاده بسگ گزیده باشم
چند از پی آب دست هر خس … چون بلبله قد خمیده باشم
تلخی چو ترازو از زبانی … در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم … تا راست دوی گزیده باشم
چون صبح و محک براست گوی … گویای زبان بریده باشم
کوی که ز غم مجوش و مخروش … این خود بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحرم … نتوانم کارمیده باشم
خاقانی دل فگار آری … اندک که نه شوخ دیده باشم

وایضا له

اهل یابستی که جان افشاندمی … دامن از کار جهان افشاندمی
گر هوا یک اهل ماندی بر زمین … آستین بر آسمان افشاندمی
شاهد از راکی وفای دیدمی … نقد سود بر ایشان افشاندمی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب … بس نثار از کان زبان افشاندمی
گر مراد شمن زمن دادی خلاص … بر سر دشمن روان افشاندمی

[illegible] شمشیر اگر خود [illegible] … در سر شک خنده [illegible] افشاندمی
گنج نام [illegible] هستان [illegible] … هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جان از زکات صبوح … بر سبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان چون بودمی … بر سفال خمستان افشاندمی
دل براد و ورنه بر صندل آمدی … هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گر نه خاقانی سرا پند آمدی … دست بر خاقان و خان افشاندمی

وایضا له

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی … عقدهٔ سود آگشودمی چه غمستی
غم همه زانست کاشنای نیازم … کهنه نیاز آزمودمی چه غمستی
کز همه مشتای که بوی آز شنودم … بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم … گر بدولت درودمی چه غمستی
این که خرد را در ملوک غنودم … گرد در عزلت غنودمی چه غمستی
بند هوا را ستودم از هوا طمع … گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمهٔ عیسی که خاص چشم حوار است … گر چه مت بنسودمی چه غمستی
گر زنی ساز کار در الف آز … سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه … لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بدرد دل غنوم شب … گر به فراغت غنودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهد و می خوش … گر من از این دست بودمی چه غمستی

وایضا له

بخت بد رنگ من امروز کم است … یا رب این رنگ سواد از چه غم است
دلدل دل ز سر خندق غم … چون جهانم که برافکنده سم است
با من امروز فلک را بجفا … آشتی نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی بگردی کار فلک … که عنانش محل یار دم است

دولت امروز از نو خادم را بسخت   کیر امیر بری ... از شاه ...
هر کرا نعمت و مال العز و جاه   سفلگی را بهم کلیه ...
تا بدرگاه خداوندی روی   زر آلوده سرک ...
باز چون برد در خلق افتد کار   زر بتو سفله خدای دوم
این کرم جستن خاقانی چیست   که کرم در همه آفاق کم

وایضا له

در جهان هیچ سینه بی غم نیست   غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو   خاک برکن که برگ مرهم نیست
دم سرد از دهان براه جگر   باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز   در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند   کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست   که بناله یکی محرم نیست
کر بنالی بد و سخنی کوید   هان ضراعا بتنه هذا غم نیست
دانی آسوده کیست در عالم   آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق   چون ببینی دو روز شادیم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را   که در و صد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان   که چنان میزبان خرم نیست

وایضا له

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد   موی شدی کاندر غم هم شاد نخواهی شد
در عاقبت آبادی از رخنه در آمد غم   بس رخنه چنان کشتی کآباد نخواهی شد
پولاد نبی دیدم کو آب شد از آتش   تو باد شدی زین پس پولاد نخواهی شد
ای غم زده خاکی کز آتش غم جوشی   آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد
تا داد همی جوی رنجور تری مانا   از خود نشوی آسوده وز داد نخواهی شد

چند کنی کوهی کز ... نبود کوهر   در کندن کوه از تو فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را کو کوی شدی شلیند   کابوان سر اهل زمین باد نخواهی شد
از ماذ ز غم زادی آلوده شدی چون گل   با هیچ طرب چون گل هم زاد نخواهی شد
از ورزش اشک خون کو غرقه شدی از طوفان   روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی ز در بیستی تن خواهی دم درویشی   کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد
خاقانی اگر عمری باد تو کند عالم   تا عمر کنی باری کز یاد نخواهی شد

وایضا له

اهل دلی ز اهل دهر کار نیابی   انس طلب چون کنی که یار نیابی
کرد کوی ز اتفاق همنفسی یافت   جز تو بجوی یک اختیار نیابی
خوش نفسی نیست بی کرانی کام هم   نافه بی شرب در تتار نیابی
آینه حال تیره کار چه بینی   زآینه تیره نور کار نیابی
روز وفا زآفتاب زرد کند شست   شب خوشی از لقط روزگار نیابی
نقطه کاری کناره کن که زره را   ساز جز از نقطه کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی   کاخر از این خاک جز غبار نیابی
دم همانا که خاک بیز تراز نشست   زانکه دم و نقلش یک عیار نیابی
بگذر از این ایکون بلی که فلک راست   کاب کرم راد رو گذار نیابی
قاعده عمر زبر گنبد بی آب   گنبد آبست کاستوار نیابی
دست طمع کنجه چون کنی که بهر دم   طعمی از این چرخ کاسه وار نیابی
چرخ تهی کز بی فریب تو جنبد   کاسه بپوشیده کش قرار نیابی
کشت کرم رانده خوشه ماند نه دانه   کاهی از او زد و بکشت زار نیابی
خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان   از نم جرعه امیدوار نیابی
جرعه بود یادگار کاس و برین خاک   بوی از آن جرعه یادگار نیابی
باد تو خاقانیا زداد چه سود است
بکز ستم دهر زینهار نیابی

وایضا له

امرو ز جاه و مال خسان دارند   بازار دهر بلهوسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی   کر هیچ هست هیچ کسان دارند
غولان که زین زمین بیشه که بینی   کان بیشگاه بازپسان دارند
نیکان عهد را بینک کردن   عذری بنه که دسترسان دارند
از سفلگان زوال طلب کم کن   کایشان زدم وبال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره   کوی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل جهل دهد آری   خوان مسیح خر مگسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند   آفاق خواجگان و خسان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن   کانجا قبول خوش نفسان دارند

وایضا له

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من   در غم شست آسمان بسته منم دریغ من
جز دم سرد صبحدم کاتش دوزبرد هن   آتش دل براورد دم زدنم دریغ من
بس که فلک بلا جفا بر دل من شکست و من   این بلا آب رنگ را کی شکنم دریغ من
برکنم از زمین دل بیخ امل ببیل غم   خار اجل ز راه جان بر نکنم دریغ من
هستیم یاد کشته سر از نی نیستی دوان   هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من
دیده که ناله چون کند یاد ز کو دبیر هن   یادم و کرد نی خودی برهنم دریغ من
هیچ من آورم ز طبع آب حیات در دهن   تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمه خضر خورده دم و بس نسیم جان   سنگ بچشمه خورد در فکنم دریغ من
چه صفتان ز خوان من بسزه چنان من چرا   مور فتند از دهن خسان دانه چنم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس آنکهی   دست بحید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تا جو رم جو آفتاب ابنت عجب که بی کها   بر سر خال عمر بن نور تنم دریغ من
بیش جیاه دوستان کو سیه عجب تران   کز بس مرگ دشمنان در حزنم دریغ من
کوس نبع تا بد و باز اهم ز بند سر   کز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من

من چو کلیم که وطن خار عنا بود از آن   رسته چو کوه رسته سر شد وطنم دریغ من
جز تو بباز من روز نادم کرم ز چشم من ... بنا   چشمه خون فرو دود در دهنم دریغ من
چشم کرم کو بیست خون کفته ... بس من نکر   زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من
آه برامدان زجهان کفت مرا کوی که خود   نیست گیای از کرم بر چمنم دریغ من

وایضا له

کو صبح که بار شب کشیدم   در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانک   از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز   من تا بسحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم   تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون   بی آنک می طرب کشیدم
صحرا بگلاب ژاله بنشان   این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل   کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست   هر چند کمان عجب کشیدم
پر آبله شد لبم ز بس تف   کز سینه بسوی لب کشیدم
کو بند لب تو را چه افتاد   این عذر هم که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل   اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وار خط ناخواست   بر عالم بلعجب کشیدم

وایضا له

منم آن کز طرب غمین باشم   لکن از غم طرب کزین باشم
درد غم یابیم نه صاف طرب   زانکه با درد کش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم   من مقام دلم چنین باشم
سه یک دوستان ز شش خوانم   که همه با کرو بکین باشم
و ز سه شش نقش خویش یک بینم   هم نخواهم که نقش بین باشم

راست بیرون دهم همه که زخویش   گرچه گر نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم   نه هلالم که تا زمین باشم
نه چنو هم کمان کشم بر خلق   همه یک تیر در کمین باشم
جرعه بر چینم آفتاب از خاک   من هم از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیر دلان   تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردان اند   من که باشم که هشتمین باشم
من که باشم که در وجود نه ام   تا درین دور که حزین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم   یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ نو بینم   از بد عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه آم   چه مباحی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم   ملک کله دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر آنک   مبدع معنی آفرین باشم

وله ایضاً

دردی که مراست بر همه نفروشم   گر عافیتش صرفه دهی هم نفروشم
بگداخت مرا هم و بنواخت مرا درد   من درد نوازنده بمرهم نفروشم
ای خواجه من و توجه تو بیسیم زبان زار   شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو محرم غم کشته دل زنده بدردی   کین راز بدان محرم خرم نفروشم
رازی که چو نای از لب یاران شنوم من   از راه زبان بر دل همدم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده کاسرار   الا زره چشم بمحرم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم   تا پیش زکس دم بخرم دم نفروشم
من هست شدم نیست شدن هست   این هستی عیسی ابد کم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را   کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب خنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش   زهری که بصد شهر او را نفروشم
دستار بسر پوش زنان داد آدم و حناک   آنرا به بهشت خلد آدم نفروشم

زان بعد قی که از شاد بهرام و سنا   یک تار وی بصد مغفر رستم نفروشم
زین جام که دارم جگر خنده بزیر لب   پر زری بهزار اطلس معلم نفروشم
این یک شبه خلوت که بهر هفته مراهست   خاکش ببهشت و بزمزم نفروشم
گفتی که بکنج خود من سلطان نگنجی   یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
کو بند که خاقانی نه هزنخسان دل   دل کو سگ کهف است ببلعم نفروشم
بر کور دلان سوز ز عیسی نسپارم   بر برده در راز و شنه مریم نفروشم

وله ایضاً

ای خواجه حساب عمر بر گیر   زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزوّر شب و روز   حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و زهر لقمه   خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از آنچه رشید   تا کی بود اشک و نوحه بر خیر
کین نوحهٔ نوح و اشک داود   در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستدند و دادند   فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستدند ایام   آن جان تو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی   این سود بران زیان بگیر

وله مما قاله في صباه

در بند دامگاه ار چه هم دم ندارم   بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست سیری   که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی   دل از جمت خویشتن هم ندارم
جو از عالم خویش بیگانه گشتم   سر خویشتن هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت   که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چو سیمرغ فردم   که این صورت و معنی از هم ندارم
مرا کشت و زاد بسته در طبع دل   که حاجت بحوا و آدم ندارم

مرا عزت و ذلت از دام همت   [illegible] ندارم
ببیش کس از بهر یک خنده خویش   [illegible] چون ماه نو ندارم
چو در سبز بوستان بالا رسیدم   دگر جامهٔ حرص [illegible] ندارم
که افور غزلان خنک شد دل من   سر ذکر مشک عمل شم ندارم
دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس   تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیاز هر کس شکرم گرچه بر خوان   بلا القمه‌ای شربت سم ندارم
بدبو امل عقل غره نسازم   بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا با ذو دیو دست خادم اگرچه   سلیمان نشام حکم خاتم ندارم
بیاده نباشم ز آسمان جانش   کو اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آخر   اگر ساخت درخور داد هم ندارم
از آنم بمانم که زنده است نفسم   جو فرداز بستش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست   از آن دیده را هیچ نم ندارم
جواز جنس این چار ارکان گذشتم   طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه بر بنه برم بجای شکرست   که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم برو بر برم کاشیانه   بها از قمهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم کز همی عزم نحو بل   ازین کلبهٔ غم مقام ندارم

وله مما قاله في صباه

عافیت را نشان نمی یابم   وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان   هیچ جای آشیان نمی یابم
نیست یک گل که رخ و سرهنگ هم   صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم   سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمان نیست چرا   جز درش پاسبان نمی یابم
خوارش افکند می بخاک چه سود   راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم   هر دو در یک مکان نمی یابم

کو یکی آب و آتش این دو   که بهم صلح شان نمی یابم
زین کژ انما به [illegible]   حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزاد کان خاطر خویش   بخت را دایگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من   بس را میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را   ریزهٔ استخوان نمی یابم
خویشتن خار گشته ام چون شمع   جز از آن گرد نان نمی یابم
چون ستر سیم که در نشیمن دیو   منج تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کین دو روی   همدمی ابرمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم   مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آوردند   دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را   تازه چون بوستان نمی یابم
هم بدشمن دهم که بر دم از آنک   یاوری از دوستان نمی یابم
همه فرعون گرد گه بسته شدند   من عصا و شبان نمی یابم
زان بغط کار روی خاقانیست   جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا   در شاه جهان نمی یابم

وله ایضاً

خاقانیا بقوت دولت دل میند   ور غصهٔ نکایت دشمن جگر مخور
چون سند تر انفس که بود نیک از ابر دشت   بر کس کمان ز دوستی و دشمنی مبر
ای مرد دشمنان ز سک و دوستان چو خاک   انجا که چون تعین قبولت کند نظر
بر هیچ دولتی تکیه مزن که بعاقبت   دشمن نماید و ببرد دوستی بسر
ور هیچ دشمنی مشکن کوان قدم   هم با وکس دو شود اوز دشمن دوستر
گر دولت او غرور هنر بیندت نه عیب   دشمن بعیب کردنت از روز کینه ور
ترسی ز طعن دشمن و گر ذی بلند نام   بینی غرور دیده و شود دست مختصر
آن طعن دشمنست ترا دوستی عظیم   کو نردبان نیست به بام کمال بر

بس دوست که دشمنست با نقصان باز بین   بس دشمنی که ... دوستی ...
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو   با هر که دشمنی کنی از جان مرز خیر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود   از عادت یهود و نصاری دهد خبر
کز دوستی مسیح نصاری است در سعیر   وز دشمنی مسیح یهود است در سقر
کو جهد مسیح را حذر است از دم یهود   از گفتهٔ نصاری هم می کنید حذر
طعن حرام زادگی او چه بد است بد   اما جهالت دم ابن اللعین بتر
کز عقل نیست این سخن بد که گفته ام   از عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

والیضاً له

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز   کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید   با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس موی کو بریدن نان زنبره زراه   نی سوزه کسان نشود جان زبان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار   بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز   جان را ز حرص در سر کار دهان کند

والیضاً له

با درد زحال حیرت خاقانی آگهی   در حال او ببین عنایت نگاه کن
با روز بختی هنرش را سپید دار   با خط عمر بخت عمرش را سیاه کن

والیضاً له

مرغی را وقت کشتن می دواند از بلعجی   گفت مقصود از دواندنش تا ز کشتنست
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار   می دواند و بدین دویدن زار افکند کشتنست

والیضاً له

کمین گشاد زن دهر و کمان کشید زن چرخ   برای چیست ندانی برای کینهٔ من
ز ناوک ناوک این زن خاهی نام   هزار چشمه چو روزن آهنین سینهٔ من
هزار افتادم سایه نه ام که کم کندم   چو کم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من

نه نو بود ... فلک ...   که سر نگون چو کمانه کند سفینهٔ من
اگر و قناعت ... فقر کبیر ...   که بگذرد فلک و بگذرد خزینهٔ من
بدخل و خرج دلم بین ... دست ...   خراج هر دو جهان یک سپه هزینهٔ من
چو خاتم از همه تن چشم شد دلم چه عجب   که حسبک الله نقش نشست بر نگینهٔ من
بعلبت ... اگر سر جدا کنی چون شمع   نگو بد آهن سرد طمع که زینهٔ من
همای همت خاقانی سخن رانم   که هیچ ضیف شد نرز ز برای چینهٔ من

والیضاً له

خاقانی از نشیمن آزادی آمدست   بندش نکند فلک و زرق و بند او
نه بشنید از فلک خرد ز بسلامش بجو   بر که کستان و خوشه بود زیش خند او
زین مرغزار سبز بجو بن جهان از آنک   فستاب حلق جان بود کو سفند او
خضر ستخان و خانه بعرهان کند بدل   هم خضر خان و مشعله او زکند او
خاقانی از حریف کند نگران کزید   کان را که بر گزید کن بزش گزیند او
هر چند کان سقط بد مشن بنده گشته بود   جز دشنبا فن سوخن داش سنفعرا و انند او
خورشید دید بنده که کند اب را بلند   سردی آب بین که شود چشم بند او
حاسد چو بیند این سخن بیخوش برومی   هر که نا بدان سخن لنگر کند او

والیضاً له

خاقانیا مسیح دما زین خران عصر   تا تن چوبن چراست سخن ها سن کندی
مردی کجا شوی بدر عامه طفل طبع   شیری کجا کنی ز سبو لابه سگ دمی
درگاه حق شناس که دنیا ز بس دون   بشنوند از حق سوی دنیا که اخذ می
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که هست   باری و مردمی همه یاری و کردمی
جز هر دو میم مردمه در چشم کاتبان   کور است هر دو مردمهٔ چشم مردمی

والیضاً له

شب نباشد که آه خاقانی   فلک چنبری نه می شکند

... حکر حیان زرو ...   روزگار ... آ ... می شکند
آبگینه ز سنگ می زایند   لیک سنگ آبگینه می شکند

والیضاً له

نیک مردی کجاست خاقانی   که درو درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصله ش جهان   دانه پرورد مردمی یابی
هود جهان مخنث انکس نیست   که درو مرد مردمی یابی

والیضاً له

جوی دل رفته دار خاقانی   کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر   بر قدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانج بود تیره ترست   عاقبت دلفروز خواهد بود
شب ببینی که تیره تر گردد   از زمانی که روز خواهد بود

والیضاً له

امن جستی مجوی خاقانی   کین مراد از جهان نخواهی یافت
اندرا فلاس خانهٔ گیتی   کیمیاء امان نخواهی یافت

والیضاً له

از کمال نیست خاقانی نه از نقصان دهر   از نهان آب رخ خواهد بهمه را بخش
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر   ورنه خون سفله نتوان آشکارا ریختن

والیضاً له

رو که سوی راستی بسیچ نداری   ما به بجز طبع هیچ هیچ نداری
دانم پند اشنی که داری چیزی   هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا کی گوی که بود نام بسیچ آب   کاخ بود ز بس بسیج نداری
خاطر خاقانی از بسیج ببردی   زانکه دل مردمی بسیج نداری

والیضاً له

روزی میان بادیه بر لشکر عجم   دست عرب چو غمزهٔ ترکان نهان کشید
دیوان میغ زنگ سنان گشت چو آفتاب   کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید

میغ از ... آن ...   آمد ... نقش فغان ... کشید
ما ... دو ...   قوس قزح علامتی از پرنیان کشید
من درکان عمارهٔ کاکه بر بن ...   چون آب در دو بدنه چو آتش زبان کشید
کفتا منم سران ... ناخدای ترس   کانک خدای گیه بر ایشان کمان کشید

والیضاً له

رشته گو دانشی در سر مکن خاقانیا   کو زمانه پای بند سلطان بگدان بود
از سرت بیرون کشیدن از رشته در پا بنیست   چون فرو دیدی نه رشته کاهن پولاد بود

والیضاً له

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست   کو هر چه هست به زبان گوهیش نیست
گر هم ز روی عقل همه زیرکیش هست   با گنبد روزگار بجز ابلهیش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگهست لیک   از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

والیضاً له

و با لب نه از سر نهفتن درست   که از گوهر ان سفتن درست
مگو راست چند بشر خاقانیا   همه از ان راست گفتن درست

والیضاً له

گنجها بود ای خاقانی اگر عرض دهند   نه فلک ده یک از آن چنین بود که بدهند
چرخ دندان خای انگشت بدندان که چرا   نیک مردی بدان از این همه نیرو بدهند
نخست نه بذل مال ستانند ز ملوک   بتواضع نه بمنت سوی بد گو بدهند
دل خاقانی دولاجد وانرا مانند   هر چه از این سو بستانند بدان سو بدهند

والیضاً له

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است   فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون ز رگ ارزو بر آندم و زین روی   جست ز من آن نبی که آتش آز است
بر قد همت قبای عزل بریدم   گر چه ببالای ... دراز است
تا کی جوی طراز آستین من   نیست مرا آستین چه جای طراز است
دور فلک اگر دمش نفس نزدم   کو چه چند من نهاد و شعوذه سازست

[illegible] — [illegible]
دهقونه جای منست بگذرم ازوی — مشکل [illegible]
از تنگ و نازم ندامنست که آخر — نیستی [illegible]
ابجد زرکو هزار سال نماند — عاقبتش جای هم دهان رکاد است
خواه ظلم باش خواه نور کوزن بس — دیدهٔ خاقانی از زمانه فرواز است
کاوس آن زبس که این و آن نظر اوفتد — آن که مرا افرویذ کار [illegible]

وایضاً له

زندگی خفتگیست خاقانی — خفته آگه بیک نفس گردد
این همه کارهای پهن و دراز — تنگ و کوته بیک نفس گردد

وایضاً له

منم که هیچ کمان دست مال ترکانم — همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان زکه جا دل آنک — نهیب رخ عرب می کند بسینهٔ من
اگر نه کعبه بنی دو عرب چه کار مرا — که نیست در عجم امروز کس قرینهٔ من

وایضاً له

بشنو ای پیر پند خاقانی — خاک نیست این جهان علم طلب
تن علم است فقه و علم نفست — علم جان جوی و جان ز علم طلب

وایضاً له

خدای داند معنی میان نطفه نهاذن — بدشت مرد جز آن نیست کاب نطفه براند
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش — بخود که جبرا ابیجز آنکه تخم هنشاند
حلالزاده صورتی جسوم هر که فعلش — در آزمایش معنی باصل باز نخواند
حرام زاده نطفه که دارد اثبت معنی — سزد که داور شرع الحلال زاده نداند

باب تیره نتوان کرد [illegible] — ببین که لؤلؤ روشن باب تیره چه ماند
[illegible] نقش نفوس بوذ زمانه ناقص — ریاضتش بکمالی که واجبست رساند
نه کل بنشیند خار کش نشنید در اراده — جو باغبان صحبت آتش نه دود سر بنشاند

وایضاً له

گر گهار همه شد بند خاقانی — تو در بیشان منکری منکر
کهتری را که مهتری باید — هم بدان چشم کهتری منکر
خود شاخی که شد درخت بزرگ — در بزرگیش سرسری منکر
هود بلبلی که حق عزیز کند — گوهر بزینش بنکری منکر
کاو را جون خذا بیانگ آورد — عمل دست سامری منکر

وایضاً له

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه — مردم بپند مردم باور بکردمی
کوهی بذاین غم که بیو کوه غم رسید — من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

وایضاً له

دوست دشمن کشست و دشمن دوست خاقانیا — آن زمان کاقبال یا ادبار بینی بر درت
تا تو دولت داری انکه دوست گردد دشمن ترا بیست — زانک نتوانند که بینند شاهد خود در برت
بس جو دولت روی بر تابذ ترا از هر که هست — دوستی کشت آنکه بوذ از ابتدا دشمن ترت
دوستان ز تو دیگر دولت شذ او دشمنت — دشمنان از دوری دولت شذ باز غمخورت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی — این قیاس از خویشتن کز کس نباید باورت

وایضاً له

آب شهوت مریز خاقانی — دست از این آب هم باب بشوی
بس که صد آب روی عمر بشست — این چه آب بشست شهوت جوی

دلخسته جان [illegible] — [illegible]
[illegible]

وایضاً له

از پی شهوتی چه کاهی عمر — عمر کاه تو هر زمانی جرخ
تو بیک جان دو جان ستان داری — جان ستان تو جان ستان جرخ

وایضاً له

دل خاقانیا ز خم فلک راست — که آن [illegible] ندارد
عجب چه قواره تر بید از بحر — که بابل جون تو جادوی ندارد
از این هر هفت کرده هفت [illegible] — جو طبعت جرخ بانوی ندارد
خرد بوسد سر کلکت که جز او — عرابی نطق هندوی ندارد
بنشر وان کو کرم رنگی نمی داشت — بباب الابواب هم بوی ندارد
ندانم کو چه دریا داوذ اما — که بیانش نم جوی ندارد بلاغ
جو کشتی شو عنان از یاد دم ساز — از این دریا که لؤلؤی ندارد
ندارد هر که بی کابام در وی — ردیف هو سال آهوی ندارد
نکوی کرچه معنی بشکند دست — که مشک آهو آهوی ندارد

وایضاً له

همه کارم ز دور آسمانی — جو دور آسمان شذ زیر و بالا
لبم ای ب جز دندان شانه بست — از این دندان کز آینه سیما
تا این زنگار که آینه فتش را — جو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مهر عنبسته قل بسته جون زنگ — جو شیم قل هو اللهی مصفا
وکو سنگ ابنطق منزید برد — نخوانم انا هو الله طوطی آسا
مرا کوی جرا بالا نیایی — که از بالا رسد مردم بالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که پستی قسمتم باشد ز بالا

هر آسر بسته نتوان [illegible] — زبیش را عناکوبان رعنا
مگس را کرد از شهپر طاوس — عجب نشنیست بر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد جو سیمرغ — زروی رشک معذورست از بیوا
خرد او ز بکسر دستار فوطه — جرا بوشذ ملخ را این دیبا
ز مردم بک شکین نیست وجک — که جون بشکست بتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من — که جون شذ رخنه بیذ برذ مداوا
جهان خاقانیا شخصیست بی سر — دو دستان نخس را امروز و فردا
کدام مهرست بدستی جلوه کردست — کند فردا بدیگر دست زیبا

وایضاً له

چه باشذ که خاقانی از صف خاقان — برای نشست آذر بن صف کونید
الف نیز کو سرور حرفها شذ — جو بیوست خواهذ با خر نشینید

وایضاً له

کو نشستی ورای خاقانی — نه ورا عیب و نه ترا هنرست
نخل نجم تیره روی نگر — کو بر عرش تریش مستقرست
هر کجا نقط و آب جمع شوند — نقط بالا و آب زیر سرست
آن نبینی که بو سر خرمن — دانه در زیر و کاه بر زبرست

وایضاً له

گرچه خاقانی از اصحاب فروتر بنشست — نتوان گفتن که در صدر نواو کم قدرست
صدر تو دایرهٔ جاه جلالست مقیم — در این دایره هر جا که نشینی صدرست

وایضاً له

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش — کو هر که زاده سخن نیست خصم نیست
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام — بر خویشتن شکسته دلی جون زکی درست

جون مصطفی نبازی چه معرفت چه جهل / جون زال زر ببینی چه بستان چه بیست
مسعود سعد شد سوی تو شاعری بست فحل / گنجی [illegible]
بر طور ز عنصری رود و خصم عنصری بیست / گفت قصیده هاش ز بند طعنهای [illegible]
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب / آهن ز خاره زاد و زو گشت خاره سست
فرزند عاق ویش پدر کبود ای [illegible] / نخل همه دست بماذر زند نخست
جفتیست این که گردش ایام و چاره نیست / کین ناخنه بدیدهٔ ایام در بیست

وایضا له

خاقانیا اگر چه نیک اهلی / نااهلان بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند / بر دست بدانت بر گرایند
زری که با تشت شناسند / مشکی که بسیرش آزمایند

وایضا له

خاقانیا بدولت ایام دل منه / کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شبیست سیم سپید و زر سپید / بیرون از این دو حرم را که بیشتر نیست
چرخست خوشهٔ بزرگ آتش مدار جنبش / کان صاع کو دهد دو کری یک قفیز نیست
جو زد زمانه چه بنداری که جو دهد / کانرا که جز نیست خرد میچ جیز نیست
بر خوشهٔ جیاه مشو غره کاسمان / سنباله بسته است که او را تمیز نیست
آن بز نگر که برّی طفلی همی دود / لعل و منزی که جز آنش عزیز نیست
روزی بدست طفل شود کشته ی کمان / جون بنگری که کلو بز جز موی بز نیست

وایضا له

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست / [illegible] این سه جیج در آرزوای کس نیافت
جز هوس داری از همه کس شکر بیش گوی / کین هوس کیمیاست بجای کس نیافت

وایضا له

[illegible]

خاقانیا بکعبه [illegible] / زانکه که کعبه وار درون سبز برده ام
لو جه زهر [illegible] / وز جه زهر که خصم بد اسیب خورده ام
دو کار هیج دوست منافق نبوده ام / بر مرگ هیج خصم شماتت نکرده ام

وایضا له

کم خورمی از غفلت و که غمکنی از عقل / در هیج دو زنگن نه ذرنگست و نه حاصل
خاقانی از این راه دو رنگی بگران شو / با عاقل عاقل زی با غافل غافل

وایضا له

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس / کس نماند و من با جنسان جنین وا مانده ام
رهروان جون آفتاب [illegible] و خندان رفته اند / من چرا جون ذره سرگردان و درو وا مانده ام
همرهان بر جدول دجله جو مسطر رانده اند / من جو نقطه در خط بغداد یکتا مانده ام
دوستانم قطب و شمس و نجم و بلبل شهاب / رفته و من جون سها در گوشهٔ تنها مانده ام
هم رهندان نجی تن جون کاف ها یا عین صاد / یک تنه جون قاف والقرآن من اینجا مانده ام

وایضا له

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد / ور نکردی خاطر او نیز ربوند آمدی
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم / از خزانهٔ عجب لفظش وحی مانند آمدی
گو با و انستندی اصل شیر شیرینی ز موم / نخل مومین را رطب شیرین تر از قند آمدی

وایضا له

خاقانیا جو آب رخت رفت در سوال / مستان نوال کس که وبال آشنای اوست
بر خستگی در مطلب مرهم قبول / مه دل امید مرهمی که جراحت فزای اوست
آنرا که بشکنند نوازش کنند باز / یعنی که جون شکست نوازش دوای اوست
بنداری آن شته که بشکستند گردنش / بربر ز ارزان کنند که آن خونبهای اوست

[illegible]

بکرم که کان زر شود آن کردن شتر / او را ز زر جه سود [illegible]

وایضا له

ای پیر خاقانی اگر پند پذیری / زین پس نشود عالم خاک آنجه تو [illegible]
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی / خون تو خورد دایهٔ بی مهر [illegible] تو
شیری که بنت خورد دایه جو شود خون / دایه خورد آن خون ز لب شیر [illegible] تو
ناچار شود جهرهٔ تو بی سپر خاک / گر جهره ها خاکست بکنون بی شیر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک / فردا غذای خاک دهند از جگر تو

وایضا له

جه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی / تا صبح قام شد از راه شامگون آمد
دل آفتاب [illegible] که شد اسیر کسوف / جو تیغ زنگ زده تیغ زنگ جون آمد
میان [illegible] جو ماهی بادیه سوختن / که آن سعر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن ملون سپه دیگر اشکسته بین / [illegible] ازدهان که آم اژدها برون آمد

وایضا له

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال / کز ناله هیج درد امید بهی ندید
بیمار رو که هم از اهل روزگار / روی بهی ندید که جز روز بهی ندید

وایضا له

خاقانیا بسایل اگر یک درم دهی / خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منه / تا نام کرم برآید ز روی و ریای خویش
برداده تو نام کرم کی بود سزا / تا داده را بهشت شناسی سزای خویش
تا یک دهی بخلق و دو خواهی ز حق جزا / آنرا زنی بنرخ که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هرچ هست / بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

وایضا له

خاقانیا [illegible] / گر خود بجاه بهمن و جمشید کاملی [illegible]
کند جهان جو بهمن و جمشید صد هزار / زادند و مردند و کار جهان هم بر آن نوا
رفت آنچ رفت و روی زمین پنجهان نو نشد / بود آنچ بود و نیست فلک پنجهان دو تا
نه در بنا خلل بدید آمد از نهاد / نه در نجوم از خلل آمد از [illegible] فنا
ما و تو بگذریم و بس از ما بسی بود / دور فلک بکار و قرار زمین بجا
وانگه بنفخ صور کند قهر کردگار / بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

وایضا له

پنجنین فرد باش خاقانی / کافتاب این جنین دلفروز ست
جکنی غمزهٔ کمان کش باز / که تیر جفا جگر دوز ست
بار معویت سپید گو بنخت / که بد زردی دل تو [illegible] ست
آری از صبح دزد بک [illegible] / گونهٔ جان بلامت [illegible] ست
بر سرت جای جای موی سپید / نه ز غدر سپهر کین توز ست
بهابه بانیست برتو بخت سپید / آن سپیدی بخت دل سوز ست
گو جه موبت سپید شد [illegible] / سال عمرت هنوز نوروز ست
تنگدل جون شوی بموی سپید / که درافزای عمرت امروز ست
شب کوتاه صبح زود دمد / نه نشان درازی روز ست
نو جهان خود جو تو هم مشکل از آنک / شام برخیل جام بیروز ست
طعن نادان نصیحت داناست / زدن بیوه عبرت بیوز ست
نام بردار شرق و غرب توی / که حدیثت جو عیب مهروز ست

وایضا له

خاقانیا خسان که طریق تو می روند / زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کار زود تراز او زر کند / نارنج از آن کند که ترا زو کند زر وست

گهرم کماو چو به کند بن بتشبیه مسائی　　گوهر و ...

وله ایضا

خاقانیا سواد دو عالم دوده شناس　　انجات عقل مقطع و انجات جان امیر
خامه ره مراد کشاده بهر دو ده　　اول گشاده نامهٔ سلطان شرع کبر

وله ایضا

شب وداع چو کردم رحیل شروان را　　دریغ حاصل من بود و درد همه من
شدم ز دانش شروان زدم بر آب ارس　　ارس بنالید از درد حال و قصه من
بتبریزی دم من بود و یزدی غم من　　حروش سینهٔ من داشت جوش غصه من

وله ایضا

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر　　درین سراچه خاکی که دل خرام ازو
بآب دیده ببینی که خاک می شویم　　بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

این قطعه در بیش بالین مقدس مصطفی
صلوات الله وسلامه علیه در حال گفته بود

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بحشر　　بنده مرتد بود بر دست تو ایمان تازه کرد
کو زبان او جنابت داشت از هر جانبی　　آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان او بهفتاد آب چون شسته گشت　　بر دوات یک هفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود امسالش تو بودستی نه حج　　کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که از کعبه راه زی تو شفیع　　تا شبیل بیری که او با توبه پیمان تازه کرد
بیش کعبه نفس حسی بهر زبان هدیه برد　　بیش صد تن جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از خون دل بنوشت و در خاکش نهفت　　نسخهٔ توبه کز خوناب مژگان تازه کرد
بیش بالینت زبس زر داب کو مژگان برنجت　　زعفران سود و حنوط شخص یاران تازه کرد
بیشتر از جان عود و زر دل عود سوزان کرده بود　　هم ز سر بیننده عطر عود سوزان تازه کرد

ایا سیفنا ابو ... / عمر ضایع کرده داور ز تو چشم قبول　　گفت زرد عمر خاقانی را ... تازه کرد
قد آن داری که طغرای قبولش در کشی　　کو قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد
...　　کان که مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

این دو بیت هم بگفته بود

یا صفوة الرحمن شافع خلقه　　انی اتیتک عبد رق عائبا
قد کنت مرتدا فادرکنی الهدی　　فغدوت مرتدا بابک تائبا

وله ایضا

ز کام نهنگان برون آمدیم　　ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از باد بل ز طوفان نوح　　بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از منای حجاز عرب　　بدست زبانی زبون آمدیم
سه ماهه سفر هست چل ساله رنج　　که از تیه موسی برون آمدیم
بسلجانی چون سکندر بطبع　　دران راه ظلمات کون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب　　هم الیاس را رهنمون آمدیم
زغوغای زنگی دلان عرب　　کو بیران نلانی که چون آمدیم
از آن زاغ مغان که شب بوی　　ز نصف کلنگان فزون آمدیم
زخون خوردن و حبس جستیم عهد　　تو گوی زمادر کنون آمدیم
اگر سرنگون خانهٔ یار و راست　　که از زحم سرنگون آمدیم

وله ایضا

لوری گفت مراد زعرفات　　که می منک نگیرم بسر این
کوچه زنگی الفیم بهر نشاط　　عادت زنگ نگیرم بسر این
تو کو ابایش که چون کردم حج　　می چون زنگ نگیرم بسر این
توبه چون حج فرو برد جهان　　شاخ هر شنک نگیرم بسر این

[illegible]

دست سلطان خرد بوسه زدم　　ای سبو ... که می نگیرم بسر این
نامور تخم با جوهر بود　　ظلمت ... نگیرم بسر این
صیقل عقل جلا داد مرا　　تا دگر ... نگیرم بسر این
شاهد دوست کشنا فتاد جهان　　در بوش زنگ نگیرم بسر این
نلحن چنگ گرفتم که مگر　　زلف در چنگ نگیرم بسر این
چنگ چون در رسن کعبه زدم　　گیسوی چنگ نگیرم بسر این

وله ایضا

چون بحد کوفه باز آیند حاج از بادیه　　خلق یکفرسنگی استقبال خویشان میکند
خوش جانم بوی بغداد و دم دجله بس　　کز همه آفاق استقبال ایشان میکند

وله ایضا

خاقانی ار باده کشد دست بر نشست　　از ابرهه پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید　　این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را
سوگند می خورد که نبیند بجز دو جای　　با مصحف معظم با سنگ کعبه را

وله ایضا

دور کمال یا نصد ز هجرت شناس و بس　　کان پانصد ذکر همه دور محال بود
خلقند منتظر که چو خاقانی نزاد　　این پانصدی که مدت دور کمال بود

وله ایضا

لئن کنت افرغ فی برهة　　ستا نشی لدیوان دار الخلافه
اصیر وشی الری بورده　　واجعل نخل المعلی خلافه
ولکن بشروان داعی الهوی　　حنث العهد لی کیف ابغی خلافه
ببغداد صد عن الخلف بی　　لعلمی بان من الخلف آفه

وله ایضا

خلیفه گویدت خاقانیا دیوی گزین　　کجا بجاه ترا بر فلک گذارم سر
دبیرم آری خرافه بین که آن انشا　　و لیک زحمت این شغل را ندارم سر
بدستگاه دبیری مزاحمه خبر که من　　نه پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب بوذم عطاردی چکنم　　کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

وله ایضا

عذر داری سال خاقانی　　کاهل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشترند　　دوستانت ز کیمیا کمتر

وله ایضا

گنج دانش تراست خاقانی　　کار دونان زآب و رنگ چراست
نام شاهی بیش بر داد سمند　　بس حلی بر تن پلنگ چراست
صفت اندام ماهی از سیم است　　هفت عضو صدف ز سنگ چراست

وله ایضا

من قلم رانم او دبو قد زنیست　　کلهش بین که لعل قوقه اوست
دست من کم زپای اوست ولیکن　　قلم من کم از دبو قه اوست

وله ایضا

بادرود دشت ساز خاقانی　　خانه و خان تا سرا منکر
تا برون زبیشه کجا بینی　　زانکه وز ریش دهکیا منکر

وله ایضا

بیش بیشت فضل خاقانی　　دولتش کم کم امد از عالم

وایضا له

نیست در ایام چیزی از وفا نایافته‌تر   کیمیا شد اهل دل کز کیمیا نایافته‌تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافته شد   اینه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافته‌تر

وایضا له

زگفتهٔ نو بجوشید طبع خاقانی   جواب داد بانصاف اگرچه دید ستم
که گر بدزد نو دیگر قلم بگردانم   بس این زبان هچو تیغ بتیغ باشد قلم

وایضا له

چشم خونین همه شب تا مه تب بنام   تا ز خونین جگرش لعل قبا ادا بیم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه   دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول از عدم خابیده دندان کسان   واخر از سوخته عالم دندان خایم
کو بمن دندان گرد خند ببین این هنر هست   کاول واخر دندان کسان را شایم

وایضا له

نه همت من بپایه راضیست   نه پایه سزای همتم هست
با وجود همت و ز پایه   نگشاید کار و نگذرد دست
یا پایه چو همتم برافراز   یا همت من چه پایه کن پست

وایضا له

خطی مجهول دیدم در مدینه   بدانستم که آن خط آشنا نیست
بران خط اولین سطری نوشته   که جز نزد خوشتن آشنا نیست
بجان پادشا سوگند خورده   که نزد پادشا جز پادشا نیست

وایضا له

همه هستند با آن خاقانی   باوی از کبر در ثنا می‌زند
چه عجب راو زا بکجا بند   لیک با یکدگر ثنا می‌زند

وایضا له

خاقانی اگرچه راست پیوندی   پیوند تو کژ نهاد بشکند
آری همه کژ ز راست بگریزد   چون دال که در الف نپیوندد

وایضا له

بنز سر از بد خلق خاقانیا   ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و آمن مباش   ز غدری که طبعست آن خلق را
دروغی مدار این زبان و مدان   که صدقی دود جز زبان خلق را
در افعال خلق آشکارا شود   قضای که آید نهان خلق را
هم از خلق سر برزند بر زمین   بدی کاید از آسمان خلق را
بد خلق هرچند فزون‌تر رسد   نکوی فنی بنتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک   بد دشمن خویشتن دان خلق را

وایضا له

پیکا ملکا قد فلک را   جز که بسجود خم نکردی
جز لای خواص درد را سرد   الا بسپیده دم نکردی
بر من که برفتنت نکردم   در ما کردن ستم نکردی
آن جیستی که از بدی نکردم   وان جیستی که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای جرمت   چون وقت رسید هم نکردی

وایضا له

خاقانیا قبول و رد از کرد کاردان   زو تو مترس و بس که ترس تو باز هم از اوست
دیوان نوشتگان تا انجا که لطف اوست   مردان مخنثانند انجا که قهر اوست
هر حکم را که دون کند و سفل اوباش   مگر هز وسو ملکش که همه شهر شهر اوست

وایضا له

من که خاقانیم این مایه صفا یافته‌ام   تا بد ادرخ بد خواه شنزم نیکی خواه
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان   بتگو کار بنا ارم واو هست گواه
تا نگویم که مکافات بد ایشان بد کن   بیک گویم که مرا از بد ایشان دار نگاه

وایضا له

تا تو ناز فروتران نکشی   هر ترا لاف برتری نرسد
جز کسی زیر بار بر تو نبست   بر سر او سروری نرسد
ور عطا بخشی و ز نی برسر   هم ترا بر سر از سری نرسد

وایضا له

ای شاه دو معنی را تا من تو خاقانی   کند دل از اژهو دو [illegible] که جان کاهد
با خاطر او نارد مدحی که دلت گیرد   با همت تو نندهد مالی که دلش خواهد

وایضا له

همه درگاه چشمه‌ات از دریاست   یک صدف نه و صد هزار نهنگ
کشتی ارزو درین دریا   نفکند هیچ صاحب فرهنگ
که گهر نه هد و بجان ستند   هر زمان باشدش هزار آهنگ

وایضا له

دست بر پای آز نه بکجند   تا سری بر تو سر گران نشود
شو سر پای را بدست بگیر   تا دگر بر در سران نشود

وایضا له

من که خاقانیم عزیز جهنم   زانکه عیدی خطاب من راندست
هیچ یا رب ندا بحق راندم   که بحق جواب من راندست
من بگنجی و جز بهفت اقلیم   مدد سحر ناب من راندست
پیک انفاس بر طریق مراد   دعوت مستجاب من راندست
ناوک و هم بر نشانه غیب   خاطر تیز تاب من راندست
گرچه دولت ضعیف عقل قویست   که فضول از جناب من راندست
بخت اگر خفت رای بیدار است   گوی پاس خواب من راندست
فضلاء زمانه را یک یک   چرخ زیر رکاب من راندست
وین فلک گرچه بد عمل دار است   هم بنیکی حساب من راندست
بهمه جای نان من بخست   بهمه جوی آب من راندست

وایضا له

بس کز اوسودای خوبان داشتن خاقانیا   کز سر سودای خود راد در سر آیین جز که
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه ست   کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

وایضا له

تا نشر و از جود می اعدا را [illegible] کاسایش خاک   اصدقا را بود در نزدیکی آسایش زمن

وایضا له

نسبت از علم کبر خاقانی — تا بقا شاخ علم را ثمره ست
علوی را نه نیست علم علی — نقش سودا شنج بر شجره ست
عالم است از صف عباد الله — جاهل از زمرهٔ هم الکفره ست
عقل عالم نه سفینهٔ جهلاست — خیل موسی نه سحرهٔ سحره ست
شاه نشناسد ز محل گرچه — سخنت زاد سفرهٔ سفره ست
نزد مخدوم فضل تو نقص است — پیش من گوهر مشک نافه بعره ست
زان فرود زاغ از نشان ندت — تا عطارد فروتر از زهره ست
جه عجب زیرکه نشیند آب — که زر زیف و آب سیم سره ست
زیر دو تا ز نشین تا شیر فلک — بسه منزل فروتر کاو بره ست
زیرکان زیرکا و ریشا بند — کال عمران فروتر از بقره ست

وایضا له

مال کم را حشمت وافزون رنج — لاجرم مال می‌نخواهد عقل
مجوی کان کش فزاید روح — لیک بسیار او بکاهد عقل

وایضا له

با نظم و نثر خط خاقانی — طبع کشا جم از در لک باشد
با نیخ کوه کو رک زر دارد — زرجو به راجه نیخ و جه رک باشد
با سنبلی که آهو رحبین خاید — عطر بکلک قصه سک باشد
مشک

وایضا له

یک مشت خاک از جهد و بند تاخ و کوخی — برگ از خدا طلب کن بگذار شاخ شوخی

عنی به قول القاضی التنوخی

لقد احسن الله فیما مضی — کذلک یحسن فیما بقی

وایضا له

با شعر من حدیث معزی فرو گذار — کز ره سوی کمال برد آن بسوی نقص
جز بیشه ضمیر من او ادهد برون — جان معزی انجا معزی کند برقص

وایضا له

اگر معزی و جاحظ برو زکار منندی — بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی
زنور شید و زعبد کمثل زنند بشروان — وگر بدو رمنندی ذو انتدار منندی
بزور و زر تفرییم جو و زر و زر و نیران — تا فخر زور و زرستی کر اختیار منندی
بر آسمان و زارث کر انجم هنرستی — و زارث هزار وزد در شمار منندی

وایضا له

هر کرا غره کرد دولت تیز — غدر آن دولتش هلاک رساند
خاک بو عرق دولتی که ترا — از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت — کو تواند ترا بخاک رساند
باد اگر برد خاک را بر جرخ — بازش از جرخ در مغاک رساند

وایضا له

من که خاقانیم ز هر دو جهان — نی نیازم جه خوب هر دو جه زشت
عافیت خواهم این سری نه بیسار — مغفرت خواهم آن سری نه بهشت

وایضا له

نیست من نکو است درخور دو — [illegible] نیکو باشد
بدآ و نیک من بر جه عجب — زشت من نیز خوب او باشد

وایضا له

من که خاقانیم نبو دارب — مختصر دیده‌ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش — برگذر دیده‌ام ز طالع خویش
نیست اولاد و بیت اخوان را — بسته در دیده‌ام ز طالع خویش
لکن از هشتم و ششم خود را — کم ضرر دیده‌ام ز طالع خویش
بس که بیت الحیاة را ز نخست — شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال — سک نر دیده‌ام ز طالع خویش
سر خود کو بخواب در نخست — دو و نرد دیده‌ام ز طالع خویش
بس بپیداری آزمایش را — دم خر دیده‌ام ز طالع خویش
هشت صد عیب طالعم را لیک — یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من — من اثر دیده‌ام ز طالع خویش
برکس آزار و من مبارک نیست — این قدر دیده‌ام ز طالع خویش

وله

کس نجست آزار من کار ازجست — خود نبود آزاده هر که آزار جست

وایضا له

جون جاه بدید آید دشمن که دانه بیند — بس جاه بر دشمن نو بنکو اندیشم
دشمن ببدی کند جاهم بزیان آرد — برسود دهنم زان بر جون بنکد اندیشم

وایضا له

جفا سنان بتو جواب سؤال خاقانی — سؤال را ز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد و هستی شفای دل ندهد — شفا جگونه دهد جون جواب باشد سرد

وایضا له

از زمانه مثال خاقانی — گرچه در غربت مثال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر — که کرم را در و مجال نماند
قفل بیند لب برکن از در دل — که ترا عشوه مثال نماند
فارغ انکه شود دلت که درو — دیو بیند اشت را خیال نماند
تکیه گاه یقین بعد الیوم — جز برا کرام ذو الجلال نماند
خواجگان را با نفعال بدان — که در ایشان بجز انفعال نماند
ما نه خواجگان رفته بدان — که در رخت کرم نهال نماند
ای خراسان تراشهاب نزیست — وای صفاهان تراجمال نماند
کو سکالش که جه بهفت اقلیم — یک کریم سخا سکال نماند
سفلگان فراوزان ذم مردان را — کار بریک قرار و حال نماند
هر کرا مال هست همت نیست — هر کرا همتیست مال نماند

وایضا له

ببغداذ فی درب فالوذج — مغان من الخلد انموذجی
نزلت بها ثم فی رحلتی — تیممت فالا بنا الوذجی

وایضا له

بس کن خاقانیا ز مدح دونان — تا ز سگان خلق شیر شرزه نجوی
تلخ بین لفظ نام سفله ترا نی — زاب خضر کام مار گرزه نشوی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی — نذر کن اکنون که بیش هرزه نگوی

وایضا له

از عزیزان سؤال دل کردم — هیچ شان جواب نشنیدم
جز دو حرف نوشته صورت دل — معنی دل بخواب نشنیدم

دیده‌ام آری هزار جنس طلب　　لیک یک جنس یافتن نشنیده‌ام
کشت زرد امید دیده‌ام لیک　　وز علاء فتح باب نشنیده‌ام
یک خروش خروس صبح کرم　　زین خراس خواب نشنیده‌ام
عشوه‌ها صبح کاذبست کزو　　خبر آفتاب نشنیده‌ام
هر چه جستم ز سفله صدق سحاب　　جز دروغ سراب نشنیده‌ام
خنجر برق و کوس رعد بسیست　　جوش جستن سحاب نشنیده‌ام
همه عالم گرفت رنگ نفاق　　نام اخلاص ناب نشنیده‌ام
همه مردم دروغ‌زن دیدم　　راستی از هیچ باب نشنیده‌ام
سیبویه گفت من بمعنی نحو　　یک خطا در خطاب نشنیده‌ام
من بمعنی صدق می‌گویم　　که ز کس یک صواب نشنیده‌ام
جوی او میبد رفت خاقانی　　لیک از و بانگ آب نشنیده‌ام

وایضا له

شب که مثال امه نو الحجه دید　　صورت طغراش نامه بر کشید
تا نهم ماه بطغرای ماه　　حاج تواند بموقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب　　ماه نوش ابروی و کسری ندید
چشم بد بد آمده پنهان نماند　　ابرو پنهان شده آمد پدید

وایضا له

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین　　کارد شفات علت و زاید نجات بیم
کند رشفاست عارضه‌ها هر سپید کار　　وانده نجات مملکه دهو سیه کلیم
خواهی نجات مملکه منکر نجات بیش　　خواهی شفاء عارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجات کن که نجاتیست بس خطر　　دور از شفا نشین که شفاییست بس سقیم
روکین شفا شفا جز فتنه از سر منزل　　آنرا شفا مخوان که شفاییست آن عظیم
قرآن شفا شناس که جالینس بس متین　　سنت نجاة دان که صراطیست مستقیم

تا زین طاق جاهلی دیوانم مجال [illegible]　　جنات باز نه جان دهند نه روح سلیم
از خود رضا طلب که شفاییست از تو رکن　　ورد بر حدیث زان که نجات پیش قدیم
ترس تو بیش نجات بود و درد تو شفای　　تا حرم راستین شوی ای با شکوه تیم
ره اینند خدای نماید نه انبیا　　زر زر اول آفتاب بر زد بس کف کریم
دریا بیست این بطفلان مهد خاک　　شیر کرهم فرستند و او ما در یتیم

وایضا له

زر همچون بدی نیک ز رس خاقانی　　که همچو زر بد ایزد همی نمونه شود
آلوده بد بکش نو نیک بخوارد　　شعار فخر تو از عار با شکوفه شود
زید کهن همه نیک تو بد شود لکن　　بقول نیک تو فعل بد تو نکو نه شود
برنگ خویش کند بدان نبینی آن　　که زر صحبت سیماب سیم گونه شود
و گرچنانکه سیماب زر سپید شدست　　سپید در آتش تا سرخ رخ چگونه شود

وایضا له

ای چرخ لاجورد چنین بلعجب چرای　　کاینه خسان ز نگارها زدا بی
هر ساعتم بنوی درد کهن فزای　　جز من ز دست فتنه انگشت بر کجا بی
بر تخته تمام تا چند بر کرای　　دانسته عیارم تا چند م آزما بی
پیروزه وار یکدم بر یک صفت نپای　　تا چند خس بدی بری آخر نه کهربا بی
خردم بسوی آخر درد و راسبای　　نی خرد کی مکن چون خردم خورد خرد آسیا بی
چون صوفیان صوف در یالکون وطای　　لیکن ز صفت چو ایشان دور از صفا بی
الحق کثیف رای کرچه لطیف جای　　یکتا بران کسی که بطفلی بود دو تا بی
اینک اژدهای کاز نخورد آب تا سزای　　برزر بچنگ و نکی هیچ کیمیا بی
از آفتاب دولت آنرا است روشنای　　کز رخنه کود روزن بیش از زوال پا بی
خاقانیا نمانده ز آب هنر نمای　　ای سوخته توانی که بر خام کم در آیی

[illegible]

وایضا له

هر که بخورد بخلاب شهوت راتب　　دو سر افتاد [illegible]
آب شهوت هزار که مردم را　　ز آب شهوت جهیز آتش [illegible]

وایضا له

منه غرامت خاقانیا نهاد فلک را　　ببین فلک بچه ماند در آن نهاد که هستش
فلک بمسخره هست بلشت خم زفتاد ن　　ز زخم سیلی مردان کبود کردن پستش
بشب هزار بسر جهد ز تخته بسرش بر　　بروز مشعله تابناک داده بدستش

وایضا له

اَنا سابِقُ الفُضَلاءِ یومَ رِهانٍ　　سَبَقتُ الی العَلیا اَهلَ زَمانٍ
بِتَلقیحِ عَقلٍ وَانتاجِ رَوِیَّةٍ　　وَتَنقیحِ قَولٍ وَاختِراعِ مَعانٍ

وایضا له

نیست سالم دوده و لی سخن　　نه فلک یک جوان ندید چو من
لکن از فضل هستند و لت نیست　　فضل بی دولت اسم بی معنیست
گرچه طعنه زنند بشنی دون　　جنون از کردن الجنون فنون
کین نجوید بمدان دراز شود　　طعنه شان خود بعکس باز شود
کان صفت کوه را تواند بود　　کز صدا باز گوید آنچ شنود
آن صدا را نه زوجه پنداری　　جز گران جانی و سبکساری
مرد باید که چون هنر ورزد　　بحر باشد که امتحان ارزد
کاه از و هر خسی دزدی ببرد　　کاه از و هر سگی دمی بخورد
نه شرار از دزدکی بد بشود　　نه ز زبان سگی پلید شود

وایضا له

[illegible]

تفضل درد سرست خا[illegible]　　بخلال از درد سر بیاسایید
سر بود عقل و تیخ لذات　　درد سر هین و چون شا بید
تاج بی درد سر کجا باشد　　گنج بی اژدها کجا یابید
سروری بی بلا بسر نشود　　صفدری بی مصاف بر نایید
بیل باشد عزیز بس همه کس　　مغز سر از امینی بفرسایید
قد رسوده بزرگتو باشد　　هیچ آسیبش خرد نفرسایید
قابله بهر مصلحت بر طفل　　وقت ناف زدن ببخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد　　بگزند شهد و بس بپالایید
آنک از نحل خانه گیرد شهد　　بر نخلش ار چه نگزاید
عاقل آنکه رود بخانه نحل　　کش بگل چهره را بیندایید
خضر دیوار کج کردن و بس　　دست موسی بگل بیالایید
بچه شیر دانش و آنکه　　مور جهلت عذاب ننمایید
سر و شاذانی و کمان بردی　　که ترا تیغ غم بپیرایید
هنر مشک نافه آهوست　　چه عجب مشک دردسر زایید
وقت باشد که نافه بگشایند　　مور در اخوز مغز بگشایید
بوی مشکت جهان گرفت سزد　　که دلت شکر ایزد ار آیید
ناسپاسی بفعل کافوریست　　کاز همه بوی مشک بربایید
نوبران بوی مشک عطسه زنی　　هر که حاضر دعات بستاید
نوبران عطسه هم بخوان الحمد　　کامل سنت چنین نه فرماید
خواجه کو نوح راست کشتیبان　　موج طوفانش بخت افزایید
دامنش یا زبان کشتی شد　　کر کوه بانش تر شود شاید

وایضا له

مرا دانه دل بر آتش فتادست　　از آن نعره من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان هشتمی در فزایم　　زدود دلم آسمان فرش فتادست

من آب نادیده نخل بیابانم   که از غلیان من دریای آتش [illegible] ست
غلط گفتم که نخل چه کژ دو دیده   چو نیلوفرم آب مفروش فتاده ست
دلم عافیت می‌شمارد بلا را   بنالم بر این دل که الکن فتاده ست
امیدم باندازهٔ دل رسیده ست   خدنگی ببالای بر کش فتاده ست
منم خرم و نیک فتاده ست نقشم   شما غمکن و نقشتان شش فتاده ست
بر اسب چو من منزل رسیدم   کجای تو کر بادت ابرش فتاده ست
من و گوشهٔ کنج از گوش ماهی   که گیتی چو دریا مشوش فتاده ست
عجب کعبتینیست بی نقش گیتی   ولی بخت بر دش منقش فتاده ست
منه پیش خاقانیا بر جهان دل   که عاشق کشست ارچه سرکش فتاده ست

وایضا له

نماند اهل رنگی که من داشتم   برفت آب و سنگی که من داشتم
بیوی دل یار یک رنگ بود   بمنزل درنگی که من داشتم
برد رنگ و بوها هوا لاجرم   هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم   کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود   همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین چنگ جستند امیدم   ز هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بتعویذ طفلان درون   نبینید چنگی که من داشتم
نه خاقانیا نام گم کن مرا   کشد نام و ننگی که من داشتم

وایضا له

بجوی سلامت کس آبی نبیند   رخ آرزو را نقابی نبیند
نبیند دل اوج خراب امل دردی   که در دیدهٔ بخت خوابی نبیند
همه نقب دل بر خراب ابد او   چرا گنج اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد   دل تشنه الا سرابی نبیند

کسی

کسی [illegible]   که در گردن از ره طنابی نبیند
[illegible]   که از آتش لهو نابی نبیند
[illegible]   که آب چه و ماه آبی نبیند
همه عالم انصاف جستند و [illegible]   از آنجا کس انصاف بابی نبیند
اگر سالها دل در [illegible]   جز از بانگ حلقه جوابی نبیند
چو موقوف رزقست عمر آن نکوتر   که رزق آمدن را شتابی نبیند
جهان کشت زرد و [illegible]   که ابر کرم فتح بابی نبیند
بتر [illegible] سخن گفت خاقانی [illegible]   طراز سخن را ز ابر آبی نبیند
نکو [illegible]   که معشوق و مالک نقابی نبیند
لسان الطیورش فرو بست از برا   جهان را سلیمان ز جانی نبیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه   که بالای سرو آفتابی نبیند
بسا نیز که ضایع شود در بیابان   که انجیر خواران غرابی نبیند

وایضا له

مبر کشور کشای رکن الدین   که درش دیو را شهاب کند
حرز امن محمد آنکه ز حلم   کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغانبرک که فلک   دولتش را خطاب کند
خیمهٔ دولتش بر افراز چرخ   که زحل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش   زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش   قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او   فتنه را شیر مست خواب کند
رنگ نقش میان تیغ عدو   صورتی دان که کار آب کند
کو جهان ز حسنهای دوشیزه   غنچه بند ز بر و صواب کند
که عجوز جهان سپید سر است   کز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک راغ لش   کار ناخن چو عقاب کند

آفتاب از کفش تب لرزه ست   [illegible]
چون تب لرزه آفتاب درست   عرق [illegible]
آفتاب ارچه خاک زر سازد   بخشش از خاک آفتاب کند
سخن در خراب گنج نهد   سخا گنج را خراب کند
دهر چندان ز مناقبش داند   که بدستش حساب کند
کوه وهنی رسید از پامش   زود شرم ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف   چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی   زان گهر بر این جناب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر   ایزد ارچه مستجاب کند

در مدح صفهبد لیالواشیر رحمه الله گوید

اعظم صفهبدا در تو قبله بگیست   عقلی که شد دو قبله جز این قبله نداشت
خاقانی از سخای تو بر بخت در سکوت   کالاسکوت دفع جنین حمله نداشت
قطوان که بخت از در فضلو ز بس عطاش   آن جز تو بذل و این جز تو [illegible] نداشت
قطران ز بحر خاطر من قطره نبود   فضلون ز [illegible] فضله نداشت

در مدح اتابک سعید مظفر الدین قزل ارسلان [illegible]

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ   در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند
درگاه تست قبلهٔ پاکان و جان من   الا طواف قبلهٔ پاکان کجا کند
تن را سجود کعبه فریضه است نقص نیست   گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند
کو تن بقرب کعبه نگشت آشنا و هست   باید که جان بقرب سجود آشنا کند
از تن غم رخصت اگر فوت شد کنون   [illegible] منم سجود سهو بر دم قضا کند
تن چون رسید بخدمت و کاید از مسیح   کو خوک را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمت تست نزاد بیست کو مباش   دل همره با تن عاری چرا کند
چون مشک جز تو داری ز آهوی چین مبر   آهو بچین نشسته اسیر چرا کند

گرچه بسیر [illegible]   چون [illegible] کند
دیوان و طارد [illegible]   گردون [illegible] کند
دیوان ز [illegible]   جانم صفات بزم تو ز اوج سما کند
ای آسمانت کرده زمین بوس و تا ابد   هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا آخر این جهان   صد سال آن ز جهان تست شمار بقا کند

وایضا له

دوش آن نهان که چهرهٔ زرتاب آسمان   سیماب وار از سوی چاه زمین گریخت
مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ مهر   جرم فلک بسی سپر آهنین گریخت
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین   چون سنگ کز بلای که زرمش معین گریخت
سیمرغ دولت از فزع دیو کو هر آن   در کوه حسام سلیمان نگین گریخت
حرزیست کن قلادهٔ اهرمن جنیب   بگسست و در حمایل روح الامین گریخت
ترسان ز عرس ملک جه دخت و ز اسباب   در ظل صلوات از تهمتن کمین گریخت
طفلیست ماه روی که از مار حمیری   در ماه رایت پسر آبتین گریخت
شمشیر دین نگه که ز شمشیر اهرمن   صبح چون سرو شن [illegible] حصین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات   اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
بند رهی که از فزع بخش سگ مگس   اندر مشبک مگس انگبین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل   اندر حریم کعبهٔ پیل افکن گریخت
چون انجه شد بر آتش مرزنج شد ز من   گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت
از من که بخت حادثه را اقبال او چنانک   علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

وایضا له

از بدان بند ترس خاقانی   تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار   تا بلندانت خاک ره نکنند
بر تن و دین مدار خالی سپید   تا خط عمر تو سیه نکنند

بده انصاف ور که دین داران | جز بانصاف تکیه که نکنند
کنافی ز نقصان ما زار | تا مال ... نکنند
مشکل از طعن ناکسان که سکان | جز ... نکنند
دوستانت خواص به که عوام | یاد ... نکنند
ماه نو را چو نقص آید کبران | ماه نو بنگرند و خنده نکنند
کوچه جمشید جمع خاصان را | اره بر سر برآری آه نکنند
غم مکاره مباش چون خوش شد | تا چو سایه وفق چه نکنند
شوخ روی مکن که پاکدلان | که کشند احتمال و که نکنند
بیش چون نقره بوی دار مباش | تا چو زر زر اسیر که نکنند
باش یکدل که هر که یکدل نیست | در جهان را بکار بنده نکنند
از دو دل دم مزن که در یکی ملک | خطبه بر شهر بر دو شه نکنند
سر میفراز تا کله داران | سرت بی مغز چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص | در سر و التین بی شره نکنند
با همه از آب زیرکاه مباش | تا بی آب تر زکه نکنند
بس نشین از صد و گر کشتی | جز بسبزکاه جبیشکه نکنند
جز که دوستی دلبر درای | که اجازه را سر سپه نکنند
از خسان همچنین کسان مطلب | که رخ و فیل کار شه نکنند
با سران گوش راز کبر بدست | تا بچشم کژت نگه نکنند

وایضا له

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه | با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه
بر کشتبان همین با نخکان درد | راه هزار ساله ببریدم بصبحگاه
بهرام زچار اخر سنگین کابنات | در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که کنج خانهٔ غیبست بیش روی | بشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
کردم ز سنگ ریزهٔ ره توتیای چشم | تا گنج کس ندید بدیدم بصبحگاه

کشتی ... | بو که چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
بسیار کرد پرده ... | آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه
هر شب ... | با بانک نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید ... جرعه یافتش | زان دم که جام جام کشیدم بصبحگاه
زان جام جم که تا خط بغداد داشت می | بیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه
نتوانم از آفتاب رفو کردن از لباس | کند و سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخ روی من از آن زرد چاشت | زانک آتشی نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی هیچ سخن را ببغداد عمر | دوش از دو خشت بام رسیدم بصبحگاه

وایضا له

صبح چون جیب آسمان بگشاد | هاتف صبح دم زبان بگشاد
برفروکوفت مرغ صبح دمی | دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس | نفخهٔ صور در دهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا | زاتش صبح در زمان بگشاد
دل من زی مبارکی از پی صبح | کیسه‌ها داشت از میان بگشاد
صبح رحمت از برای دلم | نافه‌ها داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبح گاهی دید | طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه می‌کردم | بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می‌گفتم | عشق مخانه روان ...
الرفیق الرفیق می‌راندم | رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل درآمد از در من | بند لعل از شکرستان بگشاد
که بلبها ز آتش جگرم | آب حیوان با ... بگشاد
که بتنگنای ... جانم | گره غم بگان بگان بگشاد
گفت خاقانیا تو راز منی
این بگفت آفتاب راز بگشاد

وایضا له

آن دم که صبح بینش من بال برگشاد | آن مرغ صبحگاه دلم ...
دولت نعم صباح کنان نوعروس وار | هر هفت کرده بر در امروز ...
وان پیرکو خلیفهٔ کتاب دل منست | چون صبح دید سر بمناجات در گشاد
مرغی که نامهٔ او صبح سعادتست | هر نامه را که داشت بمنقار سر گشاد
پیکی که او مبشر درگاه دولتست | در بارگاه چند رهزن ره گذر گشاد
هر حجره که تنگ ترش دید خنده کرد | هر روزنی که بسته ترش دید ...
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح | کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

وایضا له

از کهف ایام امان کس نیافت | ور دوش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درو | ناهم از هیچ زبان کس نیافت
وامد عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر | زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل ... بیش که در عهد ما | سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب کرد خاقانیا | که طلب از چیز که آن کس نیافت

وایضا له

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شدم | تا جگه دیدم و نظاره بتان ختمی
بر لب دجله زبس نوش لبان | غنچه غنچه شد همچو روی فلک پشت زمی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم | تشنه دل زار زوی و غرقه تن از مخشی
پیر کی از دو ... عجمی زاد غریب | چشم پوشیده و نالان زبرهنه قدمی
دهنش خشک ... رخش از تر مژه‌ای | جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
تشنگی یاد ببرده بلب دجله فتاد | سست تن مانده و از سست تنی نخ عجمی
آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت | که توان بود ز ... پشت خمی

شرب آب طلب که ... گفت | ... الرقم
... | گفت احسان قطر الله ...
آبی ... | من زبغداد چگویم صفت ...
که درم لاف زبغداد مزن خاقانی | کر چه ... در ...

وایضا له

ای بلغ داد بیضهٔ بغداد مرحبا | دور آنکه سپهر سر کاه الجمی
از نور و نور و سرو و سر و چراغ و باغ | چرخ چهارمی نه و فردوس هشتمی
هستند ز رنگ و بوی همه چیزها و لیک | آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

وایضا له

خاقانیا ببغداد آمدی و فاتحه جوی | کز قلب کار از این کیمیا خبر زد
کو چون شرر ز غرب بر برزند دجله دجله | یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

وایضا له

عارضهٔ نان ببین که رخ بمن آورد | درد کهن باز کی بخویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب | دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
تفته چو شمعم زبان سیاه چه شمعی | کز تف گریه گداز در لگن آورد
شمع نه دندانه کرد داز شکن آخر | در تنم آسیب تب همان شکن آورد
بر حذرم زانش اجل که بسوزد | کشت جانی نخوشه در دهن آورد
طعنهٔ بیمار پرس صعب تر از تب | کین عرض از کجا نیست از وطن آورد
آتش تب در زمین کجا همه شب | دردم من آه آسمان شکن آورد
صدمهٔ آهم شنید بود ز شب گفت | زلزله کیجا باز تاختن آورد
چرخ بدی می‌کند سزای حزن اوست | بخت چرا بر من این همه حزن آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خون ریز | آبله بین کاین ... سفن آورد

دردل خاقانی ار چه آتش تیز خاست / آب حیاتش نگر که در سخن آورد

وایضا له

شنوده‌ام که خاقانی از مدیح کسان / کنون هجای خسان می‌شنوده‌ام شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و می‌شایست / گر او هجای سگی گفت روا هم شاید

وایضا له

نیک بد رای با خلق جهان / که بد و نیک سوی جانت رساند
از تو نیکان را چو بد نرسید / که دعا بد نیکانت رساند
در بیت یارب نهان مهست / یارب آن یارب نهانت رساند
آه خاقانی از آتش بنوست / دود آن آتش سوزانت رساند

وایضا له

بنا بر محمد که افصح العرب است / محمد است عجم را که منقبش لقب است
باعتقاد خلل در نیابد او گویم / که این محمد ترک از عجم عرب است
منافقیست بدین در عرب این منفق / که از شرور نفاقش زبانه بر شغب است
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند / بروی ابیش و زاد بر عقیق لب است
زار و روی غبیها و زلفهای بتان / دلش سیاه معانی چو زلف و چون عنب است
ببوی باده دهن بند و جوان گرد / کند کاخ این مردی که در طرب است
بهود بانه بر این بیوی کهن تصنیف / هو انجا و را معنیش کبیره در نسب است
بهشت های منسوب می‌کند آنرا / که آب دست و را جان خود در طلب است
ز روی اهرمنی دست راست کرد بران / کجیر ابلیش کیست و کیل دشنه جب است
حنیف لیک نه کبت یدا ابی لهب / بتا نشر الذ و حفتش حمالة الحطب است
دراز نیست نه عفو محمد است بنام / کسی که خصم محمد بود نه بولهب است
خدای داند کین دم که راند خاقانی / ز روی غیرت دینست نه ز سر غضب است

وایضا له

زین خام قلتبان پدری دارم / کز آتشش افروید جهاندارش
همزاد نبوده آزر نمرودش / استاد نبوده یوسف نجارش
همطبع او چو تیشه تراشنده / همخوی او بتن چو منشارش
روز از فلک بوده همه فرباذش / شب باز حاصل بوذه همه بیکارش
موضع اگر بجوح بکلم بوذی / حالی بدو خنی بدو مسمارش
بعرش کوفته پای کران سیرش / اصلع شده دماغ سبکسارش
چون لیقه دوات کهن گشته / بوسیده کو شد درتن بیمارش
ابش ز روی رفته و باد از پیر / افتاده در مناع گران بارش
منبر گرفته مادر مسکینم / از دست آن منازه خونخوارش
با آنکه هنترین خلف دهرم / ابذر فضل و نطق منغارش
کای کاش چون لیسنی خاقانی / تا این سخنوری نبدی کارش
با این همه که سوخته و گفته است / جان تلم ز خاقانی کفتارش
او نایب خداست بر زن من / یارب ز نایبات نگهدارش

وایضا له

ای ریزه روزی تو بوذه / از روزن آسمان مادر
خو کرده بتنگنای شروان / باتنگی آب و نان مادر
افسرده چو سایه و نشسته / در سایه دو کلان مادر
ای از سبب چند باشی / محبوس باشیان مادر
شرمت نایذ که چون کبوتر / روزی طلبذ دهان مادر
تاکی چو مسیح بر تو بندند / از بی‌پدری نشان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای / تا چند ز خانه جان مادر
ای در یتیم و چون یتیمان / افتاده بر آستان مادر
مدبر خلفی بخویشتن بر / خود نوحه کن از زبان مادر

با این همه هم نگاه کی دار / خون دل مهربان مادر
میساز که آن زمان در آیذ / کاوید بسوز زمان مادر

وایضا له

بیک دو زاینده ماستان و ماذر طبع / زمن بزاذ بیکباره صد هزار بسر
بکان بکان حبشی چهره و یمانی اصل / همه بلال معانی همه اویس هنر
بکانه دو سرای و سه وقت و چار ارکان / امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مراچه نقصان گرجفت من بزاد کنون / بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که ازین سان برادران دارد / عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون / وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست ازین سان خواهر که مه ماند / که گر بمیرد داماد و دفن او بهتر
اگر نخواندی نعم الختن برو بر خوان / وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا نزاد زن دختر چه خرمی آید / که کاش مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زاد ز خاقانیست دیر زیاد / که از نه افلاک آمد نه از چهار گهر

وایضا له فی الهجو

رشید کاز تهی مغزی و سبکسری / پری بود نه همی دانک بس گران جانی
که شاعر قبول از دبیوری خیزی / که تمیز قبیل از دبیو نادانی
سخن رانه عبارت لطیف و نه معنی / عروس زشت وحلی دون و افلاطانی
زنی بیخوره برامدن بنام کلخن و گفت / تا دو رجشم بذ از کاخ من بویرانی
سخن بلخی و معنیش کبر خوارزمی / زبلخی آدی تفسیر این سخن دانی
گرفته ام که هزارش مناع ازین سان هست / کدام مجله کئی نا فروخت بستوانی
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او / چو طبره کشت کتابت ده خراسانی
چه گفت بوزنه را گفت کوز دیده ز خا / برای رشم فروشت گو زبان دانی
زبان تران زمانه بگشتن اندر مگوی / که در زمانه منم هم زبان خاقانی

سقطهای تو آتش ... / بتوجه یاوه بجان من چو پیها
قیاس جوهر من کردن احمق با شکل / که این از این آمرغ تو نه جیا
دلیل احمقی تو طعن تو در سنای بس / که احمقیست سر کردهای شیطا

وایضا له

ای ملحدی که سقطه زشتی بشهر ما / چندین سقاطه نیست افزای عقل کاه
آتی چو سر کو بزرادی سایک و غست / جز برده کو بیاده بخبث دستکاه
ندسی و رسایل من دین جند وقت / کز نظمی و قصاید من خوانده جند گاه
ز دنیخ و بیل کبود تراسرود / کو کرده سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
آری در آن دکان که مسیح رنگرز / ز دنیخ و بیل را نتوان داد پیشگاه
سحر زبان سامری آسای من بخوان / وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی چند ازین گهر آفتاب کان / دری بدر زد ازین صدف آسمان پناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید / دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر / یا در سپیه سپید شود روز کی تباه
بس کس شد و گرنگیری کلاه داد / کز دست جهل بد بدکون نهم کلاه
خاقانی و طبایع طبع تو و بجاد / اینجا مسیح و طوطی و اینجا خر و گیاه

وایضا له

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست / ریزه خوار من عنصری و رودکی
زنده چو نقش حکیم نام من از یادکی / کشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب / تیغ کشند هندوی تیز بند تاوکی
در بر این بیرون هیچ جوامرد نیست / خلق همه کودک کند من تکنم کودکی
بلبل خرد م که خیر دبس کنم کرمکی / کی هم فرم در هنر زان نکنم کرمکی
بوم جان سر بز را که ز همه غان گسست / وز همه بیشست باز با همه سر کوجکی

ناکی کوی جو کل دارم یاقوت وزر
من جو صبا بکذرم تا جو کل بستو لکی
عذر نهیم کر نه ای خوش بخز و راست بین
حنظل و آنانه خوشی [illegible]
بخت کیان تا نکیست سعد فلک ما نکست
من زنی فال سعد ما نکیم مبارکی
انت علی رایتنا نال هر خاطر جی
وانت فاذا ابتغی فانع [illegible]
جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود
با هنر هاشمی با کرم برمکی

وله في المطابقه

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان
فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای کشته هاونها
تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقهای بلور سیم افشان
هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین وسبزه پیرامن
در برش چشمهٔ روان بینی
ماده بر ماده اوفتان دو بدو
همچو جوزا و فرقدان بینی
چار بالش ز نعره از پس وپیش
دو رفاده زبر نیان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان
در طبقهای آسمان بینی
کوس کوبیست این نه کس کوبی
کمرهٔ عالمش فغان بینی
ای برادر میای وجلدی کن
جلد می زن چو آنچنان بینی
آنچه کیر بنه رفت و رونق کیر
تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی
که ز هزل آفت روان بینی
کو بنقش زنان فرو ذ آیی
همه نقش زنان زیان بینی

وایضا له

سر انکشت می رزد بینی
برنهٔ انکشت می کزد بینی
نای را دشمن است و دو لا دو تن
برده دو همی ورزد بینی
از پی یک نشان دو م جامه
لاجرم دو همی رزد بینی

آفتابست مرهمی [illegible]
در برمه ی جز [illegible] بینی
صحن یا نیز حلقه می جو [illegible]
نی شکرم که همی مزد بینی
چشم بد دور زنک طبع خانه
کافتاب جهان سزد بینی
نیو ز مهج قلیه کردی
تا به شلغمی پزد بینی

وایضا له

این کویه چشمک این سکک غوری وغزک
سکسار کی مخنث زشت کافرک
با من بخبل سازک روباه طبعک لیست
این جوک کرد نک سکک دمنه کوهرک
خنبک زنند جو بوزنه خنبک زنند جو خرس
این بوزنینه ریشک تهانه منظرک
حرکوش کلیست خنثی زن مرده مرد و وقت
هم جفت وهم زنانش کهی ماده که نرک
بوده ست سالها من و اکنون بخت من
شیرک شدست و کرکک زهره دو نترک
این نشم سکک کیر سکش خوانم از صفت
جون کیر سرک بر هنکک وسرخ ببیکرک
جون بوزنک فنی جهد از ذنب اهوان
بادوستکان او ذکر کنار دو در برک
کرد غزال کان وکوزنان بزم شاه
فحل کند جو کیر حزک کردماذرک
کرد ست وباشر جو سکک کهف پشکنی
هم برنکرد ذا ز دمشان این سکک سرک
بینا م هم کنونش جو بید استرک خصی
این بدلهو شغالک و توسن زکی استرک
خاقانیا کله مکن ار او ز سکان نکیست
جو ذ صبر لطکند سکک استخوان خرک
سک عفعفک کند جو بونا نکی [illegible]
دم لا بکال کند بنشیند بس درک
میزان حلمش که زاید دلست زحم
زین شوله فعل عقرب کشوم نشترک
هم شوله بود کو بس شوال زخم زد
برنارک مبارک بور طغا نیوک

وایضا له

ای ظلم نو مخرب ملک یزید بان
لا فاذ علی من که یزید دوم توی
تو منکری که از لب عیسی نفس ز [illegible]
من الهمی که از خرد جال دم توی
لا فاذ هنر مبارکا برمرکب هنر
جای عنان منم محل بار دم توی

اندر حرام زاده کی از استران عهد
آن از [illegible] درشت سرم توئی
قمی و در کزینی وکاشانی وزیر
[illegible]
اصحاب کهف وار زنند تو زیر خاک
[illegible] رابعهم کلبهم توی
خاقانی لنشکم بزبانی کنند جو تیغ
بفکن سپر که با بن این لشکرم توی

وایضا له

این غرغچه که چند دمنست
نیست او را چو هماء اصل کرم
جون کلاغست بخوار جشنود
جون خروس است زناکار ولئیم
هست جون قمری طناز و وقح
هست جون طوطی غماز و ندیم
جون عقاب آنجو دارنده جور
جون غراب البین آرنده بیم
نیست در فضه نشان شاهین وار
هست بر کنکرها کنکر دیم
نیست طغرل شرف وعنقا نام
هست هدهد لقب وکرکس خیم
کر جو ذ مسنجک از شاخ بشاخ
کاه جون شب پرک از بیم بشیم
رهبر دیو جو طاوس مدام
مایهٔ فتنه چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخنست
اوست چون باشه که باذ عقیم
بس که شد دشمن این باز سپید
تا که جون زاغ سیه کرد کلیم
زود بینام بشمشیر ملک
سر او جون دم خطاف دونیم

وایضا له

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
یکباره فتنه دو هوای فرو نشست
آن راکه کرد کار و برآورد شد بلند
وان را که دو زکار فرو برد کشت بست
کفتند خسته کشت ونیمه زو جان سپرد
زان پیر کرکان کهینه کسی بجست
من کین سخن شنودم راندم هزار شکر
وانکه بر مرکز به شادی قفس شکست
من خاک آن عطارد پیران چار ربع
کو بال آن ستاره راجع فرو کسست
کسی که داشت جون مه خشب مزورکی
از لاف افتاد بد روح بان رست

وایضا له

جون شاه باز کشت ز ابخاز [illegible]
فرمود جا شنله [illegible] بر کلیسیا
من تا نکی [illegible] کفتم ای دریغ
اسلام بان بکعبه وما در کلیسیا

وایضا له

بر داشتم جون بلند آفتاب
ز آنکه بناوری مغاکش سپردم
بعد ولیت ماذرش جون فرو شد
خاک آن تن درد ناکش سپردم
یک بکر جون دختر نعش بود دم
بروشن دلی جون سماکش سپردم
جو دختر سپردم بداماد کفتم
که کنج زرست این نکاکش سپردم
بماندم من و ماند عبد المجیدی
ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اکر کس پناهش نباشد بشهروان
پناهش بسست آن خدا کش سپردم

وایضا له

رستم و بهرام را هم جه مصافست
این دو خلف را بهم جه خشم وخلافست
مایهٔ سودا در بن ضلع جه جیز است
سود محاکا درین حدیث جه لافست
معجز این کهنه بحر فشانست
جنت آن از دها که کوه شکافست
از پی یک صره نیم وزر زرد
برده محک [illegible] شان چه مصافست
هر دو جو صبح از عمود کنبد کا فند
صبح یلی از عمود کنبد کافست
هودو الموقف وار [illegible] والقشان
او که مبیمست جنک سوزیکافست
آب زد ند اسیای کام نجسته
کینه چه دارند کا سبا بکفافست
برد ونسعین کشید جنک شبا روز
دو که عشر این جنان هرد و معافست
کرد بکل انکشتری خاصه جمشید
دیو جها دم و [illegible] بطوافست
دیو دلی می کنند بر سر خاتم
خاتم جمشید ذا شتن نه کزافست
ناف بر این شغلشان ز دست زمانه
خاک چنین شغل جون آهو نافست
بس کن خاقانی از مطابیه زیرا
باطن او دو دو ظاهرش همه صافست

[illegible]

سحری از قاف تا بقاف تو داری — [illegible] و معرف تراد و نقطه فا[illegible]
بنده هر کس که نیست قبله جانت — هیچ سر خاندان [illegible]
بر شعر انطق سخن طرازم بدو رث — [illegible] آنکه با آدم تو [illegible]
با فن ریسمان نه معجزه باشد — معجزه داود بین که آهن بتافت

وایضا له

کرر
نکته تو بجو شنید طبع خاقانی — جواب داد بانصاف اگرچه [illegible]
اگر بنکته تو دیگر قلم بگردانم — ببرایم زبان چو تیغ [illegible] قلم

وایضا له

خواجه موشیست زیر بر بگمین — گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربه موش گون بسی دیدی — این یکی موش گربه چشم ببین

وایضا له

امشب من و اوحد و موید — هر سه دو حدیث رانده یکدم
کانون شده قبله من از راست — قانون شده تکیه گاه چپ هم
در کانون اصل نفس ابلیس — در قانون علم شخص آدم

وایضا له

خری از کون فرو بگوری زد عجم — دمبی داد خریفی می‌جست
گفتم ای گیج دم خر مخور — کو حریف تو بیوی زر نیست
هان و هان تا ز خری دم نخوری — ور خری این مثلش که بخست
که خری را بعروسی خواندند — خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا — مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا — کاب پیلو کشم و هیزم جست

وایضا له

[illegible]
[illegible] سبز ده جو بنی نهاده بست بنیل — تا همه مسخ شدند و همه [illegible]
تا ازین جوش که نه جنسی طبع — دیگری بیلکی بد فسق پرست
من خری دیدم نیم که مسخ نبود — خر لئیم شد چو زن خری که در زجست
بد آنا و اخر و اخر شد خوک — چون بینکاه خسان زاد زبست
سفله ای بود سفیهی شد دون — بسته آهن بیلی شد مست
بز خانق ندی دان که بطبع — دربدی سفله تر از خود بپوست
با مقر ساخت بشهر و بر ظلم — چون دل از مولد کم کاست گسست
نیک بد گشت دو بن منزل بد — گرچه بد بود در آن مولد پست
احمقی بود سیاهی در دل — ظالمی گشت سیه دل در دست
ظلم جز در طبیعت شد حمق — درج ابجد قابن شد شست
چون پس از حمق عوان طبع شود — شهرزوری که ببغداد نشست

وایضا له

شهرزوری کله بود خاصه — کش ببغداد پرورش کردند
بصفت جز خری نماید راست — که بشیر سگش بپروردند

وایضا له

دل سوزنده ما که آتش گویاست هندو او — آتش که دید دانه دلها سپند او
ماه آفتاب زردم عیدی بود تمام — چون بینمش که نیم هلال است بند او
هر چون بر بند لیک دلش گوشه پلاس — من بر پلاس ماتم صبر از بر بند او
رخ را عکستان کنم از اشک شوراتک — چشمم [illegible] چند زلب نوش خند او
در سینه حلقها شودم آه آتشین — از زخم کاری دل بیداد مند او
زین سرد باد حلقه آتش هر ده باد — تا نعل زر کنم ز برای سمند او
جرمی نکرده حلقه گوشش نگون نهد — اوبخته بسابه مشکین کمند او

[illegible]

بند نیست حلقه گوش و [illegible] — حلقه بگوش ای [illegible] کوش پند او
خاقانی از این غلام درم خریده — [illegible] آتش [illegible] پسند او
خاقانی از نشیمن آزادی آمدست — بند اش [illegible] فلک و [illegible] او
نه بشنید از فلک نخرد سبلتش نجو — بر کهکشان و خوشه بود در [illegible] خند او
زین سبزه مرغزار که زنجانه از آنک — نصاب [illegible] خلق بود کوسفند او
سر بسته همچو غنچه کند دو سر جو بید — هم لشکر چو سه [illegible] دود او
خضر سبز و خان و خانه بعر ان کند بدل — هم خضر خان و مشعله او [illegible] او
با همت چنین سوی ناجنس میل کرد — تا لاجرم گذار کشان از کز ند او
باز سپید با مگس [illegible] هم آشیان — خاک سپاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ — پستان [illegible] شاطران بلند او
هرچند کان [illegible] بد مشربی کشته بود — چون دست با [illegible] را شفط و زند او
خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند — سردی آب بیرکه شود چشم بند او
آتش سخن نیست که از بند طبع اوست — بر زند [illegible] جان که برد فر و زند او
حاسد چو بیند این سخنان چو شکر روی — چون سرکه گرد از بخل لور کند او
سیاره چه هم طویله سوسن بود برنگ — غماز رنگ او بود آن بوی گند او
کو بحر من بر آتش ز دشت بکان رد — چون آب چه آنداتش ز ردشت زند او

در میان بادیه انبساط کند با امیر
صلح اسد الدین که دوست او بود

ای کاهدم ز تنت خلعت — صد شتر منکه باردر سفرند
کز در اشتران ده پر زر — یکسانی که سرو و هنرند
نانوا اشتر سواری اند ر بتد — خار و حنظل نفید گلشکرند
بیش اشتر دل چو خاقانی — باد تو جو بجام جم نخورند
دو سه ده بانده اند مرا — اشتری ده که زیر بار درند
اشتری ده که بارمن بکشند — دو فرو شم بنازی نخورند
و ربندمی دهمت صد دشنام — که بگوران باشتری نبرند

چون نزد اشتر [illegible] ابن قطعه بگفت

میوه جو [illegible] — ده شتر بار کین [illegible] فرموده سته
باسمه افلاک همبر [illegible] شعرا — این ده اشتر که امیر فرمودست

بمدح الصدر المطلق عز الدین رحمه الله

رضي المولى غياث الخلق طرا — سيحمي الخلق عن سخط الرفيع
ونحن الخلق لا نبغي رضاه — ولو بلغ الرفيع ذرى الرفيع
وجدنا قبض ذات الرجع فينا — فلم يجز الرجوع الى الرجيع

در مدح امیر [illegible] عز الدین یوسف [illegible] رحمه الله

چون یوسف سپهر چهارم زچاه دی — آمد بلو لو طلبی تخت مشتری
سیاره زکوکبه یوسف عراق — آمد که آمد آن ملک ملک پروری
هان مژده هان که رسته آن از قحط مصری — هین سجده هین که حسنی از چاه مضطری
تو چه لشبر و مولب سیاه آشنا — نوقحط بر وکوکبه یوسف ابدری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل — چون زد زظلال یوسف صدیق دیگری
یا ایها العزیز بگو ان در وجود شکر — جان بر فشان بضاعت مزجاة گوهری
کاینجا که افسر گردن کشان بود — او را سزد بر افسر شان صاحب افسری
فصلی که در معارضه غیر گفته ای — تضمینش کن در این منظوم شوشتری
ای در شمار چرخ مسخر بدست خون — از چرخ بادریسه هم اسپه سرتری
غوغای سرکشان فلک پای دام تست — نوفتنه را بهانه زخاقانی آوری
زنبور کان فارغ غوغا لیکن بود — بر عنکبوت بکرنه تم چنبری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت — چون بود مشتبک زنبورگان تری
سر بچلی چه سبزه خوکش ختی است — ترسان ز هر بود ار در آن صوت شری
از روزگار ترس نه از زند روزگار — از سامری هراس نه از گاو سامری
جز دور باش در دهن مار دیده ای — از جوشن کشف چه هراسی چه غضنفری

... چو طوطی از بن آهنین قفس — کو شیر ... [illegible]

[illegible]

وایضاله

أطیر العلی من سابحات الصنائع — سنحت بأنهی ناهرات المطالع
أمن هضبات الفضل أو دوحة العلی — لک الذکر والشعری لأجل المطالع
برزت فما جوّ الفضاء مضیّقاً — علیک وما کید السماء بنافع
أعنقاء من عشّ العراقین مغرب — أم المجد للذ یاجلیل ابن رافع
أبو العلم وابن المکرمات أخو الحجی — لأم ذویهم منه بنت الصنائع
کتبت إلیه کی یخطّ روبةً — بذی أسوء الحالات أحسن سامع

در مدح امام مطلق عزالدین اسعد لبی عمره

گر نه قدر مفتی اسلام عزالدین بداشت — بوالبرکات روح روح القدس شد بر فرق کیوان چون نشست
بر دل پاکش غباری گه گاه از من چراست — دیو بی‌انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او بحر است و خاقانی ز شرم — آب شد تا گرد از او بر آب حیران چون نشست

وایضاله

أنا مفحم دانی أکالم مفلقاً — جار الحفائن ثم نال مناصبا
أنی أکاتبه ومن أنا عنده — ولو أن لی دون الکتاب کتائبا
أین الجهام من الغمام مخایلا — أین الکهام من الحسام مضاربا

وایضاله

دست درافشان چو زی تیغ درفشان آورد — تیر که دور از کمان تیغ مهمان آورد
نیزه چون مارش ابنه چرخ ساید بیشتر — ماه می‌کرد و زبید دندان مرد دندان آورد
هم ببیند و هم پذیرد نخواهد هر زمان — بر سر جان بچه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده — پنج وقت از چهار بنیاد خراسان آورد

... باید تا کمینه چاکر آید ... — با چنان بغداد ... از طیلسانان آورد
میخانیان باشند تا نجی بر سر سلیمان زفد — هر کاری را خلعتی از تخت سلطان آورد
تاجی از آید سلیمان را که بادی از هوا — پرتو هر رخی را تحفه زی سلیمان آورد
باد از او در رخص باد تا از خاک درگهش — توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

وایضاله

ای برد سنان ز بحر جود مرا — عنبر در ثمن فرستادی
یمن ترک هست شوم و یمن — یمن فال یمن فرستادی
طوطی و همای و بلبل را — زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شیران توی که بید استر — صید کردی یمن فرستادی
کر فرستادیم غلام حبش — پس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا — خادم ساده تن فرستادی

وایضاله

امام ملت چارم که آسمان ششم — سعود مشتری او را نثار می‌سازد
غیاث ملت اقضی القضاة تاج الدین — که گرد دستش زرین بحار می‌سازد
قضا بلمش فلک دست راست چندان دید — کجا بدن جان را شمار می‌سازد
عطارد است زحل سوز با زخامه او — که وقت سیر سحر خوش زبار می‌سازد
ببوی خلقش بهار از خزان همی آرد — بدل که خزان از بهار می‌سازد
فراو ملک کند دهر ز کلک دو شاخ — که دو سه چشمه چو آن فرار می‌سازد
بقمع کرد ز فرعون بدعه موسی وار — قلم از ید بیضاش مار می‌سازد
چه موسی ای که مقامات دین ز خضر گذشت — ز ما ز هره ده زهر با ر می‌سازد
جهان ز خارمت توچون قلم بجو دگذر — که کار شرای قلم دین نگار می‌سازد
فلک شکاف کلکش چنانکه دست نبی — شکاف ماه دو هفت آشکار می‌سازد
اگر بنازنی مشکافت دست امام — ز آفتاب شکافی شعار می‌سازد

بدلم که آهوی فتنه کرا اوست حبل الباب — ازان دوال پلنگان شکار می‌سازد
عبادت دل بها برین کند قدش — که از زمین فلک افتخار می‌سازد
زبس که بر سر من تافت آفتاب رضاش — مرا چو روی شفق شرمسار می‌سازد
سپهر حلقه بگوشم شد که تاج مرا — ز حلقه در بخور کوشوار می‌سازد
سیه کشم ز عجم در عرب که اصل عجم — مرا چو طفل عرب طوق دار می‌سازد
مرا ز خاک که مردم همی کند بدرش — هم او شعار من اختیار می‌سازد
دلم مرا از تو فنون سخن نو میدست — قبول همتش اومید وار می‌سازد
بعهد مفتی عالم در بخت جاه و جلال — زنام و کنیت او برگ و بار می‌سازد
نبود بنز هو کسری با فن کسوت شعر — ز لفظ و معنی من پود و تار می‌سازد
بقلعه حصار تنش باد کین حصار کبود — ز سایه سرکلکش حصار می‌سازد

وایضاله

فرمان ملک که سحر ساحری ساخت — گز سحر بهار آزری ساخت
در هنر سعادت موسوی داشت — در شعوذه صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج — زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طراز بد — نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگاره — زنگار خضر و سرزنی ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف — تصویر شهانشه فری ساخت
یک در با گوهر از قلم راند — تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را — پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز حسامش — عقل آینه سکندری ساخت

وایضاله

شاها معظما ملک الشرق خسروا — توحید ری و حرز کیان ذوالفقار نشست
شروان که زنده کرده شمشیرت و بس — شمشیر و اردکف دریا شعار نشست

... تیغ و شخص ... — کو شیر ... رنگ از تنت
تو تاج بخش ... — سلطان تاج دار فلک طوق دار نشست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر ... — در دری و کوکب دری نثار نشست
از دهر خاطر قطره ای را انحاط ... — خاقانی از مخاطره در زینهار نشست
از بس که گویم که دست و زبان تو کرده اند — دستم ثنا نویس و زبان سحر کار نشست
وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود — گوشم خزینه خانه گوهر نگار نشست
آواز الغریق بگردون رسید از آنک — جانم غریق بحر که دون شوار نشست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم — لرزان تنم چو را ابن خوشه زوار نشست
خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم — اما چو دو چشم و سرم شرمسار نشست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای نشست — چون سر بر آورم که تنم زیر بار نشست
شروان بروزگار تو آباد دار باد — کان بال روزگار هم از روزگار نشست

وایضاله

سلام من که رساند به پهلوان جهان — جز آفتاب که چون من دو رخ خزیده اوست
صبا که بو که برین نامه شد بدان درگاه — که صور خ کرم امروز آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال — که چون غلام حبش داغ برکشیده اوست
بحاشیه نو بخشش شناس چو یسین — که جان تنها له اومید در رمیده اوست
ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل — جنون طبیعت ظلمی که سر بریده اوست
ششم عروس فلک را امید داماد — ز بخت طالع بیدار او چراغ دیده اوست
شنیده اند زمن صفدران ز نحط الغیب — ثنای او که صدف نخل بر دریده اوست
به بیشکاری مدوحش همه تنم که مست — بسان بنده وانی که بیش دیده اوست
ولی دل از سر سام غم بفرمن او — زبان سیاه تر از کلک سر کشیده اوست
چگویم از صفت آرزو که قصه حال — نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست

وایضاله

برد بیرون مرا از ظلمت شک — این چو الف یقین که من دارم
کعبهٔ همت بساق عرش رسانند — این زمین غنا و دین که من دارم
جبل غوغای آز بشکستند — این ذراع دو کمین که من دارم
خود سگی کردم لیک نفس ما بند — این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند — کس ندارد زجنین که من دارم
کنم از شوخ خاک شیرهٔ پاک — این کرامات بین که من دارم
نبود ذل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم
نه ز سودای جهان نبالخه کرم — این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین — جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهدم — فلک است این زمین که من دارم
دل مراد وزرابهٔ بنشاند — این کنج مهین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزدد — این دزد امین که من دارم
من ز خط قانعم ندانم هم — با چو شاهست این که من دارم

وایضا له

خاقانی را مپرس کز غم — ایام چگونه می گذارد
وامی که از ین دو رنگ بر داشت — از کیسهٔ عمر می گزارد
چو چرخ سخن زخم داد شر ایام — خون سخن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اند و — ناخن شکر طرب نگارد
جز دل نبود طرب که جو بید — جز ناخن نیست چو بخارد
خوناب جگر خود چه سود است — جز غصه دل نمی گوارد
با این همه از سرشک چون رخ — لله الحمد می نگارد
با آینهٔ ضمیر مخدوم — خواهد که نفس بد نیارد
مجد الدین افتخار اسلام — کاسلام بدو تفاخر آرد
بحر بیست ... ستار کلکش — کالا گهر از دهان نبارد

دو لب المن حال خاطر الذیو — با نور خیال او کسا میبرد
بر کل احوال ابن شر ابن خشم — چون بر خط او نظر کنم میرزد
دل یاد کند قضا بل ایف — چندانک بدست چشم میرزد
بر یاد محقق مهینه — انگشت کمینه بسته میرزد
آخر چه حساب کرد انگشت — کو را زمیان فرو گذا میرزد

در نقل کردن شیخ الشیوخ ناصر الدین لبهیم قدس الله روحه گوید

ای قوی دل برفیع الدرجات — وز بر آن جهان زاده برات
هجم چار صفی از ملکان — هشتم هفت نی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر — رفته نی زحمت راه ظلمات
خصم کور و تو و آینه شرح — کور آینه شناسد هیهات
حاسد از دور کشاده ست زبان — هم کنون بشنوید آفات وفات
بکه و آواز برآید زجراغ — کاه مردن که بود در سکرات
کو بنا که ز وطن کردی نقل — بینش یابی ز زمانه حسنات
آن نبینی که بکاه کرده — چون زکات ادرید ده عشرات
وانک جای تو گرفتست الحاج — هیچ کس دانمش از روی ثبات
کالف چون بشد از منزل بیک — صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقیست ارچه — نسب از آدم دارند بذات
گرچه هر دو زجبلت سنگند — فرق باشد ز منی تا عرفات
دایم از باغ بقای تو رساد — بهمه خلق نسیم برکات
خرقه داران تو مقبول چو لا — بزسکالان تو معزول چو لات
کو رسان جنبش کلک تو بمن — هیچ نقصت نرسد زین حرکات
کین دل خستهٔ خاقانی را — از نجات تو بخشند نجات

وایضا له

آفاق زیر خاتم خوارزمشاه است — لیلی ... یابیم نکین ... ی
بینش سپید مهرهٔ قدرش زبون ترست — از ... دسته ... ی
از بهر آنک نامهٔ درگاه او برد — عنقا اگر ... برای ... ی
چرخ کبود را زحسام بنفش او — تهدید می رسد که رها کن ستمگری
از دهر زاد و دهر فضولی نهاد او — خون نخبی آگر نبدی جز مادری
بنفش زچار شهر خراسان خراج خواست — از چار شهر چه که زنه چرخ چنبری
شمشیر کو نه تن خوارهٔ او را مزو ر بست — آنکس که خور درنه بن زر در هنر ... ی
گر خصم او بجهد طلسمی بساخت است — آن قد ز هم زغدر ... او با فن ... وری
کیسال اگرچه بهر خلاف خدای بود — نطوان خدا داشته نه از سحر سامری
کردون مگر مصحف نامش نبشته بود — کانسر نبشت نامش بر تاج مشتری
سوکند خورد عاقلهٔ جان بعدل و فضل — کز روی عدل کسری و فضل پروری
روح القدس بعلت اولی قسم خورد — کاموز در زمانه اسلام پروری
خار از مشه هر او چو محمود زاولیست — خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

وایضا له

بدرد دلم کآشنای نبینم — هم از درد دل راد دوای نبینم
چو تب خال کو نب برد درد دل را — به از درد تسکین فزای نبینم
شوم هم در اندوه کی بزم زانده — گذانده به انده زدای نبینم
جهان نیست از هیچ جای که در وی — دلی آشنا هیچ جای نبینم
غلط گفتم از یمه ایام آشنایان — که هیچ آشنای ریای نبینم
ازین آشنایان که امروز دارم — دمی بگذرد تا جفای نبینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان — بجای گرم کآشنای نبینم
چو عنقا من و کوه قاف قناعت — بجز قاف شد جز عنای نبینم
نل ابلون فلک باد رخنه — که در جوش آب رضای نبینم
در آینهٔ دل خیال فلک را — بجز هاون سرمه سای نبینم

بود ... هنوز ... — هنوز سنبوه ... لعبتیم ... زدا
... توکل ز دل ... — به از دل توکل سرای نبینم
دوری ننگ بینم ... — ولیک از درون جز هنای نبینم
توکل سرا هست چون زنجل خانه — که الا در ش تنگنای نبینم
منم نحل و دی ماه نحل اید اینجا — بهار کرم را بهای نبینم
چو بار او نهاد چنین به که آخر — امان بینم ارچه نوای نبینم
هم او زهر من کس که ندی نبیند — مرا از زخم کش هم بلای نبینم
بدان تا دلم منزل فقر گیرد — به از صبر منزل نمای نبینم
ملی ازنی جای لنگر گرفتن — به از شرب آب آزمای نبینم
بصحرای عادی مزاجان عاده — چراغ وفا را ضیای نبینم
ببازار خلقان فروشان همت — طراز طمع را بهای نبینم
ازان صف بیشین یمانی وطای — نجی کرم پیشوای نبینم
وزین باز پسمانده کان قبا بل — بجز غمر عمر الودای نبینم
از آن موکب امروز مردی بنام — وز آن انجم اکنون سهای نبینم
مخنث همی زاید اکنون طبایع — کزین چار زن مرد زای نبینم
نه خاقانیم کو و فلج آیم از کس — چه جرم که دایم وفای نبینم

وایضا له

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم — آتشین آب و گلین رطل کنید درمانم
دست بوسم که گلین رطل کنید یار مرا — گو دهید جام زرم دست برو افشانم
منم از گل بگلین رطل خورم کالکو ز نی — گو برم جام زر ایه که ... نه نرگس ردانم
رطل در یا صفتان آب زر کجام زر دوست — گوش ماهیست بن و آتش دل نشانم
دوستانم همه انصاف دهید از بی من — تا چه انصاف دهد چو گشش دورانم
من دریا کشم ... چو دریا باشم — گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بو که خاکی که من از رطل گلین می شنوم — برد مدد از بن هر موی گل و ریحانم

همه خاقانیم و اورده بکف جام جمشید
ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین کاو
خون خر کوش زکاو و زر آن اهوی سیم
کاو زرده بکف سامری در کف من
جز بدین رطل کلین هیچ عمارت نکنم
اهنین جانم و برآه واین دارم جان
جوهری تیغ و شاذروچ سفالین جمی
سیصد و شصت رکم زنده شود چون بیمل
هر که کوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند
ای عجب دل بسنک و درد کو از تو شود ذم
دوش با رطل کلینی و می رنکین کفتم
ای می و رطل بدانم زکدام آب و کلید
رطل بکریست کامد ز آب و کل برو بنغم
جون همه خون زوان دیکل افسرده خورم
منم خاقانیم از خون دل تا جهان

منم هنکام نه سحر زنی چه داند این کلیم
خون خر کوش کنم اختر و باده دم
نشانم عجب شبر دل و نیجانم
آب خضری که در دو انش موسی دانم
چار دیوار کلین را که درو حمامم
ز آتم نی دیکی آب که هم حیوانم
در نکین کهر رطل کلین بیزانم
سیصد و شصت در بیک کهر و زانم
من که کوهر بخورم تشنه جکر جون کانم
هوج من رطل کلان سنک سبکبر دانم
کو تماکشتن غم ابا ز دل وبرانم
کاتش درد نشاند ز بستان تنوانم
می بنالید که من خون داهیانم
جه عجب کو نتوان باشد بدل شادانم
می کنم قوت و دل نم جه عجب نادانم

وایضاله

منظری تا ز روزکار چه خیزد — عقل بخندد که ز انتظار چه خیزد
جز رصد ان سیه سپید نشاندن — بر رصد جانها ز روزکار چه خیزد
بعش زنار اج بار عمر سیه سر — زین رصدان سپید کار چه خیزد
روز و شب ابستن و تو بسته امید — کز رحم این دو باردار چه خیزد
کبر کشند هر دو باردار مرادند — جون فکنند از شکم ز بار چه خیزد
بر سر بازار دهر خاک جه بیزی — نطفه از این خاک جز غبار چه خیزد
را نجهان جو بجو شمار کرفتی — جون همه هیچ است از این شمار چه خیزد
هیچ دو جو کن سنت نقد زمانه — صرفه بر آنرا از این عیار چه خیزد

خنده کنی زینهار بود دل بستن — جون نیفزود زینهار چه خیزد
نقش نگاری نه نخل بنده عمارت — عمر خزانست از این نکار چه خیزد
رنک دل آن با نکار اکنش عمر سست — دانی از آتش دماد کار چه خیزد
عمر تو کشته بخنده نرکس بخندد — سود تو از چشم اشکبار چه خیزد
بر در خاقان اکبر آی و کرم جوی — از دو دربای تنکبار چه خیزد

وایضاله

خرمکا ز فلک دهد غم دان — دل که با غم بساخت خرم دان
سنت اهل عشق خواهی داشت — درد را هم مزاج مرهم دان
بعیاری که هفت مردان راست — نقد شش رهزن که از کم دان
دوستان هیچ کوه نماند — دشمنان جه جاره محرم دان
کنج عزلت تراست خاقانی — عافیت هم ترا مسلم دان
عزلت از ملکت سلیمان به — عافیت به ز تخت خاتم دان
جار دیوار عزلتی که تراست — بهتر از جار بالش جم دان
جار بالش نشین عزلت را — بنج نوبت زن دو عالم دان

وایضاله

جو عمر رفته نرکس را هیچ کار دنبای — جو عمر نامده هم اعتماد را بنشاید
عزیز بوذی جون عمر بعش جو عمر بر رفتی — جو عمر رفته و دستم ندانم انکی آید
مرا جو عمر جوانی غریب داذی و رفتی — تو هیچ جو عمر جوانی برو نه اهل وفا
دلم تر او جهانرا و داع کرد بعمری — که او بنزک سرا بود و تو بعجز سزا
جو عمر نفس بر سنان که برحال کنشتان — بر رفتی از سر غفلت بر سر من که جا
تر ابسلسله صبر خواستم که ببندم — ولی تو شیفته جون عمر بیش بند نیا
زدست عمر بسنک پای سر کران بتو نالم — که عمر من و تو آخر این کریخته را
تو هیچ جو روزی بسیار نار سیده بهی زان — که عمر کاهی اکرچه نشاط دل بفزا

مرا ز شیوه عمر بسته جان ز همه به بیهوده
جو روز فرقت یاران که شیر بند ز عمر و ش
نخوان وصل تو کردم خلال و دست بششم
مرا بسال من ز طعنه که کهن شد سه روم
نوی که نقب زنی در سرای عمر با خو
جنانکه از دبیت خون بود حیات دو پاره
جو عمر رفته بحسنت که عمر فزاید با ذش
من از غم تو و از عمر سیر کشتم از بر ا
بعمری از تو جه اندوختم جز این زرچهره
برو که کشته دیرینه عشق من از ای

زعم تو شمومم آن ساعتی که باذش آ
باید دیده زعیبت که عمر کذا
کو شاری عمر بیجو
نه نقد و قن بری کیسه حیات ربا
دو باره عمر شمارم که پایم از تو جدا
بیاذ نارمت اکر یاد کار بلا
جو عمر بحجه عمر جو عمر دام عنا
بزوم راجه فریبی که کیمیای جفا
بر سیم از تو که جون عمر زود سیر جرا

تیم بندی و کارم بعمر ها نکشای
که کم عیار کنی هچه جو عمر بیش بهای

خاقانیا بدولت ایام دل منه

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان — برای نشست آخرین صف کزیند

خاقانی اکرچه بیک اهلی — نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که تر اعیار کیرند — بر دست بلانت بر کرایند
زری که با تشت شناسند — مشکی که بسیرت آزمایند

خاقانیا بدولت ایام دل منه — کایام هفته است جو دان هفته نیز نیست
روز و شبست سیم سیاه و زر سپید — بیرون از این دو عمر ترا پیشتر نیست
جرخست و خوشه برکات ش مدار جشم — کان صاع اکر دهد دو کری یک قفیز نیست
جون دهر زمانه جیز نداری خرد چه سود — کانرا که جیز نیست خرد هیچ جیز نیست
بر خوشتی حیات مشو غره کاسمان — سیاف پیشه است که او را تمیز نیست
آن پیر نکر که بر پی طفلی همی دود — بهر مویزکی که جز آنش عزیز نیست
روزی بدست طفل شود کشته عاقبت — جون بنکری کلو بر بز جز مویز نیست

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست — بالا ی این سه جیز در افزای کس نیافت
جون هر سه داری از همه کس شکر بیش کوی — کین هر سه که بیافت بیکجای کس نیافت

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من — زان که که کعبه وار در این ستر بوده ام
کر جه ز هر کی دوست بد آزار دیده ام — ور جه ز هر که خصم بد آزار خورده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام — بر مرک هیچ خصم شماتت نکرده ام

طبع روشن داشت خاقانی جو داد شیر کرد — و رنکار بر خاطر او نور پیوند آمدی

گر کلبه خاطر ... اندر ... | از حرم ... سوی ... آید

ای پیر خاقانی اگر پند پذیری | زین پیش شود عالم خاکی بخون تو
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی | خون تو خورد دایهٔ بیدادگر تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون | دایه خورد آن خون ز لب شیر خود تو
ناچار شود چهرهٔ تو پی سپر خاک | کو چهرهٔ خاکست کنون پی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک | فردا غذای خاک دهند از جگر تو

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی | که صبح فام شد از راه شامگون آمد
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف | چو تیغ زنگ زده میغ زنگ چون آمد
میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت | که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن ملون سیه دیگ با شکسته ببین | که از دهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال | کز ناله هیچ درد نشانی تهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار | روی تهی ندید که جز روبهی ندید

از عزیزان سؤال دل کردم | هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نوشته صورت دل | معنی دل انتخاب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب | لیک یک جنس یاب نشنیدم
کشت زرد امید دیدم لیک | وعدهٔ فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم | زین خراس خراب نشنیدم
عشوها صبح کاذبست کزو | خبر آفتاب نشنیدم

همه عالم گرفت تنگ نفاق | نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مرغان دوزخ زن دیدم | راست از هیچ باب نشنیدم
سیبویه گفت من بمعنی نحو | یک خطا در خطاب نشنیدم
... صدق می کوبم | که ز کس یک صواب نشنیدم
جوی جاه تشنه رفت خاقانی | لیک ازو بانگ آب نشنیدم

ببغداد في درب فالوذج | مغان من الخلد انموذج
نزلت بها ثم في رحلتي | تمنت قالا بغنا لوذج

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان | تا ز سگان خلق شیر شرزه نجویی
با چنین لفظ نام سفله نرانی | زاب خضر کام مار کرده نشویی
هرزه واحسنت هرزه بود که گفتی | نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی
زه ادا بحقی

ز دشمنان بدی نیک ترس خاقانی | که دشمنان چو بد اندیش هست نمونه شود
اگرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد | شعار فخر تو از عار باشگونه شود
زبو که هر نیک تو بد شود لیکن | بقول نیک تو فعل بدش نکونه شود
برند خویش کنندت بدان نبینی آن | که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود
وگر چنانک ز سیماب زر سپید شود | ببینی در آتش تا سرخ رخ چگونه شود

گفتی ز شاهان ترا دل فارغ است | دل ز شاهان فارغ است آری مرا
والی ری کز خراسان رفته‌ام | منع کردن نیست آزادی مرا

گر شدن زان سو کسان را رخصه نیست | رخصه بایستی شدن باری مرا
من بی پیران سر خراسان می شدم | نیست یا میران او کاری مرا

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری | دور از مجاورت مکارم نمای ری
در جوی نشسته ام که جز آخوش نشسته اند | این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری
آنرا که تن بآب و هوای ری آورید | دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
ری نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک | من شاکر صدور و شکایت فزای ری
نیکر اندم بری بد ری ببین بجای من | ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری
عقرب نهند طالع ری من ندانم آنک | دانم که عقرب تن من شد لقای ری
سر دست زهر عقرب و محنت من مرا | ترهای کرم زاد ز زهر جفای ری
ای جان ری فدای تو پاک اصفهان | وار خاک اصفهان حسد توتیای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام | جور منست از آب و گل جان گزای ری
میمنند و صدر منند و پناه من | سادات ری و ائمهٔ ری و اتقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم | زاهدان ری و افاضل ری و اولیای ری
از پس مکان که داده و تمکین که کرده اند | خشنودم از کیای ری و از کیای ری
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا | هم باز پس شوم نکشم بس بلای ری
گر باز رفتم سوی تبریز جای زیست | شکر اگر گویم از کرم پادشای ری
ری در قفا و جان من افتاده و منع جهد | جان می برم که تیغ اجل در قفای ری
دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای | بی کفش می گریخت ز دست وبای ری
گفتم تو نیز کفش چو ری دست کین گشاد | بو یحیی ضعیف چه باشد بپای ری

نیست در موکب جهان مردی | نیست در گلشن فلک وردی
پدر مکرمت ز ماد در طبع | فرد ماند اینت بی نوا فردی

... صد روز و شب جری آید | گر نبود از درم کرم کردی
چیست از سرد و گرم هوای فلک | جز دو نان این سپیدکاری

درد بخلست جان عالم را | الامان یا رب از چنین دردی
من که خاقانیم ز خوان طمع | دست شستم که نیست بس خوردی
تا جوانمردم از جهان خواهم | که ندارد جهان جوانمردی
هستم از دستست کو سر دست | دیو آن افکند بنا وردی
خواجه وعده نوالم داد | بر زبان عزیز تر مردی
گفتم آن مرد را که بهر دولت | بپذیرم یکی ره آوردی
که بسا مخلصا که شربت زهر | نوش کرد از برای همدردی
خواجه وعده وفا نکرد و وفا | کی کند هیچ نخل پروردی
گرچه او سرد کرد خاطر من | گرم شد هم نگفتمش سردی
دل که از زر دگر بدانستی | کو کسی نیست هم نیاز زردی
دیر دانست دل که او کس نیست | ور ندارنیست باد چون گردی

دی جدل با معطلی کردم | که ز توحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول می افشاند | که ز ایمان بر و طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم | که سلاحی بجز مجاز نداشت
بی نیاز از تو نصرتم دادی | بر کسی کو بتو نیاز نداشت

وفا جستن ز خلق خاقانیا بس | که جستن باندازهٔ جهل باشد
مگو کز جهان دیده ام نیک عهدی | غلط دیده باشی که بدعهد باشد

بر اهل کرم لرز خاقانیا | که بر کیمیا مرد لرزان بود

بنیران همت خبهان ابن کنج   که همت تن خبهان کنج مزد حسبوت او
عیار لئیمان شناسی بلی   شناسد عیار تا کان تو زر آن بوحی
ولیکن فنا ز بخیلان مخواه   اگر چه بقا آکوزن زان تو پچه
بهمت مکو نبت باد اغراب   مکر فرخ آنچیز زان بود
ترا از حیا کریمان چه سود   که از مردن بخل ورزان بود

هر کرا حق بدوستی بگرفت   همه آفاق دشمن او خاست

از خامهٔ مار شکل خاقانی   هر روز دو خاصیت عیان آید
یا زهر مزاج دشمنان خیزد   یا مهرهٔ نوش دوستان آید

کیست زاهل زمانه خاقانی   کر تو اهل وفاش پنداری
دوستی کز غرض شد دوست   هان وهان تاش دوست نشماری
خواجه گوید که دوستدار توام   پاسخش ده که دوست چون داری
تا عزیزم مرا عزیز کنی   چون شدم خوار خوار خواد انکاری
یا بلندم کنی که بستی   یا عزیزم کنی که خواری
با من این دوستی بشرطی کن   کاخر آن شرط را بجای آری
کان خطائی که حق زمن بیند   کر ببینی زمن بیازاری
ور شود خصم من زبردستی   زیر پای بلام نگذاری
ور چو آتش بدست آب افتم   همچو خاکم بباد نسپاری

خواجه بر من در نیکی دربست   چکنم لب بیدی نگشایم
نیک بد گفتن من پیشه گرفت   باید گفتن او پیش آیم

حاشی لله که نیکی من چه گفتن کیمه   من نیکی جان لیب بالی الآ بیم
کر نکیرد تف من تا خیف اوی   هر چه ز آب جکر آتش زاییم
هر چه گفتست شنیدم یک یک   پیش ایزد دو بدو بسراییم
آه اگر بر شود آهم بر چرخ   وای اگر بشنود ایزد وا بیم
کعبه بیک صدمهٔ آهم ببرد   طاق گردون که چنو در واییم
او بدی گوید و آنرا شاید   من نکو گویم و این را شاییم
هر چه او پیش مرا بنکوهد   من همی پیش ورا بستاییم
او بمن جوهر خود بنمودست   من بدو جوهر خود بنماییم

از پی جلوهٔ عروس کرم   هر زمانی منصهٔ عجبست
خبر مکرمات حاتم و معن   نیک بشنو که قصهٔ عجبست
گر ذخیره منه بخیره بلا   که ترا داده حصهٔ عجبست
مال تا هست پایمال سخیست   لیک چون نیست غصهٔ عجبست

اذا ما عروس المکرمات جلوتها   لها السن العافین خیر منصة
فقم واستمع اخبار معن وحاتم   وذکر فحسن الذکر احسن قصة
ولا تدخر مالا واتلفه بالندی   فعندک ما اتلفت انفع حصة
فما الفتی ما کان نهب یمینه   وما لم یکن فی صدره شر غصة

منکوس طبیعم آوخ و منکوس طالعم   بر عالم سبک سر ازاده سرگران بوم
من کوس بخت بینم و منکوس ازان نیم   من کوس فضل کوبم و منکوس ازان بوم

در غربت ار کی بدرد دل نالیم   هم نالهٔ من برشک من باشد

وانداریت که مرو رحب خواهیم   نیست ترو ترو زر رشک من باشد
کویم همه روز مغز بالا ایم   وانکه تر شود رشک من باشد
وانکه پی مغز خشک پالوده   پالودهٔ تر سرشک من باشد

ده کیا بیست عقل خاقانی   کت ازین هفت ده علو فه کند
خاطرت خار و خاک بردارد   گر وحشی صنعا و خرکوفه کند
دیدهٔ نحل کوشکوفه خورد   بس چو کرد انکبین شکوفه کند

مشو خاقانیا مغرور دولت   که دولت سایهٔ ناپایدارست
بدولت هر که شد غره چنان دان   که میدانش آتش و زنی سوارست
چو صبحست اول و همچون گل آخر   که این کم عمر و آن اندک قرارست
برنگی کز خم نیل فلک خاست   مشو خرم که رنگ سوگوارست
دران منگر که نیل او سرابست   که خود نیلش سراب عمر خوارست
بسا دولت که محنت حاصل اوست   که خاکستر ز آتش یادگارست
بسا محنت که دولت آخر اوست   که دی مر را نتیجه نوبهارست
سر دولت غرورست و میان لهو   بپایانش زوال [illegible] کارست
بری ماند که می فسق است از اول   میانه مستی و آخر خمارست

مشو خاقانیا گستاخ با کس   که تا آنکس شود آزرده با تو
زبد عهدان مکن گستاخ کس را   که وقت از بدان عهد تا تو

دور دور بدیست خاقانی   هیچ بد فعل نیک ننماید
نیکی از بد مجوی راضی باش   [illegible] تا بدی ناید

آن روز بودی بغم لیکن   از جهان زمن بنده رفتیم
هر پیش می خواستیم بزمانه بند پاید   کم همی داد مین بند رفتیم

[illegible]
هر چه امن و فراغتست و کفاف   یافت خاقانی از جهان هر سه
گر چه هر سه ورای مملکتست   صحت آمد ورای آن هر سه

خاقانیا و زو خوان اسرار آفرینش   از نقش هر چه کی کور را نشان نبینی
از خوار داشت منکر در ذات هیچ چیزی   کانجا دلیست گویا گر چه زبان نبینی
در هر دلیست دردی در هر گلیست وردی   زنهار تا نخواری در این و آن نبینی

چون زیاران رفته یاد آرم   آه واحسرتا علی من فات
چون ز عمر گذشته دم رانم   آه واغصتا علی ما فات

ای همه نیستها بصنع تو هست   هستها با کمال ذات تو نیست
نیست یکدم که بندهٔ خاقانی   غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست

من خدمت تو کردم و تو حق شناسی   الحق خیال است بجای تو حق شناس
از یک خیال تو که بدو شب شبی رسد   بر دل هزار منت و بر دیده صد سپاس

من آن خاقانی دریا ضمیرم   که ابر خاطرم خورشید برقست
دبیری تو لیک هم گفتم لیک   شعارم صدق و آیین تو زرقست
اگر چه هر دو خون ریزند لیکن   هم از جلاد تا فصاد فرقست

۵۵۱

پس بس ای طالع خاقانی ...
چو بجور دل و دلش ...

مروانش که دوانیدن تو
مرغ را چون بدوانند نخست
برازو مرغ ندارید مروان
کس ندیدست ندزیتش خشک
بچشانش بتموز آب سغ
فصل با صورا و آهنگ بشام
هم توانیش بتبریز نشاند
طفل خو گشت میا زارش بیش
دایکی کن بنوازش که نزاد
نیست جز اشک کسش هم زانو

گفتی که سپاس کس مبر بیش
آری منم از دعای پدرانت
باقی شدم از عنایت عم
هم کرد مراد عا که نزع

مادرم وقت نزع کرد دعا
عمر تو عمر نوح باد ولیک

خواجه کو لاف زد از علم کلام
وانکه شعر سخن طراز سخنش

چند چند کیش ... جیند
... نان جو ... خرسند
و کسب ... از ... فکنید
بکشتندش ز پی دفع گزند
ور دوانیدی کشتن ...
سست شد لاشه بجایش بنشید
منشان بر سر آتش چو سپند
وصل با صوران خوش تر نخجند
چو توانیش ز شروان برکند
بر چنین طفل از آن بانگ بلند
بانصد بجوت از وبه فرزند
نیست جز سایه کسش هم پیوند

گز دهر بجنت نیک زادی
خورده بر کشت زار شادی
کاموخته را ملک نهادی
گفت افضل شروعزیز بادی

که ترا نام و بانک سو مدباد
دولت دولت محمد باد

حاصلش یال فراز آمد نیست
عرضش جاه طراز آمد نیست

۵۵۲

... معلوم ... خاقانی ...
... هر که ...
عرض ... ز ... ولی ...
...

هر که ده نقص بد در خود
وانک آیت جهل بست بر خود
هر کو هنر است عیب خود گفت
عالم که بجهل خود مقر شد
خود را چو ستوده نکوهید
منصف که بصدق نفس خود را
وانکس که بجز فرو نشاید
عارف که نکشت خویشتن بین
دشنام که خود بخود دهد مرد

کامل تر اهل دین شمارش
فرزانه راستین شمارش
با جان هنر قرین شمارش
از جمله صادقین شمارش
عیسی فلک نشین شمارش
خایین شرد امین شمارش
پوینده حق گزین شمارش
معصوم خدای بین شمارش
سرنامه آفرین شمارش

یار و مردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا
این نه یارانند مارانند پس بیگانه به
تا تو مردم را شناسی در بلایی از همه

کژدم کژدم دم مردم مردم تر آید تر بود
کافت ماران چو باشند آشنا بدتر بود
چون ترا مردم شناسد آن بلا بدتر بود

برد در خواجه از تظلم خلق
خواجه آزاد و تکیه که کرده

نشو آن بالش پر اکنده
بالش از بالش ... اکنده

چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان

کر کریمی و معاشر ملا این چار بدست
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

۵۵۳

من که ... جهان ...
... عیار ناکس و کس
نیست از ناکسان مرا طالع
هیچ بد کوهم نکوید نیک

چشم بر کار دوست دار چنانک
رشک بر دوست بر فزون تر ازانک
جنس زن بابی و نیابد کس

دوستان پردها بر خود درند
آنچ مردان بر زنان غیرت برند

نیست زیر فلک دل افروزی
کارگاه دو رنگ عالم راست
غصه بیدلان نگر که بماند
دل خاقانی از فلک ترسد
مرکب جان براه نعل انداخت
این فلک چیست کوزه گردانست
که فتد در کو عدم کوبی
مادرین کوز غاجزیم و برو
پیل دیدی که شیر عاجز اوست
آخر این کوزه را بدست فنا

چو بجو کرده ام بدست خرد
...
دیدم ... بر ... معنی ...
آنکه بود مرد ... طالع ... خود
هیچ نیک اختر نخواهد بد

که عیوران بر اهل برند خویش
برزن اختیار کرده خویش
جنس یاران درد خورده خویش

من ز غیرت جامها بر خود درم
من همی بر دوستان غیرت برم

جز جگر جوش یا جگر سوزی
شب سیه باف و روز زرد دوزی
دهر تاریک بیدل افروزی
چون بترسد ز غدر کین توزی
جان ازان کرد منزل اندوزی
پیش چشم حقیقت اندوزی
کوز سر بسته همچو رموزی
کوز بازیست و هر نواموزی
اوست عاجز ز گردش کوزی
دست تقدیر بشکند روزی

۵۵۴

منم سرآمد دوران که طبع من داند
... بجنبش همت توان رسید ...
هزار سال فلک ... کند ...

علم دین کیمیاست خاقانی
حس نکار خورده داری نفس
بجز این هر چه کیمیا گویند
عملا اژدهاست پیش آرند
اژدها سر بدم رساند و باز
چند زاین هوس که بپذیرند
بچنین جهل علم دین بشناس
اول این امتحان سکندر کرد
بر بینا و رد کار تا خورده شد
تا جوانان خام طمع کنند
کیمیا قاطع ملوک و اصل ماست
کی کند زر چو آفتاب از خاک
کافتاب از تمام خاکی زر
آفتابست کیمیا کرو بس
کی کند زر چنان بود خاک
این همه درد سر ز عشق زرست
زر که بیند فراخ چوب مر تو
زر خرد بزرگ قیمت را
یکنزون الذهب نکردی درس

جهانجوی ...
کهر ... توان یافت ...
که چون ... بکف آرد ... بجان کند

کیمیای سرای گنج ضمیر
از چنین کیمیات نیست گزیر
آن سخن مشنو و مکن تصویر
کاب هست اژدهار حلقه بدیر
سر دم اژدها خورد برحیر
بهرج قلب ناقدان بصیر
که شناسند ناف مشک بسیر
از ارسطو کر بود خاص وزیر
هم سکندر هم ارسطو تشویر
مال میراث یافته بتدبیر
کی چون کرد آفتاب منیر
زحلی کاهنی کند بز حیر
نکند طی هزار ساله مسیر
واصلی صانع موی تاثیر
دم او آسمان بود تا اثیر
ورنه روزی ضمان کند تقدیر
حرص دیوانه بکسلد زنجیر
هست جرم بزرگ و جرم حقیر
یوم یحمی بخواندی از تفسیر

برزمین هیچ کافری تو ...   رنج نیابی ببند ...
شغل او شاعریست یا تنجیم   هر کس ...
چیست تنجیم و فلسفه تعطیل   چیست اکسیر و شاعری تزویر
کژ و کژ بنا این دو راست حرص کوب   نحس و قرآن دو راست ... کیو
در ترازوی شرع و رشته عقل   فلسفه فلس دان و شعر شعیر

سپید کار رسید این سپهر سبز نمای   کبود سینه و سرخ اشک و زرد روی که بود
نماند رنجش چون داغ کاذران برمن   مگر مرا زخم رنگ زبرون آورد

تومار صورتی به همیشه شکر خورد   خاقانیست طوطی و دایم شکر خورد
این هم زنجشش فلک و کار عالم است   کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

مدح کریمان کنم چرا نکنم لیک   قدح لئیمان مرا شعار نیاید
در همه دیوان مرد و همچو نبینی   در همه کلزار خلد خار نیاید

آسمان داند که گاه نظم و نثر   بر زمین چون من مبارز کس ندید
در بیانم آب و در فکر آتش است   آب از آتش مطرز کس ندید
ز آتش موسی برآرم آب خضر   زآدمی این سحر و معجز کس ندید
در دو دیوانم بتازی و دری   یک هجا و فحش هرگز کس ندید

من که خاقانیم آزاده دلم   که خرد قاید رایست مرا
پیش جانان نکنم چنگ زده   کاینه عکس نمایست مرا
هم فراغت که ز آیینه جان   صیقل زنگ زدایست مرا

نکنم مدح ...   کهوتبان طارق ...
...   توشه هر دو سرا ایست مرا
چون توکلی زیم اکنون نه بکسب   که زبان صبر فزایست مرا
یقین نیم بتر خاک بجنس   پی که کنم کاب خدایست مرا
خود برورده کشف دلم   که یقین پرده کشایست مرا
تنک دادم که شوم کوکس طبیع   کی خرد راه نمایست مرا
نجم انگشت کوژست آمخ ازان تک   هنر انگشت نمایست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم   که جنب بوی نشایست مرا
آنچه بایست نداد ند بمن   وانچه داد ند نبایست مرا

صبح کرم و وفا فروشند   خاقانی ازین دو جنس کم جوی
پای از طلب کرم فرو بند   دست از صفت وفا فرو شوی
شو تعزیت کرم همی دار   رو مرثیت وفا همی گوی

ای بزم تو فراخته رایات خرمی   در شان عهدت آمده آیات محکمی
از غایت احاطت و از قوت شرف   هم جرم آفتابی هم چرخ اعظمی
وقتست کز برای هلاک مخالفان   افلاک را بگیر بسیاست معالجی
بر آسمان فتح خرامی چو آفتاب   از برج خرمی سوی برجی و خرمی

ولی نعمت گشت خاقان اعظم   که انعام او را دعاگو شناسد
محمد خصال او و حسان او من   من او را شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی   ملک سر این نکته نیکو شناسد
بلی هر زری را عیار است و وزنی   محک داند آن و ترازو شناسد

...   ...
شکر انعامهای شاه گفتن   نتوان کان ورای غایتهاست
حق شکرش گزاردن نتوان   کان سخن خارج از حکایتهاست
راه شکرش بپای هر کس نیست   که حدش زانسوی نهایتهاست
کو چه زانعام او مرا شکر است   شکر او راز من شکایتهاست

من که خاقانیم به منت شاه   پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه   هم ز فیض سحاب و بر صبا
شکر دارم ز شاه کانعامش   داد نان پاره و آب روی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بسجود   سر فرو دارم از برای دعا
هر کس ز آسمان کند قبله   پشت کرد از رکوع دو تا
و آسمان بردرش رکوع آورد   گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق را سبب است   لیک آن را مسبب است خدا
حسب رزق از خدای خواهم و بس   حسبنا الله وحده ابدا

رفیقا شناسی که من ز اهل شروان   نه از بیم جان در شتابی گریزم
جفایی ندیدم معاذ الله از کس   که ما را ز دست جفایی گریزم
خطایی نکردم بحمد الله آنجا   که اینجا ز بیم خطایی گریزم
چه خوش گفت سالار موران که یا جم   نکردم بدی زو جرامی گریزم
ز بهر فراغت سفر می گزینم   چو نزهت اندر فضایی گریزم
مرا رحمت صادر و وارد آنجا   عنا می نمود از عنایی گریزم

...   ... گریزم
دلی بود از غم چو سیماب لرزان   چو سیماب از آن جا بجایی گریزم
بر تیر زهر پای جنبید ...   از آن پای بندی بپایی گریزم
ز تیر برج چون سوی ...   هم از ظلمت در ضیایی گریزم
ز ادهمیس ازانعام مصدر ریاست   ز فرط حیا بر ملامحی گریزم
چه گستمی برج از آستان سلیمان   سوی کوه قاف جای گریزم
ز بیم سیل سخا کرد غرقه   چو موران ز سیل سخایی گریزم
که سیلست طوفان نیلست و یک   من از موج طوفان سرایی گریزم
همه الغریق الغریقست جانم   که تن غرقه ام در شنایی گریزم
نمی خواستم رفت از این و لیکن   ز طوفان بی منتهایی گریزم
خجل سازم از بس نوالی نوالش   کنون زان نوال و نوایی گریزم
بفریادم از بس عطای شگرفش   علی الله زان زان عطایی گریزم

من که خاقانیم جفای وطن   برده ام وز جفا گریخته ام
از خسان چو سار شورانگیز   چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهبازم هوا گرفته بلی   کز کریز بلا گریخته ام
نه نر شهباز جد که بخشکم   کژدم اژدها گریخته ام
گر نه آزرده ام ز دست خسان   دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان   لاجرم در بلا گریخته ام
از کمین گاه کتان قضا   در حصار رضا گریخته ام
من از آن جیس ابر دست رئیس   وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیلست حبیب طوفانست   بس ز طوفان سرا گریخته ام
الغریق الغریق می گویم   زان چنان سیلها گریخته ام

کو همه کس ازو شنیده ... الیزد

زهی عقد فرهنکیان ز امیا نه
علی رغم خرشید دست ضمیرت
جنان جادوی بخل را بست جودت
کفت عیسی آسا باعجاز همت
دلت کوهر را ز حق راست حقه
سراید نوای مدیح تو زهره
فلک جنک بستست ساعات کهها
فرستادمت اسب و دستار و جبه
سپیدست دستار لیکن مذهب
بدستار و جبه خجل سازم از تو
حیح آیتی من سلیمانت کردم

بر اصفهان کذشتی من بوده یکر زمان
از بهر صدر صوفیی اصفهان کنون
چشم آسمان بواسطه آفتاب دید

علوی دوست باش خاقانی
هر که بد بینی از نژاد علی
بدشان نیکتر ز مردم دان

بنسبت از تو پیمبر بنازد ای سید

نخیم آن بس کیست عطا کن بحیم ام

زختیان ننعت اصحاب فرهنک بسته
حلی بر جبین هنبا هنک بسته
که جادو زبان را نیرنک بسته
تب آز را پیش از آهنک بسته
درون بس فراخ و کوشش تنک بسته
ببین زلف در کیسوی چنک بسته
که بر کرسیت و چادرست بر جنک بسته
ز مه طوق بر اسب شبرنک بسته
سیاهست جبه ولی رنک بسته
در عفو ملاذا دجون سنک بسته
که بادی فرستادمت تنک بسته

بیرون شدن همان و درون آمدن همان
چون صدر غایبست چه کرمان چه اصفهان
بی آفتاب چشم چه بیند در آسمان

کز عنبرت علیست کاملتر
بنکر دان ز خلق و هادل تر
نیکشان از فرشته فاضلتر

که از بقاء نسب ذات تست حاصل او

اعتبر ... الکحل نیست بجز آنکه

تا جو خاک بغم بلیغم راهی آب بو شنی
منم خاک تو کردهی آب لطفم

که کفت انکه خاقانی بحر پیشه
بلی راست کفت او ولی رفتم او را
کرای بیردم ز درکاهش آری

اهنیک بالنیروز یا مقتدی الامم
فاوبه شمس الحق فی اشرف الذری
واوبک شمس الدین فی ذروة العلی
فذا الیوم نیروز الخلایق واحد

مراخدیو جهان ذی مراغه می خواند
که در مراغه کذشت سخاء شمس الدین

در نکنجد هوای مهمان دوست
لاجرم با هواء او دل من
می چکوید که چرخ می کوید

میر مجاهد هزار سال بماناد
نوبر باغ کمال اوست جهان را

سلاله کمال اولی ... الکمال ...

بسانی کلی بر دهد کلستانت
دهم صد کل شکر دریک زمانت

دکر خاص در کاه سلطان نشاید
که دیوا ابدار سلیمان نشاید
هر بد سبکر دکران جان نشاید

وبل انت نیروزی تحیی و یغتنم
تخص بنیروز الزمان ذوی النعم
لقد خص بالنیروز شروان فی العجم
ولی منک نیروزان من سایر الامم

ولیک هیچ بدان میل طبع داعی نی
که مراغی بینی دل راعی نی

جز دران دل که چرخ چاکر اوست
می نکنجد ز رشادی اندر پوست
که مرادست تست مهمان دوست

فتح حضای غم دهر سالی
هیچ خزان نی ز هیچ عین کمالی

هجو سلیمانی ... آفتاب ... حیاد ...
یک دو مه آب فلک نهاد خرشتاه
خرم از آفتاب و تنک دلم زانک

کبوتر فلک آمد ز کعبه سعدا
جو هدهدی که سحر خواست بر سلیمان داد
ز حسرت یم کلک مهذب الدین
دلیست در طلب دست بوسی سیف الدین
برای ابر زبان در خواص سیف الدین

فلک خاک در میرست و من هم
عماد الدوله ابنا ربط کو را
بسامنت که اسکندر پذیرود
دل مومنیش ارچه نیست مومن
چو کردم خانهٔ دل وقف مهرش
جو نام برادر خواند کی خواند

بماه چارده می ماند آن بت
مه نو کرد ماه چارده ش را

بخدایی که کرد کی دون را
که ندیدم دکار داری عشق

بخشش ... شقرهای ...
هر یکی در ز آفتاب ستایی
برز بر آفتاب نیست هلالی

بشارة داد چو دال عروس سبا
مبشر دم صبح آمد و برید صبا
ز دیده را نم خونابه دیده کلک آسا
کبوتر جنی چون سیف سیف در هیجا
بجوم خاطر من کرد فتح باب ثنا

ازان مدحش باب زر نویسم
نه بطریق اجل قیصر نویسم
که من نی قیصر اسکندر نویسم
بر آهن نام او حیدر نویسم
خط مهر ابد بر در نویسم
خراج خویش بر کشور نویسم

که اکنون چارده سالش رسیدست
برنجی که بس نه ماه دیدست

کلبهٔ قدرت الهی خویش
هیچ کودکی کمر تبا هی خویش

بخدایی که در حرم عشقش ...
که بدل پیش خدمتی ...

بخدایی که در خدایی او
اکه مرا لقاء مجلس تو

خاک بر سر باش خاقانی و در خون جکر ازانک
دعوی نسبت زعم کی نز پدر زیرا ترا

آب حیوان مجوی خاقانی
نوبت راحت و کرم بکذشت
راحت آن روز رفت کو رفتست

جمال شاه سخا بود و بود تاج سرم
بسوک این دو یکانه بوصل و شروان
هنر ز درد بدیدان تمیبی سخا
سخا بدرد منه هر دو چشم ها هنر
منم غریق غم و اندهان که در شب و روز

منصب قدر بس چون کرید بدانک
کاوساران ساحری وارند ازاه

جهان را آه آه از دل بر آمد

بنید کاین اهرا آبرو بهاست
کو جه اندر میان مهباء فرزانست

هیچ کو نه رها نمی بینم
زند کانی روا نمی بینم

زر خاک انکه از خاکت بر مردم کردی بود
عم بدید آور دا کرنی خود پدر کم کرده بود

که منوچهر حضر خود مردست
تا چراغ کیان فرو مردست
کرم آن روز مرد کو مردست

و حید کنج هنر بود و بود غم بسرم
دلیست معتکف و همتیست در سفرم
دلم دریده نخاید کوشه جکرم
کریست بر من و حالم چو دید دو بدرم
غم جمال برم و انده وحید خودم

فر عز الدین بو عمران نماند
کاب و جاه موسی عمران نماند

که عز الدین بو عمران فروشد

برآمد هر شب ز افغان از دل طفلی — که بر سر می‌کرد ز عرّ آن فروبست ای

[illegible]

بدی دیدم از تو بجای نکویی — نکویی بدی با دم آورد بنکویی

بجای بد از نیکوی کرده باشم — بدی کرده باشم بجای نکویی

سر کنا سزا را ده هم نفس قربانت — سزاوار باشم به هر بد که گویی

منم سوزن عیسی و خیط مریم — تو کوری به خیط و بسوزن نه پویی

دباغت نکیری طهارت نیابی — از آن از سگ پشم و از خوک موی

تو گر کی کرمی نشتری بوی دانم — که عز آری از مشک آهو نبویی

منم درّ دریا که جویند خلقم — تو خاشاک جوی که خاشاک جویی

من از فضل حق شکر دایم که دارم — کف موسی و آیت خضر خویی

تو بد گوهر از گوهر خود برنجی — که سگ خوی از چند خر گوش خویی

اگر گوهر را نسل گوهر چه باشد — نسل نحس از آن شد که تو کون اویی

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام — بوقت آنکه ز هر شوخ چشم آید خشم

که مرد را ز حشمت بسته بان کوفت — کرا بر پلا دکی کو را نبویلا شد از چشم

بورد دلی ز اهل خاقانیا — دو عالم دل درد ناکی نیرزد

بعزنت زنی کرد آن شد دوم چه — که صد شهرت آزار پاکی نیرزد

پیسی زن چو پیشانی بود کاش لله — که صد نفر واقع ساکی نیرزد

سپر دی بخاک انکار زید شهری — که زیدی ز شهر انگر خاکی نیرزد

زخم بر دل رسید خاقانی — تا خود آسیب بر خرد چه رسد

نقب محنت بگنج عمر رسید — تا بنیاد کالبد چه رسد

گویی از باغ نخاست سر چد صد تنگ — ایمه بوی نمی راغ لاچه نرسد آی

چرخ را از آهن زبان چه رسد — پیل را از پشه لگد چه رسد

از فراش که بهار بلات بتو عشق — تا از این نوسیله خود چه رسد

غم رسید از ترنج تان خشتا — تا ز نارنج دست زد چه رسد

از تکی زن رسد هزار بلا — بس ببین تا زاده ز صلا چه رسد

سنگ باران ابو لعنت با — بر زن نیک تا ببد چه رسد

همه عیبند زنان و آن همه را — نیک مردان به هنر برگیرند

چون نذکر بر موانثت پیوند — گرچه حکم آن مذکر گیرند

لیک چون مرد بزن پیوند — حکم تانیث قوی‌تر گیرند

بلبلی بین که به مقنع بنوشیت — چون سمانه که بچادر گیرند

صید مردست زن آمیز نانست — مرد را صید نکونسو گیرند

باز اگر چند کبوتر گیرد — باز را هم بکبوتر گیرند

عالم بس دیو دایست ار نه حق — نام جو و دل فریبش کردمی

ارغوانش ز عفران ساید همی — ور نبودی یک عتابش کردمی

شهر بانو وار چون رفتی براه — من عمروار احتسابش کردمی

ما دیانی کو شکیبا شد ز نخل — از ریاضت ناشکیبش کردمی

گرچه او را حاجت مهمان نیست — پای خوش کج دد کبابش کردمی

چون همه سا زنش دوات و کتاب — من ز چشم بد حجابش کردمی

کلک سیمین دست دواتش بردمی — مهر زرین بر کتابش کردمی

از در عشرین کتابش خواندمی

وز ره تسعی حسابش کردمی

الغزليات [illegible]

[illegible]

الغزليات

وايضا له

دل بجسته از عنان چون مهربانت نبود — صبر نکنم کردم چو زهم دشمنانت نبود

چند زار از کوی زمین داشت چرخ از الخزان — زان همه یک کوی دو خورد کو بپایانت نبود

ماه دو دندان از کره بیشت او رد اسمان — زان که بر روی زمین چیزی بدندانت نبود

قصد دل کردی بگویم کار زوکی باجان نداشت — لیک جان زان داشت کار اهنات بجانت نبود

خوش دلی گفتی که داری الله الله این مگوی — بود این دولت مرا اما بدورانت نبود

فتنه را بر سر گرفتم چون سهوکار از تو داشت — عقل را بر سر گرفتم چون بفرمانت نبود

وصل تو بر خواستم بر گفتنی یعنی سه شش — چون ببیند چو سه یک از دست هجرانت نبود

اتش غم در دل تا بازی خاقانی زدی — این همه کردی و می گویم که تاوانت نبود

وايضا له

هست بدور تو عقل نام شکسته — کار شکسته دلان تمام شکسته

عشق تو بس صاد گشت آه دل مست — باده عجب را وقت و جام شکسته

صبح امید مرا بتاختن هجر — برده و در تنگنای شام شکسته

کوه عجم شکسته شد ز فراقت — ایمه بصد پاره شد کدام شکسته

از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد — هست طلسم وفا مدام شکسته

زیر فلک نیست هیچ جنس اگر هست — هست بنوعی ز دهر نام شکسته

گوهر کی بینم اسیای فلک را — آب فرده سنگ سوده بام شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه گشایند — دو گشت اهل سخن قوام شکسته

وايضا له

تا حلقه‌های زلف بهم در شکسته‌ای — بس توبه ما که بهم بر شکسته‌ای

گاه از سبزه گوش فلک بر شکسته‌ای — گاه از کرشمه دیده اختر شکسته‌ای

دانم که همی بینی ای آیت شکّر [illegible] / [illegible]
آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته‌ای / آسوده‌تر [illegible] سنجر [illegible]
دو شاه را ز عشق تو هر محملی که بود / بر دل شکستگان [illegible] شکسته‌ای
در کوی تو هزار جگر گوشه خورده‌ای / و زکبر گوشه کله اندر شکسته‌ای
بگذشت خاک غارت کردن نه مشکلست / بیم آن [illegible] شکسته‌ای
دو هم شکسته دل خاقانی از جهان / تا واز دیده ز لعل که گوهر شکسته‌ای
خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست / بر پر سوی عراق [illegible] شکسته‌ای
رو کز کمان گروهه خاطر همی رهای / بر چرخ بر تیر سخن ور شکسته‌ای

وایضا له

دولت عشق تو این عالم جان تازه کرد / عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد / باغ جانها را بشرط آن لعل رخشان تازه کرد
تا ز عهد حسن تو آوازه شد در شرق و غرب / آسمان با عشق بازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو گردی بر آمد زد و دل سودائیان / هر که را دردی کهن‌تر دید درمان تازه کرد
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود / موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو و ز صبر ما / هر چه قربه دید تا که کشته عید قربان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود / سال نو گشت آن مرسوم [illegible] تازه کرد
شاد باش ای حسن خود کز وصف تو [illegible] / طبع خاقانی نظم آورد و دیوان تازه کرد

وایضا له

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند / دریای تو هر ساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد / کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آینه حاضر کن و در خنده ببین آن لب / کو دیده نه هر کس کاتش گهر افشاند
از هجر تو در چشم خورشید شود سفته / از بس که مرا الماس اندر بصر افشاند
بنیش سر مژگانت بر بند رگ جانم / تا زهر نفسی چشم چون جگر افشاند

کرد [illegible] از تو و صل [illegible] / [illegible] افشاند
بر تارک خاقانی از وصل [illegible] / تا دامن خرسندی [illegible] افشاند

وایضا له

این صبح شب افروز چه سازی که جهان انگیختی / گرد فتنه تا این که ز میدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی / خوش نشستی چون زبان در دهان انگیختی
آتش از شوم تو جز کاری دو خوی خون نشست / تا ز خط آن عارض آتش فشان انگیختی
چون علم کافر کرد هندوستان خیزد همی / ترک کافر را عجب هندوستان انگیختی
پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا / تا ز روی خال نقش پرنیان انگیختی
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی / آن چه آتش بود یارب کز نهان انگیختی
هم کمر بستی و هم آشفتی زنبور واد / تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی
ای بسا رشک و سرشک از کار کاریز خروش / از دل خونم شد و چشم آسمان انگیختی
موج‌ها خیزی که خون خیزد ز دریا هر زمان / سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

وایضا له

هر تا و زمش کانت تیری دگر اندازد / در جان شکند پیکان چون زیر جگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجزه لعلش / تسبیح در امید ز زنّار در اندازد
دلها که خورش این چون زلف بر افشاند / جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
در عرض که عشقش فتنه سبه انگیزد / در روز که زلفش گردون سپر اندازد
از روی که دارد در روی سر اندازان / از سنگ دلم هر دم سنگی دگر اندازد
شکرانه از روزی کاید بشکار دل / من از تو سر اندازم گو کس شکر اندازد
ها زای دل خاقانی جان باز نزی هر هم / در عشق چنین باید کس سر اندازد
این تحفه طبعی را بطراز و بدر یاده / باشد که گهر از زمش در پا بدر اندازد

وایضا له

جان پیش کشم زلف تو گر بخشی / دانم که تو زان [illegible] بخشی
[illegible] عشق اندر لب / آری [illegible] شکرم بخشی
با تو بنشین دردی دل خوش نکنم [illegible] / الا که [illegible] بخشی
دو چشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود / [illegible] تا این خطرم بخشی
تو هندوک سیه چشمی هندوی سپید تن من / خواهی که لعم سازی خواهی کرم بخشی
پروانه جان باز بر سوخته شمعت / محل فتنم و بی خبرم تا باز تو بخشی
از غمزه و لب هر دم دریا صفتی با من / که کشتن من سازی گاهی [illegible] بخشی
گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشی / بخشود نیم بالله [illegible] بخشی

وایضا له

تا پیش دلم خراب داری / دل پیش کشد ز جان سپاری
ای کار مرا بدولت تو / افتاده قرار بی قراری
دل خوش کردم چنین که دانی / تن در دادم چنان که داری
یک تلخی کم نمی کنی چون / تا خون دلم بتلخی آری
جان کاهی و اندهان فزایی / سببی بد و کرده روزگاری
آوازه فراخ شد بعالم / درگاه ترا بتنگ باری
هر لحظه کشی ز صف عشاق / چندانک بدست چه شماری
این باقی عمر بر تو باشم / کز عمر گذشته یادگاری
خاک در تو رسا نخواهد / خاقانی را بتاج داری

وایضا له

خون خوش‌تر ساز می رو ای خوش پر بیجان تا کجا / شمع و پنهان می روی پروانه جویان تا کجا
زان صلح خود واکرده ظلم آشکارا کرده‌ای / خون من بر دها کرده خون کرده پنهان تا کجا
غبغب چو طوق او بخته و زمان زعشک آگنده / صد نخته را خون گرفته بطوق و زمان تا کجا
برد لیجا آتش می روی تیز آمدی کش می روی / در جویها خون می‌روی ای آب حیوان تا کجا

طرف کله کش بر زده گوی گریبان [illegible] / بند قبا باز [illegible] گیسو پریشان تا کجا
دزدان شب رو در طلب [illegible] / تو شمع [illegible] شب دزدان سرسار تا کجا
هر لحظه تا ورده [illegible] بر مرد [illegible] / نه درد دل تا [illegible] آن تا کجا
خاقانی را بنگر ز مرغ بلا [illegible] / ای گوشه دل خون [illegible] تا کجا

وایضا له

از بن ده رنگ یاری بفتادم که دارد کس / از بن دی نو بخش کاری بفتادم که دارد کس
تا تنها ز رشته جانها بجز یکتا بخون آلود / از بن یار آیند تو تاری بفتادم که دارد کس
مرا الفی که گوش کرده بر دل زبند عمدا / از بن بتر کرده کاری بفتادم که دارد کس
دلم در زین تیر بدل دو گیتی را بیک مو بیش / از بن ساز و زبازاری بفتادم که دارد کس
نسیم صبح جانم و دیعت آورد بو بیش / از بن بحبه تحفه در یاری بفتادم که دارد کس
اگر چه هر سنگی چو خاقانی صدی بینی / از بن تو بخش یاری بفتادم که دارد کس

وایضا له

از حال دل شکسته دلان ار خبر فرست / تسکین جان سوختگان از نظر فرست
جان در نبایست از آن شکرستان لعل خویش / از بهر تب بریده جان نی شکر فرست
گفتم بدل که تحفه آن بارگاه انس / گر زر تحفه نیست سخنهای تر فرست
بودم در این حدیث که آمد خیال تو / کای خواجه ملک نشناسیم زر فرست
الماس و زهر تو بسر مژگان چه داشتی / این سوی دل واز گذر و آن زی جگر فرست
سوز خواستی نمی پیمای از بن بازی باز کرد / شمشیر وطشت راست کن و سوی سر فرست
خاقانیا سپاه غم آمد و منزل لی / جان را دو اسپه خبر نخدمت بدر فرست

وایضا له

عذرا که خوان خواستی کاد لبر نپذیرد / افغان چو آن کرد که داور نپذیرد
صد غم کارا بد بلا و عده او را / کش عمر مرا بکر نفس اندر نپذیرد

زرگونه من دارد و کویز تو دهم او را / [illegible] برد
از دیده بسا لاخ تو و بارم تو هم / آز ستاره [illegible] برد
جان پیشکش او بتوان کرد و لکن / برجان جو آن [illegible] برد
پروانه وصل از سر و زر خواهد مرفق / از خنده [illegible] برد
خاقانی اگر رشوه دهد خال ولبش را / تا دو جهان خواهد و [illegible] برد

وایضاً له

بیجا کشتم از هجر تو شبهای جدای / بیجا شودم بسته جو لبها بکشا بی
باران که دل و جانم دانی که تراند / غم رم بکران رفت و ندانم [illegible] بی
از غیرت عشق تو بدین نالان مخروم دل / کو درد دلم آید که در آغوش من آ بی
گفتی مخروم جان تو اندیشه درین نیست / اندیشه در آنست که بر کندن نیا بی
شد ناخن من سفته زبس کو سر مژگان / انگشت مرا پیشه شد الماس ربا بی
خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق / جز آب روان کو دم های هوا بی

وایضاً له

آن لعل شکر خنده که از هم بگشای / حقا که به یک خنده دو عالم بگشای
ور جهد بگشای لب در پیوست بخندی / از رشته جانم گره غم بگشای
مجروح توم شاید اگر زخم ببندی / زخم که خورد آز خنده مرهم بگشای
کاو بست غم بسته کشادن تو توانی / صد مشکل از این شکل به یک دم بگشای
[illegible] سلسله جرخ [illegible] بتو د / کرکار جو زنجیر من از هم بگشای
[illegible] ست حنا بر نگشایم / ای من نشوم کو تو نوی هم بگشای
ها آید خاقانی از آه سحری گوش / کیون جنبر افلاک خم ارجم بگشای

وایضاً له

بردیده رخ خیال بستی / در سینه بجای جان نشستی

در غیرت آن که دم [illegible] / در کام دل نفس شکستی
تا خون بکشادم از رگ [illegible] / پیمان بنیاز من ببستی
از جاه غمم بر او [illegible] / در نیمه ره رسن گسستی
شو ای طرب فراغ [illegible] / ما و غم عشق تو که رستی
بکو باز [illegible] که هستم / واملامت ای جان که هستی
خاقانی را نشان ایرا که / خود بینی و خویشتن پرستی

وایضاً له

دو دست تو وفتادم جون مرغ پر بریده / دو پیشت ایستادم جون شمع سر بریده
جشم از تو می بدزدم پیش رقیب کوری / جشم بدم که ماندم از تو نظر بریده
دیدی که تیر غازی موی جگونه برد / ای تو میان جانم زان زار رشته بریده
پیمان مهر بسته وهم در زمان شکسته / پیوند وصل داده وهم بر اثر بریده
جان من از خیالت در عالم وصالت / هر دم هزار منزل راه خطر بریده
دو سایه دکانت دلها نگر فتاده / بر پایه سر برت سرها نگر بریده
خاقانی از هوایت در حلقه ملامت / زنجیرها گسسته وز بند کو بریده

وایضاً له

بکوی عشق تو جان در میان راه نهم / کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم
کرم بشحنگی عاشقان فرو داری / خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
کرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند / نه مرد دو دل تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من بر آید زود / هزار طوطی در عرض یک گیاه نهم
باسمان شکی آه من میان دربست / مراد آه توی در کنار آه نهم
اگر بخندی بستد دو درس لب من / ز دست بوس تو بار بجه دستگاه نهم
بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند / منم که سر بخط آن خط سیاه نهم
گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده / که این کلاه تراداغ پادشاه نهم

وایضاً له

رخ تو رونق [illegible] بشکست / لب تو قیمت [illegible] بشکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت / صف عقل [illegible] بشکست
بردو دل سپهر حلقه برزد / [illegible] باز خنده دیو در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم / عشقت آمد تمامتر بشکست
نیش مژگان جان زدی بر دل / [illegible] پیش در جگر بشکست
نوشتم نامهای من بتو زانک / بر مرغان نامه بر بشکست
قضیهای بیشت خاقانی / قلم انجا و سپهر سر بشکست

وایضاً له

راز زلف [illegible] نسیمی بما فرست / یک بوی سر بمهر بدست صبا فرست
راز لب که تا ابد مدد جان ما از وست / نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
جون آنکهی که شیفته و کشته توایم / روزی برای ما [illegible] ویژه ما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز / قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بر داوری [illegible] از رخ و از دیدهای ما / نوری که عاریت بخورشید وا فرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده / که بر زبان باد سلام و فا فرست
خاقانی ار ندارد هر دم هزار درد / آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
باری گر این همه نکنی مرده می بکن / از جای برده دل او باز وا فرست

وایضاً له

عشق تو [illegible] زد این شور از جهان بر آید / دلها در آتش افتد و دود از میان بر آید
از آرزوی روی تو بر آستان کویت / هر دم هزار فریاد از آسمان بر آید
تا تو سر اندر آری صد راز سر بر آری / تا تیغ بر در آری صد دل ز جان بر آید
خوی زمانه داری مکن نشانه کس را / یک سود در زمانه نی صد زیان بر آید
کام بساز دانم بر تو [illegible] / جانم مسوز دانی بر من گران بر آید

مرا که گفتی تو دارم الود [illegible] / از [illegible] بر آید
خاقانی [illegible] / جون آه من تو بر [illegible] در زمان بر آید

وایضاً له

عالم افروز بهارا که توی / لشکر آشوب سوارا که توی
هم شکوفه دل و هم میوه جان / بلعجب وار بهارا که توی
اژدها زلفی و جادو مژگان / کافر معجزه دارا که توی
توشکار من و من کشته تو / ناوک انداز شکارا که توی
کاو بهم زده مرد آکه منم / زلف در هم شده یارا که توی
زخم بگذاری و مرهم نکنی / سنگدل ای خم گذارا که توی
کشتیم موی بسازرده بسحر / ساحر نادره کارا که توی
سوختی سینه خاقانی را / آتش انگیز نگارا که توی

وایضاً له

گر زلف بند او باد صبا جا یافتی / صد یوسف گم بوده را ده هر خمی وا یافتی
گر تن مقیم مستی بوشش [illegible] دیدی [illegible] / در آتش جان [illegible] یافتی
گر شانه در زلف آوردی از شانه دلها باز دی / ور آینه بردار وی آینه جانها یافتی
گو اخطی بنگاشتی زلف و لبش بنداشتی / هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
گو دیده دیدی در رخش خوابی نگرفتی رهش / بودی که روزی تا رخش از خصم تنها یافتی
دو بار رخ دریای او از دیده هم بالای او / گو در جوار رای او دل اصبر [illegible] یافتی
کی عاشقان [illegible] / هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

وایضاً له

ای راحت دلها بتو آرام جان کیستی / دل در هوس جان می دهد تا دلستان کیستی
ای گلبن نادیده دی اصل فرح [illegible] / با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی

ای از جهان ... نو ... افشانده نو   ... ماه نو گرد آسمان کیستی
بکشاده صد ... کمر یعنی سخن   بنهان مکن ... تا عشقداران کیستی
چون زیر هر موی چند یک شه جان داری نوا   خاقانی و دهن ترا جانا کجا ... کیستی
با ما ی و ما را نه که جانی از آن پیدا نه ای   دام از آن ... کوی ... کیستی
خاقانی از بیمار تو حیران شد اندر کار تو   ای جان او غمخوار تو تو غم نشان کیستی

وایضا له

بزبان چه بستای جان بنواز جان ما را   بسلام خشک خوش کن دل با نوای ما را
زمیان بر آور دستی مکن از مبالغه تو   بگران بود زمانه غم بی‌کران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو کردون   همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را
بی عماری تو زروان کشیم مرکب   جو رکاب نور روان شد چو محک روان ما را
بسرای مجلس خود مطلب ثنای ما   جو تو بر نشان کاری چکنی نشان ما را
گله فراق گفتیم نه بیک رفت بالله   بکرشمه مهر برنه بسرانی زبان ما را
بشود در کرسخن خاقانی دل افشاند بر تو   اگر از مزید خواهی بپذیر جان ما را

وایضا له

عشق تو بهر دلی فرو ناید   واندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موجود نیست   آن سینه که سوز عشق ترا شاید
از هجر تو ایمنم چو می‌دانم   کو دست بخون من بیالاید
ادستان ز غم تو می‌سازم   کز ناز تو زخمه در بیفزاید
زاندیشه تو قرار من رفتست   کو لطف کنی قرار باز آید
چون طشت میان ببست خاقانی   زان زلف چو ها روح را باید
چون زخم رسد ز طشت بخروشد   کانگشت بزو کجا بیاساید

وایضا له

و... جمالت ... بر نتابد   صفات ... بر نتابد
بکوی نواز ... رحمت عاشقان   نسیم سحرگه ... بر نتابد
بیا تا ... نصر ...   که جانا ز خون ... بر نتابد
بلای دار عشقت این ...   قضا بر کرد ... بر نتابد
بیرایی که خرم بر بنیر و سهل است   چه عاشق بود کین قدر بر نتابد
... در رهش من   که کار عزیزان چکه بر نتابد
ساز بنشست خاقانی اینک بداغت   جهان دار که داغی دگر بر نتابد
ببوسه ... زلفت ...   که درد سر او مگر بر نتابد

وایضا له

طریق عشق رهبر بر نتابد   جهای دوست داور بر نتابد
بعیاری نوان رفتن ره عشق   که این ره دامن تر بر نتابد
هوا چون تخته شد بر عالم دل   خراج از عقل کمتر بر نتابد
سری را که کهی داد ندانو ...   کران باری افسر بر نتابد
سر معشوق داری سر را انداز   که عاشق زحمت سر بر نتابد
بو ام از عشق جانی چند برگیر   که یک جان ناز دلبر بر نتابد
زکوی عشق خاقانی برون نه   که او بار قلندر بر نتابد

وایضا له

خوی او از خام کاری کم نگرد   سینه من سوختن چشمش نم نگرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق   آشتی بکلی کند او هم نگرد
از مکن کفتن زبانم موی شد   او هنوز از جعد موی کم نگرد
روز ای از روی خرم جون روی توی   جان غم پرورد را خرم نگرد
سینه ام زان بس که چون گوهر بسفت   جون صدف بشکافت بس مرهم نگرد
عشق او تا بر سر من آب خورد   آبخور دجانم الا غم نگرد

دی بضا ... چنین عالم بود لیکن تو   ... کرد از رضا عالم نگرد
خانه غم دیده خاقانی نهاد   ... برداشتن ... غم نگرد

وایضا له

ذره نمایند آفتاب از جمال تو رسید   عجز ... خسته باد از جمال تو رسید
ماه منیع ماه را چرخ فلا نو دهد   کو بدیار دشمنان وقت زوال تو رسید
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد   کر نظر کند او سوی جمال تو رسید
آفتاب وصال تو کار نه چون منی بود   دولتی د کو طلب کو بوصال تو رسید
چشم من او هزار سال اینت چون توئی کند   کو برسد بعاقبت هم بخیال تو رسید
دیده خاقانی اکر لاف جمال تو زند   کس نکند قبول از آنک کان بمثال تو رسید

وایضا له

چه کردم کاستین بر من فشاندی   مرا کشتی و بس دامن فشاندی
جفا پیل بود بر عاشق شکستن   وفا کی بود بر دشمن فشاندی
چو شب شد آمد بر روزن دل   بر قیمتی خاک در روزن فشاندی
لبالب جام باد و نان کشیدی   بیانی جرعها بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی   ده زاران دانه بی‌خرمن فشاندی
ترا با دست دو سه خاصه اکنون   که کو د مشک بر سوسن فشاندی
تو هم نا ورد خاقانی نه‌ای زانک   سلاح مردمی از تن فشاندی

وایضا له

عشق تو بکرد هر که بر کردد   از زلف توی قرار تر کردد
تاج ازدارد که بیش تخت تو   جون دایره جمله تن کمر کردد
مردان باشد که بیش تیغ تو   جون آینه جمله رخ سپر کردد
در عشق تو تن نباشد شرط است   کاینه بجه شو جو تن کردد

... و سیبه ... بحسن ...   کو رستی که کند ... دور کردد
زبن خواسته ای جو ... ازدارم   چندانک آفتاب دور کردد
زودا نه ساختن کار ما اری   کار همه کس بیز جو ... کردد
امروز بسال کار ما کری   فردا همه کار ها دکر کردد
خاقانی را چه خیزد از وصلش   آن روز که روز عمر بر کردد

وایضا له

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا   جشم و چراغ مرا جای شکر وجه جا
جای که هست فزون از کل کون و مکان   جای که هست برون از وهم ما و شما
صحن سرا چه او صحرای عشق شده   جانها خلوتی رونشسته جای کیا
از اشک دل لشندکان کوهر نثار زمین   وز آه سوختکان عنبرفشان رهوا
داوند کان جمال از حسن او بحسد   ببند کان خیال از نور او بسنوا
رفتم که حلقه زنم بنهان ز چشم رقیب   آمد رقیب و بسنگ دوره کرفت مرا
کفتا که حضرت او کو حاجتست بکو   کفتم که هست بلی اما الملک فلا
هم خود ز روی کرم بر داشت پرده و کفت   ای پاسبان تو برو خاقانی با تو درا

وایضا له

هر دل که غم تو داغ کردش   خون جگر آمد آب خوردش
چون کوشتم با غمت که کردون   کوشید و نبوذهم نبوردش
دو درد فراق تو دل من   جان داذ و نکرد هیچ دردش
وصل تو دوا به رفت جون باد   همیان بجاه رسیم بکردش
دور از تو کذشت روز عمرم   نزدیک شد آفتاب زردش
دو با یک اکر نهند شمعی   زانجا بکشم بباد سردش
خاقانی را جهان سرا مد   دو با یک تابیست باه مردش
خاصه که بشعر بی نظیرست   در جمله آفتاب کردش

[illegible]

وایضا له

بازار کرشمهٔ زخمهٔ تو در فیروزه‌ای ‌ ‌ درد تو [illegible] دهن تو فیروزه‌ای
کوتاه بود بر قد تو ای جان قبای ناز ‌ ‌ تا من ز پاره دل کوش در فیروزه‌ای
دو ساز از بود نوا نغمه‌های خوش ‌ ‌ [illegible] فیروزه‌ای
آخر چه موجبست که بازار حدیث حل ‌ ‌ کم کرده‌ای و [illegible] فیروزه‌ای
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای ‌ ‌ چشم مرا طویلهٔ گوهر فیروزه‌ای
خاقانی از تو سیر نگردد از چه باز ‌ ‌ بر هر غمیش صد غم دیگر فیروزه‌ای

وایضا له

دلم دردمندست باری بر افکن ‌ ‌ بر افکنده خود نظر بهتر افکن
میندیش اگر صبر من لشکری شد ‌ ‌ دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن
اگر با غمت گرم در کار نایم ‌ ‌ ز غمهای سردم گره در بر افکن
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم ‌ ‌ بخاکش فرو نه برون در افکن
ز طوق سیمین در افکن غبغب ‌ ‌ مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن
نی از هر خسی سایه پرورد بگسل ‌ ‌ نظر بر عزیزان جان پرور افکن
که فرمایدت کاشنای خسان شو ‌ ‌ که گوید بهتر ای [illegible] خر افکن
مشو در خط از بهر خاقانی ای جان ‌ ‌ که این خوش حدیث به دفتر افکن

وایضا له

عشاق بجز بار سر اندازن خواهند ‌ ‌ خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عشقباز اینست که مردان ‌ ‌ در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنان که چو من نیز پروانهٔ عشقند ‌ ‌ جز در حرم جانان پرواز نخواهند
بیزار از آن چرخ روان سوز نجستند ‌ ‌ تعویذ از آن لعل جهان ساز نخواهند
کو کشته مرا غمزهٔ غمازش زنهار ‌ ‌ تا خونم از آن غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنانست شریعت ‌ ‌ کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند

ای عشق ز خاقانی چیزی نکند باز ‌ ‌ فصل گل و بلبل آواز نخواهند

[illegible]

وایضا له

تخت تمنای دل بر در عشاق نه ‌ ‌ تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه
قفل که بر لب نهی از دل معشوق ساز ‌ ‌ پای که از سر کشی در صف عشاق نه
زخم که جانان زند همسر مرهم شناس ‌ ‌ زهر که سلطان دهد نام بتریاق نه
طاق بدر بست عشق چند نخواهد حریف ‌ ‌ بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه
دیدهٔ هر راست بینست که [illegible] ‌ ‌ صورت تو خوب بین تا نبه بر طاق نه
عالم و زراق و راسغبه مشو چون شدی ‌ ‌ سیم کشی کن دو کون بر کف زراق نه
از سر وحدت وجود بکن رخت فانیا ‌ ‌ با عدم ار عاشقی دست به میثاق نه

وایضا له

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را ‌ ‌ بهای جان ازان لب شکری فرست ما را
بغلامی تو ما را و جهان خبر برآمد ‌ ‌ کرمی ز زلف کم کن کمری فرست ما را
بنهانه حدیثی بگشای لعل نوشین ‌ ‌ بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را
بر چشم تو که از جان اثری نماند با ما ‌ ‌ ز نسیم جان فزایت اثری فرست ما را
ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما ‌ ‌ ز وصال مرهمی کن جگری فرست ما را
ملکا و گر جنابت دل گرم ما بسوزد ‌ ‌ ز وفا معوّجی کن قدری فرست ما را
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو ‌ ‌ اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

وایضا له

ای سرو غنچه لب ز گلستان که رستی ‌ ‌ ای ماه روز فتنه ز شبستان که رستی
با لعل نیم ذرهٔ خندان چو آفتاب ‌ ‌ سایه‌نشین دیدهٔ گریان که رستی
ای ایمنی که بجهان کنم چون تنور سیم ‌ ‌ گوی کز ابر دامنهٔ بستان که رستی
بشتهمزان زبان شکسته شکست خرد ‌ ‌ خردی هنوز طفل زبان دان که رستی

مهری نه بر زبانت و مهری نه در دلت ‌ ‌ نی شرم کودکی ز دبستان که رستی
چون شامه [illegible] ای دل ‌ ‌ چه پای آن که [illegible] که رستی
دوش نیاز این جگر سوخته بود ‌ ‌ امشب سوخته دل بر باد که رستی
خالی دلم در آتش و خون آب می شود ‌ ‌ تا تو کجای امشب و مهمان که رستی
از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان ‌ ‌ تا نوش جان و خوش نمکدان که رستی
محراب جان مای ازین مایه اکسیر ‌ ‌ [illegible] ایمان که رستی
بر هر صفت که داری خاقانی آن تست ‌ ‌ ای از صفت برون شده تو از آن که رستی

وایضا له

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد ‌ ‌ یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن ‌ ‌ چون از پی دل هر جای هر جای بسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد ‌ ‌ وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یک شب ‌ ‌ گر بر سر هر سنگی جای عسسی باشد
زانجا که توی تا من صد ساله رهست لیکن ‌ ‌ زانجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از وعدهٔ خاقانی سازار که بد نبود ‌ ‌ گو خوان وصالت را جز او مگسی باشد

وایضا له

صد یک حسن تو نوبهار ندارد ‌ ‌ طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر بر قرار کار نماند ‌ ‌ کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه ‌ ‌ مرد نبرد چو تو سوار ندارد
بر تو هم اختیار نیست [illegible] ‌ ‌ آنکه ترا دارد اختیار ندارد
از تو نشاید که بخت خاصه درین دور ‌ ‌ مردم آزاده زینهار ندارد
خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم ‌ ‌ مار که بر زه قوام مار ندارد
ای دل خاقانی از سلامت بس کن ‌ ‌ عشق و سلامت بهم شمار ندارد

وایضا له

بسیب غبغب و شیر در این [illegible] کرد ‌ ‌ مرا فرمود [illegible] کرد
بر فتنم دست آب خاکان که یا رب ‌ ‌ چه نیست بود آبرو که جانان اثر کرد
سپیدی ز زردروی و کوهم ملون است ‌ ‌ چو خون شبنمی که زین مغرب سفر کرد
بر موزه مرا جاه کشت صیاد ‌ ‌ برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشتی که [illegible] فال او زد ‌ ‌ مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان زنخست لیکن ‌ ‌ دگر آخوز ازو رگ یا زوبدر کرد
بتوانم خون هر خون کان من ریخت ‌ ‌ ز راه دستش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست از طشت ‌ ‌ که خون او ز دیده بر وی گذر کرد

وایضا له

کردی نخست با ما عهدی چنین که دانی ‌ ‌ ماندن بدان که بر سر آن عهد خود نمانی
رانده هزار فصل ز لاوید درد و گوشم ‌ ‌ امروز از دو چشم چو خون دل نرانی
آن لابه‌های گرم تو زاول بسوخت جانم ‌ ‌ زیرا که هیچ آتش یک سر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم ‌ ‌ وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی
از خون من نواله فرستی برای هجران ‌ ‌ یک ره نخوان وصلم ناکرده میهمانی
هستم بر آنکه نی تو خود را نخود بر آرم ‌ ‌ هر چند می‌سکالم تو نیز هم بر آنی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد ‌ ‌ کاخر نه در جهانی پروردهٔ جهانی

وایضا له

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی ‌ ‌ هر لحظه که هم جنسی شوری دگر انگیزی
صد بزم بیارای هر جای بنشینی ‌ ‌ صد شهر بیاشوبی هر گاه که بر خیزی
چون مار که زلفین زیر پرده برون آیی ‌ ‌ ناله بزنی زخمی چون گردم و بگریزی
فتنه که نیم بر خود و پنهان شوی از چشم ‌ ‌ چون فتنه تو انگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد ‌ ‌ تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی
خون نخته می بینی کوی که نه خون تست ‌ ‌ از غمزه ببر سر کین خون که همی ریزی

بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی ترسم ببری جانش وز طره دراویزی

[illegible]

وایضاً له

تا طرف کلاه در شکستی بازار زمانه بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را صد کار بیکار در شکستی
در درد دل ما ببوسه بردی آوازه نمکشکر شکستی
حلقه در اختیار ما را چندان بزدی که در شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق ناله همه در جگر شکستی

وایضاً له

ای رخ تو دریاش تو پیشه گرفته دلبری رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری
طره تو برغم من چون شب من زنبر کی کیسه من زناز تو چون لب تو ز لاغری
کجبه بپید کار پست از همه روی کار تو لیک قبا بمست هم چشم تو در سیه گری
از سر و رشک سوختم زان همه سوز ما ز آذرون با همه آب سلخی زان همه آبی از تری
هم شکری تو هم نمک تا تو چه نسبت آب را چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری
ابر ز بار کار رست ابر مکن دو چشم من کافت این شود بدر زانکه چشم من دری
اشک مرا چو روی خود داد عزیز اگر تو را دو خوذ ذات آفتاب از پی ساز کار زری
گفت نعاف نظرة من لحظات مقلتی لیست کاف حمرة من زفرات خاطری
قانی اگر بشوی از رنگ عنا بیش خدایگان ترا پیش کند ثنا گری

وایضاً له

بباغ وصل تو خاری رقیب صد درد ست بیاد روی تو دردی طبیب صد درد ست
هزار جان مقدس نثار آن دل باد که زیر دامن زلف تو سایه پرورد ست
زه غلام که سلطان بمهر تو گفتست زه هلال که خورشید با تو همخورد ست

بروزگار هوای تو کم شود [illegible] هوای تو عرض نیست ما در آوری عبث
وصال من سوی تو باد صبح دم باشد از آن قبل نفس از صبح دم سرد ست
سپر بمهر فکندیم کان بکینه مکش بتیر غمزه بگو که نه مرد نا ورد ست
بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی اگر بجان بر هدهم سعادت مرد ست

وایضاً له

درد نیست عشق تو زان که درمان پذیر نیست انجا زکوی برهست و زجانان گزیر نیست
شبو بهشت تا ز جنبش زنجیر زلف او حلقه دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال ما منت پذیرم ار چه مراد ایذیر نیست
دل بر امید وعده او همچون غزال نهاد چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از انک ما را سزای هودج او بارگیر نیست
بی کار ماند پشت غم او که بر دلم از بس که زخم هست که جای تیر نیست
خود برده ام در آنند و خود گویدم که هین خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
اندر جهان چنانکه جهان نیست در جهان او را بحر صفت که نجوی نظیر نیست

وایضاً له

با یاد تو زهر بر شکر خندد با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه نو از چه روی می خندی کان روی با آفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خند از عشقت گر عشق اینست از این بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی آفاق بر آهنین سپر خندد
و آنجا که من از جگر کشم آهی عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق می گریم دانم که عقیق تو شکر خندد
جز لعل تو بیند اشک خاقانی از شرم چو گل بپوست در خندد

وایضاً له

شد آب روی عاشقان از خوی افشان تاک تو [illegible]
بس کن [illegible] بخش و بخون [illegible] [illegible]
ای قلب ایمان کم شده زان زلف مردم شده [illegible]
دل گم شد از من ای عجب بر کن چراغ و دل طلب چون زلف تو [illegible]
ای اسب بحر انگیخته نوشتم بزم آمیخته روزم بشب بگریخته زان غمزه [illegible]
مرغان و ماهی در وطن اسوده اند الا که من بر من جهان مرده زن [illegible]
دلخسته کاندرای طلب تو با لب خشک زل محروم چون ماندای عجب خاقانی از [illegible]

وایضاً له

رخش حسن ای جان شکر را امید از در فکن گوی کن سرهای سربازان بچوگان در فکن
عشق را که تاج ساز و بر سر عشاق نه تلف را که طوق کن در حلق مردان در فکن
عالمی از عشق آن بر سنگ بر می زنند زینهار ای سیم بر کوی کن ببازار در فکن
کفر و ایمان را همه صلحست جز از زلف و رخ فتنه ساز و میان کفر و ایمان در فکن
آه ای خورشید خوبان مهر را بخشش که داد کو خراسان آنکه آتش در لشکر و [illegible] فکن
شاید ار سر نامه وصل تو نام دیگر نیست مردی کن تا خاقانی پیابان در فکن

وایضاً له

آن زمان کان زلف را سر می برد از صبا پیوند عنبر می برد
[illegible] غم زنجیر مشکلینش فلک هر زمان زنجیر دیگر می برد
[illegible] روی او نظاره گی دست را جای انجیر می برد
بس عجب نی گر رگ ایمان ما نیش آن مژگان کافر می برد
این عجب تر کان لب نوشین بلطف کودکان را سر بنشکر می برد
گفت خاقانی نه مرد درد ماست زین بهانه آبشار ز سر می برد

وایضاً له

[illegible] بود از حسن آنکه [illegible] آن بدانست حسن تو در عرض [illegible]
[illegible] حجره روح القدس [illegible] نیز ندانست
[illegible] بزم خلیفه [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] زان که دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت
[illegible] سربر تو [illegible] هد [illegible] سر بنافت تحفه بجز جان نداشت
[illegible] سودای تو دو سر خاقانی است [illegible] بعالم سری کز پی تو آن نداشت

وایضاً له

سر بسته کن تو بر سر خنجر نمی شود تا سوی نمی شود غمت از سر نمی شود
از چرخ عشق تو نرود هیچ تا و [illegible] کو با قضای چرخ برابر نمی شود
هردم بتیر غمزه بریزی هزار خون این طرفه تر که تیغ تو خود تر نمی شود
سلطان نیکوانی و بیداد می کنی می کن که دست عجز بتو در نمی شود
روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو این دو تجزوه روز من بر نمی شود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر گوشم بپشت که حرم از بر نمی شود
کردم هزار بار یارب و در تو اثر نکرد یارب مگر سعادت یاور نمی شود
خاقانیا زیارب بی فایده جسو د کین یارب از برون تو برتر نمی شود

وایضاً له

هر زمانی بر دلم باری رسد وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم از ره گوشم بدل خاری رسد
بست امیدم که در راه دلم تحفه امید رایکاری رسد
بستم ممکن که در باغ جهان دست من بر شاخ دلداری رسد
ایمان در مثل پاره کنند ز نصیب من کله واری رسد
زخمها را گر بجویم مرهمی آخر اشغان که دلم باری رسد
از تو پرسم در جهان غم مرد را جان رسد بر لب بگواری رسد

[illegible] کردم کار دوران صبر را — بو که خاقانی بعمر باری [illegible]

وایضا له

جان از بیم برآید چو زان در دم درآیی — لب برآنجا که جان نشانی [illegible]

جان خود چه بود هر دار دل ای نو آشنایی — کر خود ز برون نیاید آنجا که ز درآیی

جانی که با فن از خم زلفین تو رهایی — از کار و باز مانند مجنون [illegible]

بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی — در نیم راه عقلم هم خوف و هم رجایی

از بای پاسبانت بوسی کنم گدایی — وانکاه سر برآرم کاینست پادشایی

تنهای بیجر دارم شبهای بی نوایی — تنهای من بیندی تنها چو برگشایی

کم راه کردم از خود تا تو رهم نمایی — از من مپرس خود چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود نهان نباشی گفتند کهان ملی — خاقانی از تحیر پرسان که تو کجایی

وایضا له

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته — لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته

مه با جمال موی تو کم ره شده در کوی تو — شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته

ای عاقلان را یارها بر لب زده مسمارها — وی خستگان را خارها و خار و خواب انداخته

ای کرده غارت عمر ما آتش زده اب و کلم — زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته

زان نرگس جادو نسب دردم را گشاده تب — خواب مراهم نیم شب بسته باب انداخته

دل بی همی بکماشتی کنجاکوه برداشتی — خاکی دلم بکماشتی در خون ناب انداخته

خاقانی [illegible] سوزش [illegible] آموخته — در دل اعنا [illegible] در عذاب انداخته

وایضا له

از بلعجبی هر دم رنگی دگر آمیزی — غبسی نه [illegible] صد رنگ بر آمیزی

ده رنگ دلی داری با هر [illegible] — یک رنگ شوی حالی چون آب در آمیزی

تا کی جگرم سوزی و در زلف بکار آری — نه مشک خلق که خون تا جگر آمیزی

[illegible] یا میزی و دو کام دلم [illegible] — چون غم ز کنج [illegible] زان صبر آمیزی

خون کرده زلفت و از هوست جان [illegible] — حاجت نبود کو تو هر دم دگر آمیزی

از یک نظر تو تنها دل باخته ام با تو — جان باز دم اگر لطفی با آن نظر آمیزی

کو هیچ شبی زان لب شکر دلم [illegible] — از دیده گلاب آوم تا با شکر آمیزی

شعر تو خاقانی چون در لبت او بوزد — کو کی همی آتش با آب در آمیزی

وایضا له

چون طرح سخن رانی تنگ شکرت خوانم — چون کار بجان آری جان دگرت خوانم

زهر غمم خوش شیم ده تا جان خوشت گویم — خال در خو بیش کن تا تاج سرت خوانم

اشک دل من هر دم سر چشمه کبود از تو — خوش رنگ رزی زین پس عیسی هنرت خوانم

چون درد تو بم کبود دامان غمت گیرم — ابر ببر کو یت و ز در بدر رت خوانم

زین خواندنی حاصل لب بستم و بس کردم — هم کم نشوی دانم گر بیشترت خوانم

گفتی که چه وقت این کار وقت به از این سازم — این عشوه مده کانگه افسون گرت خوانم

از محنت خاقانی بس بی خبری و بجان — دانم نشوی در خط گوی خبرت خوانم

وایضا له

جانا لب تو پیشکش از ما چه ستانند — اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستانند

ما بیم و دلی چو زاند بیشه عشقت — عشقت بیکی جو چه دهد با چه ستانند

حسن تو بمنشور کهن جان ستاند از ما — بار جو شود تا ز بطغ [illegible] چه ستانند

امروز جهان بستد و ما را غم این نیست — ما را غم آنست که [illegible] چه ستانند

انکس که کسی هست چرا هیچ دهد از خود — ما هیچ کسانیم کس [illegible] چه ستانند

کیرم که عروس غم تو نامزد ما ست — وصل تو بها خط نیر تا چه ستانند

جون تا فلکی تب خاقانی از جهان است — دل می ترنب او ز دگر جا چه ستانند

وایضا له

هر زمان بر جان من باری نهی — وین دل غمخواره را خاری نهی

پس کمان [illegible] بیندازیم [illegible] — [illegible] زنی کاری نهی

[illegible] انگشت جفا — [illegible] جوف [illegible] داری نهی

بیجت آخر کیبز دل افتاد را — از سر خشم [illegible] کاری نهی

پای آورد رکاب من تهی بو وصل — دست شفقت بر دلم باری نهی

و ربنخشی بوسه اخر بلطف — بر همی بر جان افکاری نهی

کار خاقانی بسازی زین قدر — کار او را نام [illegible] کاری نهی

وایضا له

ای قوم العیاث که کار او فتاده ام — باری دهید کز دل یار او فتاده ام

از ره روان زحضرت او باز مانده ام — وز کار و ازفتاده و کار او فتاده ام

در صدر دیده گرچه اقبال دیده ام — بر آستان نکر که چه زار او فتاده ام

ای کاشکی بار غار نرفتی ز دست من — اکنون که ای بردم مار او فتاده ام

از من دو اسبه قافله صبح در گذشت — من در میان راه و غبار او فتاده ام

اندر بلا میجی که نه دم از مون بلی — در آتش از برای عیار او فتاده ام

خاقانی عزیز سخن بودم ای دریغ — آخر چه او فتاد که خوار او فتاده ام

وایضا له

[illegible] از غم تو سینی نره با ماه و [illegible] فرست

ما بغم خو کرده ایم ای دوست ما را غم فرست — [illegible] سینی نیرد ما [illegible] فرست

جا [illegible] خاک پسار [illegible] پای سوز — خلعهاما ز در دخشن و جامها ما ز غم فرست

جون بیاد [illegible] سنی بکردی در برار — کو همه اشکی بدرس نیاید تو از ان هم فرست

خستگی سینه ما را خبا ان مرهم است — ای نکجر از خسته ما را خسته امرهم فرست

یوسف گم بوده ما را بینند زلف تست — کیه کهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست

زلف تو کر خاتم از دست سلیمان در ربود — آن رو بکلند روز لعلش بی خاتم فرست

رخت خاقانی در بن عالم نمی گنجد ز غم — غمزه بر هم زن و او را در ان عالم فرست

[illegible]

وایضا له

دل سوز ما که آتش کویاست بند او — آتش که دید دود آمد از دل ها سپند او

رخ را نمکستان کنم از اشک شور از انک — چشم نمک چند از لب نوش خند او

بر جون پر لیک دلش کو شته بلاس — من بر پلاس ماتم صبر از پر ند او

در سینه حلقها شودم آه آتشین — از خانه کار دل بید آد منداو

زین سرد باد حلقه آتش فسرده باد — تا نعل زر کنم ز برای سمند او

جرمی نکرده حلقه کوشش نکون سرت — آویخته بسایه مشکین کمند او

بند منست حلقه کوشش ولی چه سود — حلقه بکوش او نکند کوش بند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید — بفروشدش بهیچ که نامد پسند او

وایضا له

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو — خانه جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم — دین بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران حرا نام تو وقف حیله شد — کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بس که چو بشت اینه حلقه بکوش تو شدم — آینه کردم اشک را خاص برای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دلست و یک نفس — هر دو بکهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل سینه بر زدم کوست خزینه غمت — قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو

غمزه زنان چو بکذری سلسله موی و به قفا — روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بقفای جان شود عمر بپای روز و شب — عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو

هر که نظاره تو شد دست بریده می شود — کیف وقتی و جهان نیم بهای روی تو

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو جو بجو — بر دل او نهیم جو باد بقای روی تو

وایضا له

نیست بپای چون منی راه هوای چون تویی — خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تویی

دل چه کسست تا برو قفل وفای تو زنم — کی سزد ان خرابه را قفل وفای چون تویی

بوسه خراجت را همه زر ترست در دهن — آن منت خسته جان بوسه بهای چون تویی

کر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی — خود نشدی لبم خجل ز کف پای چون تویی

که که اگر زکات لب بوسه دهی بنده ده   تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می کنم   خود بفرا چنین شود مرد برای چون توی
گفتی اگر چه خستهٔ غم مخور این سخن بود   خود بدلم که زر کند غم بقای چون توی
باهمه خستگی دلم بوسه رباید از لبت   کرنهٔ شیر دل بکر لقمه ربای چون توی
نوبهٔ خواجگی زنم بهر هوات تا مگس   نشکند از شکستگان قدر هوای چون توی
بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد   کوست دلی و نیم جان روی نمای چون توی

وایضا له

چو عمر رفته تو کس را بهیچ کار نیابی   چو عمر با من هم اعتماد را نشایی
عزیز بودی چون عمر پس چو عمر برفتی   چو عمر رفته زدستم ندانم آنکه کی آیی
مرا چو عمر جوانی فریب دادی و رفتی   تو هم چو عمر جوانی برو نه اهل وفایی
دلم ترا و جهان را وداع کرد بعمری   که او بترک سزا بود و تو بهجر سزایی
چو عمر نفس پرستان که در محال گذشت آن   برفتی از سر غفلت نپرسمت که کجایی
ترا بسلسلهٔ صبر خواستم که ببندم   ولی تو شیفته چون عمر پیش بند نیایی
از عمر سبک پای سرگران بتو نالم   که عمر من زتو آموخت این گریختن دایی
تو همچو روزی بسیار نارسیده بهی زان   که عمر کاهی اگر چه نشاط دل بفزایی
مرا ز تو همه عمر است ماتم همه روزه   که همچو عید بسالی دوبار روی نمایی
چو روز فرقت یاران که نشمرند ز عمرش   ز عمر نشمرم آن ساعتی که یاد من آیی
زخوان وصل تو کردم خلال و کرد بشستم   بآب دیده زعشقت که دهر عمر گزایی
مرا بسال چنان طعنه کر کهن شده سروم   که تو بتازگی عمر همچو گل بنوایی
تو نی که نقب زنی در سرای عمر بآخر   نه نقد وقت بری کیسهٔ حیاة ربایی
چنانکه از دیت خون بود حیات دوباره   دوباره عمر شمارم که یابم از تو جدایی
چو عمر رفته نخست که غم فزاید یادش   بیاد نارمت ایراک یادگار بلایی
من از غم تو و از عمر سیر گشتم از یرا   چو غم نتیجهٔ عمری چو عمر دام عنایی
بعمر از تو چه اندوختم جز ینکه زرم   بزر مرا چه فریبی که کیمیاء جفایی
برو که تشنهٔ دیرینه بخون من آری   نیم ز تو که چون عمر زود سیر چرایی

من از گریز عمر ... (margin)

تو و که ...

تنم بنوی

وایضا له

[illegible]   [illegible]
خیال ... [illegible]   کهو سوی ... راه بتو ...
[illegible]   اگر چه بخت مرا ... نیز
[illegible]   که خرمم زخیال تو ... روی تو
دل من ... جگر ...   که آرزوی دلم هست و آرزوی تو
... نعم و همی دانم   که هیچ رنگ را از تو جز که بوی تو نه
هزار جوی هوس ... هست در دل تو   که هیچ باب غم من بهیچ جای تو نه
... نصیب خاقانی نیست   تو کیمیای او مرد جستجوی تو نه

وایضا له

چه کرده ام که مرا پای مال غم کردی   جدا و فتانه که دست جفا بر آوردی
چو نوک خار جفا راندی و بیازردم   چو برگ گل بخنی کینهٔ بیازردی
مرا بنوک مژه غمزهٔ تو دعوت کرد   بخورد خونم و گفتا برو نه در خوردی
بخون غمزهٔ شوخ تو در رسم لکن   نمود دیبسنه مرا صبر نه زنامردی
بر درت بیش تو بازآیم و سلام کنم   بسر دامن کوی علیک و بر کردی
بسوختنی تو و خشک مرا بپاسخ سرد   که دیده هر کس سوخته بدین سردی
مرا نگوی که از جای خاقانی   دگر چه خواهی کردی ... کردی

وایضا له

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد   کو هوا اندر خاکدان [illegible]
مایهٔ من کیمیای عشق تست   مایه در وجه زبان [illegible]
دست ... تست و جان ... تو   پای صورت ... بان نتوان نهاد
بار ها گفتی که بوسی بخشمت   تا بخشی دل بر آن نتوان نهاد
بر جهان گفتی که دل باید نهاد   بر تو بتوان بر جهان نتوان نهاد
گر زمانه داد نه دهد با فلک   بر تو جرم این و آن نتوان نهاد

باز ماند ... در نتوان فکند   بر ... زبان نتوان نهاد
تا بگوی تست خاقانی مقیم   زخم او بر آسمان نتوان نهاد

وایضا له

یک نظر دوش از شکنج زلف او دزدیده ام   زیر تار و هر شکنجی یک جهان جان دیده ام
دوش از آن سودا که جانم زان میان کوی شکست   مرغ و ماهی آرمیده و من بیدار امیده ام
... زبان و زحمت گوش آن زمان   لا بها بنموده و لبیکها بشنیده ام
کوه هی که چشم من زاد آفتاب روی او   هم بدین ... عشق ...
از تجلی ... ام در عقد او   لاجرم هم بستر او یم ... ام
او مرا ... من ... دارد اجرم   دشمن خاقانیم تا شهر او بگزیده ام

وایضا له

نه سودای ترا سینهٔ محرم نیست   سینهٔ ما که ارواح ملایک هم نیست
کالبد کیست که بینی حرم وصل ترا   کانکه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو   شیر مردان را از نافهٔ آهو کم نیست
هر دلی را که بود زلب لعل تو خاستی   خانه کاهش بجز آن زلف خم اندر خم نیست
دیدهٔ شوخ ترا کشتن خلق این شاد   تا که این ظلم دراز دیده ... نیست
زین چه زلف تو شادست بر نکشش منکر   کان سیه جامه از گرفت زمانم نیست
جز بصد زینش بخستی دل خاقانی را   خود در آن خستهٔ نوشین تو ... نیست

وایضا له

دل ایشد از دست ... ...   نطق فرو بست حال خود بچه گوییم
نیست کسم غمگسار خوش که باشم   رفت عمر بی کنار لهو چه جوییم
جز زبد را اختیار نیست هوا یار   گرد سرا پرده مراد چه پوییم
زخم بلا را چو کعبتین همه جسمم   رنگ عنا را چو آینه همه روییم

...

[illegible]   [illegible]
ازدر من عاشقی ...   چون نشود ... پاک ...
بس ...   کوی ... ندام که آهن ...
[illegible]   کاشک اجل ...
بخت ز من دست ...   تفتش امید از رخ مراد بشوییم
چون دل ...   دشمن خاقانی ام مگر که نه او ییم

وایضا له

تو بیفزایی تا ... چه نمودم بجای تو   علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
الذوی گر یکی ... من نظری کن بسوی من   بنگر تا بروی من چه غم امد برای تو
دلم از ...   جگرم چون ... سر بر قضای تو
ز غمت ... خسته ام که ...   دل ... کسته ام که ... وفای تو
چو جهان ... تو و وصل تو عاریت   ... دل کس در بلای تو
... فدی کنم   بجهان ... سرم باد ... تو
... چو بگوی تو ...   ... رضای تو
تن اگر جان زبان ...   دل خاقانی آن ... رای تو

وایضا له

برده تو ساخت عشق ...   کرد بمن انچ کرد برد ز من انچ بود
لشکر عشق تو باز برد دل من ز آن ...   گر همه در ...
دل ...   سنگ ...
ز آتش هجران تو ...   اشک ز چشم ...
عشق چو ... هجران ...   باد چو ... بود ...
کشتن من ...   کوش ... از انچه ... نشنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بربرید
فتنهٔ خاقانیست این دل کوه و کبود

وایضا له

[illegible]
بدان شوخی ... زدل بکوبت / آنجا ... [illegible]
تو خود دانی که از دل کو ترا خواست / برای ... [illegible]
میان ... ناخنم ... / با ... مکر ... [illegible]
اگر روزم فروشد در غم تو / فرو شو کی ... [illegible]
بدان مز حال خاقانی ز عشقت / سپاسی دارد او ... [illegible]

وایضا له

دل زخم ترا سپر ندارد / آماج تو جز جگر ندارد
شطرنج که بر بساط عشقت / آن بازی که هیچ سر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت / آن مرغ که هیچ پر ندارد
عشق تو چو جنس اجل شد / کس رخ که بر او گذر ندارد
درد دل تو تو فارغ از من / کس دردی ازین بتر ندارد
خاقانی از آن نشست بر باب / کو جز تو کسی دگر ندارد

وایضا له

بسته که آسمان نعل سمند تو باد / خورده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلا شاه جهانی ... / گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تاریخ ... زاید و ترسد چشم بد / مردم از چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو ... / خون دل ... نقش پرند تو باد
با من دلسوز بود بر در ایوان نشست / تا من دلخسته ... چشم ... تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست / جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سلم ای دریغ کابم در بند تو / آنکه منش بنده ام بسته بند تو باد
سرمه خاقانی است خاک سر کوی تو / افسر خاقان جز نعل سمند تو باد

وایضا له

با ... زلف ... چه کار دارد / آنجا که دردت آمد درمان جهم که کار دارد
... / در گلشن ملامت شیطان چه کار دارد
دل نسیم وصلت ... / جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
درد ... داد و دل در غم تو ... / در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد
در تنگنای ... وصل تو کی درآید / در تنگه گدایان سلطان چه کار دارد
گرچه بهانه سازی تا روی تو ببینند / آیینه با رخ تو چندان چه کار دارد
خاقانی از زمانه چون دست شست یکسو / سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

وایضا له

آوازه جمالت چون از جهان برآمد / آواز پور بازی از آسمان برآمد
تا پرده سوز و پرده نشین گشت روی و موی / دود جهان ز فرسود راز نهان برآمد
هر کو شمع از آتش تو پرورید جان را / جانش ... شمع زبان برآمد
هر مرغ را که روزی گفت تو دام گشت / آمد قضا که روز ... از آشیان برآمد
عشق تو گوهریست که گنج روان بها ارزد / وهم درین ... کان برآمد
جان گران بها تو بخشم بعرض بوسی / بستان ... گران برآمد
خاقانی از نشست برو تیغ چون کشیدی / خود بی مصاف جانا با او توان برآمد

وایضا له

وصل تو بوهم در نمی آید / وصف تو بگفت بر نمی آید
شد عمر و عماری وصال تو / از کوی امید در نمی آید
وصل تو بوعده گفت می آیم / آمد اجل او مگر نمی آید
زان می که ترا نصیب جمله نست / یک جرعه مرا بسر نمی آید
افسون مسیح بر تو می خوانم / افسوس که کارگر نمی آید
خاقانی کی رسد بگرد تو / چون دولت راهبر نمی آید

وایضا له

[illegible]
گفتم آه آتشین بس کن که من خاک تو ام / نه مسلسل ... آهو ... تو ام
مهر ... [illegible] / ای کوزه آسمان ... پاک تو ام
گفت ... [illegible] / من ... ناک تو ام
بس که سر بسته چو غنچه درد سر دارم ... / چون شکوفه ... چاک تو ام
خاک شهوت ... [illegible] / ... خاک تو ام
قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا / نه کلید ... تو ام

وایضا له

بس راه که بنمودم و دلدار نپذرفت / صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت
از دست غم هجر بزنهار وصالش / انگشت زنان رفتم زنهار نپذرفت
که چند ز غم سوختم و دولت بخشود / که تحفه ز جان ساختم و یار نپذرفت
بس شب که نوان بودم بر در که وصلش / تا روز مرا در زد و دیوار نپذرفت
گفتم که بسمار بدوزم در هجرش / بسیار رجل کردم مسمار نپذرفت
بر دشمن من زین خود او برافشاند / وز دامن من ... بانبار نپذرفت
بد رفت مرا از اول و رد کرد بآخر / هان ای دل خاقانی پندار نپذرفت

وایضا له

چشم ما بر دوخت عشق و پرده ما بر درید / از در ما چون درآمد دل ز روزن بر پرید
کرد بر راه دل زینه زین کام نتوان باز گشت / ور چه قصد جان کند زین قلعه نتوان در رمید
پای از دل کجا تا ز دست غارت برکشاد / جان بیارای ترک سلطان تیغ غیرت برکشید
با چنین شوری که تا که خاست نتوان خوش نشست / با چنین کاری که در چنین نتوان آرمید
بر سرا بام ما عشقش کلاه اکنون نهاد / ... اکنون رسید
اندرین خم خانه صافی ازین دردی شما / دُرد بر خوردیم صافی اکنون ... باید چشید
دو خرابانی که صلح در داد جانفزا ماست / جان ما ... کشت ... بدید

[illegible]
... جشم ... خاقانی ... باز دید
[illegible]

وایضا له

ای ... داد بر باد آتش سودای من / از پری رو ... مسلسل شد دل شیدای من
... [illegible] / کاسمان ... بار و با رای من
... [illegible] / غارت ... زهره زهرای من
... [illegible] / جو بجوی دیده شب حال دل رسوای من
هر ... داد او داد بر دست افلکم / دانه ... دانه ... سودای من
چون ... اشک گرم آتش زنم در عالمی / شعر خاقانی است کوی اشک آتش زای من

وایضا له

ببین صبا نثار کند جان شکوفه وار / کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس / این بس مرا که دیده من شد شکوفه بار
جانم شکوفه وار شکافان شد از هوس / چون جای شکوفه اثر آخت نوبهار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد / جز آن شکوفه ... شاخسار
هر شب که ابر شکوفه شود روی آسمان / در چشم من شکوفه وش این خیال بار
کو آن شکوفه طرب و میوه دلم / اکنون که بر طلسم شکوفه نشست میوه دار
چون زان شکوفه عارض امید هیچ نبود / امید من بر دبطفلی شکوفه وار
هستان شکوفه نقش تو شوخ دیده تو / خاقانی از شکوفه امید هیچ مدار

وایضا له

بجای سینه عشق که بر جای جان نشست / سلامت میانه کرد خرد برکران نشست
برآمد سپاه عشق میان دل گذشت / درآمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مرا باز تیغ صبر ... سود و زنگ خورد / مکس زنگ بخت داشت بر ... نشست
فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد / تو گفتی ... بود که در بن زبان نشست

مرادی غریب داند که خاقانی کی باشست … با وصیلی این حدیث چگونه نتوان گفت
[illegible]

وایضا له

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک … تماره کامیابان را قلم درکش که ما هم اینک
بس بازی نتوان دیدن بساط بارگاه او … اگر داوی سواری سر در این بارگاه اینک
سر همچون نبود دریا که نکند کوی وصال او … سری واصف بسی ترک و هوسی را به درگاه اینک
بیا را که چون از سنگ ناطلب ها کرد … ترا گویند بر کیوان نگر کانجا آن آه اینک
زصف کفر قف بر حیز و بر جمع صفا بگذر … که از دندان سلطان در سپاه اندر سپاه اینک
بمستی کن خاقانی که نامی در وجود آمد … با شغفار این خرده بر آرد عهد و جاه اینک

وایضا له

دوستی مرا ز طلال عشق تا خط نعد از دان … با جرم از خط دل صبر بروز او فتاد
صبر هنر مند گرفت کو وصف مژگان او … غمزه کمان در کشید فتنه کمین بر گشاد
عشق با دل امر امیر گل از پای سود … دوست با دل مرا همچو گل از دست داد
تا در او بید من هجر بسیار کرد … باد وصال آتش مرا نعل در آتش نهاد
می کند از بد خوی انچه نکرد دست کس … گر چه بدی می کند چشم بد از روی باد
سینه خاقانیست سوخته عشق او … او بجای دهد سوخته کان را بباد

وایضا له

نیزدی بیچ کونه مراعات من نکردی … دو کار من قدم ننهادی بپای مردی
زنگار غم نشاندی بر جانم و ندیدی … کنج خوش که چه دلم هست لاجوردی
روزم سیاه کردی و روزی ز روی رحمت … در روی تو سپید نگردم که تو چه کردی
ناخوردن منی چو آب خوردی بنوک غمزه … در جستجوی کشتن من آب و اخوردی
کفتی که در روی دهم یکباره فرش صحبت … فوشی نگستریده ندانم که چون نوردی
بنیاد لشتم که عشق درمان نیست من … بنیاد من غلط است درمان نه که دردی

خاقانی از نیست مکن غارت دل او … کز خانه صید کرد دل اهل [illegible]

وایضا له

در کفم نیست انچ می باید … در دلم نیست انچ می آید
هیچ در صبر دل نبینم از آنک … دائم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در اجو می جویم … برق او دید هم نمی شاید
دامن از اشک می کشم دیده خون … دوست دامن ز من که بالاید
صد جگر پاره بر زمین افتند … گر کسی دامنم بپالاید
نامرا دست در نیفتم چرخ … نقش چند زپای و نا سا ید
سخت گوشت آه خاقانی … مکر این چرخ وا بفرسا ید

وایضا له

نام تو چون بر زبان می آیدم … آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاک بوسی کوی نست … هر دم از لب بوی جان می آیدم
کر قدم بر آسمانم پیش تو … فرق سر بر آستان می آیدم
تا همای خوانده در کام دل … هر نوالہ استخوان می آیدم
او هان زین دامگاه غم مرا … کاو روزی آشیان می آیدم
در وصف عشاق خاقانی منم … کاسبب معنی زبان می آیدم

وایضا له

زبدخویی دمی خو وا نکردی … مراعات نجای ما نکردی
بجای من که بر عهد تو ماندم … زبد عهدی که جز ماندنا نکردی
مکر لطفی که از تو چشم دارم … در آن عالم کنی کاینجا نکردی
جا یک علم داوری که درتی … هزاران مهر را فردا نکردی
نی یک بوسه کرد پا به حوض … بسی گفتم تو دل از پا نکردی

نپرسی حال خاقانی که چون است … ولی بر خویشتن پیدا نکردی

وایضا له

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو … نه از هوای نیکوان بری شدم برای تو
مده ز خود رضای آن که بد کنی بجای آن … که با تو داشت رای آن که نکند از رای تو
دل من از جفای خود مال زیر پای خود … که بد کنی بجای خود که آلوده جفا جای تو
مکن خراب سینه ام که من نه مرد کینه ام … ز مهر تو بری شدم بجان کنم بهای تو
مراد لیست بر خون چند زلف تو درون … پناه می برم کنون به لعل دلکشای تو
مرا ز دل چه رسد ز زلف اثر رسد … سحر گهی که در رسد نسیم جان فزای تو
رخ و سر نشان من نگر که کرده چو سیم و زر … تبارک الله ای پسر تو نیست کیمیای تو
نه افضلم تو خوانده ای به بزم خود نشانده ای … کنون ز پیش رانده تو دانی و خدای تو

وایضا له

آنها که محققان راهند … در مسند فقر پادشاهند
در رزم بلان نی نبردند … در بزم سران بی کلاهند
کعبه صفت اند و راه پیمای … با او رکنی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمه آه … هم خود بصفت میان راهند
با نحه دهر شان بغربت … زانکه که در بن خیال گناهند
مستان شبانه اند اما … صاحب خبران صبحگاهند
خاقانی و ارد رد و عالم … از دولت رضا دولتخواهند

وایضا له

کرنه عشق او قضای آسمانستی مرا … از بلای عشق او روی امانستی مرا
کرمرا روزی زوصلش بر زمین پای آمدی … کی همه شب دست زو بر آسمانستی مرا
کرنه زلف بر ده سوز او کشادی راز من … زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا

بر سیم [illegible] انجمن [illegible] … ور نبودی کو بود حال او کجا بگذاشتی مرا
آن جانست و آنکه در میان جان ستم … کر نه در جان او ستی کی باک جانستی مرا
مزد خاقانی از او فرود [illegible] … کر بکوی او محل پاسبانستی مرا

وایضا له

لعلت اندر سخن شکر خاید … رو ببت انگشت بر فقس خاید
هر که بر باد تو شنک خورد … همچنان زان که نی شکر خاید
هر که دل و های پست روی تو شد … پشت دستان ز نهیب سر خاید
هر که بجان بمرغزار غمت … بدل سبزه عود تر خاید
بنده تا دید سیم دندانت … لب همه زار زوی زر خاید
عشقت آن اژدهاست در تن من … که دلم در ند و جگر خاید
کوشش کن حسب حال خاقانی … گر چه او زار بیشتر خاید

وایضا له

شوری زد و عشق در سرها ست … مبدا زد الز ده و لشکر آراست
از یک نظوم دود لبرا فتاد … وز یک چشم دو قبله بر خاست
خورشید پرست بودم اول … اکنون همه میل من بجوزاست
در مشرق و مغرب دل من … هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم زد و حور در بهشت است … کارم زد و ماه بر ثریا
کر بافته ام دو دو عجب نیست … زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هیچ کفتم … والله که مراست خون سوداست
خاقانی را چه روز عشقست … با این غم روز کار کو راست
روزی که چهار دسیاه چو تانک … دشمن بدعای نیم شب خاست

وایضا له

کاشکی جز تو کسی داشتمی   بانبودت [illegible] رنگی تو داشتمی
بادی بی‌غم که مرا هر دم هست   هم دم [illegible] داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم عشق   نفسی همدم [illegible] داشتمی
کو لبت آن مستی زجان   کاندم [illegible] داشتمی
خواز عیسی بر من وانگه من   پاک هر حرف [illegible] داشتمی
سر و زر بخشمی در پایت   گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک   هر رخی را فرسی داشتمی
گو خاقانی خاک تو شدی   کی جهان را بخسی داشتمی

وایضاً له

دوا کز یک نظر جان تازه کردی   بسا عشق کهن کان تازه کردی
جوی در جان نشین داغم نشانی   که به زین مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروزده زانک   سفال دل اچو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب داشت   رسیدی کز آب حیوان تازه کردی
ز برق خنده‌های سر بمهرت   بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان   قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته و مشکین دوایت   دبیران را دبستان تازه کردی
[illegible] عنبر پرده و قرین عروسان   امیران را شبستان تازه کردی
[illegible] آفتاب آوردی از رخ   مرا عهد سلیمان تازه کردی
[illegible] نه خاقانی را جانم   بدان داودی الحان تازه کردی

وایضاً له

دوستداری که دوستدار کشی   یکدلی را هزار بار کشی
تو کرفتار عشق را ز نهان   دم کنی پس آشکار کشی
رشته جان سپه کنی چون شمع   عاشقی را که شمع وار کشی

ما جراغ تو [illegible] آتش [illegible]   گر [illegible] کشی
[illegible]   صبر [illegible] کشی
[illegible]   غمگنان را [illegible] کشی
خنده را گو که سرمه [illegible]   چند شیر از مرغزار کشی
غمزه را گو چون مرین [illegible]   چند مرغان ز وزکار کشی
تشنه عشق را بجستن آب   غرقه در آب انتظار کشی
دولت عشق یار خاقانیست   تو همه دولتی که بار کشی

وایضاً له

لبجانان دوای جان بخشند   درد آن لب ستان که آن بخشند
عشق میگون لبش نمی ماند   عقل بستانند ارچه جان بخشند
دیت انرا که سر نرزد بشکن   هم ز لعل شکر فشان بخشند
عاشق از بهشت کو بوی وصال   هستی خود بدلستان بخشند
عاشق آنست کو بتوک مراد   هرچ هستیست رایگان بخشند
دو جهان را دو شاخ کل دانند   دسته بندند بدشمنان بخشند
شه سوار بیست عشق خاقانی   کز سر مقرعه جهان بخشند

وایضاً له

رنگ دل از آب روی شستیم   وز درد هوا سبوی شستیم
دل را بکنار جوی بردیم   از یار و کناره جوی شستیم
از شهر نهاد واسبه راندیم   از خون سر چار سوی شستیم
جان را بوداع انفو بنشش   از عالم تنگ خوی شستیم
سجاده به هشت باغ بردیم   دراعه بجار جوی شستیم
[illegible] زشب به قائم روز   جون دست ز هر دو روی شستیم
کفتی که دهان بهشت خاک آب   از یاد خسان بشوی شستیم

کفتی [illegible]   در کوش جهان [illegible]
[illegible] صفتی آب [illegible]   [illegible] بنشستیم
ز آن نفس که آب روی جستی   ما دست بآب روی شستیم
خاقانی وار تخته [illegible] عمر   از ابجد کفتکوی شستیم

وایضاً له

دل عاشق بجان فرو ناید   همتش بر جهان فرو [illegible]
خاکی ره را پای پایه عشق   سر بهفت آسمان فرو ناید
ور دهند تاج عقل باد کلاه   سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحراییست   جز بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفرست   که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق کجاست   که بهر در میان فرو ناید
عاقبت نیز جز بصد فرسنگ   زان سوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که جیست لذت عشق   تا بتو ناکهان فرو ناید
عشق محرم کسیست خاقانی   بشما ناکسان فرو ناید
عشق داند که حظ سالکی ایست   زان بکس میهمان فرو ناید

وایضاً له

داد از دلستان بکس نرسد   بر او زان بوستان بکس نرسد
بی غمش دیگر عیش کس نپزد   بی دمش بوی جان بکس نرسد
غلطی را چو بوسه خواهم از و   کرچه داغ نهان بکس نرسد
لب ببندد فرو کزد یعنی   جز طب از استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم کامروز   دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی یکبار کشت چنان   کز در آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند   تا از ایشان نشان بکس نرسد

[illegible]   کاشتاران [illegible]
[illegible]   کین مراد از جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]

وایضاً له

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست   عود الصلیب من خط ناورسان اوست
بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او   زنار بند دارد چه فلک طیلسان اوست
مردم لبش بجان [illegible] براهن مسیح نو   ما نانک مریمی دکان در دهان اوست
[illegible] تو زشوق عیسی تن مشت   باد یک نفر زرشته مریم لبان اوست
آن لعل را بر رشته مریم که در کشید   از سوزن مسیح که کشتکان میان اوست
کو بردلم زبور بخوانید نشنوید   کانجیر مرغ عشق از آب انجیل خوان اوست
پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند   تو سای دولتیست که خاقانی از آن اوست

وایضاً له

تا لوح جفا درست کردی   سر کیسه عهد سست کردی
ای من سگ نقش تو بر سگ جبینش   بسیار جفای جست کردی
کفتی سگ من چه داغ دارد   از داغ که از نخست کردی
کشتیم بدست و بر لب جویش   خون دل من درست کردی
کفتی ز جفا چه کردم آخر   چندانک جفای نشت کردی
خاقانی سگ از اهل جستن   سرد و سر کار و جست کردی

وایضاً له

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت   چون نخم ببله زنده شوم باز در برت
چون شمع ریزم از مژه زرد آب آتشین   زان لب که آتشست و عسل می دهد برت
کرچه دمکس شوم نشنیغم بران عسل   ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرت
خونریز ماست غمزه جادوت بس جرا   خونین کند لب شکر لب معجز آورت

مانا که هم [illegible] — [illegible]

از نشئه شب ساز خود [illegible] — [illegible]

خاقانی تو [illegible] تا دام چشم نشست — [illegible]

وایضا له

این خود چه صورتست که من پای بست اویم — وین خود چه آفتست که من زیر دست اویم

او زلف را به رغم دل من شکسته دارد — من دل شکسته زانم که [illegible] شکسته اویم

هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او — نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم

یک شب وصال داد مرا قاصد خیالش — با آن بلندی‌ای که چون سایه پست اویم

مانا که صبح صادق غماز بود اگر نی — این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم

آوازه شد به شهری و آگاه گشت شاهی — کو عشق دان من شد و من بت پرست اویم

خاقانی دگر شوم و جان بر و فشانم — تا جون که نیست کردم داند که هست اویم

وایضا له

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت — تا کام جهان هم ز جهان کام توان یافت

دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد — در آتش سوزنده چه آرام توان یافت

جان یاد لبش می‌کند اما کاش نگردی — کان لب نه شکاریست که در دام توان یافت

من سوخته‌ام از هوس پختن او لیک — کی نشتر [illegible] از دیگ هوس خام توان یافت

خاقانی اگر یار نیابی چکنی صبر — کین دولت از ایام به ایام توان یافت

تا من نشوم تا نشوی سوخته عشق — کز داغ بسی سوختگی نام توان یافت

وایضا له

عشق تو دستار زمانه کار برآورد — فتنه سر از جیب روزگار برآورد

هر که بکوی تو نیم بار فرو شد — جان بیکی دم هزار بار برآورد

جزع تو دل هزار غبش فرو برد — لعل تو جان را هزار کار برآورد

طبع تو تا [illegible] — [illegible]

خوی تو یاد [illegible] — کار چو با من [illegible] برآورد

آتش عشق تو دود [illegible] — دود ز خاقانی آتشکده برآورد [illegible]

وایضا له

بر سر من تا ز عشق تو جلوه جوی تو — در همه عالم توی هم ز تو به خوی تو

گر [illegible] من بستم شو ز خود انصاف ده — تا بجهان کس نشنید از تو جفاجوی تو

هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو — هر که بسر دیگر آن تو نسبیه روی تو

گفتم هستی تو گل نیم خوش و هم بی وفا — لیک نگفتم که هست گل تو خوش بوی تو

تا در من سوی تست یاری که صبرم [illegible] — هست بکوی عدم یک در از آن سوی تو

بود گناه من آنک با تو یگانه شدم — نیست از آن دو چشم تیغ کشی تو

در صف عشاق تو کمترم خاقانیا — لیک در وصف تو [illegible] تو

وایضا له

می وقت صبوح راوقی باید — وان می بخمار عاشقی باید

چون مرغ فتیله ز ذ صلای می — با پیر مغان موافقی باید

تا زهد تکلفیت برخیزد — بر ناصیه داغ فاسقی باید

در پیش خسان اگر همی خواهی — هم پی نمک منافقی باید

هیچو محک جه چهره خراشیده — بر چهره نشان صادقی باید

در هر کنجیست تازه عذرای — اما نظر تو وامقی باید

جز کار تو کعبتین عشق افتاد — شش پنج زنش خاقانی باید

وایضا له

زد لب چه داد خواهم که به داور منی — زغم چه شاد باشم که نه غمخوار منی

همه عالم الهی شد که جفاکش توام — نه ام از دل تو آگه که وفادار منی

دلم [illegible] — [illegible]

نفس [illegible] داری ز من ای [illegible] — [illegible]

بکمند زلفت اندر جنب بگشت جان [illegible] — [illegible]

بلبت شفیع بودم که مرا قبول [illegible] — [illegible]

ز در تو چند [illegible] که تو روزی از و [illegible] — [illegible]

وایضا له

چه گوی ز لب دوست شکر وام توان خواست — جانان بنه کان گوشت از و کام توان خواست

بوصل لب آن ماه بزور یافت توان راه — کز آن لب [illegible] ماه بکی وام توان خواست

جرا [illegible] لب او ی — که حاجت نجان [illegible] کام توان خواست

بوصلش رسم این باد گر ایام شود یار — که یاری بچنین کار ز ایام توان خواست

دلی کافت جان جست دلارام جان جست — نه ز صبر توان جست نه آرام توان خواست

همه خاقانی و همه کام که دارد طمع خام — کز آن فتنه ایام چه انعام توان خواست

وایضا له

خاک تو ام سرا چه خوری خون بدوستی — جان منی مرا مکش اکنون بدوستی

ای تازه گل که چون گل از تلخی و خوشی — چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی

مانی ماه نو که بتیشیم جو بیمنت — چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی

تو نیم همی خوری که نزاد و سختم بلی — نزدیک این چنین کند که خورد خون بدوستی

تو دشمنی [illegible] که بر جان من کنند — نرگسان غمزه تو شبیخون بدوستی

سرهای کرد [illegible] — کان زلف [illegible] بدوستی

خاقانی از تو چشم چه دارد بد شمنی — چون می کشی جفا دگر اکنون بدوستی

وایضا له

گر چه جانی از نظر پنهان مشو — [illegible] ای جان مشو

[illegible] — بردها [illegible] مشو

گر بجان [illegible] — آمدی تا خوانده‌ای [illegible] مشو

[illegible] — جان ده همچای دگر مهمان مشو

[illegible] — چون کمند از شهرم بجان مشو

خون خوری ترکانه [illegible] — خون مخور ترکی مکن تا زان مشو

کشتیم بس خویشتن نادان [illegible] — این همه دانا مکن نادان مشو

چون غلام تست خاقانی تو نیز — جز غلام خیره و ایران مشو

وایضا له

ترک حسن گوی نو سنبل و سوسن بوی من — گر تنگ کردی بسوی من نبود سوی من

من نکنم بشته دست از غم که او از روی شرم — پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من

رسم ترکان است خون خوردن ز روی دوستی — خون من خورد و ندید از دوستی در روی من

بس که از زاری زبانم خوی و مویم شد زبان — گو مرا کشت و نیاز رد از برون یک موی من

ترک یلغاویست قائم عارض [illegible] — من که پایم تا کاه او کشند بازوی من

تا ز دستم رفت هم زانوی تا اهلاک نشست — شد کنون دار شانه دستانه زانوی من

بوی وصلش ار نمی کردم ادراک [illegible] — از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

وایضا له

مست تمام آمد بیست بر در من نیم شب — آن بت خورشید روی و آن مه یاقوت لب

کوفت بآواز نرم حلقه درگاه علا — گفتم کین وقت کیست بر در ما ای عجب

او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من — تا بت شکار ی شرف و آمدت شبی بلعجب

کردم بر جان رقم شکر شب مدح می — کامدنت دوست را بود زهود و سبب

گر نه شبستی بختی که شودی بی نقاب — ورنه مبستی سرش که شودی بی شعب

گفتم اگر چه مرا تو به درستست لیک — در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب

گفتم کو بهر خرج هدیه بد برد زمن — عارض سیمین تو این رخ زرین سلب

بکفت خاقانی با ... [illegible]
کفتم ... [illegible]

[illegible]

وایضا له

عشق تو قضای آسمان نیست
وصل تو بقای جاودان نیست

در سایهٔ زلف تو دل من
همسایهٔ نور آسمان نیست

بربود دلم کمند زلفت
جفا که مرا بدو کمان نیست

پیداست چو آفتاب کاز دل
در ظلمت زلف تو نهان نیست

عشق تو بجان خریدم ارچه
آتش همه جای رایگان نیست

هرچند بر آستان کوبت
گردون بمحل پاسبان نیست

دلجوی کن و نکو ترا عیب
دلجوی رسم پاسبان نیست

خاقانی را بدولت تو
کار سخنان هزار رگی نیست

وایضا له

می‌خور که جهان حریف جولیست
آفاق ز سبزه تازه رو نیست

بر عیش و فن ندان عالم
اکنون که بهار نافه بو نیست

از زهد کناره جوی کین وقت
وقت طرب و کنار جو نیست

شو خواجه کن و جانه دهخواه
زان نیم شبان که آرزو نیست

کز کاشتی است روز و شب را
وز بیست بیست اور جاه جو نیست

خاقان بگفت خاک او ام
جان سوا و کار اسن کو نیست

کفتی ز سگان کیست افضل
کو هست هم از سگان او نیست

وایضا له

ترا تا نیست اندر سر که عالم بر نمی تابد
مرا درد یست اندر دل که مرهم بر نمی تابد

سگ کوی ترا هر دون مرصد جان نخنه می سازم
که دندان مزد جون اوی از ین کم بر نمی تابد

مراکی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم
که از تنگی که هست آنجا نفس هم بر نمی تابد

زبان عشق تو بند دل هوای خلوتی کنجاند
خرابی بخرد اندر ره ... دوزخ ستم بر نمی تابد

مرا کشتی بتیر غمزه و آنکه طره بیوندی
مکن طره تیر کین فکند زمانم بر نمی تابد

که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بر دابر رحسن تو دو عالم بر نمی تابد

وایضا له

دل بداند ترا چنان که توی
جان بکنجد دران میان که توی

با تو خورشید حسن چون سایه
می دود پیش و پس چنان که توی

عقل جان بر میان خدمت تو
می شتابد بهر مکان که توی

تو جهان دگر شدی از لطف
هم تو سلطان بر آن جهان که توی

تو بر آنی که جان از آن تو است
من که خاقانیم بر آن که توی

وایضا له

چه روح افزای و راحت باری ای باد
چه شادی بخش و غم برداری ای باد

کبوتر وار می آری نامهٔ یار
که پیک نازنین رفتاری ای باد

به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد

بسوسن بوی نسرین خوی که کن
بپیام زار من بگزاری ای باد

بگوی حال و باز آری جوابم
که خاموش روان گفتاری ای باد

بخاک پای او از خاک پایش
سیه را سرمهٔ چشم آری ای باد

بزلفش گه بگه موی از دو زلفش
بدزدی و بمن بسپاری ای باد

مرا از زلفش سخن راندن نیارم
تو بر زلفش زنی زهره [illegible] ای باد

دلم از بهاری [illegible] انجا دران کوش
که از آری دلی ز [illegible] ای باد

کجا و بگذار داوردن دلم را
دروا آویزی و نگذاری ای باد

جنان نهانی بهداست سخن
که خاقانی توی پنداری ای باد

وایضا له

شهری بعنت ... [illegible]
ما عشق [illegible] ... و عشق داز ما

آنجا که دست [illegible] در و حلقه ... ادشت
وانجا که باد ... سر و بسجاده آن ما

هر دل که ... بوسا بسر زلفش نشان دهد
هر ... ... ایشان ما

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم
گردون ز دم خویش ... بلمسان ما

با ترک تار نخنهٔ عشقش میان جان
سلطان عقل هندوی جان بر میان ما

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز کاذ بر کنارهٔ لعلت نشان ما

بگذار کاتش سده در جان ما زند
این بحر کاو زنور آفاق رسان ما

هم خود ز روی لطف جوابم بنشت و گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ما

وایضا له

دل را زدم تو دام روزیست
در صاف تو درد خام روزیست

از ساقی مجلس تو ما را
از دور خیال جام روزیست

جان خال تو شد ز خاک را هم
از جرعهٔ نا تمام روزیست

مرغیست دلم بلند پروان
اما ز قضاش دام روزیست

ناکام شدیم بکام دشمن
تا خود ز تو مرجه کام روزیست

زان پای برانشم که دل را
بر خاک درت مقام روزیست

ماندیم بشمار و صل و هجرت
تا زین دو مرا کدام روزیست

فتویست بخون من غمت را
الحق غم تو حرام روزیست

خاقانی را زیاد خواندی
کو را ز وجود نام روزیست

وایضا له

سر مستیم و تشنه آب درده
آن آتش گون گلاب درده

در حجلهٔ جام آسمان رنگ
آن دختر آفتاب درده

یاقوت بلور رخته پیش آر
خورشید مهر آفتاب درده

آن خون سیاوش از خم جم
جون تیغ فراسیاب درده

... تا زانش غم روان شود ...
آن ... روان ... درده

... جرعه ... جون ... ...
آن لعل ... ناب درده

... ...
آواز ... کاب ... ...

کس دود ... بیست ... ...
با نکی نه ... خراب درده

زلف تو کمند توسنا ...
مشکین سر زلف ناب درده

خاقانی را بخلوه یک دم
پنهان دو سه بده شراب درده

وایضا له

باغ جان را صبوحی آب دهید
آن شفق رنگ صبح ناب دهید

بزبان صراحی و لب جام
هاتف صبح را جواب دهید

صبح جون رخش رستم ابلق تاخت
مه جو کیخسرو فراسیاب دهید

شاهد روز در دو حجرهٔ خواب
حاضر ان نظاره خواب دهید

توبه را طره وار سر ببرید
عقل را زلف وار تاب دهید

دل بگیسوی چنگ در بندید
جان بدستینهٔ رباب دهید

بیش کز غم بناخن آید خون
ناخنان را بمی خضاب دهید

زنگیانه بمعنی می و جام
روم را از رخ نقاب دهید

ساغری بر کنید بهر مسیح
سر بمهر ش با فتاب دهید

غصه ها ریخت خون خاقانی
دیتش هم بخون ناب دهید

وایضا له

خیز با یار کل بادهٔ گلگون بیار
تو بت [illegible] درده

دست مقام پیوس نقش چغانه بخوان
بزم صبو[illegible] ... گلگون بیار

شاهد دل ناشناسند زرد زبان گزیده
مطرب جان خوش نواست نغمهٔ موزون بیار

شرط صبوحی بود کاوز ره خون رز
خون سیاوش بده کاوف بدون بیار

چین که باده شوند خرد و شافان جرخ
برصه گل ساغر نسا ساغر گلگون بیار

باده بکم کاشان با خط بغداد دهو … لب خراب خاکیان بگذارد افزون [illegible] بیار
غصه ایام مسخن خور چه خاقانی … شو دیت خور او را زچه خون بیار

وله ایضاً

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم … چون مغان از قبله می قبله‌ای بر ساختیم
شاهد از آتشین لب آب دندان از امید … کاب کار و کار آب ما هم در [illegible] ساختیم
خواجه جان گو مسلسل باش چون راهب که ما … میبرد از مجلس از زنار ساغر ساختیم
کشتی زر داشت ساقی ما بجا لنگر زدیم … کفتی از دریای هستی بر [illegible] ساختیم
کشتی مادر که آتش خواست از عیسی و لیک … هفته هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم
آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب … عنبر دستار جان از زلف دلبر ساختیم
بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک … سبحها که از اشک داودی مزور ساختیم
غصه عالم همی شاید مرو بردن ز دل … زان می با عالم ناکس برابر ساختیم
کل مجلس بوی خاقانی ببوی جرعه‌ای … هم ببوی جرعه فرش را معنبر ساختیم

وله ایضاً

از نفس دل آتشین دهانم … زان نام تو بر زبان نوانم
ترسم که چو صبرم از غم تو … نام تو بسوزد از زبانم
فریاد کن آتش دل من … فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاد روزم … در پستی غم فتاد جانم
مینه چو جام سبکتر از باد … هم کشتی آهن گرانم
گر آهن پستی تف آه … پالوده و سوخته روانم
چون دیم آهن ز بند آهن … پا چوب بر ذری بر آسمانم
لب تشنه نزم ز سنگ کوزه … از دست کسی که چون سنانم
ور کوی کسی که چون تو از خواست … کانش نه دهند را بگانم
دور از تو ز نی نه نی که هستم … چون وصل تو هستی نشانم

[illegible] لبنی عانی البها الکنت … خاقانی [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

دل از آن راحت جان نشکیبد … تشنه از آب روان نشکیبد
چشم هیچ کم دل کردان … بدل از جان و جهان نشکیبد
دل بنالید و همه معذورست … که ز دلدار جهان نشکیبد
کو چه چون زر بزد دلدار نهان … دل ازو چون زر پنهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد … وانکه از زخم سنان نشکیبد
کو چه پروانه کند عمر زیان … تا نسوزد ز زبان نشکیبد
دل جان با غم او انس گرفت … که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گویی که ز وصلش بشکیب … من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ اویم و نالم بسحر … بسحر سگ ز فغان نشکیبد
دل خاقانی از آن یار که نیست … می زند لاف و از آن نشکیبد
چون گدا را نرسد دست بکام … هم ز لاف و زبان نشکیبد

وله ایضاً

دل شد از دست نه جای سخن است … ز تو هم جای تظلم زدن است
دل ترا خواهد فلا واجد … تا تو خواهیش دو قول سخن است
ایج در آینه بینم نه منم … توی تشنه که سایه فکن است
نظر نیست بمن زانک مرا … تن کاند و نظر جان بتن است
باد سردم بکشد شمع فلک … شمع جان زیر نه پیرهن است
هسته بگذرد خام هنوز … خامی از زخم سود من است
گل باغ رخت انکس که بود … که چو گل زر نثر دو دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند … زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک … لب میگون تو توبه شکن است

نظر خاص تو خاقانی را [illegible] نظاره هذا الجمست
[illegible]

وله ایضاً

دل نام تو بر نگین نویسند … جان نقش تو بر جبین [illegible] نویسند
شاهان بتو عهده نویسند … ربع المقدس همین نویسند
رضوان لقب تو یوسف الحسن … بر بازوی حور عین نویسند
خورشید بتهمت خط است … ابن الله بر نگین نویسند
خال تو بر آتشین صحیفه … بخ آیت عنبرین [illegible] نویسند
چون پر مگس خط تو بر لب … بر گرد خط انگبین نویسند
خونی بتیر غمزه ریزی … هم شکر تو بر زمین نویسند
تیغت که بخون من شود تر … بر دست تو آفرین نویسند
نقش الحجر است بر دلت چون … کس یارب بر دل این نویسند
بر خاک در تو خون چشم … خاقانی جرعه چین نویسند

وله ایضاً

فراق رخ تو روز من در نماند … سر صحبت از لطف رز در نماند
مرا پاشم ار نه سگ آستانت … ز هند و کی کز من بجز در نماند
تو گو خواهی و گر نه پیداست از عشقت … ز رندان لشکر کش در نماند
در او پیش زلفت او بجز جانم … که صید از نکوز سر شلنک در نماند
دل اهرهنش باغ رخت دریابد … هم از چاره دیوار تن در نماند
رخت [illegible] بیوند چشم چه حاجت … که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون جو من خاک پای در نهم … که هجران خود از کار من در نماند
جو در چشمه روزن کار افتد آتش … جو من مرغ از آبزن در نماند
غم دل لحن کو غم تو ندارد … دل از روزی خویشتن در نماند
بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن … که ایام از این انجمن در نماند

وله ایضاً

[illegible] انه [illegible]
اشکو الیک ما بی من لوعة الصبابی … فاشفع الطواف لم یخل من عذابی
نفی الکری دموعی نفی الهوی ثیابی … بث الکری بول فی لبث الهوی بحابی
اهواک ثم اهوی او لا منی صحابی … فهربت نود اذا قهر من العتاب
[illegible] من الزجاج و اکاد النجم فی القباب … والراح فی زجاج کالبحر فی السراب

وله ایضاً

یا بلبل اند از قفس که آباد بر خراب … ها آب کار عشرت کرم در کار را
زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد … ساقی بران باران بر عالم در آ
کفتی [illegible] نام در رخنه بیش نام … بس رخنه کردیم دادید اجرانا
از آفتاب دیدی برخاک بوسه دادن … کو بوسه کاه ار من خاکم توافتا
دانم که دردت اینجو شهد لبت بروز … باری کم از مه [illegible] زکات بر نتا
زان زلف عیسوی دم داغ سلیم برفند … نقش صلیب برکش چون داغ کرم نا
خاقانی است جانی بیکبار کشته از غم … بسح چون زدوبار کشتی انکه جانش یا

وله ایضاً

در صبح آن راح ریحانی بخواه … دانه مرغان روحانی بخواه
یک جو جام از راه مخموری بخور … یک دو جنس از دی یکسانی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ … از پری روی سلیمانی بخواه
دیده باز عقل را بربند چشم … چشم بند ثالث می دانی بخواه
زاهدان را اشکارا می بده … شاهدان را بوسه پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه بر خاک ریز … عذر تشویر از پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف بت رویان بگیر … بوزنش خجلت ز نادانی بخواه
از سفالین کاسه و سیمین اهوان … عید جان را خون قربانی بخواه
کو مستی دست بازی بر فلک … زو قصاص جان خاقانی بخواه

[illegible]

وایضا له

نیرو از اینا باده و روشن کجا خفت   دیر و صل لا رطل زنوافکن کجاست
جرعه زابست بر خاکش مرین   آنچه دانشمن جوشن کجاست
حلقه ابریشم آنک ماه نو   خرازماه بر بشم زن کجاست
از دغا با آن نو یک جنس کو   وز حریفان همن یک تن کجاست
در جهانی کو نه مردستند زن   جز مخنث مرد کو با آن کجاست
در شمار بندگی با قوت وا   جز شبه آزاد دل خرمن کجاست
سنک دین و دنیی جواب   کاب عیشی با دل روشن کجاست
خام کشتارست خاقانی در آنک   پخته زنانی سوخته خرمن کجاست

وایضا له

لعل او با زار جان خواهد شکست   خنده او مهر کان خواهد شکست
عابدانرا پرده این خواهد درید   عاشقانرا توبه از خواهد شکست
هودج نازش نکنجد در جهان   لیک محمل بر جهان خواهد شکست
بنیان خوی به پای پیل غم   دل چو پیل بر بنیان خواهد شکست
غمزه او غوغا کند بیهش مکوی   کو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ مهرش رسته اند   پل همه بر دوستان خواهد شکست
جای زیادت خاقانی که چرخ   ناله فریاد خوان خواهد شکست

وایضا له

پشت پای زد خرد زاری تو   رنگ هستی داد جان را بوی تو
کشته چون من کشته زنار دار   جان عیسی در صلیب موی تو
از پی جز این جان خاکیان   شهر بندی شد آنک در کوی تو
خورده کافری و جان فرسی کند   در سینه کاری جیندی خوی تو
از دلت ترسم بکاه صلح از آنک   سرهنگ می برد جادوی تو

بنده دیوان خویشم [illegible] ... پا سبن کرد بر بازوی تو
جان خاقانی تو داری [illegible] ... از پهلوی تو

[illegible]

وایضا له

سینه بر آتشم چو صبح از تو   چهره بر کوهم چو تیغ از تو
دو زخم ... چون رفتی   حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت   زان سیه جامه ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت   چون نمی کنم گریغ از تو

وایضا له

چه نشینم که فتنه بر پا بست   رایت عشق پای بر جا بست
هیچ ابیست دا شتم الحق   محنت عشق بود در پا بست
صبر با این بلا ندارد پای   بکریزد نه بند بر پا بست
بیخ امید من ز بن بر کند   آنکه شاخ زمانه بیرا بست
کار من بد شد زبن و بتر از بن   هم شود تا فلک بدین را بست
از که نالش کنم زکار و که زار   با از آن کس که کار فردا بست
خبر خاقانی از کنار جهان   که نه بس جای را خرافا بست

وایضا له

نه عمر او سلامت نشان می دهد   نه عشق از ملامت امان می دهد
نه راحت دمی همدمی می کند   نه محنت زمانی زمان می دهد
قرار جهان بر جنا داده اند   مرا بی قراری از آن می دهد
دو هفته کنم عمر با یک دلی   که از بیم جنسی نشان می دهد
همه روز خونی شید چون صبح دم   با وعید یک جنس جان می دهد
فلک زین دو نان زرد و سپید   همه اجرای ناکسان می دهد

... خوش کو دبی ... خوشی   گشتن ... آن دو ... می دهد
... ابر الحشم درد شب و کشتن ...   ... هم ابر ابر کمانی می دهد
... خاک بزیست خاقانی را   ... ازین خاک ... می دهد
خود او را همین خاک ابست ...   کو ز می ستانند بدان می دهد
مکو کاسمان می دهد روز ...   روزی ده آسمان می دهد

وایضا له

آتش عشق تو دید صبر سیماب شد   هستی من آب گشت آب در آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد   سوخته چون سیم گشت کشته سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان نحن النار برد   کوره عجب کو ... سوخته بر تاب شد
دوش کو گفتم یکان نیمه دینار تو   چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب من کردم سرباز ...   بس که سر شب روان در سر مهتاب شد
هم بپناه رخت نقب زدم در لبت   باک نبردم که صبح افق نقاب شد
این چه حدیث است او من کی و عشق تو کی   خاصه و فا در جهان کوهر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل گیرم آنک   عمر سر آمد کشت فتنه ز از خواب شد
هیچ ستی خاقانی نیست غارت عشق ای دریغ   هیچ شباز پیروزی ... فصاب شد

وایضا له

ای دل بعشق بر تو آعشقت چه در خور است   دو سرشدی نه ایمنای دل اجه در سر است
درد گفت بوز بر آورد روزگار   این درد روی تازه نکوی چه نو بر است
شهری غریب چشم و باری غریب حسن   انجا چه جای عزّ ذکاان قلندر است
اینجا و در دمشق نزا زوی عاشقیست   آه از دمشق بس که نزاز و تنی از است
گفتم مور ز عشق تا زکو چه عشق   اقصا فی دهم که ز انصاف خوشتر است
آلنو زکه دیدی از سر زنجیر مشک باش   زنجیر می کسل که خود حلقه بر در است
جوجو شوی برابر آن مشک طرفه آنک   هر جا که مشک بینی جو جو برابر است

از که ... ... خواه ... دیر ... ... که ... ... در شب
... جا و ... ... وی ...   دل را چه جای عشق ... ... دلبر است
بیچاره زاغ و ... ... هست جای ...   از جمله این سپیدی حشمش چه در خور است

وایضا له

کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم   دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم
سوزی زساز عشقت در دل چرا نگیرم   ریزی ز راز مهرت در جان چرا ندارم
آتش که ... پنهان دارند صبح خیزان   من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم
عیبی است این که بر جان گشتن حواله کردن   چون گشته نیست جانم قربان چرا ندارم
نم کم حادثست این کامد غم تو در دل   چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم
مهتاب را بویران ... ... داد زن   بس من سرا چه جان ویران چرا ندارم
ناخورده پیش بودم کارم نداشت سامان   چون هیچ دیست کارم سامان چرا ندارم
ریحان هر سفالی بیدا است از من کو   من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم
خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم   بس هست نیست بینی یکسان چرا ندارم

وایضا له

دلا با عشق پیمان تازه کردان   بران عشق بر جان تازه کردان
بکفرش از اول ایمان دار و انکه   چو ایمان کهنی ایمان تازه کردان
نمان عاشقان بی بت روا نیست   بجو دیت پرستان تازه کردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک   کرت سیر بیست طوفان تازه کردان
بهر دردی که دیدی درمان هم ز دردت   بدرد تازه درمان تازه کردان
خراج هر دو عالم بر دو خواهی   نخست از عشق فرمان تازه کردان
با سنفیال نیر چشم ترکان   کهن ریشت پیکان تازه کردان
دل از زلف و چشم ترکان زو یا شتی   دلت را خرقه زنیشان تازه کردان
سفالست این جهان ریحان او غم   باب عشق ریحان تازه کردان

جهانرا عید [illegible] … چو خاقانی دریا آن [illegible]

وایضا له

کنون از عاشقان که منزل رسیده ایم … جانان نور رهان زهیم تا دیده دیده ایم
نی جوش چو انجم مرکب ساغر کشیده ایم … نی خنجر زده چو لشکر آتش دمیده ایم
در نیم شب چو صبح پسین برگرفته ایم … در ملک خسروانه بنشین رسیده ایم
از پیشت جام کشته و امانی چو عقل … بر رفعت مرکبان فلک ره بریده ایم
گلگون ملک انجو را اصل دیده بود … بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است … از نور سوی نور شبیخون کشیده ایم
ای دل صلای قرصه رنگین آفتاب … کز ره بلای لشکر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که این ناشنالیم … ز ازلی بده که دی بصبوحی [illegible]
ای میزبان مغ که ایثار کن نما … بغوله که از نی غول ازو مبیده ایم
بیمست از آن که صبح قیامت برون دمد … تا صبح اه صبح دمی در دمیده ایم
ما با او کی دعوت ما نیز تا وکی … نیری که زو عالم سلطان دیده ایم
از صبح و شام هم بزرشاه و سیم صبح … سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم
درخاک کوی ریخته ایم آب روی از آنک … تو سپیده ایم از آب کاسیک کزیده ایم
آزاد رسته از درود ربند حادثات … رستنی خبر آن ساغر رجا آرمیده ایم
چون چار هفته سه که خورشید در خزد … یک هفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنک … خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

وایضا له

اهل برون زمین جستیم نیست … عشق را یک نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوییم اهل … زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر منشین ای امید … گلستانی همنشین جستیم نیست
خرمگس چون انگبینی صوفی … یک مگس را انگبین جستیم نیست

گفتی از کیستی [illegible] … کز نیوما [illegible]
بر کمین گاه فلک بردیم … شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در کنج سلیمان [illegible] … یک سلیمان را نگین جستیم نیست
ترک خاقانی بسی گفتیم [illegible] … مثل او بحر آفرین جستیم نیست
در خراسان نیست مانند [illegible] … در عراقش هم قرین جستیم نیست

وایضا له

دلم خاک تو شد که باش من خونی خورم باری … زدست این دل خاکی بدست خون دلم باری
تمرا گوهر بکف ماند و تر اداوروان حاصل … تو نو نو کعبتین می زن که من در ششدرم باری
مرا گو خاک کند یکونت چو چوبی کن نیز کوکن … مرا زچه سنگ خالت را بصد جان مشتری باری
گر او من زرخ نهان کردی سپاس ایزد که اکنون … سپاس ایزد که آنی نیست نقش تو بر سرم باری
مبو شرا از رخ زمن کافر زمن نکنی بر دار زرخ را … گر آن زرخ آینه سیماست من خاکسترم باری
مرا در درد تا پرسان میرس از دل که سر بسته … چه شبها زنده می دارم چه تنهایی برم باری
جوامی برکشم از دل مکوای دوست دشمن خور … چه جای دشمنست ای دوست خونی آورم باری
دلم گر باز من ندهی دلی دیگر بوام ده … نه بر خاک عراق این بازی دل نکذرم باری
جهان گفتی سفالی دان که خاقانیست بخاکش … جهانرا گو چه ریحانم ترا خاک درم باری
لشکرگاه دارم روی و برسلطان قدمان … گر آن دریاست برخورشید من نیلوفرم باری

وایضا له

نازنینست ترا در سر کشی نکنی دانم … در دهنست مرا در دل باور نکنی دانم
جسود سر اندازی بر خاک سر کوی تو … گر بوسه زلب یابم سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی … عمرم شد و زین وعده کمتر نکنی دانم
بوسیم عطا کردی راز کرده پشیمانی … دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم
کو کشتنیم باری هم دست تو و تیغت … خود دست بخون من هم تر نکنی دانم
که که تنی از شوخی حلقه در خاقانی … خانه همچون بینی سر در نکنی دانم

خاقانی ای دل خاقانی سود [illegible] … اما هوس وصلش در سر [illegible]
اگرچه [illegible] سلطان [illegible] … عبر فلک در سلطان [illegible]

وایضا له

بسته زلف است دل نی دل آرام کیست او … خسته چشم اوست جان مرهم جان کیست او
شهری دل اندر آستین بر دوش استان تفتن … این مسیح آستین در دبستان کیست او
شیفتگان بجان نیکانت رست لبش ناز زمان … اورا داد ز نهان نهان گنج روان کیست او
گشت مراد لبش نگین هست لبش کوابرن … خامشی کواه بین آب دهان کیست او
خلق جان برنهد طرز که رست جمله از من … من شد مست این سخن تا خود آزان کیست او
سینه خاقانی غم تا نزند وصل دم … دعوی عشق و وصل هم تا نکان کیست او

وایضا له

دلم که مرغ تو آمد بدام باز کرفتی … نه خاک تو شدم از من چه کام باز کرفتی
مرا بنیم کرشمه تمام کشتی و انکه … قدم زکار دل من تمام باز کرفتی
سه بوسه خواستم از تو زمزد و اسپیه برفتی … چو وقت خون من آمد لکام باز کرفتی
منت رهاد نکبود که کرم بماهی باری … خبر فرستی اگرچه سلام باز کرفتی
خیال تو ز تو طیره خجل خجل بمن آمد … بعذر آنکه تو یم خرام باز کرفتی
مرا خیال تو بالله که غمکسار تر از تو … خیال باز مکیر او بیام باز کرفتی
دل بسته بر تو مرا قوام جان و ظیفه از لب … وظیفه چشم چه دارم که وام باز کرفتی
شکرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی … ز من چه شاک بدیدت که نام باز کرفتی

وایضا له

دل بسته زلف تو شد از من چه نویسد … جانم که سناکن فردوس شد از تن چه نویسد
جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند … مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد
سرمایه نوی چون تو شدی دل چه تن کی … چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسد

آن دل که خمانه از تو وصل تو چه باشد … [illegible] چه نویسد
بیهوده یارم [illegible] … با داغ تو [illegible] من چه نویسد
گفتم که کشتم پای بدامن در رهت … پای که بدامست ز دامن چه نویسد
من مست و آنکه خرد از خود چه خبر است … تا من ز خرد با خرد از من چه نویسد
ای ترک سخن چون زبان [illegible] … من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
نامه تو نویسد [illegible] خاقانی و [illegible] … تو [illegible] گله کردن چه نویسد

وایضا له

آتش عیار آب عیارم ببرد … سیم بناگوش او سکه کارم ببرد
زلف لبیا خمش در بن دیرم نشاند … لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان زمی دوم سنگی در بر جواب … کا بمن و سنگ من غمزه یارم ببرد
جو جو ام از عشق آنکه خالش مشکین جو شد … دل چو مشکینش دید زخم شمار ببرد
رفت فراری بر آنکه دل بدو زلفش دهم … دل بفراری که رفت رفت و قرارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان … خانه فروشی بیرید دل ز کنارم ببرد
عشق بروز آورد مهره زد ندان ما ر … آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند … آب رخم هم با آب گریه زارم ببرد

وایضا له

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب … جان چون بشهر عشق بید نو دهان طلب
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس … برگ هوا بساز و نثار از روان طلب
دی یا بجی ز ترکش جانانت که شدست … دل را شکاف و باج او در میان طلب
کو نیست کشتی از خود و با تو توی نماند … از نیستی در آینه دل نشان طلب
تا از طلب بیافت دمی سالهاست راه … بس کن حدیث یافتن طلب از ابتدا طلب
خاقانیا بیاده شو این جان که دل بر است … بر دل سوار کرد و فلک در عنان طلب
افطلع این سوار و رای خود شناس … مبدا از این یافت روز از جهان طلب

[illegible]

وایضا له

بی‌خود درآیم عشق می‌بوید | بی‌چراغ آفتاب... [illegible]
لشکر هجر تو ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] کامی و عشق ... | در ... کامی و ... [illegible]
زلف جانان ... | [illegible] ... در طرح ...
... [illegible] آتش عشق | ... شوکرد ... [illegible]
ور نه ز سودا شوی بسنگ سیاه | ... اسد سینه رو ...
برمحک لاله چهره زرد | بوالهب ... زنبکو ...
خون ... جاست کرد ای | کوبه و دیده را ... ناشو ...
بوفا ... صابون باش | بنیست کردی ... کرد ... بی
بس که از جان خشک خاقانی | که نه بس ... بهلو بی

وایضا له

ای برقرار خوشی با تو قرار من چی | از سکه کشت کار من تو بیوکار من چی
نزدیک هم زعشق بی‌آب و سنگ مانده | بر سنگ تو نداشم آب عیار من چی
بربوی وصل تا کی درد سر فراق | آن می هنوز در خم جند ین خمار من چی
زنهار تا نگوی کز غم بصبر بنشان | کر صبر غم نشاندی بس زینهار من چی
دانم بباد عمری بر انتظار روزی | این داغ ناامیدی بر انتظار من چی
دیدم بطالع خود عشق از اختیارم | این روز نامرادی در اختیار من چی
کوی هیچ عهدی با آشنا نبود است | این خط آشنا باز در روزگار من چی
خاقانیا حکم آن نیست یاری | چون یار نیست ممکن سود اشتیار من چی

وایضا له

ثم بکرة وخذها اکدرة الحیاة | فالدیک قد ینادی هات السلاف هات
در جام زیبقی کن گوگرد سرخ ذاتی | آن کیمیای جانها در کوهر نباتی

راحا کعین دیک اصفی من الفرات | فالدیک فی اذان والکاس فی صلاة
لب تشنه‌ای زجان ... [illegible] | برایت سفال ... [illegible]
فان الصبوح ... [illegible] | انعم بها صبوحی ... [illegible]
می خواه و ... [illegible] | از سر ... [illegible] القضاة
حتّ الیک ... [illegible] | لا العمر فی حسابی الّا القضیة ...
خاقانیا چو دیدی از عمر ... | نطع هوس برافشان ... شاهمات
وصف چنان ... کرم ... | اقبال ... کر صید حادثات

وایضا له

ما انصف ندمانی لو انکر ادمانی | فالقهوة من شرطی لا التوبة من شانی
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی | آن جام سفالین که و آن باده ریحانی
لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی | یزداد لها صبغ فی احمرها القانی
مجلس ز بری ریان چون بزم سلیمانی | با غنهٔ داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف عللنی او لامک اخوانی | کم من علل یشفی من غلة احزانی
شو کوش خرد برکش چون طفل دبستانی | تا پیر مغان بینی در مجلس کردانی
اقبلت علی وصل والحنت لهجرانی | ابن القدم الاولی ابن النظم الثانی
خاقانی اگر خواهی کن عشق غزل خوانی | کم زن همه عالم را بس کوکم خاقانی
چون بر ملک مشرق عیدی گهر افشانی | العید نو بس از جان بر تخته پیشانی

وایضا له

خود لطف بود چندان کی جان که تو داری | داروی دل ما لطف چندان که تو داری
بر مرکب خوبی فلکی طوق ز غبغب | دستار چه زان [illegible]
بالله که عجب نیست گر از تابش غبغب | زرین شود از کوی کر ... [illegible]
بر شکرت از پر مگس پرده چه سازی | ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گر مگسی بر ننشینی | هم معرجام بر سر آن خوان که تو داری

هر کانت ... اکنست که یک موی ... | وین ... [illegible] که تو داری
بکشای ... [illegible] | ... زان ... که تو داری
گفتی که چه سر داری در عشق نکوی | داوم سر ... آن جان که تو داری
بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی | ... از آن سان که تو داری

وایضا له

شب من دامن شب ... کوی زلف یار بشتابن | ... [illegible] کار بشتابن
اگر نافه ... شب ... مانداز ... | مرا در ناف شب ... [illegible] بشتابن
سر شک من ... افتاد بر ... شادی | چو جاه در سماع ... یار وصل یار بشتابن
فراوم شد ... اندام گوهر ... آلوده | رهنم برده رخ ... گفتی تو گلنار بشتابن
چو من در آبش افتادم چو خلخال ... | که چون خلخال ... زر دو ... زار بشتابن
نخستم ... بکار ... خود یعنی | که گوهر را نگینست آن نگین ... بشتابن
زبس کز ... دندانم بر ... برلب | رقیبش گفت ... خار بشتابن
لبش ... می کرد از لبم گفتم معاذالله | قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار بشتابن
خلی چون آفتاب ... از برافکنده | گرفتم در برش گفتم که ... بشتابن
رقیبش آمد که ... برابر وزد | که این مایه ندانی ... بار اغیار بشتابن
جهان را باد کاری به ز اشعار خاقانی | بقرحضرت و علال نکوتر باد کار بشتابن

وایضا له

خالی دلم بگرد وصالش کجا رسد | سرگشته می‌دود ز خیالش کجا رسد
تا آفتاب سایه پا می‌نهند ... | دیوانه چون من ... خیالش کجا رسد
خود ... سلطان ... | چون من ... دوی بوصالش کجا رسد
فتراک بلندتر از چتر سنجر ... | دست من ... لا بد ... کجا رسد
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر | درویش را زکاة زمالش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها ... | عین الکمال ... بکمالش کجا رسد

[illegible]

وایضا له

رحم کن چشم نظر باز مگیر | لطف کن لطف ز ... باز مگیر
کبوم آتش زده ... | آخر آنم ز جگر باز مگیر
کو ... سخنی گفتم رفت | سخن رفته ز سر باز مگیر
کنه کرده ... کرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز مگیر
کلبنی ... در باغ دلست | آب از آن کلبن تر باز مگیر
از چو من ... حلقه بگوش | کر کله نیست کمر باز مگیر
از ابوسه که روزی دادی | داده را روز دگر باز مگیر
کر زکاتی بحرم ... | چون ... باز مگیر
های خاقانی ... | دل ... سر و زر باز مگیر

وایضا له

ای دل بهات جان نهاده | جان پیشکشت جهان نهاده
شهری ... دل تو | قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی | از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی ... چون ... | شه ... ابروان نهاده
نرگان کمین غمزه تو | با ... بر کمان نهاده
تو عاشق ... تیغ در کف | عشاق تو دل ...
من پیش تو بر زمین نهم سر | ... برآسمان
اسب از در من ... | ها نعل ... جان

خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

[illegible]

وایضاً له

ای زلف تو [illegible] نموده | ماه لمن [illegible] شهر [illegible]
از مشک [illegible] غبغب [illegible] | [illegible] جان [illegible]
باد سر زلفت از سر [illegible] | دیده از سر [illegible]
دو دانهٔ عقل عنبر [illegible] | چون [illegible] دلم کشته
تو سوده به پای غم دلم را | از آتش غم [illegible]
از شورش [illegible] همه شب | بادام [illegible] دوش [illegible]
ور ناله زنی ز دست تو نادر | من ناله خویش آشنو ده
ای طعنه زده بد بگویانم | درکاهش جان من [illegible]
خاقانی اسیر دلبران نیست | هم عشق تو و کرک [illegible] ده

وایضاً له

نمیدانم وفا یارم جان آید که من خواهم | زد [illegible] هوا دارم جان آید که من خواهم
زد [illegible] فال او [illegible] جان آید که من جستم | ز قرعه نقش بند آرم جان آید که من خواهم
مرا یاران [illegible] امروز [illegible] طالع | [illegible] دل و یارم جان آید که من خواهم
چه نقش است این که طالع بست تا بر جامهٔ [illegible] | طرازی کار در دارم جان آید که من خواهم
چه دامست این که بخت افکند کز آهو شیر افکن | به یک دم صید کفتارم جان آید که من خواهم
مرا بر کعبتین دل ششش نقش [illegible] وصلش | زه نقشی [illegible] یارم جان آید که من خواهم
دلا سر بر زمین دار و کله بر آسمان افشان | که از ماه کله دارم جان آید که من خواهم
بباران مژه در ابر می جستم وصالش را | کنون [illegible] در بارم جان آید که من خواهم
چه عذر آرم که انگشت به دندان بسته [illegible] | که آن کلبرک [illegible] خارم جان آید که من خواهم
صبوحی [illegible] خاقانی [illegible] کن یعنی | که آن [illegible] کار با نازم جان آید که من خواهم

وایضاً له

از هستی خود که یاد دارم | جز سایه نماند یادگارم

[illegible] زمین بریده کرده [illegible] | [illegible] عجب ز روزگارم
[illegible] زمین [illegible] | چون سایه زمین [illegible]
ای هم نفسان مرا [illegible] | زان [illegible] نفس [illegible]
زانی بیم که هم نفس [illegible] | در کام نفس شکسته دارم
چون [illegible] | بر اینه چشم بر کمارم
ترسم ز نفاق آینه هم | زان [illegible] دم بر آرم
خاقانی وار وام ایام | از کیسهٔ عمر می‌گزارم

وایضاً له

اندر ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند | دست یاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
پا خالی کن در اگر چشم خونین هر نفس | گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند
گر چو چنگم در برای [illegible] دامن کشان | از مژه کر دامنت لعل روان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام و چشم من صراحی کن که من | چون صراحی بر سر جام نوجوان خواهم فشاند
بس کن از بوسه فشاندن زان لب میگون که من | دل بر آن میگون لب [illegible] خواهم فشاند
رخ ترش داری که من [illegible] شکر شیرین کنی | چون ترش باشی تو شیرین روان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن [illegible] | من بر آن دامن که بر دوستان خواهم فشاند
بر سر خاک او فغان خیزد از زهره آسمان | از نظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
اهل کفر هست چون دیدم که خاقانی [illegible] | عذرخواهان خاک [illegible] جهان خواهم فشاند

وایضاً له

مرا گویی چه سر داری که سر سودای او دارم | بخاک پای او کامید خاک پای او دارم
ازو تا جان [illegible] باشد | من آنکه جای او دارم [illegible]
گر او ز لطف عذری خود مرا مقبول خود دارد | [illegible] او دارم
اگر دل در غمش کم شد چه شاید کرد [illegible] | دل آنجا [illegible] تا بر هوای او دارم
بس هر موی را گر باز برشمرم تا چه سودا دارد | ندانی که تا سودا دارم این سودای او دارم

[illegible] | [illegible] در ره جان [illegible]
شکارم کرد [illegible] | [illegible] در کرد [illegible]
[illegible] خاقانی [illegible] بیش [illegible] افشانم | [illegible] این [illegible]

وایضاً له

سرهای سرافرازان در پای تو اولیتر | در سینه سرافرازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم | سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان داروی رنجوران | صبر همه مستوران رسوای تو اولیتر
خواهی که کشی باری از بار [illegible] | گر کشتنی ام باری در پای تو اولیتر
خرم تر از آنکه [illegible] تو غمگین | گر هیچ کند تسکین صفرای تو اولیتر
رای تو [illegible] | چون نیست لبت روزی [illegible] اولیتر
دل کین همه درمان جان بر درت افشاند | جز جای تو او دانا و جای تو اولیتر
تا تو [illegible] شیدای تو ام دانی | یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

وایضاً له

سخن با او بموی در نگیرد | وفا از هیچ روی در نگیرد
زبانم موی شد از آوردن عذر | چه عذر آرم که موی در نگیرد
غلامش خواستم بودن که گفت | که این دم با چنین در نگیرد
چه جوی مهر کین جوی که با او | حدیث مهر جویی در نگیرد
بر آن رخ اعتمادش هست چندانک | چراغ از هیچ کوی در نگیرد
ازین رنگین سخن خاقانی بس | که باده رنگ خوی در نگیرد

وایضاً له

آن خال چو سنگش بین وز روی که مکن زنگی | در خاک ره او سر [illegible] بر خون نگر
هستند ز پس [illegible] در نسل آدم [illegible] | شو [illegible] آدم همه [illegible] نگر

[illegible] | شهری [illegible]
[illegible] | خاکستری [illegible] پروانه [illegible]
بستان [illegible] بازار عشق [illegible] | از حبشت [illegible] بازار عشق [illegible]
دل کشته در پای تو [illegible] شب زنده دارم | خواهم همه شب [illegible]
من عاشق و او [illegible] | او از من و من [illegible] این حال [illegible]
در غمزه [illegible] رنگ [illegible] | در طبع خاقانی کنون سودای [illegible] نگر

وایضاً له

کو رحم کنی جانا تا جان بر سرت افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمای | بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
آن یک زان خنجر چون چشم من از گوهر | من گوهر عجز خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دوزم | ور دانهٔ دل جویی هم بر درت افشانم
بر سوزن زهرکانم صد رشته گهر دارم | در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاوس خود آرای در زیور زیبای | کو دین قبول این بر زیورت افشانم
با من به سلام خشک ای دوست زبان ترکن | تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی | تا دیده نوعی بر پیکرت افشانم
خاک در سلطانرا افسر کن و بر سر نه | تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

وایضاً له

ما پیشکش تو جان فرستیم | گردن تند سرد جهان فرستیم
جان خود چه سگ جهان چه خاکست | تا بر درت [illegible] فرستیم
یک وام لبت نداده باشیم | آنکه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه ارزد | [illegible] هزار کان فرستیم
دندان مزد سگان کویت | گو [illegible] روان فرستیم
این لاشهٔ تن کشیده در جل | بر آخور پاسبان فرستیم

[illegible]

قصه‌ی ... نفس نو بسیم / فاتحه ... هوزبان فرستیم

دیده هم از آن تست بگذار / ... با شبان فرستیم

خاقانی را هم از کرج است / یک یک ... تو روان فرستیم

وایضاً له

ای باد بوی یوسف دلها به ما رسان / یک نوبر از بهار دل ما به ما رسان

از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی / پنهان بدزد بوی و به بادی به ما رسان

لختی بنفشه نیم دامه گر از سکان اوست / امشب بیاغ او کن و فردا به ما رسان

گر افتاد زردی از آن سو گذشته‌ای / پیغام آن ستاره‌ی رعنا به ما رسان

ای نازنین کبوتر از آنجاست برج تو / گر هیچ نامه آری از آنجا به ما رسان

ای هدهد سحرگهی از دوست نامه / بستان ببند سر و عمدا به ما رسان

با دوست خلوه کن دو سه واخ گفته‌ام / یک یک بگو و پاسخ آنها به ما رسان

خاقانیم سوخته‌ی عشق و امقی / عذرا نسیمی از بر عذرا به ما رسان

ما را مراد از همه یاری وصال اوست / یارب مراد یارب ما را به ما رسان

وایضاً له

دلم آخر به وصالش برسد / جان به پیوند جمالش برسد

تا وا ز آن کردم تا که هم اشک / بنثار لب و خالش برسد

نو بنو شیفته کردم چو بمن / همه شب بیک خیالش برسد

دل دیوانه بشب بنهد ماه / چون نظر سوی هلالش برسد

تیر شد روزه‌ی هجران گرچه / تا که عید وصالش برسد

گرچه فتراک وصالش بلند / دستم آخر بدو والش برسد

بر تو باری بزند مرغ امید / گر ز دولت پر و بالش برسد

روز امید سپیدش بر سید / ترسم آخر ... زوالش برسد

صح

[illegible]

وایضاً له

دل دادنم ز کار تو بر نیامد / کامم از لب یار بر نیامد

با او سخن کنار گفتم / در خط شد و کار بر نیامد

دل گفت حدیث بوسه می‌کن / اکنون که کنار بر نیامد

هر معنی بوسه‌ای نهی هم / گفتم دو سه بار بر نیامد

بس کردم از این سخن که جز از / نقدی به عیار بر نیامد

از هر که بگوی او فروشد / جز من به شمار بر نیامد

در راه غمش دو اسبه راندم / یک ذره غبار بر نیامد

مقصود نیافت هر که در عشق / خاقانی وار بر نیامد

وایضاً له

خاکی دلم که در لب آن نازنین گریخت / تشنه ست کو در آبخور آتشین گریخت

نالم چو نای آتش و جوشم چو آتش آب / تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت

آدم فریب گشت گون عارض بدید / شد در بهشت عارض از همچنین گریخت

تا دل بگو دعوی زلفش قبول کرد / کز خوش خوش دل از زمین مسکین گریخت

بیرون که بخت از ره چشم میان اشک / الا بپای آب نشاید چنین گریخت

آن لاله چشته تا در سبکین هندوان / در یم غزال سنبل آهوی چین گریخت

در کوی عشق دیو ز دیوانگیست عقل / بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت

از زعفران روی من و مشک لفظ دوست / تعویذ کرده‌ام ز من از ... گریخت

خاقانیا حدیث فلک در زمین بهشت / کامسال طالعت ز فلک ... گریخت

وایضاً له

إذا ما الطير غنّت للصباح / أجبت داعي معاطاة الملاح

[illegible]

قبای صبح را مشکین زره زن / به بوی ناف ترکان سلاحی

سپر نوا الدیک عن عین السکاری / ... و بیتها ... هو صلاحی

صلاح از می شنو کن که هم / صلاح وجه کو مرد صلاحی

کأن الدار والکأس ... / ریاض اللهو ... بلا ...

نوی نو راح را خاقانیا اهل / فغای عقل ز اکرام ... راحی

لشروان شاه اخستان ... / بری سعد السعود علی التراحی

وایضاً له

تعاطی الکاس من شان الصبوح / فسق الراح با ریحان روح

ببین ... زالحندان رخ صبح / بده چون اشک من جام صبوحی

هو الکاس ... لا تستغث فیها / ولا تخف الهوی خوف الفضوح

لب می در میست و نوش در نوش / بنام ... فتوح اندر فتوحی

جرحت القلب فاسق الراح صرفا / فاصفاها هشن للجروح

سخنها تازه کن خاقانی ابرا / کهن شد قولهای ... فتوحی

وایضاً له

خونریزی و بدخویی عیار چنین خوشتر / دل دزدی و نکریزی طرار چنین خوشتر

زان غمزه‌ی دوزانگار انیس فلکی در من / هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری / مستانی و عذاری آزار چنین خوشتر

تعریه عیان از من چهره زمان از من / بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر

مرغی عجب استاذم در دام تو افتاذم / غم می خورم و شاذم غمخوار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی خون ابر دلم کردی / موییم نیاز ردی بیکار چنین خوشتر

من کشته دلم بالله تو عیسی جان دزده / هم عاشق از این سان به هم بار چنین خوشتر

[illegible]

وایضاً له

دیده در کار ... و خالش کنم / جنگلش ... جان و هم مالش کنم

کعبه جان ... و عید دل ... / جان و دل قربان همه سالش کنم

چون ... ره ... / بس طواف شکر کا مسالش کنم

... آرایند براه / دیده ... چشم جمالش کنم

... بالش ... / بوسه که هم پای و هم بالش کنم

تا به راجون ماه بر کوهان بود / تا م چرخ مشتری فالش کنم

که مهار از رشته‌ی جان سازمش / که ز رخساره خلخالش کنم

گر دلم سوزد سموم بادیه / بس مفرح ... خالش کنم

کمترین هندوی او خاقانیست / گوید بر ذ نام مثقالش کنم

وایضاً له

خاک بغداد در آب بصره‌ام بایستی / چشمه‌ی دجله میان جگرم بایستی

سفر کعبه رسانید به بغداد مرا / بارک الله همه سال این سفرم بایستی

قدر بغداد چه داند دل فرسوده‌ی من / بهر بغداد دلی تازه و ترم بایستی

لیک بی زر نتوان یافت ز بغداد مراد / پیش دجله به بغداد زرم بایستی

بود ما دارد بغداد و به در کرخ روان / با همه خشکی آنجا گذرم بایستی

چون زکات ... کرخ روان می‌ندهند / ... کرخ روان ز انظارم بایستی

نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار / آخر از دولت عشق این قدرم بایستی

بر لب دجله بسی لب بود از چشمه‌ی نوش / یار با چشمه‌ی نوش آنجا گذرم بایستی

ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان / اشک من گوید کشتی زبرم بایستی

من دیوانه بشبیهی که همه تو نگرم / گوئیم آنجا که نهد پای سرم بایستی

[illegible]

... خاقانی ازین عشق ...

وایضاً

صدف فی بغداد ظبیاً قد الف | صدغه جیم و ذا قد الف
هل عشقتم یا اصحاب الهوی | طارق الدنیا و دالا یا تلف
سر درانداز ونه دستار از پیش | غاشیه سودا ... بر کتف
من شدم عاشق بر آن خورشید روی | کابروان دارد هلال منخسف
لا تلوموني ولوموا انفسکم | انما المعشوق فینا مختلف
کعبه خاقانی کنون کوی اوست | کعبه را می زمزم و بت معتکف

وایضاً

عیسی لبست یار و دم از من دریغ داشت | بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آنرا چه معنی ام از آن آفتاب روی | کو بوی خود نصیب دم از من دریغ داشت
بو سر و دامن از لبا و جون طلب کنم | کو دور ... هم از من دریغ داشت
من جون ... بو فاطوق دار او | او کعبه من و حرم از من دریغ داشت
از جور یار پیرهن کاغذین کنم | کو کاغذ ... قلم از من دریغ داشت
ز آب دیده نامه نبشتم هزار فصل | او ز آب دیده یک رقم از من دریغ داشت
یارا ز دل ... خاقانی ای عجب | کوی جه بود کین کرم از من دریغ داشت

وایضاً

... کجا می فرستمت | نزد یک آفتاب وفا می فرستمت
... نامه بدان مهربان رسان | کسری ... کجا می فرستمت
تو پرتو صفا از آن بارگاه انس | هم سوی بارگاه صفا می فرستمت

[illegible]

... خاقانی ... | بک بک بگو که هردوا می فرستمت

وایضاً

مرا غم تو بخمارخانه بازآورد | ز راه کعبه بکوی مغانه بازآورد
... غم کو ... بود | هوای تو بسر ناز بانه بازآورد
کرانه داشتم ... جون کف آب | نهنگ عشق توم در میانه بازآورد
میانه صف مردان ... جو کوه تیغ | جو نقطه ... برکرانه بازآورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من | خدنگ ... ز نشانه بازآورد
دلم ... زلف تو جون گل سر | ... بازآورد
شراب و خاکم بر باد ... باده وصل | بیا و کانش عشقت زبانه بازآورد
عنان عمر ... از کف رکاب می ... | ... دل بتو به شکستن بهانه بازآورد
تو عمر کم شده من ببوسه باز آور | ... کم شده من زمانه بازآورد
هزار کوه و بیابان ... خاقانی | سلامتش ... بازآورد

وایضاً

از دو عالم دامن جان درکشم تو صبحدم | پای همت ... درکشم هر صبحدم
سایه با من همنشین و ناله با من همدمست | جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم
ساقی دارم جو اشک و مطربی دارم جو آه | شاه دم غم را ... درکشم هر صبحدم
عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان تن | من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم
تا کز بر جان جو جانان و از جان تا کز بر | پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم
هم مژه مهمان سازم هم بهای نعل را | دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم

[illegible]

... دوستان ... | ... درکشم
کهنه ... | خون چشم ... درکشم
دهر ... | خوشتن ... درکشم
آمدم عقلست ... | بس بچشم عقل ... درکشم
جند ازین دوران ... | شاید ار دامن ... درکشم
انخود و عنبری ... | خط بخاقانی ... درکشم

وایضاً

درد و عالم کار ما داریم کز غم فارغیم | هین صبوح ای دل که از کار دو عالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم | واز دگر عالم اگر بود ... واز کم فارغیم
عقل اگر در کشت زار خاک آدم دهقانست | ما جنانک از عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاک عشق از خون خلق ... غم بار آورد | ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم ار جهان ... | جون سلیمان جام ... خاتم فارغیم
همدم ما گر ببوی جرعه مستی شد تمام | ما بدریا ... مستیم وز همدم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران بکار آید حریف | ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاک ... | جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
جرخ ... | ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا | هیچ زخم ... فارغیم
... دلداری ... | ما نه دین داریم ... هم فارغیم
جند دام ... | ما هم از دام ... از دم فارغیم
... | از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

[illegible] | ... فارغیم

وایضاً

... از همه کم ... | هیچ کس ... از همه محرم تونیم
... | ما بقبولی ... از همه خرم تونیم
... مسلم ... | ما بسر کوی عجز از تو مسلم تونیم
صاف طرب ... | دردی غم ... تونیم
... خنده شیرین ... | روی ترش ... تونیم
... کرامت ... | ما ز سگان ... تونیم
... مجال | ... تونیم
کرجه ... | راست ... دم تونیم
گفتی خاقانیا ... غم ... | کر تو ز ما ... تونیم

وایضاً

... داشتی | صیدی ... شتی
وصلت ... داشتی مرا | دریای ... شتی
... | دندان ... شتی
جون طفل ... | کز جنک ... شتی
... | بر بازوی ... شتی
خاقانیا ... | جون ... شتی
صبح نوشام ... | تو عمر ... شتی

وایضاً

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار | سرم ... باده بیار
دو قبله نیست روا ... با باده | سر صلاح ندارم سبوی باده بیار

[illegible]

صبوح کوبم صبوح کوی جون [illegible] ... جوهن [illegible]

جو بهار بهشت است جه کار خاقانی ... دل تو باغ بهشت است جون [illegible] باد بهار

وایضاً له

ای دل آن زنار نکسستی هنوز ... رشته زنار نکسستی هنوز

خاک هر کوی خون نشستی از کوی یار ... تن کوی یار نکسستی هنوز

دو سر کار هوا شد دین و عمر ... هم نظر زان کار نکسستی هنوز

تن جهان زان دیده تا دیدار ماند ... دیده زان دیدار نکسستی هنوز

بر سر بازار عشقت آب برفت ... پای از آن بازار نکسستی هنوز

تا حق بر پشت همت سالها ... تنک از آن هموار نکسستی هنوز

رشته جانت ز غم یکتا بماند ... شکر کن کان تار نکسستی هنوز

لاف یکرنگی مزن خاقانیا ... کز میان زنار نکسستی هنوز

وایضاً له

یا رب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحم ... حتی تجلی الصبح لی فی الساریة المعلم

جام صبوحی ده فوی جون صبح بنمود از نوی ... بوی جو باد عیسوی رنگی جو اشک مریمی

هاذی دمانا الذی ما فاشر هنیاً فی الملا ... فالنفس من قبل الصبی رشحیتنا بالدم

[illegible] تا [illegible] خون از آن می خورد کر ... این آدمی الحق دو خون نست مسکین آدمی

وایضاً له

دل بسودای نگار در بسته ام ... بت پرستی را میان در بسته ام

[illegible]

بس جو سها کز کمان در بسته ام ... [illegible]

مهره بکشش ازان در بسته ام ... [illegible] عمر از هوس [illegible] می رود

وایضاً له

[illegible] جشم جون خال سبل آتشین خیزد ... تو سی زان جنان بسالی کز و آتش جنین خیزد

کو روز آسا بنالم زار بیش جشم آهو بت ... جه سکجا ام آه جندین ناله زین جان حزین خیزد

کله کژ کرده مای قبای فستقی بر تن ... کمان کش جشم با داشت جو ترکی کز کمین خیزد

جو تو در خرگه شهر بند و خط از ماه خطایی ... مراد و کر به تا حزم دو در با بر زمین خیزد

بکر آنم تا مو ایمنی سلیمان نکین رفته ... نخته نیتاز یاقوت سلیمان را نکین خیزد

هجر خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید ... نمونه خوش شاه دانم که از مهر تو کین خیزد

جو احم آورد دولت بیم که آب از سنگ می زاید ... جو خشم آید دولت بینم که موم از انگبین خیزد

بده عنابه جون ساقی کند انرا جنین تحسین ... مرا عناب و راز روی جون آلو جنین بر زد

تو با روی اسلامی خاقانی خط فاقه دین آیده ... که آنده تحفه عشقت بسیم تحفه نین خیزد

وایضاً له

أفدي نفسي من بدت في المهد عني غافلة ... لو قابلت شمس الضحى حارت وصارت آفله

ماهی سستاره زیورش هر هفت کرده بکرش ... هر هشت خلد از منظرش در دیده مبادان فا

قلت ارحمینی هیت لک فالقلب في البلوی هلک ... قالت جزوع [illegible] [illegible] ... نا بله

زلفش نکر در لال دل از فرض بر سر حال دل ... زان زلف بر سر احوال دل تا شکر دارد با کله

قلت اسمحینی بالقبل فالت الی کم ذا الجدل ... ارسل رسولاً لا تمل کم من دمی [illegible] سائله

خاقانی اینک در جبش بوسه زنان بر هر بیش ... [illegible] دو اسپه بر جبش [illegible] بکسر احلّه

وایضاً له

[illegible]

زره زلف بر بنا گوشی ... آهن [illegible] آن آیینا [illegible]

بوی آب و سنگ یار کرده دل ... سنگ باری سبوی دلی [illegible]

دست و ساعد که فتنه دو بانو را ... بلدری [illegible] [illegible]

از سر عجب هر زمان با خود ... شعهد [illegible] [illegible]

تو از دی دلی جرا سوزی ... بخری کوهری جرا [illegible]

در کمین کشش دلهای ... دل فدای تو باد [illegible]

دل من نیست کز تو مصلحت است ... جون نبینی دلی کجا [illegible]

عاشقان محتشم بسی داری ... [illegible] [illegible]

بس آکو هو بیست خاقانی ... جند تن از سنگ تا سزا [illegible]

وایضاً له

بر رخت جه جشم دارم تا نظر دریغ داری ... بعه جه کوش دارم که خبر دریغ داری

نه منم آن خاک راهم زلی بکمان کوبیت ... نه تو آفتابی از من جه نظر دریغ داری

تو جه سر کشی نکاهم ز جفا با ذ دادی ... تو جه آتشی که آهم ز جگر دریغ داری

نه هیم تا روی که میان جان ببندم ... نه غلام عشقم از من جه کمر دریغ داری

دم وصل را [illegible] رسد بسینه من ... نفس هشیا [illegible] سفر دریغ داری

امید تو بسا شب که بروز کردم از غم ... تو جرا نسیم از من به سحر دریغ داری

دل کشته من ا[illegible] [illegible] زنده ... جه ببیت [illegible] دریغ داری

که من [illegible] سلامی ... ببیا [illegible] دریغ داری

[illegible] برای وصلی ... [illegible] تا مکر دریغ داری

[illegible] بوسی ... [illegible] شکر دریغ داری

بوفاش [illegible] خاقانی اگر جه در [illegible] ... [illegible] دین و دل ابد [illegible] دریغ داری

وایضاً له

غزل الاخیر له

[illegible] عاشق [illegible] ... [illegible] خیال [illegible]

[illegible] ... [illegible] وصال تویم

[illegible] ... [illegible] جمال تویم

[illegible] عشق [illegible] ... کار و [illegible] تویم

[illegible] جان ما [illegible] ... [illegible] سال تویم

[illegible] تو درد دل [illegible] ... [illegible] سفال تویم

از [illegible] ... [illegible] ملال تویم

بسلامت درد سر [illegible] ... زانک [illegible] از ملال تویم

[illegible] جشم سوی تو نکران ... [illegible] مال تویم

[illegible] خاقانی ار جه هیج کسیم ... خاوری از کلبن [illegible] تویم

وایضاً له

آخر جه خون کو دا بن دلم کامد بنا خون او ... هم [illegible] اندوه روز افزون او

دل خاک [illegible] آواره شد تا ابد و یکباره شد ... صبر [illegible] خاکش [illegible] خون او

انجو را او خون شد دلم و ز دست [illegible] شد دلم ... در کار او [illegible] شد دلم جون کار [illegible] افزون او

کردم حسابش جو [illegible] خون دیده کرو ... [illegible] بنوی [illegible] او

بیرامن کو بیش بیشت جشمست خاقانی طلب ... هر جا [illegible] بیرامون او

وایضاً له

کم غزال في جبال الیمن ... [illegible] غزال الیمن

کم جمال [illegible] ... [illegible] جمال الیمن

طلع الیوم علینا قمر ... [illegible] جمال الیمن

کم عیون [illegible] صوم الهوی ... [illegible] الیمن

کبوت عینی علی الترک اذا ... [illegible] قبل جمال الیمن

[illegible] الترک شوم ابدا ... انما الیمن لفال الیمن

وایضاً

[illegible]

برموی ... طوفان ... جشم | جندین ... طوفان جگونه باشد

خاقانی است و آهی ... کشته در بر | یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

وایضاً

ما از عراق جان غم آلود می‌بریم | وز آتش جگر دل پر دود می‌زنیم

در کوی وداع تو روان کبک لب | طاوس وار پای گل آلود می‌زنیم

شبها ز بس که سوزش تنها همی کشیم | لبها کبود با آه فرسود می‌زنیم

داریم درد فرقت یاران کمان صبر | کاندوه بود با غم نابود می‌زنیم

باری نزدست ... غم کار می‌خوریم | ما به زبان شنیده هوس سود می‌زنیم

خون در دل بصر اندوده وز سرشک | خاکین رخ چو کاه گل اندود می‌زنیم

کل در سر براده و ما درد سر چو کل | دیرا ورم وز چمن خود زود می‌زنیم

کفنی چو می بر ... داد زاد راه | صد دجله خون ز دیده بپالود می‌زنیم

وایضاً

زین بیم چون ... جانان چه خواستی | گرد آنچه خواست با دل از جان چه خواستی

چشم ... کار ... باج ... | جون ... زبان چه خواستی

[illegible]

[illegible]

جون دل بنیاد ... دار و ایمان چه خواستی

زین دهر کردن ما شهر از چه خواستی

وایضاً

بدو عیکون لب پسته دهنت | بسته بو خوش فندق شکنت

بزره پوشش قد نیو تنت | بکمان کش مژه و تیغ زنت

بخوی تیز و دیبای رخت | بترنج بر و سیب ذقنت

بدو نرگس تر و سنبل بدو گل | نو چو سرو و صنوبر فکنت

بنگین لب و طوق غبغبت | این برگ گل واز سمنت

بمی عبهری از سرخ کلنت | بکوی عنبری از یاسمنت

بکلهای تر از لعل لبت | بحلیهای زر از سیم تنت

بفروغ رخ زهره صفتت | بفریب دل ها روشنت

بدو مخمور عروس حبشیت | خفته در حجله بجزع یمنت

بنا گوش نو و حلقه گوش | بدو زنجیر شکن بر شکنت

بسهیل تر و خون جگرم | بسته بیرون و درون

بشرار دل و دود نفسم | مانده بر عارض و چه

بنیاز دل من در طلبت | بگداز تن من در حزنت

بعنا موی که نفوید منت | یاد کاران سر مشکین رسنت

[illegible]

وایضاً

مرا روزی نپرسی کای غمخوار من چونی | جهان بیمار چون بنشسته‌ای ... بیمار من چونی

گرفتم درد دل بینی و جان دار و نفرهای | عفا الله پرسشی ... کای بیمار من چونی

زبان عشق می‌دانی ز حالم وانمی پرسی | جگرخواری مکن وا پرس کای غمخوار من چونی

در آب دیده می‌بینی که چون غرقم بدیدارت | نمی‌پرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی

امید در زمین کردی که کارت بر فلک سالم | زمی فارغ که کار من چنین در کار من چونی

تو دانی کز سگان کیستم هر سو کوبت | سرکوبت نمی‌پرسد مرا کای یار من چونی

میان خاک و خون چون صید غلتانست خاقانی | نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی

تو نو آموختی از شاه ایران کز خداوندی | نمی‌پرسد که ای طوطی شکربار من چونی

وایضاً

ای مهر دو هفته ... روی تو ندیدم | آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم

ماه من و عید منی و من مه عیدی | زان روی ندیدم که ابروی تو ندیدم

چون بوی تو دیدم نفس صبح ... | در آینه صبح بسبوی تو ندیدم

تن غرقه بخون رفتم و دل تشنه امید | کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم

سگ جان ... بستم عالم ... دل | روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم

با درد فراق تو بجان می‌زنم الحق | درمان که بجویم که ز خوی تو ندیدم

بر هر چه در صومعه بر ... نشستم | کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم

پای طلب ... تن از ... دویدن | ... راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر ... گفت از سر مستی | مستی به از و بیهده گوی تو ندیدم

وایضاً

[illegible]

جون طبیب عشق ... این ... من کرفت

وایضاً

دل عاشق خاص آمد زاغیار بخند بشکند | زری که خلاص آمد از نار بخند بشکند

دل مرغ سر انداز است ز دام نپرهیزد | آری دل کج اندیش از مار بخند بشکند

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر | کز هیچ سر تیغ عیار بخند بشکند

دل که نکند در کار ارزد بود لی ز صبر | مزدور سلیمانست از کار بخند بشکند

گر کوه غمان بار در دل بکشد بارش | کو بخت ... از بار بخند بشکند

عشق این دل مسکین را گر خار نهد گونه | در کوه ... از خار بخند بشکند

دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد | دل ... موئیش آزار بخند بشکند

عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده | هان تا دل از این کشتن زنهار بخند بشکند

یارا بزد لاحق را بر دین ... خون | امسال همان خواهد از پار بخند بشکند

هر بار دل از طالع ... خواهد | کین نقش بصد دوران یک بار بخند بشکند

آنرا که ز چشم و دل طوفان دود و خون ریزد | از برق غمان یک یک بسیار بخند بشکند

هستند ... جای رسد این آفت | ... دو جهان یکسر ... بار بخند بشکند

خاقانی اگر عمری بر بار فشاند جان | در خواب خیالش را دیدن بخند بشکند

وایضاً

عبارهٔ آفاقت این بار که من دارم | بازیچهٔ ایامست این کار که من دارم

زنجیری تو بودم و تو عیب بی سود زنم … در عشق تو تیغ خون این یار که من دارم
صرف دو جهان سازم در دین و دل و توبه … کافر بسته ز میان زنار که من دارم
شکر بسته جان بی تو زار و مکروه روزی … در عشق بی بار دارد این یار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا مانده ست … جان در صف این بسته این بار که من دارم
هر ظالم بیخ آن بر دارد ز طربی با کل … نه گل به رطب دارد این خار که من دارم
جز تاب مژه راهم بر نار دل سوزان … کز جمله بخواهد بردار این کار که من دارم
با این همه از عالم عار است مرا والله … با یار امر آخر شاید عیار که من دارم
میدان سخن تو تو هر با ریک دارد … من کوی سر بر دوم این بار که من دارم
مارست مرا خانه هم خوش هم زهرش … بر گنج گهر و نفست این مار که من دارم
بر مهر خاقانی دارم ز جهان گنجی … کز ملک ابر خواهی این دار عمر که من دارم
کو پیر که من کیسوی در کوی مغان آی … از جمله منبر بینی زنار که من دارم
بر خواجه نخواهم زر از هستی ز کامی … آن گنج که او دارد دینار که من دارم
جز نان به سلطان ثانی بود از ملکت … آن ملکت بک صد نه انکار که من دارم

وایضاً له

هدیه ای تو زر بایستی … رشوه رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست … طرب افزای تو زر بایستی
جان چه کشته که پیش تو کشتم … پیش کشتهای تو زر بایستی
دیده دریای تو کشتن هوس است … کشته دریای تو زر بایستی
آتشین سینه گشاینده همه کار … کار سودای تو زر بایستی
ی زری داشت مرا بوس جانی … صلح فرمای تو زر بایستی
کردهم ای امروز تو جان … خرج فردای تو زر بایستی
کوه بینی و هم سنگ تو ام … هم تمنای تو زر بایستی
تا کنم پیش سر بالای تو نثار … هم ببالای تو زر بایستی
ترش رو چیست ز صفرا بر … وقت صفرای تو زر بایستی

دیده بهای سر عشق تو کردن … که جو سیمای تو زر بایستی
دل سودا بر خاقانی … هم به سودای تو زر بایستی

وایضاً له

من در طلب یارم از غبار نبیند بیشم … یارم ببر گنجست از مار نبیند بیشم
صبرم به عیار او هیچست و چو کنم … من همچو زر بیغش کز نار نبیند بیشم
چون خوش شدم از عشقش او هیچ اثر داند … او را چو زر بی غش غمخوار نبیند بیشم
کز آن رخ گند بگوید اندر نظری آید … زین جان که مر او دارد بسیار نبیند بیشم
خاکی دل من خون شد و خون من اندوه شد … اندیشم از آزارش آزار نبیند بیشم
از هیچ دل دندان سنگ گوئی … تشنه ایم سر دندان هر بار نبیند بیشم
ور جان بر دندان در عرض لبش آرم … هم پیش کشتی دارم بازار نبیند بیشم
گر کار من از عشقش با شحنه و دار افتد … از شحنه نترسم من وز دار نبیند بیشم
گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی … بر تیغ سر اندازم وز کار نبیند بیشم

وایضاً له

سر در کوی که منت یارم جست … فرصت آمدنت یارم جست
بن موی ز دلم نشنوید آنک … سر موی زنخت یارم جست
نه می از قدح یارم خواست … نه گل از چمنت یارم جست
نه من ایم نه تو م دانی خواند … نه نوای نه منت یارم جست
کم شد از غم دل من چون دهنت … نه دلم نه دهنت یارم جست
چه کنم قصه مرا کشت لبت … کی قصاص از سخنت یارم جست
هم شوم زنده چو تخم تو فزا کو … جای در پیرهنت یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمن است … از کران انجمنت یارم جست
من که ام کز شکر و پسته تو … بوس فندق شکنت یارم جست
وطنت در دل خاقانی باد … تا مکرر وطنت یارم جست

وایضاً له

ای دل ای دل هلاک بی دردی … بس کن ای دل که کار کردی
من زان ز جهان آید … جان کردی
از سکان تای بر زهره المشتری … کردی
شب مهتاب چون بسر بازی … قصد جان شب ز غمزه آن کردی
در شبستان آفتاب شدی … آدمی را نمان شکن کردی
گر سلیمان نمای بد بو دلی … دیو بر کطا چون وطن کردی
لاجرم هر یک شبه طربت … برگ صد سالم از حزن کردی
تو که آن مرغ کانش آوردی … خود بخود قصد سوختن کردی
پیشه ها در پیشه ها بردی … هوس شاخ یاسمن کردی
دانه دست دام پای تو گشت … از کنار لاله خو بشتن کردی
ای چو تو کلبه قصاب … کاسه اندر سر دهن کردی
سخن اندر زرین خاقانی … تو همه تکیه بر سخن کردی

وایضاً له

دل سکه عشق می نگردانند … جان خطبه عافیت نمی خوانند
یک رشته جان بصد گره دارم … صبرش گرهی گشاد نتوانند
گفتی به مغان روی و بنشین … کز آتش غم چو آب ننشانند
رفتم به مغان و هم ندیدم کس … کز آب طرب بجوی دل رانند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش … می ریزد و خاک تشنه می مانند
بر آتش ریزد آن جرعه خاک اوج … من خاک اسیر باد و اوداند
چون خاک ز جرعه دوشم از غیرت … کو جرعه چرا بر آتش افشانند
دل با ساقیم غلط گفتم … آن دل که نماند از دو جهان مانند
هلحشم منست ساقی و اشکم … دردست و رخم سفال را مانند
جز ساقی و دردی و سفال من … از تشنگی غم مرا بنوشانند

ای پیر مغان دل شام … ما که نرنجانند
شمار آن … کو عقل پس
خاقانی که عشق … کو هست طلب

وایضاً له

دل را بغم تو باز بستیم … جان را کمر نیاز بستیم
ترک کس هم بکو بت … بر شاخ گلشن نیاز بستیم
از دل بدل رسول کردیم … وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبله ماست … زان سوی تو نماز بستیم
بر بوی خیال رود سیرت … خواب شب دیر باز بستیم
جان ازپی کرد موکب تو … بر شه ره ترک تاز بستیم
مرغی که کبوتر هوا جست … بر کوشه ابام باز بستیم
جوری که زغمزه تو دیدیم … بر عالم کینه ساز بستیم
خاقانی وار لاشه عمر … بر آخر خاص باز بستیم

وایضاً له

دلبر آن به که کسش نشناسد … تو بر آن به که خسش نشناسد
ماه سی روزه به از جان الاکس … که نه سال و عیبیش نشناسد
مست به عاشق و شیدا جانم … کس حال هوسش نشناسد
دالم از درد بحالی به ازآنک … هر طبیبی مجسش نشناسد
نخ که از تخت برسیت که کس … های و هوی جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشته عشق … عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلاست … خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوای باید … کز هوا کوز قفسش نشناسد

اصطرلاب طالع جان هماست [illegible] کس نشناسد
آسمان هم ره بنوا [illegible] ز عشق نشناسد
روشنم بین که خون جگرم [illegible] نشناسد
خوش نفس دارد خاقانی لیک هیچ کس در نفسش نشناسد باز

وایضا له

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من کز غم برآمدست و نبارد ز موی من
از روی عشق روی ندارد که دم زنم کز عشق روی او چه غم آمد بروی من
باری کبوترا تو ز من نامه ببر نزدیک یار و باز خبر آر سوی من
دردم ببین که دم وصال جوی اوست ای کبوترا از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا نپوچی دگر کس بنگذری بر جست سرای من بهر صحرا بکوی من
گستاخ بو میر که نیابد که ناگهی شاهین بود نشانه براهت عدوی من
بربای بند مهر ز چهره که جان داشت نی رنگ زر رها نکند ... ببوی من
خاقانی بیست بود ز آرزوی او امروز بنیم چو نکند آرزوی من

وایضا له

ماه نو صبح بین پیاله و باده عکس شباهنگ بین پیاله فتاده
روز لبنیه گون دهای سپر کجال شب بسحر کن بروشنای باده
ای ز ان تا حصار غم بکشای جام سوار آمد و قنینه پیاده
جعد نشان بر جبین ساده بشکن نغمکنان ز چه چه ساده
تشنه بعشق چو از مغان مستان ز آب کآب مغانست داد عیش تو داده
جستن ز آزادی مخر که بازار هیچ می نیست آب بر سرها ده
زر بهای می چو سیم مکن کم آتش بسته ملاه آب کشاده
می که دهی صاف ده چو آتش موسی
زود دم خاقانی آب خضر بزاده

[illegible]

وایضا له

[illegible] دست گیری نه ام تا دست نیز افشان نیز هم
کی امید از بود ازین حکایت برید همی بعد کشتیار شوم برگی شمار یکم
آرام که جهانی بکمالش نکو بد شوم از خون جگر پرده بپوشش بتنم
با همه او بود کرمی خاشد از ماه برید کین خمار رفراز آجاست همه جا سکنم
صورتی من همه اوست صفت من همه او آه چون کس من و من نشنود اندر سخنم
نه هیچ دوی نام نکو بیرون از جهت است چون بگو بند مرا باید گفتن که منم
جان دارم و جان سایه بدارد بر من من بجان می زنم و سایه جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان کشت چنانک سالها هست که دیدار روی خویشتنم
گر هوا بر می وجیزی بتو آواز دهد آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

وایضا له

بیش لب تو حلقه بگوش نفشه وار لبها بنفشه رنگ ز شبهای بی قرار
زان خط و لب کا هم بود و بنفشه شکر بار وقت بنفشه دارم سودای بی شمار
سود ابود بنفشه شکر جرا مرا زان شکر و بنفشه سودا رسید کار
همچون بنفشه کز تف آتش بر بجن خوی زاری و فی چون بنفشه دلم بسوختن زار
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
بازار دل بنفشه صفت نخره کم تا دسته بنفشه غم بیش بهار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام اندر دل مخالف دین تیغ بنفشه کار
تیغ بنفشه گون نبرد شاخ ... جنانک تیغ بنفشه بود دهان شراب خوار
کو بیش ما ببوی بنفشه بود نمک بعقش نمک نشینی برکنار بنفشه زار

وایضا له

بکوی عاشقی شرط است راه عقل تا رفتن چو در دعشق بیش ابن بصد جان بیش وا رفتن
بکوی عشق هم عشقست رهبر زانک مردان را بلعم باد شاهان را بقصه پادشا رفتن

دل اندر بند جان [illegible] بی آنکه سر در رکاب خنک [illegible] رفتن
جرس وار از نژاد دو دست تا کی ناله تا کی [illegible] بارکش تا کی راه نا رفتن
هوارا راه ده لکن نه تا زیر آهی که بخوا اید بر ره شتابان گذشت راه از هوا رفتن
هندستان اصلی شو برای مردم معنی بیچون صبح رفتی تا کی شب سوی مردم کجا رفتن
هنوز اندر بیابانی باشی از سلطان [illegible] لذین کی وفا بار به سعد ادیفا رفتن
زنو تا غایت منصب چه یک روزه چه صد ساله چو راهی در میان داری رهی باید برا رفتن
درین منزل بسر باران شاهی ساز خاقانی که ره بر لشکر جادو شتر ان ذا عصا رفتن

وایضا له

اُرِیْ فِی النَّوْمِ مَا طَالَتْ نَوَاهَا وَمَا بِالطَّابِ عَیشِی فِی هَوَاهَا
بیاری کو می وصلش چشیدم بهی دارد خمارم در بلاها
عَرَانِی الشَّجْوُ وَبِکْ مَا عَوَانِی رَعَاهَا اللّهُ وَبِلِی مَا رَعَاهَا
بیوسه مهر نوش او شکستم شکستاند دلم نیش جفاها
بَدَتْ مِنْ حُبِّهَا فِی الْقَلْبِ نَارٌ کَأَنْ صَلِّی جَهَنَّمَ مِنْ لَظَاهَا
خطا کردم که دادم دل بدستش بشیمان زاد عقلم زین خطاها

وایضا له

بر لب عشقت جان شیرین آورم هدیه زلفت دل و دین آورم
وز شراب تلخ شیرین در کشی چشمکش صد جان شیرین آورم
بیش عناب لبت عناب وار روی خون آلود پرچین آورم
[illegible] توهم بالای تو گوهر از چشم جهان بین آورم
[illegible] بارمی در عشق تو روز برنای چو پروین آورم
جون نیاید کعبتین ارم بکف کعبتین از نقش پروین آورم
پیم ز و خاکین چو بوسم پای تو بر سر از تاج تو تمکین آورم
عاشقان دل داد ازین کرده اند من بتو جان داد ازین آیین آورم

[illegible] از دو تاج سلاطین آورم

وایضا له

دل برد عشق نیست بر کسی جان نخفته وصل نیست بذیر
تن همه سگ کوی نیست دانی ادهانم که نیوزنی بر بجیر
کفتی کنجی تا بیابی جستیم و نیافتیم ند بپیر
درکار دل که گم ره نیست تقصیر نمی کنی ز تقصیر
بیری ز قضای بد سبق کرد امد دل من نخست بر خبر
آن نیز نشست نیست ز بر را نام تو نبشته بود بر تیر
خاقانی آرچه هیچ کس نیست هم هیچ مکو هیچ بر گیر

وایضا له

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن جان فشاندن باید و چون سایه بی جان آمدن
از عتاب دلبران چون سایه نتوان در مرتبه بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن
عشق بازانرا برای سر بریدن سنت است بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی دوست کم نامان شوند شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
بر سر کنج از پیه کوی بنار یکی برد مشعله برکرده سوی کنج نتوان آمدن
جان در بیزد ره نعل کفش آمد منداز شرمسار کی توان با نعل جش تخت سلطان آمدن
شرط خاقانی نیست از کرا شکار آدم زدن شرمسار از خاکیان در خوف ایمان آمدن

وایضا له

نیم شب ای کم گمان در کوی جانان آمدم همچو جان بی سایه و چون سایه بی جان آمدم
کوی امیا ماز اشیستان بود زمین بر نلعت سایه برد رهانم چون من درویش بی سامان آمدم
چون سگان دوست هم بیش سگان کوی دوست داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند آوش شدم ذیمراز من نعره سر برزد بیشیمان آمدم

سوزش [illegible] از [illegible] ... [illegible] دوش مهمان [illegible]
دست [illegible] ... [illegible] زان [illegible]
از حسود [illegible] بیند بینم [illegible] ... بار عزیز [illegible] سلطان امدم
شا [illegible] عاشق کاشان [illegible] ... صبح [illegible] خاقانی خاقان امدم

وایضا له

یارب آن خال بر آن لب جه خوشست ... بر هلالش نقط از شب جه خوشست
دهنش حلقه تنگ زره است ... نقطه بر حلقه مرکب جه خوشست
مه سپر کرده و شب مار سپر ... بر سپر زده کوکب جه خوشست
بر لبش خال زکا زم اثر ست ... اثر کاز بران لب جه خوشست
زلف دستارجه و غبغب طوق ... زیر دستارجه غبغب جه خوشست
کوشوارش بپناه خم زلف ... خوشه در سایه عقرب جه خوشست
دل دراز زلف معنبر جه نکوست ... مرغ در دام معنبر جه خوشست
پشت دست اینه روی کند ... او بدان اینه معجب جه خوشست
سنبلش لرزد و کل خوی ریزد ... آن خوی و لرزه بی تب جه خوشست
بر درش حلقه بکوبیم جو درش ... از در آن ناله هر شب جه خوشست
کفت جشمش دل خاقانی را ... او بدین واقعه یارب جه خوشست

وایضا له

مه نجویم مه سیماروی تو بس ... کل نبویم کل سرابوی تو بس
عقل من دیوانه عشق تو کشت ... بندش از زنجیر کیسوی تو بس
اشک من باران بی ابرست لیک ... ابر باران خم موی تو بس
اینه از دست بفکن کز صفا ... پشت دست اینه روی تو بس
رنک لعلت بس رنیب معراج من ... قاب قوسینم دو ابروی تو بس
آسمان در خون خاقانی جراست ... کین همه را تا سوز خوی تو بس

وایضا له

[illegible] ... [illegible]
در عشق [illegible] ... [illegible] ببینم
در [illegible] ... [illegible] ببینم
بر [illegible] غم او [illegible] ... [illegible] بیند ببینم
بی همه زیانت آرزو دارم ... جان تو [illegible] پیش تو بیند ببینم
این آرزوم بخش و جان بستان ... تا آرزوی دکر بیند ببینم
با دل کفتم که بر کی جان داری ... دل کفت کزین قدر بیند ببینم
کفتم که دلا زجان بیند بیش ... سرینهم و [illegible] در بیند ببینم

وایضا له

تا جنک آمیز جانان بر نتابد هر دلی ... ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
دل که جوی هم بلا پرورد جانان جوی زانک ... عاقبت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
تا نبینی کز او دل راکی بی پروا [illegible] ... تا زمشغل دار سلطان بر نتابد هر دلی
عشق از اول [illegible] سودا فرو کردن [illegible] ... شوخ غم در زیر آن بر نتابد هر دلی
مال و هستی باختن سهلست از او دستان [illegible] ... دست خون مالیدن پایان بر نتابد هر دلی
یک جکر خون نشد عاشق را در درد و غم حریف ... جرعه می راد و مهمان بر نتابد هر دلی
سینه تا در سر بر خیزد و بار کلاه ... کزبی سر طوق و زمان بر نتابد هر دلی
جان زیور خود من جانان طلب نه زیور تن ... کزبی تن منت جان بر نتابد هر دلی
تن نماند من جان جون پری خاقانیا ... ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر دلی
جون بغربت دل نهادی ترک شروان کوی زانک ... کبر پای اهل شروان بر نتابد هر دلی

وایضا له

درد زده من جان من زمیوه جان من کجا ... درد مرا نشانه کو درد نشان من کجا
دوش ز جشم دیکران کریه براه خواستم ... این همه اشک عاریه تا اشک آن من کجا
او ز من خراب دل کرد جو کنج نی کمان ... من که خراب ابد رم کنج نهان من کجا

[illegible] ... [illegible] و از کسسته ام [illegible] روان من کجا
[illegible] ... [illegible] من کجا
روز بروز بر فلک [illegible] ... [illegible] من کجا
ناله خاقانی [illegible] داد نشان شد از فلک ... ناله من بیست غم داد نشان من کجا

وایضا له

داور جان بس این فریاد جان جون نشنوی ... یارب آخر یا رب فریاد خوان جون نشنوی
داد خواهم بر در تو در خاک و خون افغان کنان ... که داد عاشقان بندهٔ افغان جون نشنوی
آه سوزان کز ره دل می برم سوی دهان ... سوی دل باز آرم از راه دهان جون نشنوی
هر زمان کوی بکو تا خود نشان عشق جیست ... من جدا از داد عشقت را نشان جون نشنوی
جوش دریای سرشکم کوش ماهی بشنود ... جون زدراز دریا تواند هم شران جون نشنوی
در کمین غمزه ترکانت کش داشتی ... کاه تیر افشانی آواز کمان جون نشنوی
بر سر از حال مرا جون نشنوی فریاد من ... حال دل جون پرسی از من هر زمان جون نشنوی
کوش زیر زلف و زیور زان نهان داری که آه ... نشنوی بی تا زمن باری نهان جون نشنوی
کو بمیت کام همه جانم رفت در شب بر زنی ... جون نکوی جان دار و جان حال جان جون نشنوی
هر دم خاقانی از جشم و زبان کنجی دهان ... نام خاقانی بکوش دو بینا زجون نشنوی
کوه سیمین در کوه او فغان و از کنج ... آخر این آواز کنج روان جون نشنوی

وایضا له

دل بشکنی تو جان نهادست ... عشقت بدل جهان نهادست
جان کرده همه نامه دل داشت ... با عشق تو درمیان نهادست
تا نام تو بر زبان بیفتاد ... دل مهر تو بر زبان نهادست
آمد خنی لبانت را عذر ... از بستهٔ دهان نهادست
نظاره زلف دز هلالت ... موی کمر از جان نهادست
از ناله من رقیب در کوش ... انکشت خدای خان نهادست

وایضا له

[illegible] ... [illegible]
[illegible] نظاری غم جون [illegible] ... [illegible] جون [illegible]
[illegible] بر کس و آنکه [illegible] ... [illegible] جون بری
هجران یار سر [illegible] زخم ما [illegible] ... آن [illegible] بیاد فسون [illegible]
آن درد دل که برده آنکه عروسی است ... در جنب محنتی که ز هجران کنون بری
خاقانیا حریف فراق بدست خوش ... در خون نشسته جه غم دست خون بری

وایضا له

در آن زلف سیل بنشانم زدیده ... کهی در پایت افشانم زدیده
بیا از کرد ره در دیده بنشین ... که کرد راه بنشانم زدیده
مکردان سر زمن تا خون جشم ... سوی دل باز کردانم زدیده
جنان بر دیده بندم نقش رویت ... که نقش خلد برخانم زدیده
که از بازوی زوران سازم کنارت ... کهی بازوی خون رانم زدیده

وایضا له

زباغت بجز بوی رنکی نبینم ... خود آن بوی را هم درنکی ببینم
جه دریاست عشقت که هر جند در وی ... صدف جویم الا نهنکی ببینم
زدم هم تو هم عشق تو باد و آتش ... که خود در شتاب و سنکی ببینم
همه خلق در بند نبینم بس آخر ... [illegible] یک رنکی ببینم

وایضا له

بکشا نقاب همه کذره در بر آیمت ... بر بند عقد [illegible] در بر آیمت
بنشان جو شش زبون و بنشین بیا که در ... کز بس [illegible] از زیور آیمت
امد کبوتر تو و نامه رساند و کفت ... بیش از کبوتر من از در در آیمت
بر بسته از جهره بپای کبوترت ... بسنه کنار جو باز کشاده بر آیمت

مهتاب آورد رخوم [illegible] | [illegible]
بالموند ایام جو سایه [illegible] | [illegible]
توسل [illegible] چشم [illegible] | [illegible]
تو آفتاب و دامن زرکش کشان زناز | من ابرم و زکین به کریبان تو ایمنت
رفتم که از پی تو بدامن زر آورم | وانک چو دامن تو همه تن زر ایمنت
وز شرم آنک غیبت ره آورد به زجان | چون زلف تو [illegible] فکنده سپر ایمنت
بر خاک پیم روی … بیش تو چو خاک | وانکه ز سکی … بلا … کش تو ایمنت
بر پایت از سگان کیم من که سر نهم | پای سگان کوی تو … ایمنت
بینی ز اشک و روی که چون پشت آینه | حلقه بگوش عرض زر و زیور ایمنت
بر بوی آنک بوی تو جان بخشدم چو می | جان بر میان گداخته چون ساغر ایمنت
روی تو خوان سیم و لب خوش نمک … | من ز آب دیده با نمکی دیگر ایمنت
چون ماه سی شبه که خورشید در … | اندر خزم ببر … و در … ایمنت
تو دود بر کنی و در آتش نهیم نعل | من نعل اسب بندم و چون آذر ایمنت

وایضاً له

رو یم زکریه بین چو کلین کاه زیر آب | وز شرم روی تست رخ ماه زیر آب
ماهی بنی و می … ز اشک من کریز | نه ماهیان کنند وطن کاه زیر آب
نی نی … عنبر که مشک می … | نه مشک می شود نبه آنکاه زیر آب
تخم وفا … دانه را چون … نشست | خواهی بزیر خاک کن و خواه زیر آب
در اشک کرده غرق … و نکاه سوخته | کس دید غرق سوخته … زیر آب
دریا کشیم ز جام غمت و … برارم آه | سوزد نهنگ را نفسش آه زیر آب
همسایگان ز … بر کنند شمع | چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب
گریم چنانک … در پای چشم من | هر کوش ماهی شود آگاه زیر آب
آنم برفت و کس … آه من | از سنگ … علی الله زیر آب
ای دزد ابدار جوانی … و خم | در آب … تو صد راه زیر آب

بو … که … همه من … کاه | دل کاه … و تن کاه … زیر آب
حال من … من و … نیست … | نو آب زیر کاهی و من … زیر آب
خاقانیا … فرو … | کرده … راز … انکاه … زیر آب

وایضاً له

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان بشکند | کام من آنند ردل شکسته را … ز دو جان بشکند
از خانه کاوی … افغان کنم در کوی او | کر … کوی او و در حلقم افغان بشکند
… من باد ابدش … باد ابدش | کو … من باد ابدش عهد من آسان بشکند
تا هجر او … ز صبح … سپر | دانم که داند این قدر کز … سندان بشکند
زد … بر دلم تا خسته شد … دلم | هم را … کو در دلم … پیکان بشکند
آنرا که در کار آورد … زنخ … | کان کو بجان … دندان بشکند
خاقانی … بیش … | از صبر او صد لشکرست الا … بشکند
زان غمزه کافرنشان ای شاه شروان الامان | آری سپاه کافران جز شاه شروان بشکند

وایضاً له

دل که در دام نقا فتاد ز غم جان نبرد | جان که در زلف تو شد راه بپایان نبرد
عقل کو غاشیه حکم تو بر دوش گرفت | کو همه باد شود تخت سلیمان نبرد
باد کو خاک کف پای ترا خدمت کرد | سر فرو نارد تا افسر سلطان نبرد
کو چه … فردوس … خازن | تا … رضوان غم ایشان نبرد
در میان دل او … عشاق … | که چو … تو در آمد ز میان آن نبرد
اشک … طایفه طوفان … کشت … | عشق تو نوح است اندیشه طوفان نبرد
هر خسی وصل تو نا یافته کز لاف زند | با تو … لاف … میدان نبرد
غول … نام … | … سر چشمه … نبرد
… حضرت … حسن تو … رقیب | خاصه خلوت شد طاعت … نبرد
تو … کس … هستی | کس … کار … سامان نبرد

جمع … | … از … نبرد
جان خاقانی … وصال … | … نبرد

وایضاً له

کو بر در وصالت او مید بار بودی | پس دیده کو جمالت دمبدم دیدار بودی
این قصها نرفتی از روزگار بر ما | کو نه جمال رویت در روزگار ما بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره | ای کاش … دادر … بودی
یارب چه … باز … | گر جود … بودی
کو بر فلک … از روی تو … | … بودی
خاقانی از … وصال … | خاقان اکبر او را … بودی

وایضاً له

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را | خوی تو یاری کن است یار بد آموز را
دست خوشی غم منم مشت جفا برگشای | برد … کار … را
از قبل … شب پرده راز منست | خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک ز بیم رقیب … | راه برون … درون سوز را
گرچه ز نقد وصال کیسه … | خرج کنم … حاصل امروز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو | قدر صدف داند … فیروز را
کاتش روی تو سوی گلستان … | باد صبا … نوروز را
تا دل خاقانیست از غم تو … | … را

وایضاً له

جانا ز سر … تو گذشتن نتوانم | … راه هوای تو گذشتن نتوانم
تا بود … وفا … مهر تو بودم | تا باشم ازین … گذشتن نتوانم
در جان من اندیشه تو آتشی افکند | کاتش … گذشتن نتوانم

… شود … | … نتوانم
… نامه … | جان … از ضعف … نتوانم
حال دل خاقانی اگر شرح بدیدی | حقا … نامه … نتوانم

وایضاً له

آن کو چو تو دلربای دارد | بر فرق زمانه پای دارد
تخت … خانه حسن | تا روی تو کدخدای دارد
خوش … باد … | تا زلف تو مشکسای دارد
جان که تو درین مقام دورست | آهنگ دگر سرای دارد
همسایه روی جان فزایت | با ما بوصال رای دارد
سلطان بسعادت … نیست | کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی از آسمان … | تا خاک در تو جای دارد

وایضاً له

زمن گسستی و یاد دیگری پیوستی | مرا … عهد بشکستی
… سلطنه … | بر آتشم بنشاندی … بنشستی
مرا … کرشمه … | فغان … آه … دستی
… بس که روی بنمودی | کو … من برون جستی
بلای … جان بر میان … | چرا … میان … بستی
خبر … | میان … بشکستی
مرا … | کنون …
بساط … چشم من … | …
ستم … بجای خاقانی | ستمگری …

وایضاً له

[illegible]
[illegible]
... الحی ... العین
وی زلف ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
... عیسی ... [illegible]
در سایه ... کرده ... [illegible]
[illegible]
جان از لب تو ... [illegible]
از چشم بد ایمنی که دارد
دندان و لب تو ... یاسمین
افسانه ترا ای ... و جان
بر دیده ... [illegible]
حقی که نه از وفاست مگذار
[illegible]
خاقانی را هم آن خود دان
بنگر که ... [illegible]

وایضا

از زلف هر کجا که هی برگشاده ای
بر هر دلی هزار گره برنهاده ای
در روی من ز غمزه کمانها کشیده ای
بر جان من ز طره کمینها گشاده ای
بر هیچ کس زمانه ... [illegible]
از وفا و مهر ... [illegible]
کو هیچ بانه کار ... سلیم قلب
تو خود ز مادر از پی این کار زاده ای
دینی که دل ... ز من در ربوده ای
بند ... بر سر کنج نهاده ای
گفتی که روز بخت ... تو رسم
بخت ... ایستاده ای
خاقانی از جهان ... [illegible]
او را بدست خصم چرا باز داده ای

وایضا

... جان ... بگیرد
سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگیرد
ماه ... عارض تو ... [illegible]
بیرون از افق برآید آفاق جان بگیرد
زلف ... خود را کمند سازد
موجی از هوا درآرد ذمه آسمان بگیرد
... خاقانی از ... اند
داند ... ابر ایران بگیرد

وایضا

بیگی نامه خودم دریاب
بر دو انگشت کاغذم دریاب
بفراقی که سوز دم ...
بوصالی که ساز دم دریاب
درد من بر طبیب عرضه مکن
تو مسیح منی خودم دریاب
کارم از دست شد ز دست ...
دست در دامنت زدم دریاب
من از این خیره کش فراق هنوز
دیت وصل نستدم دریاب
الله الله که از عذاب سقر
بفضل الله درآمدم دریاب
دردمندم ز نقل خانه لب
بگلاب و طبرزدم دریاب
منکر خاقانیم بدست عنا
چون خیال ... شدم دریاب

بر سر بر نیاز می غلطم
در چراگاه ناز می غلطم
چه خوش آید مرا که پیش درت
بر سر خاک باز می غلطم
پیش زخم تو کمین کرد ...
بر بساط نیاز می غلطم
زیر دست غم تو مهره صفت
در کف حقه باز می غلطم
تو مرا می کشی بخنجر لطف
من در آن چون نیاز می غلطم
بر سر سنبل خط تو چنانک
عابدان در نماز می غلطم
بر سر آتش غمت چو سپند
با خروش و گداز می غلطم
تو کشان زلف و من چو گوی بر آن
سنبل دل نواز می غلطم
پیش زلفت چو کبک خسته جگر
زیر چنگال باز می غلطم

زهر با یاد تو شکر گردد
شام بر روی تو سحر گردد
درد عشق تو بو العجب دردیست
که چو درمان کنم بتر گردد
نتواند نشاند درد دلم
گر صفاهان گلاب و شکر گردد
بر تو تا زیده ام ذکر نکنم
کرده کار در جهان دگر گردد

[illegible]
[illegible]
بر نکردم جز از تو ناغم ...
[illegible]
بلح خاقانی از تو سر در برد ...
[illegible]

دست صبا در جهان نافه گشای آمدست
... رغالیه سای آمدست
ابر شعبده ... پیش طلسم بهار
... سحر نمای آمدست
لاله ز خون جگر در بتش آفتاب
سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست
فاخته در بزم باغ کوی خاقانیست
بر سر رم شاخسار شعر سرای آمدست

ماه را با نور رویش پیش مقداری نماند
مشک را با بوی زلفش پیش خریداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف و رخش
کیمیا و کفر و دین را روز بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت
ناشکسته توبه و نابسته زناری نماند
گو برین آتش که هست بر در و دیوار او
لب روی ماند کمر را آن مرا باری نماند
آن زمان کز بهر دونان وصل او خلعت برید
ای عفا الله ضوء نصیبی من کله واری نماند
اندران بستان که دست خسان دگل رسید
ای عجب کولی برای چشم من خاری نماند
شرط خاقانیست با جور و جفا بنساختن
خاصه اکنون کاندرین عالم وفاداری نماند

علم عشق عالی افتادست
کیسه صبر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا
که ضروری و حالی افتادست
اختر عشق را بطالع من
صفت بی زوالی افتادست
دست بر شاخ وصل او نرسد
زانک در اصل عالی افتادست
خوش بخندم که زلف او بینم
زانک شکلش هلالی افتادست
هرچه دارد ضمیر خاقانی
در غمش خسته حالی افتادست

ای غمزه غارت جهانها کرده
وی طره طرارت جانها شکار کرده
از روی ... چو ... خلد گشته
وز آه عاشقانت ... [illegible]
یک وعده درد و ماهم دانه که می بیایم
چاکی با نظارت دو چشم چار کرده
هر گلاب ... رنگینت در غم فکنده دلها
لبهات شکر بینت غم خوشگوار کرده
زان غزل ... دلبری ... [illegible]
هر گه که دیده کردم بر شکل مار کرده
دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
وز پیچ عنبرینش انرا فسار کرده
از سینه ... رفت این دلم ...
در زلف بیقرارت سرها قرار کرده
بیش در تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

هرگز بود بشوخی چشم تو ساحری
یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری
یاداشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری
کردی نشانه دلی تو مرا در جهان مهر
نی بی دلیست چون من و نی دلبری چون تو
نی چون منست در همه عالم ستم کشی
نی چون تو هست در همه گیتی ستمگری
پران شوم ز زیر کله باز زلف تو
تا بر پرد ز بر دل من چون کبوتری
زان زلف عنبرینت زخم چنبری شود
تا پشت من خمیده کند همچو چنبری
گویی چرا کنی سر زلف معنبرم
گویم که ساز من ز دل خویش مجمری
گویی که شکر تو منت آید آرزو
گویم چه بیش در دهنت باد شکری

هر که در عاشقی قدم نزدست
بر رخ از خون دیده نم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق
که برو عشق تیر غم نزدست
عشق را مرتبت چه داند آنک
هم جز در وصال دم نزدست

دل و جان باختنیست هر دو بهم — [illegible] دم زخمیست
آتش عشق دوست در شب و روز — بجز اندر دل غریب تو نیست
یارب این عشق چیست در کوی — هیچ عاشق دم چو من نزدست
آه از آن سوخته دل بی یار — که بجز درد هوا قدح نزدست
روز شادی ندید هیچ وجه روی تو — باد شادی فغانش هم نزدست
شادمان آن دل از هوای تو نیست — که برو درد غم رقم نزدست

روی ترا در رکاب شمس و قمر می رود — لعل ترا در عنان شهد و شکر می رود
قافلهٔ عشق تو می رود اندر جهان — طایفهٔ عقلها هم بانژ می رود
روی ترا در فروغ دید شکیب از آنک — زآتش رخسار تو آب بصر می رود
بی تو ببازار عشق سخت کسادست صبر — نقد روان تر درو خون جگر می رود
خاطر خاقانیست دفتر حرمان تو — زان چو قلم بر درت راه بسر می رود

نی دست من بشاخ وصال تو در رسید — نی وهم من بوصف جمال تو در رسید
این چشم شور بخت ترا دید یک نظر — چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و زدل گسسته ام — نی از توام سلام و نه از دل خبر رسید
از دست آن که دست بوصلت نمی رسد — جانم ز لب گذشت و بنالهٔ بسر رسید
هر تیر کز کشاد ملامت برون شد آن — بی آگهی بسینهٔ مرا بر جگر رسید
با این همه بیک نظر از دور قانعم — چون روزی از قضا و قدر این قدر رسید
دوری گزیدن از در تو دل نمی دهد — خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

ای جفت دلم من از تو فردم — وای راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی — من از دل و جان خویش فردم

[illegible] — دلداری کن من از غم تو چو زردم
[illegible] — [illegible] چون تو شکسته نخ و زردم
[illegible] — در تشنه او قبا در زدم
ای سرو سهی که [illegible] — چون زر قن نال زار و زردم
با شکر بجز تو [illegible] — زامید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده تو دلتنگ — گرد ره تو چو باد و گردم
بوده گذر بلاست وصلت — در ده گذر بلا نبردم
عشق تو بجان خویش دادم — تا عمر بسوختم بدردم

ترا در دوستی رایی نمی بینم نمی بینم — مرا اندر دلت جایی نمی بینم نمی بینم
تمنایی کنم هر شب که چون یابم وصال تو — وزین خوشتر تمنایی نمی بینم نمی بینم
بهر مجلس که بنشینم تویی در چشم من زیرا — که چون تو مجلس آرایی نمی بینم نمی بینم
بهر اشکی که در رشکت فرو بارم بهر باری — کنارم کم ز دریایی بجز بینم نمی بینم
ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می نالم — که زخمت را مدارایی نمی بینم نمی بینم

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن — با اندُه او زشتست اندوه جهان خوردن
کو پای سگ کویش بر دیدهٔ ما آید — زین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن
بر شوخ وصال او عمری بگران آرم — گرچه زخم بنود زهری بگمان خوردن
آنجا که سنان باشد بالا فرش کانش — خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن
در راه وفای او شد شیفته خاقانی — هر روز قفای نو از دست زمان خوردن

ای ماه مرا حدیث آن مه کن — وی باد مرا ز زلفش آگه کن
ای قصهٔ آفتاب پیش من — بگشای زبان و فصل آن مه کن

[illegible] — [illegible]
ای لاف زده ز عشق و دل [illegible] — جان هم بده تو [illegible]
ای خاقانی در او [illegible] قصه — جانی خواهد یار قصه کوته کن
[illegible]

شمع شبها بجز خیال تو نیست — باغ جانها بجز جمال تو نیست
رو که خورشید عشق را همه روز — طالعی به ز اتصال تو نیست
شو که سلطان فتنه را همه سال — نجلهٔ به ز زلف و خال تو نیست
گوش شوخی مزن که عالم را — طاقت جنبش دوال تو نیست
سغبهٔ وعدهٔ محال توام — کیست کو سغبهٔ محال تو نیست
نیم روز آرزوی تو دوست — نیم شب خالی از خیال تو نیست
ز آرزوها که داشت خاقانی — هیچ وقتی بجز وصال تو نیست

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد — وانرا که جان تویی چه امید عدم خورد
شادی برو بر آنک بروی تو جام می — از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد
بر در که گو ناله رسد داکسی که او — چون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو بگذرانات — از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد — گو مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هر دم بنازکی — خون هزار کس خورد آنگه که کم خورد
عالم ترا و کوی خاقانی آن ماست — او آن حریف نیست کزین کوزه دم خورد

دلم از راه هوای تو بر نمی گردد — هوای تو ز دلم راست نمی گردد
بدل محبوی که بر تو بدل نمی گیرم — دلم مشو که غم تو دگر نمی گردد
اثر نماند ز من در غم تو وین عجبست — که در دل تو ازین غم اثر نمی گردد

[illegible] هر قیمت تو وین بدرا — [illegible] کنم گر [illegible] نمی گردد
[illegible] چون زر — [illegible] کار چو زر نمی گردد
[illegible] وجود عجب دارم — [illegible] نمی گردد
اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت — دلم خوش است که کعب تو تر نمی گردد
کدام روز که پیش در تو خاقانی — شهید وار بخون در نمی گردد

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی — وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران روز میدان — وی مست جام عشقت مردان راه معنی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت — بستهٔ صلیب زلفت عقل هزار عیسی
رضوان بروی تو دید این تیره خاکدان را — گفت اینت خوب جایی خوشتر ز جنة المأوی
هر دل که رخت خود را در باغ زلفت آرد — بینند جراء جا در زیر شاخ طوبی
ای بی نمک بهجران خوش کن بوصل عیشم — دانی مزه ندارد بی نوا باء دنیی
با من گذشت جایی بگذاشت دست فرقت — در پای تو فتادم کو دی قبول بالی
خاقانی از دل و جان بر خوی روی تو شد — گرچه ز وصلت او را دولت نداد برخی

گفتم آه آتشین بس کن نه خاک توام — نی مسلسل همچو آبم تا هوسناک توام
مهرهٔ افعیست آن لب زهر افعی پاس حیت — ای گوزن آسا نه من زنده بتریاک توام
گفت هیچی تلخ وانکه خوش لیلی ان دمنت — من بداغ این حدیث از خوی ناپاک توام
بس که سربسته چو غنچه درد سر دارم چو بید — چون شکوفه خشکم گویی رو چالاک توام
خاک شهرستم بر کار گر آب و هوا انکار ایدت — بر خودم بر کار از روی هوا خاک توام
قفل مهر از سینه چون بردایت خاقانیا — نی کلید گنج خانه خاطر پاک توام

بس تیغ زد و عشق در سر ماست شوری — میدان دل از دو لشکر آراست

از یک نظم [illegible] … وز [illegible]
[illegible] … و [illegible] همی [illegible] چو راست
در [illegible] شرق و مغرب [illegible] … هم [illegible] آفتاب [illegible]
خاتم زد و صور درداشت است … کارم زد و ماه بر ثریاست
کر یافته ام دو در عجب نیست … زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هر چه گفتم … والله که هر آنچه رفت سوداست
خاقانی را چه وقت عشق است … با این غم روزگار کو راست
روزی دارد سیاه چون نال … دشمن بدعا نیم شب خواست

ای یار دوست بوده و امسال آشنا … وای از سزا بریده و نابوده ناسزا
ای سفته در وصل تو الماس ناکسان … تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا
چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی … سر بر زمین بخدمت یاران بی وفا
آنرا که خصم تست گرندی تو همنشین … با آنکه کم زماست شکستی تو آشنا
الحق سرا گزیدی و حقا که درخورست … بیش مسیح باید و پیش خر گیا
بودیم کو بری بتو افتاده رایگان … نشناختی تو قیمت ما از سر جفا
بی دیده کی شناسد خورشید را نظر … یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها
ما را قضاء بد ببلاء تو در فکند … آری همه بلا ز بد آید بر قضا
حکم خدای بود و کنیز [illegible] بهیچ وقت … خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

آمد نفس صبح و سلامت نرساند … بوی تو نیاورد و پیامت نرساند
یا تو بدم صبح سلامی نسپردی … یا صبحدم از رشک سلامت نرساند
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم … چه سود که بخشش سوی بامت نرساند
عمریست که چون خاک جگر تشنه عشقم … و ایام بمن جرعه جامت نرساند

بر [illegible] سپر [illegible] … زین [illegible] که [illegible]
مرغیست [illegible] … خود عشق [illegible]
خاقانی [illegible] کلمه [illegible] … کو [illegible] برنتابد
[illegible] … [illegible]
تشنه دلم خود یا آب می نرسد … دیده جز بسراب می نرسد
قصه درد من رسید بتو … چون بخواند جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام پرچین … کز تو رویم بآب می نرسد
نرسم در خیال تو چه عجب … که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری … که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بدلم … ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمن و دشمن دوست … جز مرا این خطاب می نرسد
دل و عمرم خراب شد وز تو … عوض یک خراب می نرسد
بوسه کوبی زین بس وعده … آن خود از هیچ باب می نرسد
بوسه میوه است در باغت … که بهیچ آفتاب می نرسد
از لب نوش تو بخاقانی … قسم جز زهر ناب می نرسد

نه رای آنکه ز عشق تو روی برتابم … نه جای آنکه بجوی تو بگذرد آبم
بجست و جوی تو جاه بر میان همی بندم … مگر که وصل تو وا یابم و نمی یابم
برای بوی وصال تو بنده بیدارم … برای پاس خیال تو دشمن خوابم
زبس که از تو فغان می کنم بهر محراب … ز سوز سینه چو آتش گرفته محرابم
اگر بجان کنیم حکم برنتابم سر … مکن جفا که جفاء تو بر نمی تابم

کار عشق از وصل و هجران درگذشت … درد ما از دست درمان درگذشت

کار صعب آمد بهمت در فرود … [illegible] آتش [illegible] گذشت
[illegible] کار [illegible] عشق [illegible] … [illegible] گذشت
کی رسیم در تو که رخش وصل تو … [illegible] در گذشت
فتنه عشق تو برداد جهان … خاصه می داند که سلطان درگذشت
جوش خون دامان خاقانی گرفت … [illegible] کز گریبان درگذشت

چه آتشی تو که خوشتر غم تو هجرانست … چه گوهری تو که کمتر بهات تو جانست
جهان حسن تو داری بزیر خاتم زلف … تراست معجزه و نام تو سلیمانست
از آن زمان که ترا نام شد بخیره کشی … زمانه از همه خون ریز تو پشیمانست
بران دیار که باد فراق تو بگذشت … بهیچ جا که کنی قصد قصر ویرانست
شنیده ام که مرا خواب روزگار ببرد … بروزگار توان روزگار بزمانست
شکست روزم در غم چه روز او مید است … گذشت آب من از سر چه جای امانست
ز وصل کوی که کوی از مراکو بند … مراز درد تو پروای وصل و هجرانست

ز خاک کوی تو هر خار سوسنیست مرا … ز بند موی تو هر تار مسکنیست مرا
برای آنکه نظر [illegible] تو دیده بردوزم … بجای هر مژه در دیده سوزنیست مرا
ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام … ز لعل در بر هر سنگ دامنیست مرا
هر آنکه آب من از دیده زیر کاه تو دید … یقین شناخت که بر باد خرمنیست
بکار عشق تو درمانده ام چو خاقانی … و گرنه بام فلک خوش نشیمنیست مرا

گر تو ای دوست سیر گشته بخون منی … با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی
هست یقینم کو من مهد ترا نکلم … نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی
در طلب خون من قافله ها حی نهی … در ره او حیله من قافلها می زنی

[illegible] … [illegible]
[illegible] … یار مرا دم دهی از سر تر دامنی
[illegible] … تا دگر [illegible] زنی برکنی
[illegible] … [illegible] گفتم بتو دوست عزیز منی
[illegible] … [illegible]
ز خوبان جز جفا کاری نیاید … ز بدعهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز هر کرایام پرورد … بتست جز جفا کاری نیاید
ز خوبان هر کرا پیش آزمایی … از و جز زشت کرداری نیاید
الفیکه کر بدی خوبی توان یافت … ز بد گر نیکی انگاری نیاید
ز می سکه توان کردن ولیکن … ز سکه می طمع داری نیاید
دلا یاری مجو از یار بدعهد … کر ان خونخوار غمخواری نیاید
پری را ماند آن بی شرم کز وی … ز مردم مردم آزاری نیاید
بناله یار خاقانی شوای دل … که از یاران ترا یاری نیاید
چه سود از ناله کاندر چشم بخت … ز نفخ صور بیداری نیاید

علم عشق عالی افتادست … کیسه صبر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا … که ضروری و حالی افتادست
اختر عشق را بطالع من … صفت بی زوالی افتادست
دست بر شاخ وصل او نرسد … زانکه دا اصل عالی افتادست
خوش بخندم که زلف او بینم … زانکه شکلش هلالی افتادست
هر چه دارد ضمیر خاقانی … در غمش حسب حالی افتادست

خیال روی تو نوم نمکسار و روی تو نی … بلا بسوی کنم راه راه و سوی تو نی
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد … اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نی

دریغ که [illegible] — که [illegible]
دلبری آرزو [illegible] وصل [illegible] — که آنکه [illegible]
بوی [illegible] — که [illegible]
هر که چون هوس رفته است دزد [illegible] — که [illegible] هیچ چون تو [illegible]
ز حسبت و جور تو حسرت نصیب خاقانیست — تو کیمیا الجود و مردجست و جود تو فی

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد — نور ده آفتاب تخت بلندی تو باد
خواجه جانی بالطف شاه جهانی بعد از — گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ و رای ترا در رسد چشم بد — مردم این چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون برند روشن و بار [illegible] — خون دل حاسدان نقش پرند تو باد
نامزد نیکویی بر در ایوان تست — نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست — جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کایم در بند تو — انکه منش بنده ام بسته بند تو باد
سرمه خاقانی است خاک سر کوی تو — افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

در آ تا سیل بنیانم زد سیلاب — که هر در پایت افشانم زد سیلاب
بیا از گرد ره بر دیده بنشین — که گرد راه بنشانم زد سیلاب
نگردان رخ ز من تا خون چشم — سوی دل باز گردانم زد سیلاب
چنان بر دیده بستم نقش رویت — که نقش خلد برخوانم زد سیلاب
که از بازوی ران سازم کنارت — گهی بازوی خون را نم زد سیلاب

خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری — داشتمت بخون دل خون دلت چرا خوری
از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم — پرده روی تو شدم پرده من چرا دری

وصل [illegible] — [illegible] به یسند [illegible]
که [illegible] — که بینکه [illegible]
عشق [illegible] — لاغر [illegible]
کیسه [illegible] — چاه [illegible] خاقانی اگر کیسه [illegible]

فلک در نیلگون افسانه داده است — سر گردن کشان گردن نهادست
جهانی کز فتنه آبستن شد آری — که مادر در جهان چنین زادست
جهانی نیم کشت ناوک تست — ندیده هیچ کس زخم گشادست
بشام آورد روز عمر ما را — امید وعده ها در بامدادست
نهان حالها پیداست بر تو — که سهم الغیب در طالع فتادست
زبس خونها که می ریزی بغمزه — شمار کشتگان ناید بیادست
گر از خون ریختن شرمت نیاید — ز رنج غمزه باری شرم بادت
همه در خون خاقانی که سعی — نکویی آخر این فتوی که دادست

دلم غارتیدی زین ترک تازی — زیانم فکندی زین دست بازی
گل و مل را خار ماند از آن شد — وفا کار و صحبت مل مجازی
مرا جان در افکندی در دام عشقت — کمان بر دکین عشق کار دست یازی
هلاک تو شمع جانست آری — نیاید ز مو دو این هیچ کدازی
منم زین دل پر نیاز اندر آتش — تو آیی با لطف ای نگار دلنوازی
توانی که با من خلاف طبیعت — در آمیزی و کشتن من سازی
میسر از دلم گزچه چون کبوتر — بگو زلف را کز چه چون چنگ بازی
ترا جا کری گشت خاقانی آخر — خداوندیی کن بجا کر نوازی

عتاب رنگ بس نامه فرستادی — مرا ببرده تشریف داده وادادی
صحیفه ها که معانی نوشتی و سر آن — بر است مهر بستی و مهر بنهادی
چو نقش عارض و زلف تو نوک خامه تو — نمود بر ورق روز از شبان ستاره
مرا نمودی کای بسته رنج و محنت ما — بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
مترس اگر چه بصد بند دردست شوری — کنون که بنده مائی ز هر غم آزادی
از آن زمان که بدیدم نگار نامه تو — نگار خانه چین گشت جانم از شادی
ز لطفها که نمودی کمان برم که همی — دم مسیح بر مرده کانها فرستادی
ز فصلها که نوشتی یقین شدم که همی — در بهشت بر اهل نیاز بگشادی
دلی که از غم غربت چو دیر بود خراب — بروز کار تو چون کعبه شد آبادی
ز رغم آنکه مرا در غم تو طعنه زند — غم تو شادی من شد که شادمان بادی

[illegible]

وایضاً له

خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری — داشتمت بخون دل خون دلم چرا خوری
از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم — پرده روی تو شدم پرده من چرا دری
وصل ترا بجان و دل می خرم و نمی دهی — بیش مکن مضایقه زانکه به یسند مشتری
که بزبان ما ذکان عشوه خوش همی دهی — که بشکر فروختن هوش مرا همی بری
عشق ترا بنوا شد زکاه دل که هی جگر — لاغران نمی شود چون بره دو ساغری
کیسه هنوز فربهست از تو ازان فری دلم — جلوه چه خاقانی اگر کیسه بسند بلاغری

وایضاً له

نامه سودای تو خالی نکرد اندر زمن — با تو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن
خار پای تو منم خود را ز خود فارغ کنم — تا نوی بکسو شود هم من نگردم هم تو من
بازنگاهی شوم کز خویشتن یابم فنا — مرده اکنون که نقش زندگی دارم کفن
ای طریق جستجوی تو بجو خوی بوالعجب — راه من سوی تو چون زلف داور پر شکن
من بکی چون کنده بادم چشم وی با تو چو مار — چون تو آیه دیدن بانگاه
مرغ جان من درین خاکی قفس محبوس نیست — نیز با اینش بر کشای و [illegible]
تا اگر پران شود کوی تو سازد آشیان — با اگر پران کنی زلف تو [illegible]
سالها شد تا دل جان ناشر از رفیع سر من — معتکف بوده اندر آن زلف [illegible]

[illegible]
در ازل [illegible]

و ایضا له

مرد آن بود که از سر دردی قدم زند   درد آن درد که بر دل مردان رقم زند
آنرا مسلمست تماشا بباغ عشق   کآنجه نشاط بصحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شو زهیچ هست او   ختم وجود بر سر کتم عدم زند
او دست عشق چون بسفالی شراب خورد   طعنه نخست در بهر جام جم زند
بیشی هر دو عالم بر دست جب نهد   وانکه بدست راست بر آن بیش و کم زند
جای که زلف جانان دعوت کند بکفر   خمری بود که در ره ایمان قدم زند
و انجا که نور عارض او پرده برکند   نرد امنی بود که دم از صحن حرم زند
خاقانی این سر آنکه داند که مرد وار   زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

و ایضا له

فلک در نیکوی انصاف داد ت   سر گردن کشان کوبی نهاد ت
جهان از فتنه ابستن شد از روز ن   که مادر در جهان بحسن زاد ت
جهانی نیم کشت ناوک فتنه   ندیده هیچ کس زخم کشاد ت
بشام او در دو روز عمر ما را   امید و عدهای بامداد ت
نمان حال ما بد است بر تو   که سهم الغیب در طالع فتاد ت
زبس خونها که می ریزی بغمزه   تمام کشتگان نا ید بیاد ت
کر از خون [illegible] شربت نباید   ز روح غمزه باری شوم باد ت
[illegible] خاقانی کنی سعی   نکوی کاخر این فتوی که داد ت

و ایضا له

دلم غارت بیدی و بس نکنازی   زبانم فکندی زبس دست بازی

کراو [illegible] انرا نا دمانند ازان [illegible]   وفای [illegible] با حجازی
مرا [illegible] ز دیوا [illegible]   کمان برد کین عشق [illegible] بازی
هلاک من شمع جانست آری   نباید ز موم این همه سر کدازی
منم زین دل پر نیاز ابر آتش   تو آئی بلطفای نکار نیازی
تو ای کو با من خلاف طبیعت   دوا میبری و کشتن من نسازی
مبر سر از دلم کر چه ای چون کبوتر   بکو زلف را کرچه چون جنک بازی
ترا جا کری کشته خاقانی آخر   خداوندی کن بجا کر نوازی

و ایضا له

چون نا رخت دل بر انداز نیم   ورزی نیکوان سر انداز نیم
با حریفان درد دهر مهر   بر بساط قلندر انداز نیم
دل و دین حجاب همت ماست   هر دو در پای دلبر انداز نیم
دوست در روی ما چو سنگ اندازد   ما بشکرانه شکر انداز نیم
مردم دیده را سپندی کنیم   پیش رو پیش برادر انداز نیم
کر جدا از تو سنج چو طالع ماست   هالکند و قادر انداز نیم
کو بدین حیله صید شد نخ نخ   دو سه کاری دکر بر انداز نیم
تای از غصه‌های بد کو باز   قصه‌ها پیش داور انداز نیم
شرح این حال پیش دوست کنیم   سنک فتنه بلشکر انداز نیم
تحفه سازیم جان خاقانی   پیش خاقان اکبر انداز نیم

و ایضا له

خوش خوشی از عشق تو جانی می کنم   ازکه هر در دیده کانی می کنم
بر سر عقل آستینی می زنم   از در صبر آستانی می کنم
موج غیرت کار تو لافی می زند   از سر غیرت جهانی می کنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر   هر خدنک از هر نشانی می کنم

[illegible] از [illegible]   هر دم [illegible] فغانی می کنم
ما وصحا کشت زلف کو غمش   [illegible] هر زمانی می کنم
در تن خویشتن بقا زبرای وقت او   نغمه [illegible] آسمانی می کنم
بر نکیرین جان خاقانی [illegible]   [illegible] می کنم

و ایضا له

دیدی که یار جز ز دل ما خبر نداشت   ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت
ما بی خبر شدیم که دیدیم حسن او   او خود ز حال ما خبری ما خبر نداشت
ما را بچشم که ما صید او شدیم   زان دیدن بچشم رحمت بما نظر نداشت
کفتا دوی بجویم و زین هیچ ذکر نکرد   کفتا که بنده باشم و زان خود اثر نداشت
وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد   زخمش [illegible] که سینه سپر نداشت
کفتند هست خوش شبستان وصل او   رفتیم که بار خواهم دیدیم که در نداشت
کفتیم که ابر بیرم سوی بام سرای او   جسور مرغ همت منزل و پر نداشت
خاقانی بجه نرد وفا الحق با غمش   دو شنبه را وفا که مهره که از [illegible] نداشت

و ایضا له

عناب رنک بالاحه فرستادی   مرا بر ده تشریف راه وا دادی
[illegible] های معانی بنشتی سرآن   بدست محو بستی و محو بنهادی
[illegible] نقش عارض و زلف تو نوک خامه تو   نمود بر ورق فرو ان زمین اسنادی
[illegible] کای بدست محنت ما   بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
هنوز سر اکر چه بصد بند دادیستی شادی   کنون که بنده مائی ز هر غم آزادی
از آن [illegible] که بدیدم نکار نامه تو   نکار بود من کشت تا منشادی
زلطفها که نمودی کمان بردم که همی   دم مسیح بر [illegible] فرستادی
رفیقها که بنشتی یقین شدم که همی   در بهشت بر اهل نیاز بکشادی
در که از غم غربت چو دید بود خراب   بر وز کار تو چون کعبه شد آبادی

ز [illegible]   غم [illegible] بادی

و ایضا له

مرا تا جان بود جانان تو باشی   ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا امروز   وزین پس نیز جان جان تو باشی
چو زخمی مرا مرهم تو سازی   چو دردی مرا درمان تو باشی
بنوز هان چو مرا چه خواهی   که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اکر کبین شمار کفر و ایمان   نخست حرف سر دیوان تو باشی
[illegible] و کعبه مرا ستم کو بتی پس   مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
زخاقانی مزن دم جز تو باشی   چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

و ایضا له

چه کرد این بنده جز آزاد مردی   که کرد خاطر او بر نکردی
بدل کفتی نخواهم جست جستی   جفا کفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داوری کشت   جدا شد کین و روز اندر نوردی
دلم مست نشست آمد امیدکن   که هستان تو افکندش بیک بردی
کجا بارم که با تو باز کو یغم   که تو با هستم ای جان هم بردی
چسود از من بهم در رکی دا ابست   که تو صد ساله ره زان [illegible] کردی
بران ابوان که نقشت را نکارند   دل خاقانی اندر ره جو کردی

و ایضا له

کر قصد جان نداری خوش چرا خوی   انصاف ده که کار از انصاف بی
خون بیست بیم ذره محابای کس ترا   فریاد تا چه شوخی یارب چه کافری
هر صبح و شام عادت کردون کرفتئی   هر پرده را که دوزی هم خود همی دری
خوی زمانه داری زان هر زمان جنو   صد ره فزون بری و بکار ابرا در بی

از غم تو جای گریزم کز غم تو ... من / ... هرزه ...
خاقانی ... / ...

وله ایضاً

ای تماشاگاه جان سطر قیامت استان تو / طلعت صبح آمده زیر زلف همچولان تو
تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف / هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو
جان خلقی را طوق شوق در بند تو کرد / زلف شهر آشوب چون آشام مشکر افشان تو
ای جوان حسن تو یوسف طفیلی آمده / کیست کو بی جرم دل با ... تو
کی بود سر در گریبان خرد آنرا که هست / پای در دام هوا و دست در دامان تو
از دل آن کاتش هجر تو دارم یادگار / نزد من ابد جاشنی آتش هجران تو
جان خاقانی فدای روی جانان افروه نیست / گو چه خم آورد جانا با رو جانان جان تو

وله ایضاً

طره مشکین که غارت بر ماست / طره مشکسان که قیامت برخاست
غمزه برکشتن من تیز مکن / کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
بس که از خشم تو ام بیم سر است / بر سر این همه خشم تو چراست
گر عتابی رسد از ناز بر فت / گو و از جای که عجب بر جاست
دشمن با تو بدی گفت کسی / مشنو اند رخط آن گفت خطاست
گفت بیهوده بر انگشت مپیچ / بر کسی کو به تو انگشت نماست
پیچ بر در ز تو بگفتم بالله / خود خیال تو بر این گفته گواست
این قدر گفتم کان روی چو گل / بسته دیده هر شخص رواست
من از آن تو همان باشم بهر / که همه شهر حدیث تو و ماست
بنده خاقانی اگر کرد گناه / عذر آن کرده بجان خواهد خواست

وله ایضاً

خوش ... سودای ... / همنشین ... بیرون آمدی
در غم تو ... / خاصه ... بپرداخت
لعل تو عشاق را ... / کیسه بهای ... هزار بپرداخت
هجر تو افتاد بر خزانه عمر / او ... ز نقد اختیار بپرداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت / گوشه دل را ز انتظار بپرداخت

وله ایضاً

ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم / کز در طریق عشق تو کرم او فتاده ایم
بار طلبهای درد تو زان درکشیده ایم / کز رمزهای درد تو بستری گشاده ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته اید / اینک برای دادن جان ایستاده ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم / چون دامن نیاز بدست تو داده ایم
تا هم قدم شدیم سگ پاسبانت را / از فرق فرقدین قدم اندر نهاده ایم
کس را چه دست بر ما گر عاشق توییم / مولای کس نه ایم که آزاد زاده ایم

وله ایضاً

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت / کز جهان با جان من آهنگ داشت
دسته گل بود کز دورم نمود / چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
عاقبت را خانه همچون سیم رفت / زانکه دست عقل زیر سنگ داشت
صبح چون تاخت در میدان دل / در سر آمد زانکه میدان تنگ داشت
زانکه نام عشق او بر من نشست / چون بپای افتادم از من ننگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود / از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او / زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
ناله خاقانی از گردون گذشت / کار غم عشق بر آهنگ داشت

وله ایضاً

اگرچه بدست ... / از ...
آخر سنان ... / یا ...
خصم و شفیع تو ... تا ... / کز ... ناخن ...
ساخته ام ... عشق تو چو ... / کو ... عاقبت ...
زخم چو شمع ... دارم ... / چون ...
زخمه عشق ... / زاری خاقانی است ...

وله ایضاً

دارم سر آن که سر برآرم / خود را ز دو کون بر سر آرم
بر هامه ره روان نهم پای / همت ز وجود بر تر آرم
بر لاشه ... بر نهم رخت / با رخش قدر عنان در آرم
این دار خلافت پدر را / در زیر نگین مسخر آرم
وین هودج کبریای دل را / بر کوهه چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را / در مصر حقیقت اندر آرم
بی واسطه خیال با دوست / خلوت کنم و دمی بر آرم
در حجره خاص او فلک را / مانند حلقه بر در آرم
شب را ز برای زنده ماندن / با نفخه صور محشر آرم
گر پرده دری کند نفس صبح / از دود دلش ... آرم
در کعبه بی جهت که عشق است / خاقانی را مجاور آرم

وله ایضاً

ای از آتش سودای تو خونابه جگرها / بر باد ده خاک سر کوی تو سرها
ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها / وز درد دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده خونابه هجر تو روانها / پالوده در اندیشه وصل تو جگرها
وی مهره امید ... زخم زمانه / در ششدر عشق تو فرو بسته کمرها

... خطی ... کوی تو ... / ... عاشق ... خبرها
خاقانی ... / ... خبرها

وله ایضاً

دلخوار عشق بردم آسان نمی کنی / درد مرا ... درمان نمی کنی
بسیار گفت کز زبان دلم مخواه / گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی
... خون جگر طعمه می دهد / گر تو بخوان وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث بوسه همان ... که کنم / کالاحدیث زر فراوان نمی کنی
جان می دهم بجای ... / از زر حدیث ... نمی کنی
یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم / ... نمی کنی

وله ایضاً

با هیچ دوست دست بپیمان نمی دهی / کار شکستگان را سامان نمی دهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمی کنی / وانرا که درد دادی درمان نمی دهی
همچون فلک که بر سر خوان قبول و رد / آنرا همی که ناره دهی نان نمی دهی
آسان همی بری ز حریفان خلش دل / چون قرعه بر تو افتد آسان نمی دهی
ارزان ستانی ... در بهای بوس / بس بوسه از جبهه معنی ارزان نمی دهی
هر کان تو ... کشتن من رخصه داده ای / ... کردن فرمان نمی دهی
خاقانی گدای وصل تو کی رسد / کز کبر بار سلام بسلطان نمی دهی

وله ایضاً

عشقت چه آتش است که دود از جهان برآرد / زلفت چه عنبر است که آتش ز جان برآرد
هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت / و انجمله گریبان سر ز آسمان برآرد
بار و جمعشق داری ... / آن را که افشاند ... برآرد
فصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی / از هجر غافلی ... جهان برآرد

در زلف تو فروش [illegible] کار دل [illegible] ... لسو التعارنی [illegible]
[illegible] ازجان برون [illegible] ... [illegible] جان برابر
خاقانی این [illegible] عشق [illegible] ... تا [illegible] بیابد کو [illegible] برآورد

وایضا له

از روی تو فیروزه شمع سرای عیسی ... وز عارض تو خیزد نو روز بخاری
ای صید دام حسنت شیران روز میدان ... وی بسته جام عشقت مردان راه معنی
آتش بر سر روی جان هزار زردشت ... بسته صلیب زلفت عقل هزار عیسی
رضوان بروی تو دید این تیره خاکدان را ... گفت این خوب جای خوشتر ز خلد ماوی
هر دل که باغ نزهت در باغ زلف ارد ... دارد چرا که جان در زیر شاخ طوبی
ای بی نمک ز هجران خوش کن بوصل عیشم ... دانی مزه ندارد بی نوا بای دنبی
با من گذشت جانی نکذاشت دست قهرت ... در پای تو فشاندم کردی قبول یا نی
خاقانی از دل و جان بر خاک روی تو هشد ... گرچه ز وصل [illegible] ورا دوات نداد برخی

وایضا له

آباد بران شب که شب وصال ما بود ... آیا که نه شب بود که تاریخ بقا بود
بود ندبسی سخن کان کرد در [illegible] او ... لکن بسر ابرو [illegible] زمرا بود
من با ... ده واو زنی جشمیه فشان ... بر صورت من زانست جو خورشید نما بود
بر چشم من ان ... جهان ساز رقم کرد ... بر عشق وی این راه روان سوز کجا بود
در ... زمن لفظ بلی بود ... از من سخن عذر و ازو عین رضا بود
[illegible] باور [illegible] بود وصالش ... جه جای قدر بود و جه پروای قضا بود
دردی که مرا داد جلیبای دو زلفش ... آنرا مسیح لبش او مید دوا بود
هر نقش که در وصف مثالش بشد زم ... با صورت وصلش همه ان وصف خطا بود
من شیفته از شادی و پر ساز ز دل خویش ... کای دل بجهان این که مرا بود کجا بود

من بودم و [illegible] وصف [illegible] ... صاحب خبران [illegible]
الا جرم امروز [illegible] ... بر [illegible] شمع [illegible] بود
آوازه از عشاق بر آمد که فلان شب ... [illegible] دکر [illegible] خاقانی [illegible] بود

وایضا له

۲۷ تا مرا عشق یار غار افتاد ... پای من بر دهان مار افتاد
جون کنم جون ز گلستان امید ... دیده ام را نصیب خار افتاد
کشتی صبر من از این غرقاب ... نتوانست بر کنار افتاد
شود کند نصیحتم که مرا ... این مصیبت هزار بار افتاد
گفتی از صبر سازد دست آویز ... که ترا عشق پای دار افتاد
نی همست این سخن تو دانی و دل ... گر ترا با دل این قرار افتاد
رفت در شهر آب خاقانی ... کار با لطف شهریار افتاد

وایضا له

۲۲ این عشق دوست با من می کند ... والله او دشمن بدشمن می کند
خون ز ایام من یاداغ اوست ... او با آتش فصل خرمن می کند
این دل سر کشته مجنون اوباش ... باز دیگر جای مسکن می کند
همچو مرغی از بر من می پرد ... نزد بدعهدی نشیمن می کند
پیش من از عشق بر سر می زند ... بس همه اندیشی من می کند
می برد با گریه در صحرا که ... با شبان در خانه شیون می کند
آه ازین دل کز سر کردن گشتی ... خون خاقانی بگردن می کند

وایضا له

۲۹ تنی کز طرف شب مه را وطن ساخت ... ز سنبل سایه بان یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشق دل شکر بود ... بشد با قوت را بیمار [illegible] ساخت

در وعشق [illegible] ... [illegible]
دل یا رست [illegible] ... [illegible] ساخت
من از دل [illegible] ... [illegible] ساخت
[illegible] دل [illegible] ... [illegible] ساخت
بکرم سایه می ماند دل من ... [illegible] ساخت
ز خاقانی چه خواهد زد بگر این دل ... [illegible] ساخت

وایضا له

۲۸ شور عشق تو در جهان افتاد ... ز دلا بر ابجاز زبان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی ... کو تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم ... که شرارش در آسمان افتاد
تو سلامت کن بزرگی نام دلم ... از ملامت بهر زبان افتاد
خصم بر گشتنم سبک برخاست ... گفت صیدی عجب گران افتاد
کار من مصلحت جا گیرد ... خاصه کین فتنه در میان افتاد
صورت حال خصم و خاقانی ... مثل مار و با غبان افتاد

وایضا له

۲۸ عشق تو اندر دلم شاخ کنون می زند ... وز دل من صبر را بیخ کنون می کند
از سر میدان دل حمله همی آورد ... برد دل او ز جان مرد همی افکند
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زدست ... آمد تا هوش را خانه فرو می زند
دور فلک بر دلم گرد زنجور را بجز گرد ... خوی تو نیز از جفا یاری او می کند
[illegible] جبره جنالم از آنکه ... هست دو دشمنم که مبیش پای بره نشکند

وایضا له

۳ در عشق تو عاقبت امست ... انرا که نه عشق سوخت خامست

کس راز تو هیچ حاصلی نیست ... جز عشق که برد [illegible]
[illegible] ... یاد [illegible]
شهری ز تو مست عشق و ما هم ... این [illegible]
تا زینه [illegible] ... [illegible]
تا جا که [illegible] ... دیدار تو [illegible]
هر دل ز تو با [illegible] ... هر داغ [illegible] هزار تا مستن
خاقانی راز دل [illegible] ... تا داغ بنام او کذا هست

وایضا له

نقش تو خیال بر نتابد ... حسن تو زوال بر نتابد
جز روی تو کی نقاب کردد ... آفاق جمال بر نتابد
از غایت نور عارض تو ... آیینه خیال بر نتابد
از بوسه سخن نرانم ایراک ... طبع تو محال بر نتابد
منمای مرا جمال ازیراک ... دیوانه هلال بر نتابد
جان بر تو کنم نثار نی نی ... ظرّاف سفال بر نتابد
خاقانی را مکش چو کشتی ... میدان که وبال بر نتابد

کر بهره ز کیسه قیمت
تر عالم [illegible]

وایضا له

چشم برا هم که مرا از تو پیامی برسد ... وز پی وصل تو لبم بر لب جامی برسد
خفته و صاف ارنه سر دیان من سوخته را ... که گهی از در تو آخر خامی برسد
گرچه ز سولان وفا نامه بیار ند ز تو ... هم که بز هاز جفا از تو پیامی برسد
گرچه نه در بر من ز غم ملامت کردن ... هم بسلامت بر من از تو سلامی برسد
برکه دو نشست مرا سوخته صد دام جبل ... آخر یکبار ترا پای بدامی برسد
عقل من از گیرتی تو می دو داواره شده ... گرچه بکو پیت نرسد هم بمقامی برسد
در طلب وصل لبت گام تو بنه همت من ... تا دل خاقانی از تو بکامی برسد

[illegible]

وایضاً له

اول از تو خبر ز بوی تو ام شد | [illegible] توام شد
[illegible] عشق سر [illegible] | [illegible] سر [illegible] توام شد
عشق تو چون خلاف مذهب ما شد | [illegible] توام شد
تا با سلام عشق تو بسر شد | [illegible] کافری توام شد
جان من تو دانست آنجا آمد | من کجا [illegible] توام شد
یار چون لشکری شود من نیز | [illegible] لشکری توام شد
گفت خاقانی از خدا بر [illegible] | [illegible] عشق بری توام شد

وایضاً له

سر زلفت چو در جولان می آید | بساعت فتنه در میدان می آید
نجمش کان تو هم زیبا [illegible] | هزاران رخنه در ایمان می آید
گل رخسار تو عجب بگشاید | خرد را خار در دامان می آید
لب لعل تو تا در خنده آمد | اجل را سنگ در دندان می آید
زدست ناوک اندازان چشمت | نخستین ضربتی بر جان می آید
در جان می زند هجر تو دیرست | که بانگ حلقه و سندان می آید
دل خاقانی از تو نامزد شد | [illegible] زمان می آید

وایضاً له

روی تو چون نو بهار جلوه گری می کند | زلف تو چون روزگار پرده دری می کند
الله اکبر ساحری کرد بهمری [illegible] | جمش تو از سحرها [illegible] می کند
عقل [illegible] کز تو [illegible] | [illegible] سری می کند
[illegible] از بر من [illegible] | سرکشی تو مرا از تو بری می کند
گر بکشم که کمی زلف دراز ترا | طره کوتاه تو [illegible] گری می کند
راضیم از عشق تو گر بدلی راضیست | [illegible] می کند

عشوه گری می کند لعل تو [illegible] | عقل جهان [illegible] خاقانی عشوه خری می کند

[illegible]

وایضاً له

[illegible] ز داری [illegible] | [illegible] عشوه [illegible]
از جگر [illegible] | زانکه [illegible] خون جگری
زهر داری تو [illegible] | گر چو دم جگر ما خوری
کشته بودی که تمام بوفا | بروای شوخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت | کارم افتاد با آه سحری
دست هجر تو دهانم بردوخت | تا نگویم که مکن پرده دری
چند در چند همی بینم چون | جگرم کز نکنم نوحه گری
ای خاقانی کشتی [illegible] | ببری والله والله ببری

وایضاً له

کیست که در کوی تو خسته روی تو نیست | وزنی دیدار تو بر سر کوی تو نیست
فتنه بازار عشق بر سر کارست از آنک | راستی کار او جز خم موی تو نیست
روی تو جان پرور است خوی تو [illegible] | آه که خوی [illegible] خوی تو نیست
با همه هجران خوش شادم از برا مرا | طاقت هجر تو هست طاقت خوی تو نیست
روی من از هیچ آب بهره ندارد از آنک | آبدهم از هیچ روی با [illegible] جوی تو نیست
بوی تو بادا [illegible] دشمن بادی از آنک | جان چو خاقانی [illegible] محرم بوی تو نیست

وایضاً له

مرد کجا با عشق دست در کمر آید | گر همه رستم بود ز پای در آید
ورزش عشق بتان چو [illegible] | [illegible] در آید
نیست بعالم [illegible] محرم عشق | [illegible] در آید
از پس عمری اگر [illegible] | آن بود آن کز [illegible] بسر آید

طفل اگر [illegible] | کار [illegible] آید
فتنه [illegible] | [illegible] آید
هر [illegible] عشق [illegible] | [illegible] خاقانی از مراد بر آید

وایضاً له

روزم بنیابت شب آمد | جانم [illegible] لب آمد
از من که شنید [illegible] چرخ | او [illegible] آمد
عشق آمد و جام جام در داد | زان [illegible] مذهب آمد
هر بار بجرعه مست بودم | این بار [illegible] قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد | راهی نه بپای مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب او گفت | کین [illegible] عجب آمد

وایضاً له

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم | کین تو کم نگشت [illegible] بازم
رشک جهانی [illegible] | روز فراق [illegible] پرده رازم
از شب هجران [illegible] تا بچه روزم | [illegible] درجه گدازم
[illegible] بوسم | [illegible] سوی زلف تو بازم
باز نیابم [illegible] شمع [illegible] | [illegible] بسوی تو [illegible] نیازم

وایضاً له

تو افتد که با ما سر داری | کی افتاد که از ما خواستاری
[illegible] اگر سر در او ر | [illegible] چه حاجت خود داری
[illegible] جان خواهی [illegible] سهلست | [illegible] چه داری
[illegible] میباش | اگر چه [illegible] شکاری
برای تو جهانی را بسوزم | اگر خود [illegible] از خام کاری

من فرمان من بر سر [illegible]

[illegible]

وایضاً له

ای تو کردی نه از شمار وفا بود | غایت بیداد بود و عین جفا بود
قول تو دانی چه بود دام فسون بود | عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
[illegible] مذهب ما نیست | این و چنین صد طریق رسم شما بود
از تو [illegible] | دل بتو من داده ام گناه مرا بود
ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد | عافیت [illegible] بلا بود

وایضاً له

ای یار دوست بوده و امسال آشنا | وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا
ای سفته در وصل تو الماس ناکسان | تا کی کنی قبول جفا تا چو کهربا
چندا وری چو شمس فلک هر شبانگهی | سر بر زمین بخدمت یاران بی وفا
آنرا که خصم ماست شده دوست همنشین | با آنکه کم ز ماست شده [illegible] آشنا
الحق سزا [illegible] | بیش مسیح ماییده و بیش خر کجا
بودیم [illegible] افتاده زانکه | نشناختی تو قیمت ما از سر جفا
[illegible] شناس [illegible] | با کوزه گر چه داند یاقوت را بها
مارا قضای بد [illegible] | آری که هم قضا [illegible] باد بر قضا
حکم خدای بود و [illegible] وقت | خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

وایضاً له

ماهی که ماه از قفای او بینی | خورشید ز روی رای او بینی
جوزا کمر و کلاه او باشی | گردون گره قبای او بینی
عاشق تو و زار تر زمن باشی | از سایه که در قفای او بینی

اندر دل [illegible] اگر [illegible] — هم [illegible] هوای [illegible]
[illegible] برای ما [illegible] — جان [illegible]
[illegible] — [illegible] او [illegible]

وایضاً له

[illegible] ای آنکه ز عشق تو روی بر تافتم — [illegible] جای آنکه بجوی تو [illegible]
بجستجوی تو جان [illegible] همی [illegible] — مگر [illegible] وصل تو [illegible]
برای بوی وصال تو [illegible] باد [illegible] — برای پاس جمال تو [illegible]
ز بس که از تو فغان می‌کنم [illegible] — ز سوز سینه چو آتش [illegible]
اگر بجان نکنیم [illegible] — مکن [illegible]
کجا توانم [illegible] با تو کنم همه روی — گسسته چون دل خاقانی [illegible]

وایضاً له

کار عشق از وصل و هجران در گذشت — دود ما از سینه در ماه در گذشت
[illegible] — کوی تیغ [illegible] در گذشت
در زمانه کار و کار عشق نیست — از سر این کار [illegible] در گذشت
[illegible] وصل تو — از زمانه [illegible] در گذشت
فتنه عشق تو [illegible] — خاصه [illegible] در گذشت
[illegible] خاقانی [illegible] — [illegible] در گذشت

وایضاً له

[illegible] — چه گوهری تو که [illegible] نوجان نیست
[illegible] داری [illegible] زلف — [illegible] معجزه و نام بر سلیمان نیست
[illegible] — زمانه از همه [illegible] نیست
[illegible] فراق تو [illegible] — هر [illegible] قصد [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] نیست
[illegible] — [illegible] نیست
[illegible] — هوا [illegible] وصل و هجران نیست

وایضاً له

ز خاک کوی تو [illegible] مرا — ز بند موی تو [illegible] مرا
برای آنکه [illegible] بود و زم — بجای هر [illegible] مرا
ز بس که بوسه [illegible] — ز لعل [illegible] مرا
از آن زمان که [illegible] زده‌ام — هر [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] درمانده‌ام چو خاقانی — [illegible] مرا

وایضاً له

خار غم تو گل طرب دارد — دل [illegible] دارد
[illegible] — جان [illegible] دارد
وصل تو [illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] عجب دارد
[illegible] — [illegible] دارد
وانکس که [illegible] — [illegible] زیر لب دارد

وایضاً له

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی — [illegible] حالی
زنجیر [illegible] — بازار زهد ما را [illegible] حالی
با سرکشی که دارد [illegible] — [illegible] حالی

یارب چه صورتست آنکه [illegible] — [illegible] خیالی
خاقانی [illegible] — [illegible]

وایضاً له

عقل ما سلطان جان [illegible] خواندش — [illegible] خواندش
[illegible] — [illegible] خواندش
تا ملاحت [illegible] — [illegible] خواندش
تا البشر [illegible] — [illegible] خواندش
تا خیال لعل او در چشم ماست — [illegible] خواندش
کوی او از اختران چشم من — [illegible] خواندش

وایضاً له

باز از نوای دلبری سازی دگرگون می‌زنی — دیرست تا در پرده‌ای از پرده بیرون می‌زنی
[illegible] — [illegible] می‌زنی
آه از [illegible] — [illegible] شبیخون می‌زنی
خاقانی [illegible] — [illegible] می‌زنی

وایضاً له

چو [illegible] دل برجمالت — چرا نه‌هم دهم جان در جمالت
[illegible] — [illegible] وصالت
[illegible] — [illegible] بالالت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سوالت
خیالت [illegible] — [illegible] حالت
ز خاقانی خیالی [illegible] — [illegible] خیالت

وایضاً له

[illegible] — [illegible]
هوس [illegible] — [illegible] غلامست آن
[illegible] — در عشق تو [illegible]
[illegible] — امروز [illegible]
[illegible] — با بیم رقیبان هم اول [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — از جام [illegible]
[illegible] خاقانی عشاق بسی دارم — صادق [illegible] عاشق [illegible] مستان

وایضاً له

عقل از دست غمت [illegible] — بر سر کوی تو [illegible] می‌رود
[illegible] — عاقبت از راه [illegible] می‌رود
[illegible] — [illegible] می‌رود
از تو [illegible] وصل را — [illegible] می‌رود
[illegible] — [illegible] می‌رود
[illegible] — [illegible] می‌رود
[illegible] صف عشاق تو — حال چو خاقانی [illegible] می‌رود

وایضاً له

با درد تو کس [illegible] نپذیرد — با وصل تو کس [illegible] عالم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نپذیرد
بار غم من [illegible] عجب نیست — [illegible] نپذیرد

دو معرکه عشق تو غلام سپر افکنده   کان جان که مرا آمد از آن ستم سپر بود
گفتی که خاقانی دارم بسر و چشم   ای ... [illegible] ... که از دم ... بود

وایضا له

در یک سخن از همه عتابش بین   در یک نظر از همه فریبش بین
خورشید که ماه در عنان دارد   چون سایه دوان در رکابش بین
خاموشی لعل او چه می بینی   جماشی چشم پر عتابش بین
تا چشم نظاره زو خبر ندهد   هم نور جمال او حجابش بین
آن غنچه که برد نام بالا پش   سر چون سر نامه در نقابش بین
روزی که حساب کشتگان گیرد   خاقانی را در آن حسابش بین

وایضا له

ما حضرت عشق را ندیمیم   در کوی قلندری مقیمیم
هم میکده را اخی اکانیم   هم دُرد پرست را ندیمیم
گر شیشه زنی بهشت یتیم   چون شیره نه از تف جحیمیم
ما بنده اختیار جباریم   وازاد ز جنت نعیمیم
گر عالم محدثست گو باش   ما باری عاشق قدیمیم
نی نعمت پیرهن همه سال   از بوی خوش یار نسیمیم
آن آتش را که عشق از خلت   گاه ابرهیم و گه کلیمیم
اصل همه از خلیفه داریم   عالی نسبیم اگر یتیمیم
اینست که از برای یک امر   دو چار سوی امید و بیمیم
... وادی و اردت خرابات   موقوف امانتی عظیمیم

وایضا له

تا من ز پی آن زلف سر افکنده همی دارم   چون شمع گهی گریه و گه خنده بهم دارم

که لوح وصالش الهی آینه ... [illegible]   کم باش خیال اشتر ... دارم
عکس آن جمال است چو ... [illegible]   خال کعبه سازم جان ... دارم
تا کرد مرا تشنه باد ام دو چشم او   چون خسته دل از حرب آکنده ... دارم
جان تحفه او کردم و بیم نیست سزای او   زین روی سر از جهان افکنده ... دارم
از معجز عشق او قال ید ... [illegible]   کر خوذ بجمال اینه فرخنده ... دارم

وایضا له

۳۱۲ از گلستان رضا نسیم شنیده ایم   دامن گرفته بر اثر آن دویده ایم
... بکوی وصالش گذشته ایم   بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ایم
اینجا که تشنه بر و بالی که داشتند   آنجا که اوستیم بیرا و جریده ایم
این مرغ آشیان ازل را بتیغ عشق   پیش سرای پرده او سر بریده ایم
وین مرکب سرای بقا را برغم خصم   جل در کشیده پیش در او کشیده ایم
کاهی لبش مزیده و کاهی بهای او   از بس که عرضه کرده و ز دستش خریده ایم
خوذ نام مهر ز خاطر ما رفته بود پاک   خاقانی از زمان زبانش شنیده ایم
در جمله دیدم ای ز عشاق کس ندید   اما در این جهت که ... دیده ایم
کوی که بر جبینش همی از ره خیال   در باغ فضل و حسن افاضل چریده ایم
والاجمال دین محمد محمد آنک   از کل کون خدمت او برگزیده ایم
جبریل وار باز معانی بقوت او   در آستین سر مخاطر دمیده ایم
شک نیست کز سلاله شو بلند دوست   ... [illegible] ... ایم
ای آنکه تا عنان بهوای تو داده ایم   از تارک سخن صف خصمان دریده ایم
هود هدی تو ... و من از تو چو صرصری   بر عادیان جهد بعادت ... ایم
آزرده ام ز رنج سکی غرچه لاجرم   خط فراق خطه شروان کشیده ایم
لکن ز نان دیار نیابیم زنرس آنک   بس انها ستاد در ره و ماند ...

وایضا له

الرباعیات

وایضا له

این چرخ بد این نه نکوی گردد   ... هر حادثه نو می گردد
از چرخ مگو این همه خاکستر کون   کان خاک سپر ... می گردد

وایضا له

خاقانی اگر ز رلخت رنگی نیست   تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست
ملکی که به جمشید و فریدون نرسید   کو هم به گدای نرسد ننگی نیست

وایضا له

گم شد دل خاقانی و جان برد و بجست   وز غدر فلک خلاص راهم بشکست
هر مایده که دست ساز فلک است   بازی نمک است با سراسر نمکست

وایضا له

خاقانی و چو شیر عرین فن باش   تو تو چو پیاز دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند نای کش باش   کشتی تو زد ... فلک را خوش باش

وایضا له

خاقانی از آن برشه همت که تر است   جستن ز فلک بزه روزی نه رواست
به روزی و روزی ز فلک نتوان خواست   کور بزه کشی از بر روزی ده ماست

وایضا له

خاقانی از این چرخ سیه کاسه دون   چون نیست درین گلخن خاکستر گون
از چشم و دل چو دیگ گرمابه کنون   کاتش ز درون دار و آب از بیرون

وایضا له

چرخ استر نو ... بر زاد ...   خاقانی ... توسن ... دست حذر
در ماه نو ... کانش منکر   کان حلقه فرج ... وین ... خبر

وایضا له

سوزی که در آسمان نگنجد دارم   وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر   آن غصه که در جهان نگنجد دارم

وایضا له

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود   عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن   و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

وایضا له

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون   ... شود از ... بیرون
تا یک نفست لمنز از کام برون   مرغ تو بپرید با شد از ...

وایضا له

چون مرغ دلت بپرید تا که نو کای   چون اسب تو سم فکند در ره
بر تو ز وجود عاریت نام کیست   چون عاریه باز دادی ...

وایضا له

در طبع بهیمه مردم خو باش   بلعادت دیوسان ملک نیرو باش
چون جان نکو داشت سزا او باش   کو حال بدست کالبد ...

وایضا له

دانی زجهان چه طرف بربستم هیچ × وز حاصل عمر چه در دستم هیچ
شمع خردم ولی چو بنشستم هیچ × آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وایضاً له

بیچشت و جود من بکانی هم هیچ × وز طایفه و سرای سپنجی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی هم هیچ × سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

وایضاً له

ای جگرم ز آتش غم برخاست × سوز جگرم فزود ناصبری ماست
هر چند جگر بصبر می ماند راست × صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

وایضاً له

ای کوهر کم بوده کجا جویمت × پای آبله در کوی بلا جویمت
از هر دهنی نشان بکان پرسیمت × در هر وطنی جدا جدا جویمت

وایضاً له

در صبح دمان چو رفت سیاره براه × سیارهٔ اشک ریخت صد دلو آن ماه
راز دلم آن کی نا برامد ناگاه × شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

وایضاً له

فالی ز دو کشتی در و من بر خطرم × چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
ای دل تو بشادی آرزو خبرم × چون آب بشیم چو کشتی ببرم

وایضاً له

ملاح که بهر ماه من مهد آراست × گفتم کشتی مراچو کشتی شد راست

جانا ز غم جود کاو کشتی خواست × در آب نشست و آتش از من برخاست

وایضاً له

خود را بسفر باز نمودم بی تو × جان را بستم عنان و دم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو × هم سوده بپای محنت بودم بی تو

وایضاً له

ای چرخ مهم راز سفر باز آور × در ره دلش از راه ببر باز آور
حال دل من یک بیک از من بشنو × با او دمبدم بگو خبر باز آور

وایضاً له

روزی فلکم بخت بد را باز آرد × بار از دل کم دیده خبر باز آرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد × وصل آن لب [illegible] بمجلس باز آرد

وایضاً له

خاقانی را ز بس که بوسید از لب × دور از لب تو در بدخا از تب
آری لب تو آتش است خندان ز طرب × از آتش آگوا بابه [illegible]

وایضاً له

جانان شد و دل بدست هجرانم داد × هجرانم و تنهای فراوان داد
تب این همه تب خالی آنم داد × تا بر لب یار بوسه نتوان داد

وایضاً له

تندی که نه وجیره گشت آیین است × تو دلبر و عادت دلم این است
رو بین که ز نرگس سیراز نسرین است × ببرابر دلم سپر و روبینست

وایضاً له

سنگ اندر پرسی دوید بیم جواب × با [illegible] گفتم جواب
آخر بوطن یار ندیدیم جواب × [illegible] پس باز ندیدیم جواب

وایضاً له

ای سخن ز آب روشن و آتش ناب × از هر چه ماهی آتش چون سیل آب
از هیبت از آب تن آتش ناب × رونق آتش از آتش و آبی از آب

وایضاً له

ای داده ترا دست سپهر و داد دهر × از بخت فراز تخت بر از دوران [illegible]
رنگ کند بالطف کین تو بقهر × از شوره گل از غوره مل از شکر زهر

وایضاً له في التهنية

خاقانی روی دل بدیوار سیاه × کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
در گشت ناگاه بخت برگشت از شاه × برگشت جهان چو شاه در گشت از گاه

وایضاً له

از گوشه چرخ ملک مه در گشت × وز گوشه نطع ملک من شه در گشت
اسکندر [illegible] نیست که از که در گشت × باشد سکندر که تا که در گشت

وایضاً له

ای باب جست پرده وصل بسر از × وی چرخ مهد دیرده خاقانی باز
از شب صبح دمی دار فراز × ای صبح گلبد روز دو چاه انداز

وایضاً له

دیری که نسیم نوبهار بربود × جان از لب مار ما نسیمی نربود
دود آه چو گل پرده بخلوت [illegible] × آن گل رخ ما پرده نشینی بکشود

وایضاً له

طوطی دم و دینار فشان این از آن × [illegible] و روی ازلی است از لب
[illegible] × کالوده لبهای کسانست از لب

وایضاً له

از عشق لب تو بیش بیمارم نیست × کالوده لبهاست سزاوارم نیست
گر خود بمثل آب حیاتست از لب × چون خضر بد و سبز [illegible] کارم نیست

وایضاً له ارتجالاً

دل کو فته ام چو نمکان ز آتش قهر × بر شیشه هفت آب زالماس دهر
تو بر قطونا شدای شهره شهر × بیرون همه نور و درون سو همه زهر

وایضاً له ارتجالاً

بینی کله شاه که مه فوقهٔ اوست × کیش بکنجاری در پوست
عزبست ستم زو که سلیمان نیروست × در بند چو کوره فقر [illegible]

وایضاً له

من میوهٔ خام سایه پرورده ام × جز چشمهٔ خورشید [illegible] نه ام
گر بر سر خمان ز آتنه مرد نه زن × سر بر پوش زبان بر تلخم سرد [illegible]

وایضاً له

خاقانی را که آسمان بستاید × ای فاحشه زن [illegible] شاید

بی جور تو کنون بسی ساز ... آرامید × تو او ... که هیچ ... آید

وله ایضا

خاقانی را دلیست آلوده ... × ... زرق بسته از رنج چشم
رحم ای حکیمه ندانند و ز نسیم از زر شم × ...

وله ایضا

اما دلم از وصال بر نفری بکن × مپای سوی این خاطر رنجور بکن
نو نقش جنگ را دوره بکن × گر کاستی با من مهجور بکن

وله ایضا

... م دندان که بدی × زان خوشتر ای شوخ زبان دان که بدی
... خندان که بدم × در خون منی هم از خندان که بدی

وله ایضا

عشق تنت با من مستیز × وانگه دل و تن تراست با من مستیز
... خوشم انصاف بده × ای دوست مکش غریب دشمن مستیز

وله ایضا

بیداد بر من تنگ دل آخر بس کن × ای ظالم ده تنگ دل آخر بس کن
از جنبه کشتن سنگ من گر است × ای جنبه کش سنگ دل آخر بس کن

وله ایضا

... جور فرمای هم × رحمت نکنی و روی ننمای هم
... طلب کنم چه بیش از م عاند × دانم که نه بخشی و نه بخشای هم

جوزی ... × دندانت موافق دلم گشت چو درد
اندر همه تن نبود جز دندانت × که با دل من موافقت داند کرد

وله ایضا

از خوی تو خسته ایم و ز هجرانت × در دست تو عاجزیم و در دستانت
نوش از لب تو مزیم و ز مرجانت × درد از لب تو چشیم و ز دندانت

وله ایضا

ناوک زن سینه ها شود مژگانت × افسونگر دردها شود مرجانت
چون درد بد بد از لب افسون خوانت × از دست لبت گریخت درد دندانت

وله ایضا

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست × تسکین روان از لب خندان تو خاست
هرچند دوای جان ز مرجان تو خاست × درد دل ما ز درد دندان تو خاست

وله ایضا

من بودم و از نگار روحانی روی × افکنده دراز دو زلف چوگانی گوی
خصمان بدرا بنشانده خاقانی جوی × من در حرم وصال سبحانی گوی

وله ایضا

سرو است سیاه چرده آن ماه تمام × بر لب دو عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض مادام × جز سرخی خط ... در او ...

وله ایضا

خاقانی که یار نماید رخسار × رخسار چو ... خسته ...

از ناخن ... چهره ... × ...

وله ایضا

خلق دلم ای بت ز نهان باز فرست × خون آلود است همچنان باز فرست
در بازاری که جان ز من دل ز تو بود × چون بیع بسر نرفت جان باز فرست

وله ایضا

تا در لب تو شهد بخور با شد × نشگفت اگر شهد تب آور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد × خورشید تب لرزه نکوتر باشد

وله ایضا

تب گرد اثر در گل عنبر بارت × آنک خوی تب نشسته بر گلزارت
بیمار بسست نرگس خمارت × بیماری را چکار با گلنارت

وله ایضا

معشوقه ز لب آب حیاة انگیزد × بس آتش تب چرا از و نگریزد
آنرا که ز لب دم مسیحا خیزد × از نیجه زهره تب درو آویزد

وله ایضا

گرد اثر در رخ و در غبغب تو × هم زرد شد اندر شکن عقرب تو
... هست فسون عیسی اندر لب تو × افسوس لبت چون نه بجاند تب تو

وله ایضا

... سر بر زدم اندر ره با هی × تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
... فلک انگیخته لشکر کاهی × از غم رصدی نشانده بر هر راهی

وله ایضا

خال از رخ تو نور برد ... × منزل افلاک ...
... × ...

وله ایضا

ای از پری و ماه نکوتر صد ره × دیوانه تو پری و گمراه تو مه
از من چو پری هوش ربودی ناگه × مردم نکند چنین که کردی واللّه

وله ایضا

پیغام غمت سوی دلم می آید × زلفت همه بر روی دلم می آید
دل پیش در تو خاک خواهم کردن × کز خاک در تو بوی دلم می آید

وله ایضا

خاقانی را ز رخ و زلفین نگم × دل عود بر آتش است و اشک آب بقم
هم زان رخ و زلف کار بنوسند نگم × جز شمشاد شد چو از کنار سر و ارم

وله ایضا

خاقانی را ز شاه بتان طمع گسست × در کار شکسته جو خود دل در بست
پروانه چه مرد عشق شمع تیز بود × کو را انجم ... باشد دست

وله ایضا

نور رخ تو طلسم خورشید شکست × خورشید ز رشوه سایه از خاک تو جست
رخ زرد خجل خجل بمغرب بنشست × پیرایه سپه کرد و ... بنشست

وله ایضا

خاقانی این مختصر از حشو ... × ... بیت ...
پروانه مشو جان بچراغی مسپار × خورشید پرست باش نیلوفروار

وایضاً له

جون سایه اگر از بی کنجی نالم × همسایه من سایه بر خود بسازم
در سایه زمین کم کنند ... نالم × از سایه خود هم نفسی بر سازم

وایضاً له

تو تو دلم از درد دلکش ایمن نیست × وان درد دلم که دیده ساکن نیست
محجوبم بوی عافیت لیکن نیست × آسایشم از روی تو ایمن ممکن نیست

وایضاً له

در عشق تو موی شد زبانم بگزاف × کان موی میان دلم زغم کرد شکاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف × موی شده ام بوصف تو موی شکاف

وایضاً له

گر کشته شوم جانان کشتن از بهر خدای × گر بنده شود تو باشی ای اوج افزای
از من مگذر زان لب زان مژه جان فرسای × مستم کن وانگه رگ جانم بگشای

وایضاً له

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای × دادی لقبم همای گیتی آرای
من غم زده ام که نیز چو همای × تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

وایضاً له

مانند بهشت آن رخ کند مکونش × عشاق چو آدم دست برامونش

خاقانی رانیز ... بهشت × عماد از بهشت ... بر و نشن
...

وایضاً له

آن ماه دو هفته کرد عماد هر هفت × آمد بر خاقانی و عذر بد رفت
اما رکه خورشید سوی ذره شود × ذره سوی خورشید کجا داند رفت

وایضاً له

در باغچه عمر من غم پرورد × نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بی غمی من ایام من از غایت درد × نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

وایضاً له

نه خاک توم بآدمی کرده عشق × نه مرغ توم بدانه پرورده عشق
پس بر جو منی پرده دری را مگزین × کاهنگ شناس نیست در پرده عشق

وایضاً له

من دست بشاخ مه مثالی زده ام × داغ دادم و بس صلاء مالی زده ام
او خود نبد بر دل و صالم اما × اختر بکذشتن فالی زده ام

وایضاً له

از عشق بهار و بلبل و باغ طرب × گل جان جمن بود که آمد بر لب
لیکن جان جمن گشت ز لعل سلب × جان جمن و جان خماند بطلب

وایضاً له

آمد جمن مرغ صحا بشعب × جان تازه کن از مرغ طرب
جون بینی هر دو مرغ را گل در لب × منشین لب دجلی و لب جوی طلب

وایضاً له

زلف تو بنفشه را غلامی ... × زین روی بنفشه حلقه در گوش ...
در باغ بنفشه ... × ... زلف نخواهد بود

وایضاً له

خاقانی را گلی بجنگ افتادست × کز غالیه خالش جه سنگ افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست × جون قافیه بنفشه تنگ افتادست

وایضاً له

دیوانه چنبری هلال تو منم × پروانه عنبری مثال تو منم
بنده خورشید جمال تو منم × خاکستر آتش خیال تو منم

وایضاً له

از دود دل ... این تن آبی × جون شد دل و اشک آتشی و سیمابی
روزی بسر شک و ناله جون دولابی × آتش فگنم در فلک دولابی

وایضاً له

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تراست × یک قسم فتاده جنانک این درخواست
... × قسم شب و روز در بهار این راست

وایضاً له

تو تو غم از ... جان من دارم × جرجر جانی درین جهان من دارم
... او دارد × آهی که فلک بدرد آن من دارم

وایضاً له

خاقانی را زان رخ و زلفین نگر × دل عود بر آتش است و اشک آب نگر
هم زان رخ و زلف ... × جون ... ای ... شعار

وایضاً له

خاقانی از آن شاه بتان طمع مکن × درکار تو کسته ... دل از بستر
پروانه جه مرد عشق ... × کور از چراغ مختصر باشد بست

وایضاً له

خاقانی از این مختصران دست بدار × در کار شگرف همتی دست برآر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار × خورشید پرست باش نیلوفروار

وایضاً له

خاقانی را گلی بجنگ افتادست × کز غالیه خالش جه سنگ افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست × جون قافیه بنفشه تنگ افتادست

وایضاً له

مانند بهشت آن رخ کند مکونش × عشاق جو آدم دست برامونش
خاقانی را زدند بر کندم دست × عماد از بهشت می کند بیرونش

وایضاً له

آن ماه دو هفته کرد عماد هر هفت × آمد بر خاقانی و عذر بد رفت
اما که خورشید سوی ذره شود × ذره سوی خورشید کجا داند رفت

وایضاً له

خاقانی اگر شیوه عشق آغازی × یاران خسته با خسان جون سازی
تو چشم اگر در تو خسی آویزد × جندان مژه بر زن که برون اندازی

وایضاً له

ای زلف تو عنبر دمه جو گانی × جادو صفتی گرچه بعبان مانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی × دوزخ ...

خاقانی را چون دلی ... درده × ... آن رخ افروز قدح ... درده
دل سوخته را ... درده × ... زبان کز درده

وله ایضاً

خاقانی اگر سوزده یار اجبی × در سوز دلی بکش گله دار ابی
... کرده دل دار آبی × ... آبی

وله ایضاً

خاقانی را شکسته دیدی بدوست × ... دست می باز شست
زان نفس که آب روی فرمان جست × مادست با بروی شبنم بشست

وله ایضاً

خاقانی اگر در کف همت کروی × هان تا ز پی جاه چو دونان ندوی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی × آن به که پیاده باشی و راست روی

وله ایضاً

خاقانی اگر ببیچ رفتن داری × ره جو که بباده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شد از اندیشه ازانک × ... سپاه ره زن داری

وله ایضاً

خاقانی اسیر بار زرگر نسب است × دل کوره و تن شفشهٔ زر زین سبب است
در کوره آتش چه عجب شفشهٔ زر × در شفشهٔ زر کورهٔ آتش عجب است

وله ایضاً

من بودم و آن نگار روحانی روی × افکنده بدان دو زلف چوگانی گوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی جوی × من در حرم وصال سلطانی بجا

وله ایضاً

خاقانی اگر ... رخسار × رخسار چو زر ... [illegible]
[illegible]

خاقانی اگرچه در ... × در دست ... [illegible]
خود هنر ... داری ... × ... انگشت ... [illegible]

وله ایضاً

خاقانی ای قلم کاتب شاه × انگشت ... وفا ... کاه
همی قلمش ... × ... قلم وار ... سیاه

وله ایضاً

سلطان زد رقیب ... × بر خاقانی در قبول ... ست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست × ... را ... خواند ست

وله ایضاً

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی × ... زبان چون راندی
ای خواجه ببند زن چرا درماندی × چون ... نفشاندی

وله ایضاً

خاقانی را طعنه زنی هر گاهی × گو کس طلبد نکو نکو بد را ...
کون خفته مردان نشود هر ماهی × کون از پس نو ماه نزاید ماهی

وله ایضاً

کس قالب نقش ... × کون ... وجه ما ...
کز شفره ... کون ... هر روزی × هر ماه نه کس خفته ...

وله ایضاً

کس غار ... دهدت × ... کاهی دهدت
ده قطره سیماب بریزی در کس × نه ماه شود چاره ماهی دهدت

وله ایضاً

... × ... [illegible]

غم خنده ... × جان ...
خاقانی اگر ... × ...

وله ایضاً

خاقانی را کام کبار ... ندهد × ... کار ندهد
درد ... روز کار ندهد × ... ندهد

وله ایضاً

سلطانی طغرای تو نیکو روی × روی ... نیکو بی
در خاقانی نظر کن ار ... × کو خاک تو و تو آفتاب او بی

وله ایضاً

خاقانی اگر باز ز رومی داری رای × نه دین ... و نه عقل بجای
عقل از می لعل رنگ ... × ... زر ... جا راند رای

وله ایضاً

خاقانی اسیر نیست ما زار و مکش × کو بکوبرزد جند باز آر و مکش
مرغیست گرفته تو مکذار و مکش × صید نیست فکنده تو بردار و مکش

وله ایضاً

خاقانی ادم کنای ... عصر × کو ... است و ... اسعد نصر
... آوری اندرین چه × سایه زین چاه بری بر سر قصر

وله ایضاً

... خوش باش × کام از ... کام در نهادی خوش باش
... خوش باش × ... در زن ... خوش باش

وله ایضاً

[illegible]

خاقانی ... × ... بنکند
... × ... بنکند

وله ایضاً

خاقانی اگر ... × بر گردن ... بسبلی مهمان
زیرا که ... × ... خصمان

وله ایضاً

خاقانی اگر ... × ... کار ست
زیرا ... دار ست × بر گردنش از ... عار ست

وله ایضاً

... سلطانی داد × من دانم کفت کام خاقانی داد
کفتم ملکا چه کام دل دادی داد × چون ... داد

وله ایضاً

هر بکجند ... آید × روشن جانی از آسمان زیر آید
خاقانی ... × بر ره ... آید

وله ایضاً

خاقانی را ... داشت ... × ...
از مجلس ... کنون × چون حلقه برون ...

وله ایضاً

ای ... خاقانی شاد × غمهای تو کرد خاک ...
روزی ... خاقانی باد × برخی تو جان ...

وله ایضاً

نور رخ تو [illegible] خورشید شکست × خورشید [illegible] از شرم [illegible]
رخ زرد [illegible] خجل مغرب [illegible] × [illegible] کرده و [illegible]

وایضا له

[illegible] باز [illegible] × [illegible]
در [illegible] کم کنند از طنازم × [illegible] نفسی برسازم

وایضا له

نو بودم از درد که [illegible] × وان درد دلم که [illegible] نیست
[illegible] بوی عافیت [illegible] × ایا بیم از دوست این ممکن نیست

وایضا له

در عشق تو موی [illegible] × کان موی میان دلم زخم کرد شکاف
[illegible] × موی شده ام بوصف تو موی شکاف

وایضا له

[illegible] چنان کشت از [illegible] × [illegible] شنوده باشی ای رنج افزای
[illegible] زان مژه [illegible] × [illegible] مستم [illegible] بکشای

[illegible] له

[illegible] وصالی ای [illegible] × دادی لقبم همای گیتی آرا ب
[illegible] هر کس چو همای × تو [illegible] سیمرغ [illegible] عناب

وایضا له

[illegible] غم [illegible] × نه [illegible] نه سبزه ماند نه لاله نه [illegible]
[illegible] غایت درد × نه خوشه نه دانه ماند نه کاه [illegible]

وایضا له

[illegible] درد عشق

[illegible] × [illegible] صلا [illegible] زده
[illegible] × [illegible] فالی زده

وایضا له

از عشق [illegible] × کیل جان [illegible] آمد براب
لب [illegible] × جان [illegible] جان [illegible]

وایضا له

آمد بچمن مرغ [illegible] بشغب × [illegible] مرغ صراحی [illegible]
چون [illegible] مرغ را کار [illegible] × [illegible] لب [illegible]

وایضا [illegible]

زلف تو بنفشه را غلام [illegible] × زین [illegible]
در باغ [illegible] زا فزود × [illegible]

[illegible]

دیوانه چنبری هلال تو × [illegible] عنبری مثال تو [illegible]
[illegible] جمال تو [illegible] × [illegible] آتش جمال تو [illegible]

وایضا [illegible]

از گردون [illegible] آی × چون [illegible]
روزی [illegible] اشک و ناله چون دولاب × آتش [illegible]

وایضا له

درخشش حسن آن رخ و زلف [illegible] × [illegible] فتاد [illegible]
حسن تو [illegible] آراست × [illegible] شب و روز [illegible]

وایضا له

[illegible] غم آن راحت جان [illegible]

[illegible] × [illegible]
[illegible] بر خاست × هم [illegible] آن خاک [illegible]

وایضا له

[illegible] خون الدن × [illegible] آسمان دن
[illegible] × [illegible] نبود دن

وایضا له

[illegible] جانم کم کن × چون [illegible] نشانم کم کن
[illegible] × [illegible] غمزه [illegible] کم کن

وایضا له

[illegible] × هم [illegible] بجاد
[illegible] × [illegible] نشاد

وایضا له

[illegible] × برخوانم در روشنی [illegible] سوزد
[illegible] × اندر [illegible] خورشید سوزد

وایضا له

[illegible] × بد روز [illegible]
[illegible] و دلدار کم کن × [illegible] آه آه و دل دل کن

وایضا له

[illegible] × خون [illegible] در اینست
[illegible] دردی دارم × اندیشه [illegible] درد [illegible]

وایضا له

[illegible] × [illegible] وصل تو [illegible]
[illegible]

خاقانی [illegible] × چون شمع بسی نشست [illegible] زر
اکنون [illegible] × [illegible] اشک [illegible] در بر

وایضا له

تیغ از تو [illegible] از من × زخم از تو و تسلیم جراحی از من
کرد [illegible] جان [illegible] از من × از تو [illegible] و جان فشانی از من

وایضا له

گوز هر [illegible] نام دوست [illegible] نهم × گوتیغ [illegible] آب زند [illegible] نهم
گوز [illegible] رحم [illegible] نهم × گوقتل [illegible] نهم

وایضا له

نفسم [illegible] ای دلجوی × گو تیغ [illegible] غسلها [illegible] کرد بدوی
جلاد [illegible] آب آن تیغ دوروی × [illegible] جنابت نفس [illegible]

وایضا له

خاقانی وام غم [illegible] × چون [illegible] لب [illegible]
شمع از [illegible] × جان [illegible] و دل [illegible]

وایضا له

خاقانی [illegible] فلک [illegible] آید × کو مرغ دلش زین قفص آزاد آید
در [illegible] دل [illegible] × در [illegible] عهد ازل یاد آید

وایضا له

خاقانی از [illegible] بر دوزد × تسلیم کن این غم که [illegible] شاد برو

[illegible]
خاقانی اگر نقش دلت داغ بلیست [illegible]
[illegible]

وایضا له

بس کور دلست این فلک سرو بن — زان کم نکند بصوب رای سخن
خاقانی اگر همی تیزی عرض مکن — آن یوسف تازه را برین کورک کهن منما

وایضا له

مرغی که نوای درد اندر عشقست — بیکی که زبان غیب داند عشقست
هستی که بنیستیت خواند عشقست — وانچ از تو ترا باز رهاند عشقست

وایضا له

خاقانی اگرچه عقل دستی خوش نیست — هم محرم عشق باش کاینده کش نیست
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش — کان آتش او هیزم آن آتش نیست

وایضا له

تا عشق پروانه در افروخته اند — زود در دل شمع آتشی افروخته اند
پروانه و شمع این فن آموخته اند — کز روی موافقت بهم سوخته اند

وایضا له

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت — زرین تنش از دل اشیمه ناک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت — بر فرق فشاند جان تا پاک بسوخت

تنگ عیشا [illegible] دانی — که بدل با هوای تو همی گفتم
غم دیرینه از دل رنجور — با ملاقات تو بردن برفتم
باز داری که دی بوقت غروب — با تو در صلح جنگ چیزی گفتم

وایضا له

اکنون که بروشنی زسر کار من خراست — جانم ز تنگ این تن نازک بر رسته باد
عزمم درین کشت کز اینجاکم رحیل — خود دامن ز جیب دلم پایم شکسته باد

وایضا له

تا چند ز صحبت مجازی — تا کی سخنان نا نمازی
خود قول بود بدین دروغی — خود عشق بود بدین درازی
گیرم که صفی شدست معزول — در وسوسه بت طرازی
بو فخر الدین همی کند عرض — اسرار کمال عشق بازی
باری تو که فارغی در آن کوش — کز گفته من روان نوازی
چون خواهد جام از تو جلاب — با شکر که شکر گدازی
اکنون باری شکر فراخست — یعنی لب لعل الب غازی
آزرده ام از صفی بگو بیم — خوبی بر ما ذ ازان نیازی
رو پیش بزبان ریش کو با — تن باد زنشانهای رازی

وله فی محمود بن شهریار

خواجه محمود کار ازان بگذشت — که من آزرم تو نگه دارم
گر خرها نوها تمام کنم — نی نی امروز نیز بگذارم

وایضا له

من بدو در قوام می گفتم — کاینت دوران بی خران
پس ازین خواجگان فرا رسند — که بدانند قدر بر هنران
قدر دور خران ندانستم — تا فتادم بدور کوز خران

وایضا له فی مهذب الدین طاهر کرمانی

ای نکو سیرت آنکه چون وفی — [illegible] دادیم
گهر از طبع پاک گوی چند بگم — [illegible] دادیم
چشم بر ما نهی که هیچ پیدا نیست — از فراری که داد و [illegible] دادیم

وایضا له

با اهل زمانه ای عمادی — بستان کم کن و دلبری
زیرا که کسی بدست ناید — نی ید عهدی و زود سیری

وایضا له

ای لطیفی که بر گل دامن — چون شمال نشاطی گستری
گو بخواهم ز تو مثل دل و جان — نه نکوی و دولتی شمری
شکر و شمع را بجمن ترتیب — که نه خوش باشد از تو عشق گری
می بسوزم ز وعده تو چو شمع — گو شکر چند روز کار بری
بر در انتظار منشانم — تا نگوئم بس و کیل دری

وایضا له فی جوهر کلهدار

ای جان و جهان بجان نگه دار — خاک در جوهر کله دار
من هم بامید این سعادت — می ام چشم سوی ره دار

وایضا له

دل بجانان سپردم و رفتم — جان بصد حیله بردم و رفتم
چون ز دستم بداد بی سببی — پای در غم فشردم و رفتم
هیچ دیدم ز بخت ایام — همه راحت شمردم و رفتم
ای سپرده مرا بدست فراق — رخت با تو سپردم و رفتم
گفتی از من بمرگ باز رهی — شکر کان خود نمودم و رفتم

وایضا له

زرد رو بر چرخ [illegible] — [illegible]
[illegible]
رو ز شم شد بر بسیط زمین — نیک عهدی با فرید غزالی

الرباعیات
وایضا له فی الوجیه الدین [illegible]

در پرده غیب هیچکس را ره نیست — وز سر برون فلک نیز آگه نیست
این خیر و صلاح عالم امروز که هست — جز رای ابو رضای فضل الله نیست

وایضا له

در پرورش کار تو ای کان هنر — گفتار نمونه سرا سحر شمر
بر بنده تراز قضا زمانی دارم — شاگردی شعر تو گر دست مگر

وایضا له

دل مانده ره دیده بیالود از تو — جان مانده یکی بوسه نیاسود از تو
با این همه غم که روی بنمود از تو — هستیم چنانکه نیست خشنود از تو

وایضا له

در راه دلا زبر بر کرد بست مرا — وزدی که چه باد رفت در دست مرا
امروز در آتش جگری تابم — تا خود فردا چه آید در دست مرا

وایضا له

از بسکه جفای تو چنگی پردازم — وز دیده ز خون دل بر یشم سپازم
ای عشق هنگام زدن بنوازم — ور باد معشوق رسان آوازم ١

وایضا له

جون عقل ز فهرست جهان افزونی   [illegible]
بنده زمیان جان ز تو [illegible]   [illegible]

وله ایضا

[illegible]   و ز رخ دل آرام میان جان داری
ترک مجونا زبان فصاحت داری   هندوی تو [illegible] داری

وایضا له

گر چرخ ترا خدمت بپرست کند   [illegible] کند
بگذار جهان تا که ترا مست کند   در گردن معشوق دو کردست [illegible] کند

وایضا له

در دیده ز بر کان زبید اذ نیست   بر تارک عاشقان همه خاک غمیست
آزاده کسی ز چرخ دل شاد کمیست   دردا که ز روزگار بر ما ستمیست

وایضا له

بخت مرا بی شکیبا بودن   صعبست چنین بکشی و تنها بودن
تلخست فراق را مهیا بودن   هولست در انتظار فردا بودن

وایضا له

گرچه رخم از اشک چو خون دارد پوست   اشکم نه ز خون برنگ آن روی نکوست
در دیده بماند ست مرا چون دوست   این سرخی اشک من ز رنگ رخ اوست

وایضا له

مجلت نبرانی صفات بگداخت مرا   کامد اجل و بدین نشناخت مرا
آورد سبش خویش و بشناخت مرا   جان بستد و رحم کرد و بنواخت مرا

وایضا له

هر دم زدن از تو امتحانی باشد   وز هجر تو در دین سنانی باشد
ای ماه مکن که آه بخت زد های   [illegible] جهانی باشد

ای [illegible] ستم کشته [illegible]   در پای بلا [illegible]
[illegible]   کاندر غم تو [illegible]

وایضا له

[illegible]   در دیده تا وجود [illegible]
[illegible]   [illegible]

وایضا له

زانجا که حقیقت از صفای دلم است   کوی همه محنتی برای دلم است
گر چرخ نه دشمن منست همه سال   دشنم و سدی بلا ز رای دلم است

وایضا له

بگزیده ام از جهان وفا را و ترا   بر داده جور و جفا را و ترا
کس را به ستم ای مرا چون دل و جان   اندر عالم بجز خدا را و ترا

وایضا له

چه خاجه فی پای ستم در پیشم   تا چند چرا گشتی نمک بر ریشم
وی دشمن من چند زنی بر سر من   من خود زده طالع و بخت خویشم

وایضا له

رشکی که مرا آن بت بنیاز نمود   بوذ از سر کینه گرچه او ناز نمود
او کرد گناه من بنم دشمن چرخ   تا حال دلم چرا بدو باز نمود

وایضا له

گفتم چو دلم بصبر باز دپیرای بن   تن در ستم و غم نگنارذ پیراین بن
اکنون که بصبر [illegible] بیش نشد   بیچاره دلم چه چاره سازد پیران بن

وایضا له

با یاد تو گر مرا هزاران کار ست   پیغام گزار من بدان دلدار ست
نی نی غلطم که یاد بی تیمار ست   با دست بهر آنکه یادش با رست

آن دل که کنون بدیده دریای غمست   [illegible]
کو کشته شود [illegible]   [illegible] غمست

وایضا له

ای گفته [illegible] که عالم افروز [illegible]   [illegible]
از دست غمم [illegible]   [illegible]

وایضا له

ای ابر نه ای چو من چرا ماند زبار   چندین [illegible] کار
از چشم من ار نبرده استظهار   اسراف مکن تمام شد نیز مبار

وایضا له

دلخواستی از من ای مرا دیده راست   از دیده عجب ترا نمودم که کجاست
جان می خواهی بدست من ناید راست   بر جان حکمی که هست دانی که کراست

وایضا له

فریاد من از دو دیده و آه ز دل   از دیده و دل [illegible] چنین خوار و خجل
از آتش دل دود دست دارم بر سر   و ز آب دو دیده پای دارم در گل

وایضا له

ای کرده بکوی بی وفایی منزل   از صحبت ما بجمله برداشته دل
پیغام رسول از خود از ما مگسل   تو سوخته دامنی و من سوخته دل

وایضا له

ای رفته برکشی و شب پا ببده   زلفین [illegible] و لب خا ببده
باز آمده که عهد را تازه کنی   بی شرم کسی و شوخ داری دیده

وایضا له

چون روی تو روی دید نتوان هرگز   و ز کس بصفت شنید نتوان هرگز
تو قبله عاشقانی ای [illegible]   بی رنج بتو رسید نتوان هرگز

اسیر [illegible] آزاد [illegible]   و ز وصل تو [illegible] شاد [illegible]
[illegible]   [illegible]

وایضا له

ای گشته بلای [illegible]   [illegible]
روی تو نکو [illegible]   ای کاشکی نکو [illegible]

وایضا له

بر جور و جفای تو من آرام کنم   باشد که بدین حیله ترا رام کنم
دل را بیران بن خانه غم نام کنم   جز غم برسد ز دوستان وام کنم

وایضا له

پیوسته زدست این دل بر فن خویش   بر باد هوس همی دهم خرمن خویش
ای دشمن من دگر مرنجان تن خویش   کین کار که می کنم منم دشمن خویش

وایضا له

یارب چه بدی که با وبر فن نشدی   بیهوده بهانه جوی بر من نشدی
این خود عجبی بدی که اندر همه عمر آن   یکدوستی گر فتنی که دشمن نشدی

وایضا له

باد اکفتم کز بن طلبهای درست   باداش من از بن یک [illegible] وصل آمد جست
دل کند مرا بطعنه کای عاشق سست   آن یک همه را هنوز باقی بر تست

وایضا له

راهی که مرا بوصل بودی جست بوست   خصمی که مباد زنک آن راه ببست
آخر ز غم فراق ای یار [illegible]   غمهای من سوخته در هم زد دست

وایضا له

بیچاره تنم درین غریبی فرسود   آواره ز خان و مان [illegible] دارد سود
عمرم بگذشت و یک نفس شاد نبود   تا عارض [illegible]



